**کتاب رمان معشوقه آخر**

* **نام کتاب:معشوقه آخر.**
* **نویسنده : مهناز سید جواد جواهری**
* **روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار**

**آمد به یادم آن رخ و آن لعل آبدار**

**آن چشم همچو آهو و آن قد همچو سرو**

**آن ابروی کمان و دو زلفین تابدار**

**مکتوم در دو زلفش صد قلب غرق خون**

**در لعل آبدارش سی دُرِ شاهوار**

**در زیر ابروانش صد تیر از مژه**

**آراسته به قصد دل عاشقان زار**

**چو کردم این خیال ز جا جستمی به شوق**

**لیکن نکرده وصفش یک دو از هزار**

**از شوق بوسه ای که زنم بر لبش شده**

**گویی دهان من شکرستان این دیار**

**دل در برم قرار نمی یافت هیچ دم**

**تا آنکه در رسیدم در صحن کوی یار**

**در درگهش ندیدم آ ثار خرمی**

**کاخش همه شکستند و برگشته از غبار**

**بر جای سار و بلبل نشسته فوج زاغ**

**بر جای سنبل و گل ووییده تل خار**

**آن مسکنی که بودی روشن ز روی ماه**

**بر ديده ام بیامد چون شهر زنگبار**

**بر جای ناله من از هر طرف رسید**

**بر گوشم از درونش آواز الفرار**

**خمها شكسته دیدم ، سأغر ز می تهی**

**عودش شکسته دیدم بر جای ان نگار**

**ازگردش سپهر چون آن حال شد عیان**

**کردم هزار شکوه از این دور روزگار**

**چون آمدم برون ز در، این بیت را به صحن**

**ديدم نوشته اند به خطهای زرنگار**

**رفتیم از این جهان و نداریم با خود هیچ**

**الا دل ربوده عشق جهان، بار بار**

* **ناصر الدين شــاه قاجار**

**با انکه چند ساعت بیشتر از غروب نگذشته بود، اما سکوت هم مثل باران که نم نم می باريد محله نیاوران را فرا گرفته بود. جز صدای زوزه خسته کننده سگهای ولگردکه**

**از شدت سرما وگرسنگی در تکاپو بودند و گه گاه هم صدای پای یک یا چند نفراز اهالی که از روی اجبار و اضطرار در آن وقت شب از خانه هایشان بیرون آمده بودند صدایی**

**به گوش نمی رسید.**

**در تاریکی سایه مردی میانسال از سر جاده پیدا شد که از سر و وضعش پیدا بود باید از ساکنان محلی جوستان باشد، مردی که از طرز راه رفتنش مشخص بود مشکل دارد. هر**

**قدمی که می رفت می ایستاد و کبریتی روشن می کرد. در پرتو نور ضعیف آن که خيلی زود با قطره های باران خاموش می شد سعی می کرد پایش درگل و شل وگودالهای آب گرفته**

**فرو نرود تا باز ماجرای سال گذشته که منجر به شکستن پایش شد تکرار نشود. این شخص کسی نبود جز محمدعلی باغبان باشی که در باغ شازده اسعد المعالی خدمت می کرد.**

**از آنجا یی که محمدعلی علاوه بر باغبانی از نجاری نیز سررشته ای داشت و آدم گرفتاری بود برای تامین مخارج زندگی خود و خانواده اش که گداری به مرمت و تخته کوبی**

**شیروانی خانه های آن دور و اطراف می پرداخت و از این بابت نیز دستمزد اندکی می گرفت که کمک خرجش بود.**

**محمدعلی همیشه عادت داشت دم غروب کار را تعطیل کرده تا چند ساعتی راکه پیش از خواب مجال داشت با همسر و دخترانش بگذراند. از وقتی همسرش، ربابه خانم، بیمار شده**

**بود محمدعلی همین که کار را تعطیل می کرد مستقیم به خانه می رفت. این کار طوری عادت شده بودکه همیشه همسر و دخترانش، جیران و مریم و فرشته، دم غروب منتظر آمدنش**

**بودند اما آت روز وضع فرق می کرد. از صبح زود حال ربابه خانم رو به وخامت گذاشته بود و لحظه به لحظ حالش بد و بدتر می شد. برای همین محمدعلی پیش از ظهر به پیشنهاد**

**جیران مریم و فرشته را به بهانه مهمانی به شهر برده بود تا در خانه یکی از اتوام دورشان در شهر بگذارد تا طفلکیها در خانه نباشند.**

**در آن وقت شب جیران همانطورکه کنار بستر مادرش نشسته بود و او را پاشویه می کرد تا بلکه تبش فروکش کند، در فکر خواهرانش بود و در غیبت آن دو حوصله اش سر رفته**

**بود. دلش برای داد و فریادها و دعوا کردنشان تنگ شده بود.**

**مریم و فرشته با آنکه بی نهایت یکدیگر را دوست داشتند، اما هروقت پای او وسط می أمد، حتی سر شانه زدن موهایش، با هم دعوایشان می شد. برای همین جیران از آن دو**

**خواسته بود به نوبت موهای او را شانه بکشند. در آز لحظه ها جیران احساس می کرد بی حضور آن ووکلبه شان چقدر سوت وکور است وزمان چه سنگین می گذرد. جیران می دانست**

**اگر بیشتر به آن دو فکرکند تا چند لحظه دیگر اشکش سرازير می شود و چون دلش نمی خواست گریه کند سعی کرد درهمان حالی که هست با خدای خود راز و نیاز کند و از او**

**بخواهد مادرش را شفا دهد. جیران مشغول گفتگو با خدای خود بودکه صدای در بلند شد. با آنکه متوجه شد صدای در زدن پدرش نیست، اما از واهمه آنکه مادرش از خواب بپرد**

**سراسیمه خود را به در رساند وکلون را بازکرد. هماذطورکه حدس می زد پدرش نبود. ننه قندهاری، پیرزن همسایه شان بودکه از همان کودکی جیران او را ننه جان صدا می**

**زد. او در چند باغ آن طرف تر، در همسایگی آنان زندگی می کرد. آن شب آش شوربا درست کرده بود و کماجدان کوچکی نیز برای آنان تعارف آورده بود.**

**ننه جان درحالی که در پرتو فانوس کوچکی که زیر طاقی آویزان بود به چهره زیبای جیران می نگریست کماجدان را به دست او داد و پرسید: "آقاجانت دخترها را برد؟"**

**جیران درحالی که قطره اشکی ناخواسته چشمان درشت و مخمورش را برق انداخته بود با لحن گرفته ای گفت: "بله، اما هنوز برنگشت."**

**ننه جان همانطورکه با تاثر نگاهش می کرد با لحن مغمومی گفت: "به دلت بد راه نده دخترم... لابد توی این باراه درشکه گیرش نیامده.... شاید هم رفته باشد دنبال**

**همان حکیمی که قرار بود از دربند بیاورد. حال مادرت چطور است؟"**

**صدای جیران از فرط غصه لرز ید. "همان طور است که بوده. پیشانی اش داغ داغ است."**

**ننه جان که دید جیران دستخوش غم و ناامیدی شده برای آنکه دلداری اش بدهد گفت:"مقداری از آن جوشانده ای راکه دیروز برایش آورده بودم به او بده، انشادا لله بهتر**

**می شود"**

**جیران میان گریه ای که چشمان درشت و مخمورش را تر کرده بود گفت: "چشم... حالا چرا آنجا ایستاده اید، بفرمایید تو. "**

**ننه جان نگاهی به آسمان اند اخت. "آسمان را که می بینی.کوچه هاگل و شل است. توی این تاریکی چشمهایم درست نمی بیند. هرچه زود تر بروم بهتر است."**

**جیران که این را شنید دیگر اصرار نکرد. ننه جان صورت ظرف و زیبای او را بوسید و راه افتاد.**

**با رفتن ننه جان دنیا یی از غصه به دل جیران هجوم آورد. چند دقیقه ای با افکار مغشوش و درهم ایستاد، آنقدرکه ننه جان خم کوچه را بگذراند، آنگاه آهسته در را**

**بست و به کلبه خودشان برگشت وگوشه ای نشست.**

**نیم ساعت دیگرگذشت، اما هنوز از محمدعلی خبری نبود. جیران برای آنکه سر خودش را به کاری گرم کند از جا برخاست و روی کرسی که مادرش کنار آن خوابیده بود سفره**

**ای گستراند. یک تکه نان محلی، مقداری پنیر آب زده و کماجدان مسی آش شوربایی که ننه جان آورده بود را روی آن گذاشت. در پرتو ضعيف لامپایی که سر طاقچه می سوخت**

**به چهره رنگ پریده و به خواب رفته مادرش چشم دوخت. از اینکه هیچ کس نمی تو انست برای مادرش کاری کند باز چند قطره اشک در عسل نگاهش حل شد. احساس می کرد بغضی**

**به وسعت تاریکی آن شب بر قلبش سنگينی می کند. جیران برای آنکه حال و هوای خودش را عوض کند از جا برخاست و پرده آویخته به پنجره را کنار زد و در پرتو فانوس که**

**زیرسقف ایوان روشن بود به باغ چشم دوخت که در تاریکی فرو رفته بود. جیران فقط توانست تا جايی را ببیند که شاع نور فانوس آز را روشن کرده بود. در مقابل کلبه**

**برف سنگينی که چند روز پیش باریده بود هنوز روی شاخه های درخت گردو به چشم می خورد. جیران همانطورکه به شاخه درخت گردو که از فرط سنگينی برف سرش را خم کرده**

**بود خیره شده بود از صدای ناله مادرش به خود آمد.**

**مادرش از دردی که در سینه داشت در خواب هم ناله می کرد. جیران آهسته مادرش را بیدار کرد و به سختی چند تاشق شوربا در دهاش ریخت.**

**در آن لحظه های سخت جیران نگران این بودکه مادرش سراغ مریم و فرشته را از او بگیرد، اما ربابه خانم بدحال تر از آز بودکه متوجه دور و اطراف خود باشد. او س از**

**خوردن چند تاشق شوربا و استکانی جوشانده که ننه جان سفارش آن راکرده بود دوباره خوا بید.**

**نیم ساعت دیگر گذشت. در این مدت تا محمدعلی جادهای راکه به سمت قسمت جنوبی باغ اسعدالمعالی منتهی می شد طي کند و به خانه برسد، جیران مثل آنکه منتظر معجزه ای**

**باشد طول و عرض کلبه شان وراکه از نه متر هم تجاوز نمی کرد قدم زد. او به قالیچه رنگ و رو رفته ای که زیر پایش بود، همین طور رختخوابهای مندرس، سماور زغالی**

**و یک جلد قرآن مجید و یک جلد دیوان خطی حافظ چشم دوخت. هر وقت پدرش سرحال بود آن حافظ را باز می کرد و می خواند.**

**محمدعلی دیگر از فرط خستگی نای ایستادن نداشت. به در باغ که مخصوص رفت وآمد خدمه بود رسید و چکش برنجی آن را در دست گرفت و دوبارکوبید. از صدای در جیران مطمن**

**شدکه این بار پدرش پشت در است. برای همین با عجله خودش را به در رساند وکلون را باز کرد. تا چشمش به پدر افتاد مثل همیشه در سلام پیش دستی کرد وگفت: ."خسته**

**نباشید آقاجان"**

**محمد علی اندوه نگفکاهش را به نگاه جیران پاشید."ممنونم دخترم، مادرت چطور است؟"**

**جیران که خيلی خوب فشار روحی و خستگی پدرش را حس می کرد، همپای او به طرف کلبه شان رفت. حرفی از بد احوالی مادرش نزد وگفت:"شامش را دادم... خوابيده است "**

**محمدعلی که از لحن بغض آلود جیران می توانست حدس بزند ربابه خانم در چه وضعیتی است با لبخندی مهر آمیز پرسید:"خودت چی بابا، شامت را خورده ای؟"**

**"نه آقاجان، منتظر شما بودم"**

**" دستت درد نکند بابا، از بس بامحبتی ."**

**محمدعلی در را بازکرد و چشمش به سفره ای افتا دکه جیران روی كرسی گسترده بود. همان طور که گیوه هایش را از پا درمی آوردگفت: "به به، می بینم که سفره را هم پهن**

**کرده ای. زود باشی دخترم، غذا را بکش که از**

**گرسنگی ضعف کردم."**

**" چشم آقاجان . "**

**جیران این راگفت و سر سفره نشست و با دقت مشغول کشیدن غذا شد.**

**پدرش کوزه آبی راکه کنار درکلبه بود برداشت و میان چهارچوب در مشغول شستن دست و صورتش شد. محمدعلی هنوز سر سفره ننشسته**

**بودکه بار دیگر صدای ناله ربابه خانم دل جیران را لرزاند. مثل انکه هم چنان درد داشته باشد در خواب صدایی کردکه شبیه هیچ صدایی نبود.**

**محمدعلی همانی طور که با تاثر به او می نگریست لحظه ای نگاهش را از او برگرفت و به چهره غمزده جیران دوخت. برای آنکه بداند در دل او چه می گذرد همان طور که**

**دستهایش را خشک می کرد سر حرف رابا جیران باز کرد تا او را از آز حال و هوا بیرون بیاورد. با صدایی که بغض آن را پهان می کرد پرسید: "راستی دخترم، از مکتب چه**

**خبر؟".**

**جیرام هماذطورکه سرش پایین بود مختصر پاسخ داد: ."امروز فرفتم."**

**محمدعلی مثل آنکه فراموش کرده باشد چند ماه است ماهیانه مكتب دار را نداده با تعجب پرسید: "برای چه؟"**

**جیر ان که سعی داشت ناراحتی خود را بروز ندهد زل زد به گلهای رنگی دامنش و سکوت کرد. محمدعلی همانطورکه منتظر پاسخ به او می نگریست تازه حواسش جا آمد. "ببینم،**

**نکند به خاطر غرولندهای مکتب دار است که نرفتی؟!"**

**جیران با بغض و لحن معصوما نه ای گفت: «فکرش را نکنید آقاجان... بر فرض هم که مکتب دار مرا راه بدهد، من کتاب ناسخ التواریخ راکه از روی آن درس می دهد نمدارم.**

**از اول سال هم از روی کتاب دوستم ستاره می خواندم، اما ستاره از وقتی عروس شده به مکتب نمی آد."**

**محمدعلی که به خوبی بغض را در پیچ و تاب گلوی جیران احساس می کرد واز آنچه می شنید قلبش مثل آنکه در آتشی افتاده باشد شعله ورشده بود، سعی کرد با مهارت موضوع**

**صحبت را عوض کند.**

**"که این طور... پس ستاره خانم هم عروس شد! توکی عروس می شوی بابا؟"**

**جیران از آنچه می شنید رنگ به رنگ شد وگفت: "من... هیچ وقت. دلم می خواهد تا عمر دارم همین جا کنار شما و مادر باشم و خدمتتان را بکنم"**

**محمدعلی با لبخندی معنی دار دست تکان داد وگفت: "این ها همه اش حرف است، هر دختری آخرش باید برود خانه بخت، به خمصوص توکه گل سرسبد همه دخترهای این آبادی هستی.."**

**جیران نگاهی غم انگیز به پدرش انداخت و هیچ نگفت . محمد علی پیش از آنکه سر سفره بنشیند نگاهی به کماجدان مسی انداخت که بخار مطبوعی از آن بر می خاست . مثل**

**آنکه از دیدن آن متوجه نکته ای شده باشد پرسید :**

**-دستپخت ننه قندهاری خودمان است ، نه بابا ؟**

**جیران لبخند زد و گفت :**

**-بله ، پیش پای شما اینجا بود . هر چه تعارف کردم بماند قبول نکرد .**

**محمد علی سر سفره نشست و در حالی که تکه ای از نان محلی را می کَند تا در دهانش بگذارد گفت :**

**-لابد از تاریکی هوا ترسیده ... پیری است و هزار درد .**

**محمد علی پس از گفتن این حرف بسم الله گفت و مشغول خوردن شد . جیران هم همان طور که با طمانینه شام خود را می خورد زیر چشمی به پدرش نگاه می کرد که چهره اش**

**در هم بود . جیران مترصد فرصتی بود تا راجع به آمدن دکتر سوال کند .. عاقبت دل به دریا زد و پرسید :**

**-آقاجان دکتری را که قرار بود از دربند بیاورید چه شد ؟ توانستید پیدایش کنید ؟**

**محمد علی با ناراحتی پاسخ داد :**

**-پیدا کردنش که پیدا کردم ، اما دستمزدی که می خواهد خیلی بالاست ف با کمتر از یک تومان راضی نمی شود بیاید .**

**-آخرش که چی ؟ چاره ای نیست ....**

**بغضی که راه گلوی جیران را بسته بود دیگر به او اجازه نداد حرف بزند ، به ناچار حرف خود را قطع کرد .**

**محمدعلی که حال خودش دست کمی از او نداشت برای آنکه دخترش را آرام کند زیر لب زمزمه کرد :**

**-خدا خودش بزرگ است . ان شاالله تا فردا یک فکری می کنم بابا .**

**محمدعلی پس از گفتن این حرف با عجله شامش را خورد اما جیران دست از خوردن کشید و در حال و هوای خودش غرق شد .**

**پدرش برای آنکه او را از آن حالت خارج کند باز هم دلداری اش داد .**

**-من که هنوز نمرده ام دخترم ، خدا بخواهد تا فردا یک کاری می کنم . حالا شامت را بخور . دیگر خیلی دیر است . من باید بخوابم .**

**محمدعلی این را کفت و از سر سفره بلند شد . جیران که دیگر میلی به خوردن نداشت پیش از آنکه پدرش متوجه شود سفره را برچید و فیتیله را پایین کشید .**

**چند لحه بعد هرکس به آن اتاق وارد می شد چنین تصور می کرد که محمد علی و دخترش به خواب عمیقی فرو رفته اند، ولی حقیقت این نبود . بیدار بودند و به بدبختی که**

**پیش آمده بود می اندیشیدند .**

**حال ربابه خانم بدتر شده بود . غیر از آب و کمی شیر که به اصرار به گلوی او می ریختند چیز دیگری نمی خورد . محمدعلی خیلی دلش می خواست برای بهبود او کاری کند**

**اما دیگر هیچ کاری از دستش برنمی آمد . در این مدت دو بار همان دکتری را که در دربند طبابت می کرد با کلی قرض از این و آن به بالینش آورده بودند اما بی فایده**

**بود . انگار که داروهایی که او تجویز می کرد به عوض آنکه در بهبود حال ربابه خانم اثر مثبت بگذارد حال او را از آن هم که بود بدتر می کرد .**

**ننه جان مدام آنجا بود و سعی داشت ذهن جیران را مهیای تحمل این مصیبت کند که در راه بود .**

**تا آن روز ... چه روز شوم و غریبی بود .**

**از دم غروب حال ربابه خانم به قدری وخیم شد که حتی جیران هم که در این موارد تجربه ای نداشت به خوبی احساس کرد آخرین لحظه های زندگی مادرش فرا رسیده است . تا**

**عصر ربابه خانم تا اندازه ای هوش و حواسش بجا بود حتی چندبار چشمانش را گشود و نگاهی به جیران انداخت که لحظه ای از او دور نمی شد و مدام کنار بستر مادرش نشسته**

**بود ، حتی تبسم کرد ، اما از عصر به این طرف دیگر چشمانش را بسته بود و هر چه جیران و ننه جان صدایش می زدند پاسخ نمی داد . وخامت حال ربابه خانم به قدری بود**

**که دیگر قدرت تکان دادن اعضای بدنش را نداشت .**

**از آنجا که ننه جان زن باتجربه ای بود به عمد مانده بود تا آن دو تنها نباشند . در آن لحظه ها محمدعلی ننه جان و جیران ساکت کنار بستر ربابه خانم نشسته بودند**

**اما هیچ کدام جرات آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد نداشت ، به خصوص جیران که می ترسید دهان باز کند و صدای گریه اش بلند شود .**

**دقیقه ها به این ترتیب می گذشت تا اینکه ربابه خانم همان طور که در بستر تمیز ، اما مندرس خود دراز کشیده بود و به زحمت نفس می کشید ناگهان مثل آنکه بخواهد**

**حرف بزند حرکت خفیفی به لبهای خود داد و ننه جان را صدا زد .**

**ننه جان تکانی به خود داد و جلوتر رفت . برای آنکه صدای ربابه خانم را بشنود که به زحمت از حنجره اش خارج می شد ، گوش خود را نزدیک دهان او برد . صدای ننه جان**

**در اتاق پیچید .**

**-چه می خواهی ... بگو مادر .**

**ربابه خانم با صدای بسیار آهسته ای که بیشتر به نجوا می مانست گفت :**

**-من رفتنی هستم ... بعد از من جان تو و دخترانم ... در حقشان مادری کن .**

**ننه جان در همان حالی که گوش می داد با نگاهی به جیران که چشمانش پر از اشک شده بود پاسخ داد :**

**-این چه حرفیست مادر ... زبانت را گاز بگیر . ان شاالله خودت سلامت می شوی و دخترانت را عروس می کنی .**

**ربابه خانم با صدایی آهسته تر از پیش ، لخت و سنگین گفت :**

**-اینها همه اش تعارف است .**

**پیش از آنکه ننه جان حرفی در پاسخ بگوید ربابه خانم با آخرین رمقی که در بدن داشت انگار که بخواهد دست جیران را بگیرد تکانی به خود داد و دستش را به طرف او**

**دراز کرد ولی ضعف و ناتوانی مانع شد که در این کار موفق شود و دستش افتاد . کمی بعد در حالی که نفس هایش به شماره افتاده بود مثل وفتهایی که تشنج به او دست**

**می داد شروع به لرزیدن کرد . جیران که از دیدن حال مادرش قلبش تیر می کشید با دلواپسی نگاهی به ننه جان انداخت که سرش را پایین انداخته بود و گریه می کرد .**

**جیران وحشت زده دست مادرش را که سرد بود در دست گرفت و صدایش زد .**

**ربابه خانم که دیگر نای حرف زدن نداشت به زحمت لای پلک هایش را باز کرد ، اما خیلی زود آنها را بست .**

**جیران در حالی که از پشت پرده ی اشک این صحنه را می نگریست ننه جان را دید . او با عجله روی مادرش را که رو به قبله دراز کشیده بود انداخت . این آخرین و بدترین**

**صحنه ای بود که از آن روز تلخ برای همیشه در خاطر جیران ماند .**

**آخرهای شب بود ، خیلی دیروقت . جیران زیر کرسی نشسته بود و پیراهن پدرش که بوی چوب می داد را رفو می کرد . چند روزی بود که محمد علی شیروانی کوبی خانه یکی از**

**اعیان قلهک را دست گرفته بود که قرار بود پنج روزه کار آنجا را تمام کند و آن روز آخرین روز بود .**

**محمدعلی از صبح زود رفته لود قلهک . قرار بود آفتاب زردی نشده برگردد اما با آنکه چند ساعتی از غروب می گذشت هنوز پیدایش نشده بود و جیران دلش شور می زد . با**

**خودش فکر کرد شاید پدرش رفته شهر تا پس از چهل روز که از مرگ مادرش می گذشت مریم و فرشته که هنوز از ماجرا خبر نداشتند را به خانه برگرداند . جیران در همین**

**افکار بود که از صدای تلنگری که به در باغ خورد از جا پرید . چادر سرش انداخت و با عجله خود را به در باغ رساند و کلون را برداشت و در را گشود . کسی پشت در**

**نبود . جیران سر خود را بیرون آورد و مبهوت به سمت راست نگریست که به جاده نیاوران منتهی می شد . همان طور که مبهوت نگاه می کرد از دور چشمش به گاری زوار در**

**رفته ای افتاد که مرد غریبه ای با هیکلی قلچماق کنار آن ایستاده بود.**

**جیران همان طور که به او خیره شده بود یک آن پدرش را دید که دست دراز کرد تا از گاری پیاده شود ولی هرچه سعی کرد نتوانست از جا بلند شود. جیران از دیدن این**

**صحنه دیگر حال خودش را نفهمید و سراسیمه جلو دوید. در حالی که نفس نفس می زد پرسید:«چه اتفاقی افتاده آقا جان؟»**

**محمد علی که دید جیران هول شده است گفت:«نترس بابا جان موقع شیروانی کوبی نردبان زیر پایم در رفت افتادم و پایم شکست.»**

**پیش از آنکه جیران چیزی بگوید گاریچی که تا آن لحظه ساکت و بی حرکت ایستاده بود با آن هیکل تنومندش دستی زیر زانوها و دست دیگر زیر سر باغبان باشی گذاشت و او**

**را از جا بلند کرد. پیش از آنکه راه بیفتد به جیران که غمزده ایستاده بود گفت:«لوازمی را که تو گاری است بیاور.»**

**جیران دوید و جعبه نجاری و وسایل پدرش را از توی گاری برداشت و پیشاپیش آنان راه افتاد. پیش از آنکه مرد گاریچی به کلبه خرابه آنان برسد جیران تشک پدرش را میان**

**اتاق پهن کرد و ملحفه سفید تمیزی روی آن گسترد. پیرمرد گاریچی خیلی آهسته باغبان باشی را روی تشک گذاشت. محمد علی صورتش از درد سرخ شده و قطره های عرق بر پیشانیش**

**نشسته بود. پایش را با چوب بسته بودند.**

**گاریچی پس از گرفتن سکه ای سیاه و خداحافظی از آنجا رفت.**

**جیران همان طور که با ناراحتی به چهره پدرش می نگریست که از درد رنج می کشید با صدایی بغض آلود پرسید:«آخر چطور این اتفاق افتاد؟»**

**محمد علی دستهای لرزانش را به علامت ندانستن تکان داد و گفت:«نفهمیدم پدر...داشتم کار می کردم که یکهو نردبان از زیر پایم در رفت.»**

**پیش از آنکه جیران حرفی بزند بار دیگر صدای در بلند شد. ننه جان بود که برای دیدن آنان آمده بود. ننه جان تا چشمش به محمد علی افتاد بی اراده توی صورتش کوبید**

**و گفت:«چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»**

**بار دیگر محمد علی همان داستانی را که برای دخترش تعریف کرده بود را برای ننه جان شرح داد.**

**ننه جان آن شب را آنجا ماند.**

**آن شب گذشت همین طور روزها و هفته های بعد. کم کم عید در راه بود. با آنکه درد پای محمد علی در ظاهر فروکش کرده بود اما هنوز هم درست و حسابی نمی توانست راه**

**برود. یکی از اهالی را با مقداری از اندوخته ای که داشت به شهر و منزل فامیلش فرستاد و پیغام داد تا یک ماه دیگر مریم و فرشته را نزد خود نگه دارد.**

**این وضعیت محمد علی را که عادت به یکجا نشستن ناشت خسته و کلافه کرده بود. در آن شرایط حتی از عهده انجام کارهای معمولی هم برنمی آمد چه برسد که سرکار برود.**

**ازهمه بدتر این بود که اندوخته اندکی که محض روز مبادا کنار گذاشته بود رو به اتمام بود و این همان چیزی بود که محمد علی را نگران می کرد.**

**جیران که خیلی خوب وضع و حال و روحیه پدرش را درک می کرد با آنکه خیلی دلتنگ خواهرانش بود اما از آنجایی که نمی خواست پدرش بیشتر غصه بخورد سعی می کرد تا جایی**

**که می تواند خودش را راضی نشان دهد تا دست کم پدرش با این گرفتاری دیگر فکر و خیال او را نداشته باشد. به همین جهت گاهی اوقات همین که می دید پدرش غرق در فکر**

**نشسته و اوقاتش تلخ است برای آنکه او را از آن حال و هوا بیرون بیاورد کتاب حافظ را از سر طاقچه برمی داشت و به پدرش می گفت:«آقا جان می خواهید برایتان حافظ**

**بخوانم؟»**

**محمد علی که خوب متوجه بود دخترش از این کار چه نیتی دارد با مهربانی و با لحنی غمگین لبخند می زد و می گفت:«بخوان دخترم.»**

**آن وقت جیران می خواند:**

**«مژده ای دل که ایام غم نخواهد ماند**

**چنین نماند و چنین نخواهد ماند»**

**هر اندازه که از فصل بهار می گذشت به همان درجه به سختی و مشقت زندگی محمد علی و دخترانش اضافه می شد. با آنکه محمد علی در ظاهر رو به راه شده بود و به کمک**

**چوبدستی می توانست راه برود اما به واسطه نداشتن غذای مناسب و مداوای اصولی وضع جسمانیش به گونه ای بود که دیگر از پس کار باغبانی برنمی آمد چه برسد به نجاری.**

**محمد علی از اینکه می دید از پس تهیه معاش خود و دخترانش برنمی آید مدام در خودش بود و کمتر از خانه بیرون می آمد. در این مدت جز ننه جان هیچ کس حتی شازده اسعدالعمالی**

**که ممحمد علی عمری به او خدمت کرده بود به آنان کمکی نکرده بود. تنهای کسی که سراغی از آنان می گرفت ننه جان بود که هر از چند گاهی وجهی ناقابل از درآمد خودش**

**را که از طریق نخ ریسی عایدش می شد در اختیار او می گذاشت تا با آن اموراتش را بگذراند اما این کافی نبود. از سویی سازذه اسعدالمعالی وضع پیش آمده را بهانه**

**کرده بود و مدام پیشکارش را سراغ محمد علی می فرستاد تا به او تذکر دهد هرچه زودتر کلبه مخروبه ای را که در آن سکنا داشت تخلیه نماید تا باغبان جدیدی که قرار**

**بود به جای او استخدام شود به آنجا نقل مکان کند.**

**روزها می گذشت و مریم و فرشته همچنان در شهر به سر می بردند تا آن روز که باز صدای در کلبه بلند شد.محمد علی به گمان آنکه باز هم شازده پیشکارش را سراغ او فرستاده**

**رنگ از چهره اش پرید جیران نیز همین طور. در حالی که با نگاهی نگارن به در چشم دوخته بودند صدای زمخت و خشن همسر قاپوچی را شنیدند که محد علی را از پشت در صدا**

**می زد. محمد علی با سختی و با تکیه بر چوبدستی اش از جا برخاست و در را گشود.**

**«سلام خانم کاری داشتید؟»**

**همسر قاپوچی با آن هیکل تنومندش که به کوهی از چربی می مانست در حالی که دست به کمر زده بود بدون آنکه جواب یلام او را بدهد گفت:**

**«جناب شازده فردا میهمان دارند. فرمودند باید شیشه های تالار را نظافت کنی.»**

**محمد علی که عمری همه جور نوکری کرده بود از آنچه می شنید چهره اش درهم رفت و از ترس آنکه جیران صدای گفتگوی آنان را بشنود و او بیش از این خجالتزده و شرمسار**

**شود در حالی که به پای شکسته خود اشاره می کرد با صدای بسیار آهسته ای گفت:«خودتان که می بینید...با این پا نمیتوانم از نردبان بالا بروم.»**

**همسر قاپوچی مثل آنکه توقع شنیدن چنین پاسخی را نداشته باشد با قیافه ای جدی و نگاهی غضب آلود خواست حرفی بزند که صدای نرم و لطیف جیران بلند شد.**

**«آقا جان اگر اجازه بدهید من بروم.»**

**محمد علی با شنیدن صدا سر برگرداند. جیران را دید که پشت سرش ایستاده است. محمد علی درحالی که با قیافه ای محزون و گرفته شرمنده به او می نگریست خواست دهان**

**باز کند و چیزی بگوید که جیران پیشدستی کرد.**

**«خاطرتان آسوده باشد آقا جان من آنقدر شیشه ها را می سایم که مثل آینه برق بزند. تا شما کمی استراحت کنید من برگشته ام.»**

**جیران طوری این جمله را با ساده دلی ادا کرد که محمد علی دلش مالش رفت و زبانش بسته شد. جیران که سکوت پدرش را دید لبخند رضایتمندانه ای بر لبانش نقش بست. خوشحال**

**از اینکه می تواند در این وضعیت کمک حال پدرش باشد با قلبی مالامال از کینه و کدورتی که از اربابان به خصوص شخص شازده اسعدالمعالی در سینه داشت دنبال زن قاپوچی**

**راه افتاد.**

**عمارت اربابی شازده اسعدالمعالی میان باغ بود. عمارتی با اتاقهای بزرگ تالاری عریض و طویل زیرزمینهای بزرگ مطبخ و انباری قدیمی زیر اتاقها. این نخستین بار بود**

**که جیران پا به آنجا می گذاشت. به محض ورود به عمارت زن قاپوچی رو به جیران کرد و در حالی که به نقطه ای در انتهای تالار اشاره می کرد گفت:«وسایلی را که برای**

**گردگیری و نظافت شیشه ها می خواهی آنجاست. هرچه لازم داری بردار و دست به کار شو.»**

**زن قاپوچی این را گفت و در همان مدخل تالار از جیران جدا شد.. جیران همان طور که آهسته قدم به تالار می گذاشت نگاهی حیران و تحسین آمیز به اطراف افکند. همه**

**چیز در مقایسه با وضعیت کلبه خودشان در مظر او جلوه ای اعجاب انگیز داشت. پرده های زربفت پولک دورزی شدهه که با ریشه های پهن ملیله دار به دو طرف پنجره های**

**بلند هلالی ارسی کشیده شده بود. چراغهای بارفتن پایه بلند روسی با حبابهای فیروزه ای رنگ که روی طاقچه های گچبری شده بر روی ترمه های خوش نقش و نگار انتظار**

**شب را می کشید همین طور مبلها و صندلیهایی با روکشهای مخملی که تا آن روز نظیرش را ندیده بود. جیران در حالی که روی فرش عریض و طویل ابریشمی زمینه لاکی که سرتاسر**

**تالار را فرش کرده بود آهسته پیش می رفت و خیره به دور و برش نگاه میکرد چشمش به تابلوی بزرگی افتاد که روی دیوار رو به رو نصبش شده بود. تصویر مردی با تاج**

**مرصع و سبیلهای چخماقی در لباس پر زرق و برق با حمایل و شمشیر روی تابلو نقش بسته بود.**

**جیران همان طور که به این تصویر خیره شده بود باز هم پیش رفت تا اینکه نزدیک آن رسید. آن وقت بود که توانست از همان فاصله توضیحاتی که راجع به صاحب آن تصویر**

**با خط شکسته پای تابلو نوشته شده بود را بخواند. سلطان جم جاه اعلیحضرت اقدس ظلل اللهی ناصرالدین شاه قاجار.**

**جیران پس از خواندن این جمله بار دیگر با دقت نگاهی به تصویر انداخت. نقاش به قدری چهره شاه را طبیعی و با ابهت کشیده بود که جیران احساس کرد با خود او روبه**

**روست. پس از قدری تماشا وسایلی را که زن قاپوچی در اختیارش گذاشته بود از گوشه تالار برداشت و دست به کار نظافت شد.**

**از آنجایی که جیران از کودکی به کارهای سخت منزل عادت داشت خیلی تر و فرز کار گردگیری و تمیز کردن شیشه ها را تمام کرد. حالا شیشه ها از تمیزی مثل آینه برق**

**می زد. در منظر جیران هنوز چیزی در تالار کم بود تا به زیبایی و نظافت آن جلوه بدهد. همان طور که در اندیشه خوب به دنبال آن چیز می گشت چشمش به گلهای رز مخملی**

**افتاد که در گلدانهای سفالین ایوان از دور به او خودنمایی می کرد. به طور حتم دست پرورده پدرش بود. از آنجایی که جیران دختر باغبان باشی بود از همان کودکی با**

**عالم گل و گیاه سر و کار داشت در آن لحظه به نظرش آمد که از چند شاخه گل زیبا برای تزیین میز بزرگی استفاده کند که در میان تالار واقع دشه بود و بر روی آن گلدان**

**خالی نقره ای خودنمایی می کرد. با این فکر به طرف در هلالی و بزرگی رفت که از پشت شیشه های رنگین آن آفتاب بهاری سرک می کشید. آن را گشود. پی از چیدن چند شاخه**

**بلند گل سرخ به تالار برگشت و گلها را داخل گلدان نقره ای قرار داد. حالا زیبایی تالار در نظرش تکمیل شده بود. در حالی که در آینه قدی روی دیوار به تالار نظر**

**می انداخت یک آن چشمش به خودش افتاد که چون فرشته ای زیبا در میان تالار ایستاده است. در آن لحظه ها جیران مثل آنکه فراموش کرده باشد کجاست چند قدم به طرف آینه**

**رفت. گویا نخستین بار است خودش را می بیند محو جمال خود شد.**

**با آنکه صورت گرد و چشمان گربه وشش را چارقد سفیدی قالب گرفته و لباس مندرس پرچین روستایی به تن داشت در منظر خودش چون یک پری زیبا جلوه می نمود. آن قدر زیبا**

**که بی ارتده سنجاق قفلی ریزی را که با آن چارقدش را محکم کرده بود آهسته باز کرد و موهایش را چون آبشاری رها نمود. با خیال فارغ به خودش خیره شد. راتسی که زیبا**

**بود. چشمانی داشت درشت و سیاه و مخمور. چشمانی که برق عیجبی داشت و زیر سایه بلند مژگان تاب خورده اش می درخشید. ابروان سیاهه و بلندش بر زیبایی چشمانش می افزود.صورت**

**فرشته ای زیبا بای بینی ککوچک و خوش فرم و با لبهای گوشت آلود که با اجزای چهره اش در هماهنگی بود. جیران به قدری محو تماشای خودش بود که متوجه امیر بانو همسر**

**شازده اسعدالمعالی نشد که بی سرو صدا وارد تالار شده و غافلگیرش کرده بود. ناگهان از صدای امیر بانو به خود آمد.**

**«تو اینجا چه می کنی دختر؟»**

**جیران مثل کسی که ناگهان از خواب سنگین پریده باش گیج و منگ نگاهی به اطراف انداخت. از دیدن چهره برافروخته امیر بانو که غضبناک به او می نگریست مو بر تنش راست**

**شد. پیش از آنکه چیزی بگوید بار دیگر صدای خشک و دورگه امیر بانو در تالار طنین انداخت.**

**«پرسید اینجا چه می کنی دختر؟»**

**جیران درحالی که از شرم سرخ شده بود و خود را باخته بود با صدایی لرزان پاسخ داد:«شیشه ها را نظافت کردم زن قاپوچی گفت بیایم.»**

**امیر بانو با همان نگاه غضبناک دست بر کمر غرید:«زن قاپوچی برای خودش کرده... باید اول از من اجازه می گرفتی.»**

**جیران که بغض راه گلویش را بسته بود و از لحن تفاخرآمیز امیر بانو بدنش مثل بید می لرزید.خواست چیزی بگوید که صدای شازده خسرو میرزا پسر یکی یکدانه امیر بانو**

**در تالار طنین انداخت. او چند روز می شد از فرنگ برگشته بود. مثل آنکه متوجه جیران نبود. پرسید:«باز چه شده داد و بیداد راه انداخته اید؟»**

**امیر بانو مثل آنکه از حضور سر زده خسرو میرزا متعجب شده بود بی آنکه به پرسش او پاسخ دهد با خوشحالی پرسید:«کجا بودی عزیزم؟ دلم هزار راه رفت. زبانم لال گفتم**

**برایت اتفاقی افتاده.»**

**خسرو میرزا لبخند زد.«این خیالات چیست مادر جان شکر خدا که می بینید خوب و سرحالم. تا مهمانی تمام شود کمی طول کشید. نمی دانید باغ جناب معیر چه خبر بود. داشتند**

**سر در باغش را آذین بندی می کردند.جناب معیر گفت پس فردا اردوی شاهی از اینجا خواهد گذشت. ما نیز باید آمادگی داشته باشیم و...»**

**صحبتهای خسرو میرزا به اینجا که رسید ناگهان سکوت کرد. از سکوت او چنین برمی آمد که تازه متوجه حضور جیران شده است. خسرو میرزا همان طور که به جیران چشم دوخته**

**بود برای لحظه ای صورتش را برگرداند و با دیده استفهام در چمان مادرش خیره شد. امیر بانو پرسش او را نشنیده توضیح داد:«جیران است... دختر محمد علی باغبان باشی.**

**یادت می آید؟»**

**خسرو میرزا مثل آنکه در یک آن حواسش به جا آمده باشد صدای خنده اش بلند شد.«راست میگویید. وقتی به فرنگستان می رفتم خیلی کوچک بود.»**

**امیر بانو در حالی که به نظر می آمد عصبانیتش برگشته بی آنکه هیچ رغبتی به ادامه توضیح داشته باشد برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند در حالی که به جیران در آن**

**لباس رنگ و رو رفته آبی با موهای افشانی که تا کمرش ریخته بود اشاره می کرد گفت:«می بینی پسرم بی کسب اجازه من به دنبال زن قاپوچی همین طور سرش را انداخته آمده**

**اینجا را نظافت کند.»**

**جیران از آنچه می شنید خون خونش را می خورد. خودش را آماده کرده بود تا در پاسخ امیر بانو حرفی بزند که باز صدای خسرو میرزا بلند شد. مثل انکه آنچه می شنود**

**چندان اهمیتی برایش نداشت. درحالی که به گلهای سرخ و مخملین داخل گلدان خیره شده بود خندان گفت:«دیدم امروز چقدر تالار زیبا شده!»**

**امیر بانو که تا آن زمان به خاطر نداشت کسی این گونه او را جلوی خدمه سکه یک پول کرده باشد با بالا بردن ابرو به خسرو میرزا فهماند که پیشتر ادامه ندهد اما**

**دق دلش را سر جیران خالی کرد. با نفرت سر و گردنی تکان داد و با غضب خطاب به جیران گفت:«باز هم که اینجا ایستاده ای. مگر**

**کارت را تمام نکردی،برو دیگر.**

**جیران که تا آن روز از گل بالاتر نشنیده بود از لحن توهین آمیز امیر بانو قلبش آزرده شد.با بغضی در گلو سرش را پایین انداخت و**

**و آنجا را ترک کرد.هنوز در تالار را پشت سرش نبسته بود که صدای خسرو میرزا بلند شد:از شما بعید است مادر جان.**

**امیر بانو که پسر یکی یکدانه اش را رودرروی خو می دید برای توجیه رفتارش با لحن حق به جانبی گفت:عزیزم،شما تازه از فرنگ برگشته ی و از خیلی چیزها بی خبری...**

**امثال این آدمها را من می شناسم.اگر رو ببینند دیگر خدا را بنده نیستند.**

**جیران دیگر نتوانست تاب بیاورد. در حالی که بی اختیار اشکش جاری شده بود سرش را پایین انداخت و راهی کلبه خرابه خودشان در انتهای باغ شد.**

**جیران وقتی به نزدیکی کلبه خرابه خودشان رسید اشک چشمهایش را پاک کرد و آهسته وارد شد. پدرش نماز می خواند. همین که نمازش را سلام داد و چشمش به جیران افتاد**

**پرسید:خسته نباشید دخترم،به همین زودی کارت تمام شد؟**

**جیران در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد پاسخ داد:بله آقا جان،شما توانستید بخوابید؟**

**آره بابا،تا تو بیایی چرتی زدم.**

**جیران با لبخند نگاهی به سماور حلبی انداخت که کنار اتاق قل قل می کرد و بخار مطبوعی از آن بر می خاست گفت:چای هم که دم کرده اید!آره بابا اگر زحمت نیست یک**

**پیاله بریزی بدم نمی آید.**

**باغبان باشی این را گفت و جانمازش را جمع کرد و سر طاقچه گذاشت.بعد کنج اتاق رو به روی پنجره نشست و به دور دست خیره شد. جیران هنوز هم فکرش مشغول بود.به طرف**

**سماور رفت و دست به کار شد.همانطور که چای می ریخت از زیر چشم متوجه پدرش بود. از حالت چهره ی او متوجه شد که پدرش اوقاتش تلخ است.اما چیزی نپرسید.یک استکان**

**چای عقیقی برای پدرش ریخت و آهسته کنارش نشست.**

**باغبان باشی نگاهی به دخترش انداخت و لبخند زد.دستت درد نکند بابا. راستی همین یک ساعت پیش که هوشم برد خواب عجیبی دیدم. جیران با محبت به پدرش لبجند زد پرسید:برای**

**من؟**

**باغبان باشی همانطور که چایش را جرعه جرعه سر می کشید به تصدیق سر تکان داد.**

**آره بابا خواب عجیبی بود. دیدم در باغی بزرگ بر تختی نشسته ی.عده ی خانمهای اعیان و اشراف هم دو رو برت را گرفته اند و تو در میان آنها مثل نگین انگشتری می**

**درخشیدی.تاج الماس نشان هم سرت بود که نظیر نداشت.لباسهایی که بر تن کرده بودی دیدنی بود،همه زری دوزی شده و گران قیمت.**

**یکهو دیدم همگی برخاستند. خانمهای که در خواب با تو بودند تو را سوار کالسکه ی مجلل کردند. همین که کالسکه خواست حرکت کند از خواب پریدم .**

**مطمئنم که خوابم تعبیر خوبی دارد.**

**همین طور است آقا جان،اگر خاطتان باشد چند سال پیش هم یک کولی فال مرا گرفت به من گفت در طالعت می بینم که روزی به همسری شاه در می آیی.**

**باغبان باشی خندید:آره بابا خوب یادم است.**

**چند لحظه سکوت اتاق را فرا گرفت که باز جیران آن را شکست.آقا جان سوالی بکنم ناراحت نمی شوید؟**

**نه بابا جان بپرس.«به خاطر این خوابی که دیده اید این همه تو فکرید؟»**

**نه دخترم،من هم تنها آرزویم این است که تو هم مثل همه دختران هم سن و سال خودت ازدواج کنی و به خانه بخت بروی.**

**پس چرا اوقاتتان تلخ است؟**

**حقیقتش را بخواهی شما که نبودی شازده باز پیشکارش را فرستاده بود اینجا. مردک برایم خط و نشان کشید.گفت تا آخر همین هفته بیشتر فرصت ندارم اینجا را تخلیه کنم.**

**پدرنیامرزیده یک ذره رحم و مروت سرش نمی شود.**

**حالا می خواهید چه کنید؟**

**خودت که روزگارم را میبینی.الان بیشتر از چند ماه است که افتادم.والله خودم هم به کار خودم مانده ام.با دست خالی که نمی شود کاری کرد.**

**جیران همانطور که گوش میداد غرق در فکر شد.مدتی در سکوت گذشت.ناگهان فکری در خاطر جیران درخشید.در حالی که با دست قالیچه ی که رویش نشسته بود و یادگار مادرش**

**بود را نوازش می کرد خطاب به پدرش گفت:آقا جان، چاره ی نیست...باید این قالیچه را بفروشید.**

**باغبان باشی با لبخندی تلخ پاسخ داد:بفروشم؟آن وقت چی زیر پایمان پهن کنیم؟**

**جیران با ساده دلی گفت:به جای این گلیمی را هن می کنیم که در صندوقخانه داریم. و چون دید پدرش با تردید به او می نگرد برای آنکه در تصمیم گیری به او کمک کند**

**افزود:خدا بزرگ است،انشاالله اگر بتوانید قالیچه را به قیمت خوبی بفروشید مشکلمان حل می شود.آن وقت می رویم دنبال مریم و فرشته.**

**جیران این را گفت و پیش از انکه پدرش حرفی بزند از جا برخاست و مشغول جمع آوری وسایلی شد که روی قالیچه بود.**

**باغبان باشی نیز مثل آنکه در همان چند دقیقه به این نتیجه رسیده باشد که چاره ی جز این پیش رو ندارد از جا برخاست و به جیران کمک کرد. با کمک یکدیگر گلیم کهنه**

**ی را که در صندوقخانه داشتند آوردند و کف اتاق پهن کردند و دوباره وسایل را سر جای خود گذاشتند.**

**طرفهای ظهر بود. محمد علی صبح آن روز همراه مشدی خداداد کالسکه چی برای فروش قالیچه به تجریش رفته و هنوز برنگشته بود.جیران همانطور که در انتظار پدرش کنار**

**پنجره نشسته بود از صدای ننه جان به خود آمد.**

**سلام دخترم. جیران برگشت و متوجه او شد.سلام ننه جان کی آمدید که من نفهمیدم؟**

**ننه جان با همان صورت نرم . لطیفش که بیشتر به بچه ها می مانست در حالی که سبد سیبی در دستش بود لبخند زد.**

**من بی صدا وارد نشدم دخترم،پیش از انکه وارد شوم صدایت زدم،اما تو انقدر در عالم خودت بودی که متوجه نشدی. ببینم حالت خوب نیست؟**

**چرا ننه جان حالم خوب است.فقط نگران آقا جانم هستم.هنوز نیامده است.**

**ننه جان ابروی خود را با تعجب بالا برد و پرسید:آقا جانت؟مگر کجاست؟**

**صبح زود با مشدی خداداد کالسکه چی برای کاری رفته تجریش،اما هنوز برنگشته.**

**ننه جان که به یاد نکته ی افتاده بود انگشت به دهان گزید و گفت:اا چرا گذاشتی برود؟و چون دید جیران با حالت استفهام آمیزی به او می نگرد توضیح داد:امروز جاده**

**قرق است. قرار است اردوی شاهی از اینجا بگذرد. یار علی می گفت از ظهر به این طرف کسی حق رفت و آمد در جاده را ندارد.لابد آقا جانت به همین خاطر دیر کرده،مگر**

**ندیدی سر در باغ را چراغانی کرده اند؟**

**ننه جان این را گفت و پس از مکث کوتاهی فکری به سرش زد.«دلت می خواهد برویم تماشا؟»**

**جیران با آنکه بدش نمی آمد با ننه جان برای تماشا برود ،اما از دلشوره ی که برای پدرش داشت گفت:نه،ننه جان می ترسم آقا جانم بیایند ...ببینند نیستم نگران می**

**شوند.**

**ننه جان به تصدیق سر تکان داد.**

**درست می گویی دخترم. من هم بهتر است بروم. یار محمد قرار است برایم پشم بیاورد.**

**ننه جان این را گفت و سبد سیبی را که با خودش آورده بود به دست جیران داد.**

**بگیر مادر سیب قندک است. آقا جانت خیلی دوست دارد.**

**دست شما درد نکند ننه جان،خیلی زحمت کشیدید.**

**قابل شما را ندارد. آقا جانت هر وقت آمد بهش سلام برسان.ننه جان این را گفت و صورت جیران را بوسد و با عجله رفت تا پیش از رسیدن یار محمد به خانه اش برسد.**

**طرفهای عصر بود،اما هنوز هم از باغبان باشی خبری نبود. جیران که انتظار او را می کشید به گمان آنکه پدرش برگشته می دوید دم در،اما کس دیگری بود. سرانجام جیران**

**تصمیم گرفت سراغ مشدی خداداد کالسکه چی برود و از او پرس و جو کند.با این فکر از جا برخاست. چارقدی سرش انداخت و به طرف اتاق مشدی خداداد رفت که در ضلع شرقی**

**باغ واقع شده بود. او همیشه با ریش بلند حنایی و شکم برجسته و پاهای کوتاهش در اتاقش می پلکید،اما آن روز در اتاقش بسته بود. جیران با دیدن قفل بسته ی که به**

**چفت در آویزان بود متوجه شد که مشدی خداداد نیز هنوز از تجریش برنگشته است.جیران در این فکر بود که باید چه کند.ناگهان از دور صدای مادرش همراه با صدای فریاد**

**دور شو ، دور شو عده ی را شنید. بعد هم صدای کالسکه و سم اسب شنید.پیش خودش حدس زد می بایست اردوی شاهی در حال گذر از آنجا باشد.با آنکه جیران تصمیم داشت پس**

**از دیدن مشدی خداداد به کلبه خرابه ی خودشان برگردد.اما با شنیدن این سر و صداها بی اختیار حس کنجکاوی اش تحریک شد و بدش نیامد از داخل باغ،جایی که دید خوبی**

**به جاده خاکی نیاوران داشت نگاهی به بیرون بیندازد تا ببیند چه خبر است.این بود که آهسته به طرف دیوار رو به روی اتاق مشدی خداداد رفت که قسمتی از پرچین آن**

**ریخته بود و می شد جاده را از آن نقطه تماشا کرد. هر چه می گذشت سر و صداها به گوش می رسد نزدیک تر می شد.ناگهان سواری پیشاپیش گرد و غباری که جاده را فراگرفته**

**بود ظاهر شد.سوار لباس نظامی به تن داشت و همانطور که به تاخت پیش می آمد خبر عبور اردوی سلطنتی را به صاحبان باغهای اطراف می رساند که برای عرض احترام و ارادت**

**در دو طرف جاده سر به زیر ایستاده بودند.هنوز مرد سوار دیده می شد که یک خوجه سرباز با بلاسهای فوق العاده مرتب ظاهر شدند. سربازان جماعتی را که در دو طرف جاده**

**برای تماشا ازدحام کرده بودند با خشونت کنار می زدند.در پی این عده گروهی دیگر از مردان سرخ پوش در حالی که پیاده می دویدند ظاهر شدند.کمی بعد در همان مسیر**

**نخستین اسب سفید ظاهر شد.سپس دومی و سومی و بعد دوازده اسب دیده شد. سرهای برافراشته ی اسبها با پرهای ارغوانی با شکوهی تزیین شده بود. اسبها در حالی که با**

**آرایش نظامی حرکت می کردند کالسکه ی مجللی را می کشیدند که اطراف آن با پرده هایی بسیار زیبا با نقشهای زر دوزی شده تزیین شده بود. این کالسکه در مقایسه با**

**کالسکه های دیگری که به دنبال او قطار شده بود معظم تر و با شکوه تر به نظر می آمد. کالسکه محصول کارخانه ی پترو گراد بود و نقش دو سر عقاب طلایی رنگ در پشت**

**آن به چشم می خورد.چرخهای لاستیکی کالسکه دوازده اسبه روی جاده ناهموار و پر از دست انداز و خاکی نیاورن به نرمی می چرخیدند. به نظر می آمد سرنشینان آن هیچ**

**تکانی احساس نمی کنند. از افراد سوار و پیاده ی که لباسهای نظامی یک شکل در اطراف آن در حرکت بودند می شد حدس زد که باید مهم ترین شخص کاروان،یعنی شاه در ان**

**نشسته باشد.زمانی که کالسکه مذکور نزدیک باغ اسدالمعالی رسید متوقف شد.به طبع آن کالسکه های دیگری که به دنبال آن در حرکت بودند ایستادند. شازده اسدالمعالی**

**و عده ی دیگر از مالکان و صاحبان باغهای مجاور در حالی که پیدا بود از توقف اردو در آنجا سخت غافلگیر شده اند با عجله و دستپاچگی به تکاپو افتادند.**

**جیران که سخت محو این صحنه شده بود از همان فاصله شازده اسدالمعالی را دید که با لباس رسمی رکاب کالسکه را بوسید. پیش از آنکه در گشوده شود به دو نفر از رعیتها**

**که منتظر خدمت کنار جاده ایستاده بودند اشاره کرد تا گوساله ی فربهی را که به درخت بسته بودند زمین زده و ذبح کنند.**

**تا آن دو دست به کار شوند در کالسکه گشوده شد و مردی با لباسهای فاخر که یراقهای نقره ی رنگ و نوارهای طلایی و براق آن از دور دست چشم را نوازش می داد پا در**

**رکاب کالسکه گذاشت.**

**جیران به او نگریست.از کمربند مرد که یاقوت درشتی روی آن برق می زد،همین طور کلاه زیبایی که جقه ی الماس نشان بر آن می درخشید حدس زد باید شخص شاه باشد.**

**شاه پیش از آنکه پا از رکای کالسکه پایین بگذارد به آن سو خیره شد. جیران همانطور که به او می نگریست از بیم آنکه حضورش در آنجا جلب نظر کند فوری سرش را دزدید**

**و در حالی که از ترس و هیجان قلبش در سینه می تپید از آنجا فاصله گرفت،اما از آنجایی که هنوز حس کنجکاوی اش ارضا نشده بود و دلش نمی آمد که برگردد تصمیم گرفت**

**برای تماشا نقطه ی دیگری از دیوار باغ را انتخاب کند که تلی از خاک پای آن تلمبار شده بود. به واسطه ی انبوهی درختان توت کمتر جلب توجه می کرد. می خواست با**

**خیال راحت همه چیز را تماشا کند.این بود که با ترس و لرز خودش را به آنجا رساند و از تلی از سنگ و کلوخهایی که پای دیوار بود بالا رفت و به جاده سرک کشید. اردو**

**هنوز کامل توقف نکرده بود.فراشان حکومتی که قباهای بلند سرخ رنگ ملیله دوزی بر تن و جوراب ساقه بلند بر پاها و کلاههایی از جنس ماهوت و قرمز بر سر داشتند در**

**اطراف اردو در رفت و امد بودند.جیران همانطور که غرق تماشای این صحنه بود از صدای مردانه ی که از پشت سر شنید قلبش ایستاد.**

**سلام دختر جان.**

**جیران وحشتزده به اطراف نگریست.جیران به قدری ترسیده بود گویی چشمهایش درست نمی دید. سایه ی مردی را دید که در فاصله ی کمی پشت سرش ایستاده بود.جیران به تصور**

**آنکه غریبه ی قصد دارد از تنهایی او سو استفاده کند آماده دفاع شد.پیش از آنکه واکنشی از خود بروز دهد باز همان صدا به گوشش خورد که گفت:نترس عزیزم،من مزاحمت**

**نخواهم شد.**

**جیران با بهت برگشت و نگاه کرد.مردی بلند قد و جهار شانه دید که پشت سرش ایستاده بود.مرد سرداری کهربایی مزین به سنگهای قیمتی بر تن داشت و روی آن کمربندی پهن**

**از جنس طلا مزین به نگین درشت یاقوت بسته بود.بر روی سرش کلاهی گذاشته بود که جقه الماس نشان درشتی روی آن نصب شده بود که بر اثر نور خورشید می درخشید.**

**جیران برای لحظه ی به تصور آنکه آنچه را می بیند رویاست به او خیره شد.دقیقه ی در سکوت گذشت و بعد ناگهان جیران با تداعی خاطره لحظه های پیش و همین طور تصویری**

**از عکس شاه که آن را در تالار عمارت کلاه فرنگی شازده اسدالمعالی دیده بود شاه را شناخت.با آنکه او را می دید نمی توانست باور کند آن شخص خود شاه باشد شاه نیز**

**با وجود آنکه جیران را می دید نمی توانست تصور کند این پری رویی که پیش رویش ایستاده وجود خارجی داشته باشد.بیشتر به نظرش می آمد آنچه می بیند رویاست،رویایی**

**که باعث شده بود شوری ناشناخته در وجودش**

**برپا شود شوری که در قلب منجمدش احساس لذت وگرمی مطبوعی ایجاد کرده بود.**

**شاه با آنکه رفته رفته ایام جوانی را پشت سر می گذاشت وازدواجهای متعددی کرده بود اما مثل نوجوانان از دیدن پری رویی چون جیران سراپای وجودش یکپارچه هیجان شده**

**بود.همان طور که محو او بود احساس عجیبی بر قلبش مستولی شد احساسی جز احساسهایی که می شناخت.حسی که تا آن روز با دیدن آن همه زیبارویی که دیده بود هرگز نظیرش**

**را ندیده وتجربه نکرده بود.احساسی مثل تشنه مخدری قوی که او را از خود بی خود کرده بود.در آن لحظه شاه بهتر از هرکس می دانست این یک احساس عادی نیست.احساسی**

**است از جنس محبت ویا شاید عشق.همان عشقی که سالها در پی آن بوده است یک عشق واقعی.**

**از آنجایی که شاه از همان اوان نوجوانی به سرنوشت وتقدیر اعتقاد تام داشت تصور دیدار با جیران را کار تقدیر دانست ودر آنی تصمیم گرفت که به هر نحو ممکن این**

**پریزاد رابه چنگ اورد وبه همسری خود در آورد.تنها مسئله ای که در آن لحظه داشت این بود که نمی دانست چگونه با او سخن بگوید.این بود که نگاه مشتاقش را به او**

**دوخت وترجیح داد به جای سخن گفتن فقط لبخند بزند لبخندی که بر قلب جیران اثر بخشید وچشمان سیاهش را برای لحظه ای در برابر نگاه او ثابت نگه داشت.جیران خیلی**

**زود خودش را جمع وجور کرد وچارقدش را که کمی کنار رفته بود جلو کشید.شاه که احساس کرد او قصد رفتن دارد برای آنکه چند دقیقه ای برای هم کلامی او را نگه دارد**

**گفت:«در حال گذر از اینجا بودیم.گفتیم چند دقیقه ای اینجا توقف نماییم وتفریحی کنیم.برای همین هم محافظان را مرخص کردیم تا کمی تنها باشیم.»**

**چون دید جیران سربه زیر ایستاده پس از مکثی کوتاه پرسید:«ببینم خانه ات همین جاست؟»**

**جیران که سخت تحت تاثیر شخصیت شاه ولحن رسمی وپرطمطراق او واقع شده بود در حالی که قلبش بی اختیار به تلاطم افتاده بود سرش را بلند کرد تا حرفی بزند اما انگار**

**که زبانش بند امده باشد نتوانست چیزی بگوید وفقط نگاه کرد.**

**پیش از آنکه شاه سخنی بگوید سایه چند مرد دیده شد که از جایی نزدیک به پرچین سرک کشیده وتماشا می کردند.به نظر می آمد شاه از دور حرکات اطرافیان را زیر نظر**

**دارد.همانطور که ایستاده بود با تحکم فریاد زد:«برگردید.»**

**جیران همان طور که به این صحنه می نگریست دیگر اطمینان پیدا کرد که این شخص باید خودشاه باشد.به فکر فرو رفت.پیش از آنکه جیران حرفی بزند شاه خودش توضیح داد.**

**«صدراعظم وپیشخدمتهای مخصوص هستند.از بیم آنکه آسیبی به ما برسد آمده اند ببینند چه خبر است.راستی نگفتی اسمت چیست؟»**

**جیران همان طور که سرش را پایین انداخته بود با کرشمه ای ناپیدا وغمزه ای کودکانه خیلی آهسته پاسخ داد:«اسم مرا پشت قران خدیجه نوشته اند اما پدرم جیران صدایم**

**می زند.دختر محمد علی باغبان باشی هستم.»**

**شاه همان طور که هب چهره جیران که به سرخی گراییده بود می نگریست زیر لب زمزمه کرد:«جیران...جیران...چه نام زیبایی.نامت هم مثل خودت زیباست.»**

**جیران که تا آن روز هرگز با مرد غریبه ای هم کلام مشده بود از آنچه می شنید دست وپایش را گم کرد.گفت:«اجازه مرخصی می فرمایید.»**

**شاه که از لحن رسمی ومودبانه جیران که ازد ختری روستایی بعید می نمود تعجب کرد دستپاچه گفت:«انگار برای رفتن خیلی عجله داری؟»**

**جیران که رفته رفته برخود مسلط شده بود قرص ومحکم پاسخ داد:«بله اگر پدرم بفهمد با شما حرف زده ام ناراحت می شود.م**

**شاه که تا آن زمان اتفاق نیفتاده بود چنین پاسخی بشنود از پاسخ جیران یکه خورد.برای انکه مصاحبت جیران را از دست ندهد ترجیح داد خودش رابه او معرفی کند.این**

**بود که گفت:«ولی من که غریبه نیستم...از نگاهت پیداست که باید مرا شناخته باشی.»**

**جیران با همان اعتماد به نفس خاص خود پاسخ داد:«بله شما را شناخته ام.شما ناصرالدین شاه قاجار اول شخص مملکت هستید.»وچون دید شاه شگفت زده به وا خیره شده فروی**

**افزود:«می دانید...اینجا محیط کوچک است ومردم خیلی فضول هستند.اگر یک نفر ازا هالی مرا در حال صحبت با شما ببیند ممکن اسن هزارجورحرف پشت سرم دربیاید.»**

**شاه همان طور که با دقت گوش می داد وشیوایی وفصاحت کلام جیران را در دل می ستود به تصدیق سر تکان داد.**

**«درست می گویی ولی من قصد بدی ندارم.اگر بگویم من شخص اول مملکت قصد خواستگاری تو از پدرت را دارم تو تعجب نمی کنی؟»**

**جیران از آنچه می شنید یکه خورد.مبهوت سرش را بلند کرد وبرای لحظه ای نگاهش در نگاه شاه گره خورد.از انجایی که جیران احساس می کرد شاه او را سند کرده است با**

**اعتماد به نفسی که برای خودش نیز غیر قابل تصور بود پاسخ داد:«خیر.»**

**شاه یک ابرویش را بالا برد ومتعجب پرسید:«چطور؟»**

**جیران که به تدریج غریزه وذکاوت پنهانش به کر افتاده بود با اعتماد به نفس بی نظیری پاسخ داد:«برای آنکه چند سال پیش از این یک زن کولی فالگیر وقتی خطوط دستم**

**را دید به من گفت که اقبال بلندی دارم وروزی همسر شاه می شوم.»**

**سادگی وصداقت کلام جیران به دل شاه نشست.او که تا آن روز ازدواجهای زیادی را تجربه کرده وگمان نمی کرد هیچ چیز تازه ای بتواند حس یک عشق حقیقی را در او برانگیزد**

**آنچه شنید به فال نیک گرفت وگفت:«پیشگویی آن کولی درست در امده زیرا من قصد ازدواج با تور را دارمخوب نظر خودت چیست؟»**

**جیران از آنچه می شنید برای لحظه ای به فکر فرو رفت.جیران احساس عجیبی داشت.از یک طرف می دید که شاه با یم نظر او را پسند کرده واز سوی دیگر فقر وناتوانی پدرش**

**رابه یاد می اورد.ازدواج با شاه نه تنها سرنوشت او را تغییر می داد بلکه به احتمال قوی پدرش نیز از اقبال او صاحب مقام وعنوانی می شد ومی توانست روزگار پیری**

**واز کار افتادگی رابا خیال راحت بگذراند.با این همه جیران ترجیح داد که مستقیم به این پرسش پاسخ ندهد وکار رابه پدرش واگذارد.برای همین هم در آنی تردید را کنار**

**گذاشت وبا لحنی جدی گفت:ناگر بر اظهارات خود صادق هستید باید با پدرم صحبت کنید.»**

**شاه که ازج دیت توام با عزت نفس جیران بسیار خوشش امده بود پرسید:«پدرت کجاست؟»**

**جیران بی تامل پاسخ داد:«برای انجام کاری به تجریش رفته است اما تا عصر برمی گردد...اجازه دارم سوالی از شما بپرسم؟»**

**شاه که سخت مجذوب سیمای گیرا وشیوه حرف زدن جیران شده بود مثل افسون شده ها بدون آنکه کوچکترین واکنشی از خود نشان دهد گفت:«هرچه می خواهی بپرس.»**

**جیران با آنکه دچار هیجان شده بود سعی کرد دست وپایش را گم نکند وبا لحنی قاطع گفت:«شما شاه واول شخص این مملکت هستید.شاهان با دختران شاهان وبا دختران اعیان**

**واشراف ازدواج می کنند.برای من خیلی عجیب است که شخصی با مقام شما بخواهد با دختر باغبان باشبی فقیری چون من ازدواج کند.»**

**شاه نگاهی به چشمان زیبای جیران انداخت وبا لحنی خریدارانه گفت:«سوال به جایی است اینکه گفتی درست است اما ما این طور فکر نمیک نیم.دلیلش هم ان است که از همان**

**ابتدا که خودمان را شناختیم آرزوی ازدواج با پریزاده ای چون تو را داشتیم.ما با آنکه همسران متعددی اختیار کرده ایم اما هیچ کدام از آنان آن کس که در نظرمان**

**بودند نیستند.حال از خداوند سپاسگذاریم که آرزویمان رابر اورده ساخته وپریزاده ای چون تو را در مسیر مان قرار داده.اگر تو حاضر به همسری ما شوی همه چیز برایت**

**رنگ دیرگی خواهد گرفت.ما خوشبختی ات را تضمین میک نیم.هرچه بخواهی وهرچه انتخاب کنی در اختیارت قرار خواهد گرفت.همه ثروتمندان رابه پایت خواهیم ریخت.»**

**جیران از آنچه می شنید خنده محوی برکنج لبش نشست.شاه که خیلی خوب موتجه حال وهوای او بود پس از لختی تامل باز گفت:«تا غروب کسانی رابه اینجا خواهم فرستاد تا**

**از جانب ما با پدرت صحبت کنند.»شاه این را گفت وبه راه افتاد.اما گویی شتابی برای رفتن نداشت.انگار که نیروی عجیبی مثل نیروی یک آهن ربای قوی او را به سمت پریزاده**

**ای می کشید که در کنج باغ ایستاده بود وبا نگاهش او را تعقیب می کرد.**

**شاه هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که بازایستاد.دستی به جیب برد ومشتی سکه امپریال طلا از آن بیرون آورد وسکه ها را به سوی جیران گرفت وگفت:«این سکه ها برای**

**توست بگیر.»**

**جیران در حالی که به نقشهای برجسته روی سکه ها خیره شده بود لحظه ای چشم از آن سکه ها برداشت وبه چشمان شاه نگریست.گفت:«اگر جسارت نباشد نمی توانم قبول کنم.»**

**شاه به تصور آنکه سکه های پیشکشی به نظر جیران نیامده بار دیگر دستی در جیب کرد ومقدار قابل ملاحظه ای به تعداد آن سکه ها افزود.با حرکتی حاکی از مهربانی وبا**

**حالتی شایسته که نوعی سخاوتمندی در آن نهفته بود باز دستش را جلو برد.**

**«بردار همه اش برای خودت است.»**

**جیران در حالی که با نگاهی معنی داری به این صحنه می نگریست بار دیگر به سخن درآمد.«منظورم این نبود.منظورم آن است که من بی دلیل نمی توانم نه این سکه ها ونه**

**هیچ چیز دیگری را از شما قبول کنم.»**

**شاه که تا آن روز نظیر چنین رفتاری را از هیچ کس ندیده بود در حالی که با نگاه تحسین آمیزی به جیران خیره شده بود به تصدیق سر تکان داد وگفت:«متوجه هستم.ما**

**دیگر باید برویم.تو هم برو وخبر ملاقات با ما را به پدرت بده.بگو منتظر باشد تا از طرف ما کسانی برای خواستگاریت به اینجا بیایند.»**

**شاه این را گفت وپس از خداحافظی با جیران راه افتاد.جیران در حالی که مثل خواب زده ها به صحنه دور شدن شاه می نگریست هنوز هم نمی توانست تصور کند آنچه دیده**

**است در بیداری بوده است.**

**در زندگی لحظه هایی هست که به معجزه می ماند.لحظه آشنایی شاه وجیران برای هر دوی آنان چنین بود.**

**کم کم داشت همه جا رنگ غروب به خود می گرفت که محمد علی برگشت.با وجود آنکه می کوشید با دیدن دخترش که به پیشواز او آمده بود لبخند بزند اما در چهره اش حالتی**

**بود که نشان می داد پکر است.جیران با دیدن قالیچه که هنوز سر شانه پدرش بود متوجه شد نتوانسته است آن را با قیمتی که مورد نظرش بود بفروشد.پیش از آنکه محمد**

**علی پا در کلبه بگذارد جیران باران سوالات رابرسرش بارید.**

**«آقا جان کجا بودید؟چرا دیر کردید؟»**

**محمدعلی که از فرط خستگی دیگر نای ایستادن نداشت در حالی که روی پله شکسته ایوان جلوی کلبه می نسیت پاسخ داد:«باید ببخشی دخترم.خواستم زودتر برگردم اما راه**

**بسته بود.اگر خبر داشتم امروز اردوی شاه از اینجا می گذرد نمی رفتم.»**

**محمدعلی این را گفت وپس از مکثی کوتاه چون دید جیران با حالت عجیبی به او خیره شده افزود:«خبر نداری...نمی دانی توی جاده چه خبر بود...ای کاش می دیدی.»**

**جیران که برای مطرح کردن ماجرای خواستگاری دل توی دلش نبود واز آنجایی که دیگر فرصت زیادی تا غروب باقی نبود فرصت پیش امده را مغتنم دانست وگفت:«من هم دیدم.»**

**«راست می گویی؟خوب تعریف کن ببینم چه دیدی؟»**

**جیران که نمی دانست چطور قضیه را مطرح کند ابتدا برای آنکه مقدمه چینی کرده باشد گفت:«آقا جان خاطرتان هست دیروز راجع به من چه خوابی دیدید؟»**

**محمدعلی که از سوال بی ربط دخترش تعجب کرده بود گفت:«آره بابا خاطرم هست..چطور؟»**

**شرم مانع از آن می شد تا جیران مستقیم به چشمهای پدرش نگاه کند.سربه زیر گفت:«حوب امروز خوابتان تعبیر شد.»**

**محمدعلی از آنچه می شنید سر در نمی اورد.یک ابرویش را از سر تعجب بالا برد وپرسید:نیعنی چه؟من که نمی فهمم چه می گویی بابا.حرف بزن ببینم قضیه چیست؟»**

**جیران که تا آن لحظه سعی داشت با حرفهایش مقدمه چینی کند تا بتواند پیغام شاه را به پدرش برساند چون فرصت را مناسب وپدرش را مشتاق دید در حالی که از شرم گونه**

**هایش گل انداخته بود جریان آن روز وحرفهایی که بین او وشاه ردوبدل سده بود را آهسته برای پدرش شرح داد.**

**محمعلی با آنکه به صداقت کلام دخترش اعتماد داشت اما گویی به راحتی نمی توانست آنچه را می شنود باور کند.این بود که پرسید:«حالا مطمئنی بابا؟»**

**«بله آقا جان اگر مطمئن نبودم که به شما نمی گفتم!»**

**محمدعلی همان طور که به گوشه ای از باغ خیره شده بود برای دقیقه ای به فکر فرو رفت.پس از لختی سکوت باز صدایش بلند شد.مثل آنکه با خودش نجوا می کند زیر لب زمزمه**

**کرد:نهرچه فکر می کنم به عقل جور درنمی اید.ببینم نکند شاه تو را دختر شازده اسعدالمعالی فرض کرده؟» جیران که احساس می کرد پدرش حرفش را باور ندارد قرص ومحکم پاسخ داد:ننه آقاجان من برای شاه همه چیز را تعریف کردم.گفتم که شما باغبان جناب شازده هستید.»**

**محمدعلی که پس از یک روز خستگی از آنچه می شنید احساس خوشایندی زیرپوستش دویده بود در حالی که نگاهش از شادی برق می زد پرسید:«تمام اینها را برای شاه گفتی؟»**

**جیران با مهربانی به پدرش نگریست ولبخند زد.«بله آقا جان شاه به من گفت تا غروب کسانی برای صحبت با شما به اینجا خواهد فرستاد.»**

**محمدعلی مثل آنکه شک داشته باشد آخرین قسمت از حرفهای دخترش را درست شنیده یا نه آنچه را شنیده بود دوباره تکرار کرد.«گفتی امروز کسانی را برای صحبت با من به**

**اینجا می فرستد؟»**

**جیران به جای پاسخ به تصدیق سر تکان داد.**

**محمدعلی که تا ان لحظه به خاطر خستگی نای از جا برخاستن را نداشت ناگهان مثل ترقه از جا پرید وگفت:نچرا نشسته ای بابا بلند شو...کلی کار داریم.»**

**جیران که دید پدرش حسابی دست وپایش را گم کرده ودستپاچه دور خودش می چرخد در حالی که با دلسوزی به او می نگریست گفت:«آقا جان چه کار دارید؟به من بگویید انجام**

**دهم.»**

**محمدعلی که نمی دانست از کجا باید شروع کند درمانده ومستاصل گفت:نخودم هم نمی دانم بابا.کلبه خرابه ما که مناسب پذیرایی نیست.تو می گویی چه کنیم دخترم؟»**

**جیران پاسخ داد:«الان هوا خوب است آقا جان.اگر موافق باشید وقتی مهمانان امدند همین جا در باغ از انان پذیرایی می کنیم.»**

**محمدعلی فکر دخترش را پسندید.«بهترین کار همین است که تو گفتی.خدایی بود که امروز قالیچه را نفروختیم.»بعد در حالی که به نقطه ای کنار جوی اشاره میک رد که درختان**

**سربه فلک کشیده گردو کنار ان واقع شده بود گفت:«قالیچه را همان جا پهن میک نیم.باید دست بجنبانیم.تا من قالیچه را پهن می کنم تو وسایل پذیرایی را جور کن.»**

**محمدعلی این را گفت ودست به کار شد.جیران نیز همین طور ابتدا با عجله سماور حلبی را آتش کرد.بعد سبد سیب تعارفی ننه جان را همران مقداری آبنبات قندی که در خانه**

**داشتند به باغ اورد و روی قالیچه گذاشت.**

**آنگاه به داخل صندوقخانه کلیخ مخروبه شان رفت وپیراهن چیت گلداری را که دامن پرچین داشت ولباسی بود که همیشه در مراسم عید و عروسی پوشیده بود از داخل صندوق**

**بیرون اورد وتن کرد.چادر سفید گلداری نیز به سر خود انداخت ومنتظر نشست.**

**خورشید کم کم داشت غروب می کرد.جیران التهاب عجیبی داشت.انگار نمی توانست یک جا بند شود پدرش نیزه مین طور.او نیز وضع وحالش دست کمی ازد خترش نداشت.هرچند دقیقه**

**یکبار جلوی در باف می رفت واز لای در نگاهی به جاده خاکی نیاوران می انداخت وباز به داخل باغ بازمی گشت.این تشویش او باعث می شد تا جیران ناخواسته هیجان بیشتری**

**پیدا کند.**

**رفت وآمد محمدعلی تا جلوی در باغ آنقدر تکرار شد تا آنکه سرانجام خودش خسته شد.با بلند شدن صدای اذان که از مناره های مسجد جوستان در فضا طنین انداز بود به**

**نماز ایستاد.محمدعلی تازه نمازش را سلام داده بود که احاس کرد کالسکه ای مقابل در باغ ایستاد.باغبان باشی با عجله جانمازش را جمع کرد وبه دست جیران داد وخود**

**با عجله به سمت در باغ دوید ودر را گشود.جیران از همان فاصله پیرمردی را دید که با لباسهای فاخر از کالسکه پیاده شد.دو تن دیگر که از سرووضعشان می شد حدس زد**

**بایستی از رجال کشور باشند به همراه دو مرد کوتاه قد زرد چهره از در وارد شدند.پیرمردی که پیش از دیگران از کالسکه پیاده شده بود از محمدعلی که جذبه وشکوه البسه**

**تازه واردان سخت او را مجذوب کرده بود پرسید:«آقا محمدعلی باغبان باشی شما هستید؟»**

**محمدعلی در حالی که مشخص بود دست وپایش را گم کرده تعظیم کنان پاسخ داد:«بله حضرت اقا.»**

**پیرمرد در حالی که با ملاطفت به شانه او می زد خودش را معرفی کرد.«من صاری اصلان هستم.»**

**محمدعلی هیجان زده گفت:نخوشبختم حضرت آقا.می دانم که کلبه خرابه ما لیاقت شما را ندارد اما بفرمایید.»**

**صاری اصلان پیرمرد مورد اعتماد شاه بود که مشخص بود در این گونه موارد صاحب تجربه است وبا وظایفش آشنایی دارد.خنده کنان پاسخ داد:«اختیار دارید پدرجان.گل دست**

**پرورده شماست که لیاقت همسری قبله عالم را پیدا کرده منزل که مهم نیست.»**

**محمدعلی که تا آن ساعت جز تحقیر از بالاتر از خودش ندیده ونه شنیده بود از آنچه می شنید لبش به خنده باز شد ودر ذهنش به دنبال جمله مناسب برای پاسخگویی می گشت**

**چون چیزی به نظرش نیماد در همان حال که دست وپایش را گم کرده بود عقب رفت تا راه را برای ورود صاری اصلان وهمراهانش به باغ باز کند.صدای محمد علی در باغ طنین**

**انداز شد.**

**«بفرمایید بفرمایید از این طرف....به کلبه حقیر ما خوش امدید.»**

**جیران که تا آن لحظه از کنار پرده پنجره کلبه دزدکی به تماشا ایستاده بود با ورود مهمانان به باغ فوری از پشت پنجره کنار رفت وخودش را پنهان نمود.چند دقیقه**

**بعد همین که تازه واردان روی قالیچه ای نشستند که محمدعلی زیر درختان گردو در کنار جوی گسترده بود جیران با چند استکان چای تازه دم معطر به عطر یاس وارد باغ**

**شد.با قدمهای لرزان به سمت انان رفت وبه جمع سلام کرد.از انجایی که جیران حدس می زد پیرمردی که در جمع نشسته باید مهم ترین شخص باشد برای پذیرایی از او شروع**

**کرد.**

**صدای محمدعلی بلند شد.«بفرمایید حضرت آقا بفرمایید گلویی تازه کنید.»**

**صاری اصلان در حالی که با چشمهای تنگ وریزش سرتاپای جیران را برانداز می کدر تا ببیند دختری که قبله عالم در یک نگاه پسند کرده چگونه دختری است یک استکان چای**

**برداشت واز جیران تشکر کرد.**

**«دست شما درد نکند.»بعد رویش رابه سوی محمدعلی گرداند وخطاب به او گفت:«پدرجان لابد دختر خانم با شما صحبت کرده وتوضیح داده که ما به چه نیتی خدمت رسیده ایم.»**

**محمدعلی که کم کم از آن حالت اضطراب در امده وآرام شده بود حاضر جواب گفت:«بله حضرت آقا اما تا این ساعت که شما را دیدم حرفهایش را باور نکردم.»**

**صاری اصلان که به خوبی وارد بود در این گونه مواقع چگونه سخن بگوید خنده کنان پرسید:«پس خودت هم اذعان داری که همای سعادت بر سر دخترت نشسته؟»**

**محمدعلی در کمال فروتنی پاسخ داد:«بله حضرت اقا.»**

**صاری اصلان با طمانینه چای را سر کشید وپس از لختی تامل ادامه داد:«هیچ کار خداوند بی حکمت نیست.لابد قلب پاکی داری پدرجان که خداوند چنین مرحمتی در حقت کرده**

**که امروز قبله عالم اول شخص این مملکت به طور خیلی تصادفی گذرشان به اینجا افتاده...چه بسیار از اعیان واشراف که آرزو دارند دخترشان همسر قبله عالم شود حتی**

**حاضرند پیشکشهای ارزنده ای میز تقدیم کنند تا چنین افتخاری نصیبشان گردد ولی قبله عالم هیچ اعتنایی به آنان نداشته است.درهر صورت بخت با شما یار بوده که قبله**

**عالم دختر خانم را پسند کرده...حالا هم به حقیر ماموریت داده اند تا ایشان را از شما خواستگاری نمایم.خوب نظر شما به عنوان پدر سرکار علیه چیست؟»**

**محمدعلی باغبان باشی که مرد ساده دلی بود با توجه به موقعیتی که داشت واز آنجایی که چنین موقعیتی را موهبتی خدایی می پنداشت وآن را موجب سعادت وخوشبختی دخترش**

**می دانست با دستپاچگی پاسخ داد:«اختیار دارید حضرت آقا همه چیز این ملک وبوم حتی جان ما به اختیار قبله عالم است.هر امری که ایشان بفرمایند مطاع است.شما هم**

**از طرف بنده وکیل هستید تا هر کاری را که به صلاح است انجام دهید.»**

**آغابشیر وآغا محمد دو کوتوله زرد چهره ای که پایین قالیچه روبه روی صاری اصلان منتظر به خدمت ایستاده بودند صدایشان بلند شد.«احسنت...احسنت.»**

**صاری اصلان استکان چای را که هنوز در دستش بود بر زمین گذاشت.دستی در جیب کرد وکیسه مخملی که سرش مهر شده بود بیرون اورد وآن را جلوی باغبان باشی گذاشت که دو**

**زانو کنارش نشسته بود.گفت:«مبارک باشد.قبله عالم یک کیسه اشرفی به عنوان شیربهای جیران خانم مرحمت کرده وفرموده اند تا مهریه به هر اندازه که شما تمعین می کنید**

**تقدیم می شود.در ضمن تشریفات مربوط به مراسم عقد وعروسی نیز فردا بعدازظهر در کاخ صاخبقرانیه معمول خواهد شد.»**

**محمدعلی در حالی که مبهوت به کیسه اشرفی سربه مهری که صاری اصلان پیش رویش گذاشته بود می نگریست گفت:«دست قبله عالم وشما درد نکند حضرت آقا.ما که انتظاری نداشتیم.»**

**باردیگر صدای صاری اصلان بلند شد.خطاب به او گفت:«اختیار دارید پدرجان.فقط باید متوجه باشی تا زمانی که مراسم عقدکنان برگزار نشده از این ماجرا با کسی حرف نزنی.احدی**

**نباید از آنچه اتفاق افتاده باخبر گردد.»**

**«متوجه هستم روی چشمم.فقط...»**

**«فقط چه؟هرچه می خواهی بگو.»**

**محمدعلی که به نظر می امد در گفتن آنچه برسر زبانش است مردد است پس از لختی سکوت گفت:«در دنیا این یک دختر برایم از همه چیز با ارزش تر است.اگر حمل بر تعریف**

**نباشد تا جایی که در توانم بوده همه کار برایش کرده ام.مکتب فرستادمش در زمان سلامتی ام خودم سوارکاری یادش داده ام....خلاصه بگویم هرکاری از دستم برامده برایش**

**انجام داده ام.حالا که به سلامتی قرار است به خانه بخت برود اول او را به خدا و بعد به شما می سپارم.»وبا گفتن این حرف اشک از گوشه چشمانش جاری شد.**

**صاری اصلان در حالی که با دلسوزی به او مین گریست دلداری اش داد.نخاطر جمع باش پدر جان.نیازی به سفارش نیست.هرکس نور چشم قبله عالم باشد نور چشم هه است.حالا**

**اگر اجازه بدهید سرکار جیران خانم برای رفتن به کاخ صاحبقرانیه آماده شوند.»پیرمرد این را گفت واز جا برخاست.**

**محمد علی که از شنیدن این جمله دستپاچه شده بود در حالی که به طبع صاری اصلام از از جا برمی خاست پرسید:«چرا با این عجله؟»**

**صاری اصلان با ملاطفت به شانه او زد وپاسخ داد:«امر شاهانه است پدر جان ودر ضمن حضور شما فردا در مراسم ضروری می باشد.باید تشریف بیاورید.»**

**صاری اصلان پس از گفتن این حرف بی انکه منتظر پاسخ محمدعلی شود روبه یکی از مردان همراهش کرد که سمت منشی او را عهده دار بود.گفت:«آنچه را قرائت می کنم بنویس.»**

**مرد تا این را شنید فوری از لای دفتر ودستکی که زیر بغل داشت کاغذی بیرون کشید.قلم نئی وقلمدانی را که در جیبش داشت بیرون آورد وبعد از امتحان کردن آن بر پشت**

**دست چپش آنچه را پیرمرد به او گفت نوشت.**

**قراولخانه وکشیکخانه همایونی**

**حامل این کاغذ آقا محمدعلی تجریشی ملقب به باغبان باشی از مدعوین خاصه اعلیحضرت همایونی است واجازه دارد در مراسم عقد کنان حضور به هم رساند.**

**مرد آنچه صاری اصلان به او گفت را نوشت بعد کاغذ رابه دست او داد.صاری اصلان همان طور ایستاده بار دیگر متن نوشته شده روی کاغذ را آهسته زیر لب خواند.آنگاه**

**مهر کوچکی را که به همراه داشت از جیبش بیرون آورد.کاغذ را مهر کرد وبه دست محمدعلی داد وگفت:«با این دعوتنامه می توانی وارد کاخ صاحبقرانیه شوی ودر مراسم شرکت**

**کنی.»**

**صاری اصلان این را گفت وخطاب به جیران که تا آن لحظه مات ومبهوت در سکوت به ماجرایی که در جریان بود می نگریست اشاره کرد.«علیا مخدره برای رفتن حاضر شوید.»**

**جیران که هنوز نمی دانست آنچه می بیند در خواب است یا بیداری با لحن خواهش گونه ای گفت:«اگر اجازه بدهید بقچه لباسم را بردارم.»**

**صاری اصلان با معنا خندید.«احتیاج به چیزی نیست.در آنجا هرچه بخواهید در اختیارتان قرار خواهد گرفت.از این ساعت شما همسر اعلیحضرت قدر قدرت،قوی شوکت،شاهنشاه**

**مقتدر،ناصر الدین شاه قاجار هستید.حال بفرمایید برویم.»**

**جیران با آنکه می شمید اما انگار پایش به زنجیری بسته شده باشد نمی توانست قدم از قدم بردارد.با نگاهش از پدر کسب اجازه کرد.**

**باغبان باشی که خیلی خوب احساس دخترش را فهمید با صدای بلند گفت:«برو دختر امیدوارم خداوند پشت وپناهت باشد وسعادتمند شوی.سلام مرا نیز به قبله عالم برسان بگو**

**همیشه دعاگوی ایشان هستم.»محمدعلی این را گفت وآغوشش را گشود.**

**جیران که تا آن لحظه بی حرکت ایستاده بود با دیدن این صحنه خودش را در آغوش پدر انداخت. محمد علی در حالی که دست نوازش بر سر دخترش می کشید پیش از جدایی باز**

**هم برای خوشبختی او دعا کرد.او را تا دم در بدرقه نمود واو را تا کالسکه همراهی کرد.**

**چند دقیقه بعد جیران در صندلی جلو وصاری اصلان ودو مرد همراهش در صندلی عقب نشسته بودند.کالسکه راه افتاد وبه طرف کاخ صاحبقرانیه حرکت کرد.با حرکت کالسکه دو**

**غلام سیاهی که آنجا ایستاده بودند پای پیاده در پی آن شروع به دویدن کردند.**

**باغبان باشی همچنان که در آستانه باغ ایستاده بود از پشت پرده ای از اشک این صحنه را نگریست.آنقدر به کالسکه چشم دوخت تا انکه در پناه گرد وغبار جاده از نظرش**

**ناپدید شد.**

**با ناپدید شدن کالسکه غم سنگینی بردل محمدعلی باغبان باشی نشست ومثل کسی که از رویایی شیرین برخاسته باشد به خود امد.با عجله در را بست وبه داخل باغ برگشت.در**

**آن لحظه حالتی پیدا کرده بود که کم از دیوانگی نداشت.احساس می کرد زمزمه غریب جیران را از داخل کلبه مخروبه صدایش می زند.صدای سایش برگ درختان که با صدای لغزش**

**آب در نهری که از کنار دیوار باغ می گذشت همنوا شده بود.**

**محمدعلی در حالی که نفسش به سختی بالا می امد با زحمت زیاد خود رابه کلبه رساند وهمان جا روی اولین پله شکسته ایوان نشست.از آنجا به روبه روی همان جایی که چند**

**دقیقه پیش صاری اصلان ودیگران نشسته بودند چشم دوخت وغرق در خیال شد.زمان در نظرش به سالها پیش برگشت به زمانی که جیران دختر بچه ای ملوس بیش بود.توانست او**

**را ببیندواو را می دید که همان جا پای نهر آب نشسته وبا عروسکهایی چوب وپارچه ای که اغلب خودش برای او درست می کرد بازی می کند.درست مثل مرواریدی غلتان با طراوت**

**وبا پوستی سفید که به صورتی می خورد.چشمانی درشت کشیده وسربالا وموایی که مثل شبق سیاه ویکدست بود.انگار هنوز هم صدای مادرش را می شنید که از دور قبرش وصدقه**

**اش می رفت.دختر گیس گلابتونم،شازده خانوم شیرین زبونم دعا می کنم وقتی بزرگ شدی به همین خوشگلی ومقبولی بمانی وپسرشاه فرنگ پسر شاه چین وماچین بیاد خواستگاریت.**

**محمدعلی همان طور که در این افکار غرق بود شمش به کیسه اشرفی پیشکشی شاه افتاد که هنوز روی فرش قرار داشت.محمدعلی به آن خیره ماند.انگار که به یادش امده باشد**

**چه گوهر زیبایی رابا کیسه اشرفی معاوضه کرده از بار غم سنگینی که بر قلبش فشار می اورد بی اختیار قطره درشت اشکی از چشمانش چکید وروی زمین شن ریزی شده باغ گم**

**شد.**

**کمی بعد محمدعلی از جا برخاست وبه آن سو رفت.غرق در فکر بود.آهسته خم شد وکیسه اشرفی را از روی فرش برداشت وآهسته در ان را گشود.داخل کیسه مملو از سکه های اشرفی**

**طلا با نقش برجسته شاه بود.محمدعلی همان طور که سکه ها را زیر ورو می کرد راجع به اتفاقات آن روز اندیشید.لحظه ای از تصور آنکه تمام صحنه ها ساختگی باشد وجمعی**

**رجاله با صحنه سازی وحیله وتزویر دختر زیبایش را ربوده باشند وبخواهند او را بدنام سازند خون در بدنش سرد شد.همین فکر اسباب نگرانی بیشتر واضطرابی وصف ناپذیر**

**برای او فراهم آورد.با خود اندیشید اگر خدای ناکرده واقعیت چنین بود او چاره ای جز سکوت وصبر نداشت.در هر صورت نمی توانست به کسی حرف بزند.در روستای کوچکی مثل**

**نیاوران که مردم یک کلاغ را چهل کلاغ می کردند نمی توانست به کسی در این باره حرفی بزند اما آرام هم نمی توانست.پگیرد.محمد علی همان طور که مثل اسپند بر روی**

**آتش به تکاپو افتاده بود که چه کند ناگهان به یاد دوست قدیمی اش کاس آقا افتاد در تجریش قهوه خانه داشت.کاس آقا سابق بر این در آبدارخانه کاخ صاحبقرانیه خدمت**

**می کرد.به علت پیری خدمت در دربار را ترک کرده وبا مقدار انودخته ای که فراهم اورده بود قهوه خانه ای راه انداخته بود.**

**قهوه خانه کاس آقا در آن زمان تنها محل تفریح اهالی آن منطقه محسوب می شد.هر روز عده زیادی از اهالی شمیران در قهوه خانه او جمع می شدند.کاس اقا با سرزبان شیرین**

**وکاسبکارانه ای که داشت می دانست با هر کدام از مشتریهایش چگونه برخورد کند تا مشتری دائمی اش بمانند وکار وبارش پر رونق باشد.از جمله کسانی که به قهوقه خانه**

**او رفت وآمد می کردند قراولهایی بودند که در کاخ صاحبقرانیه خدمت می کردند.از انجایی که به آقا محمدعلی باغبان باشی سفارش شده بود تا وقتی دخترش به عقد شاه**

**در نیامده در این باره به کسی حرفی نزند با خود تصمیم گرفت خودش رابه قهوه خانه کاس اقا برسناد وغیر مستقیم سروگوشی آب بدهد.ممکن بود بتواند از قراولان یا حتی**

**خود کاس آقا اطلاعاتی کسب کند.این کار مزیت دیگری هم داشت اینکه دیگر خانه نبود تا در رابطه با آمدند آقایانی که آن روز به خانه اش امده بودند به جناب شازده**

**یا کس دیگری جواب بدهد.محمدعلی از انجایی که احتمال می داد ممکن است ننه جان یا کس دیگری به آنجا سر بزند .سراغ جیران را از او بگیرد همان دم راه افتاد.وقتی**

**محمدعلی به قهوه خانه کاس آقا رسید دیگر شب شده بود وعده زیادی از مشتریها مشغول شاه خوردن ویاقلیان دود کردن بودند.عده ای نیز در انتهای قهوه خانه که باغچه**

**با صفایی منتهی می شد روی تختهایی که کنار حوض قرار داشت دراز کشیده وتریاک می کشیدند.**

**محمدعلی ازترس آنکه آشنایی اورا نبیند درگوشه ی دنجی ازقهوه خانه که چشم انداز زیبایی به حوض داشت روی یکی ازتختها که با گلیم مندرسی فرش شده بود نشست .فواره**

**های حوض باز بود وآنخا رابا صفا تر کرده بود .در فضای قهوه خانه که از دود قلیان وبوی چای وتنباکو وتریاک آکنده بود باز غرق در حال وهوای خودش شد .**

**محمدعلی نفهمید چه مدت گذشت تا اینکه با صدای کاس آقا به خود آمد .**

**«چه شده عمو ؟چرا انقدر تو فکری ؟اتفاقی افتاده ؟»**

**محمدعلی سرش را بلند کرد ولحظه ای به کاس آقا نگریشت که باچشمان وبراقش به او خیره شده بود .**

**«چیزی نیست فقط کمی کسل هستم .»**

**کاس آقاکه از حال وهوای محمدعلی به شک افتاده بود گفت :«اگر یک بسته تریاک بکشی حالت جا می آد.»**

**محمدعلی پاسخ داد:«نه عمو من از این چیزها نمی کشم.»**

**نیش کاس آقا باز شد به طوری که دندان کرم خورده ای که در ته دهانش بود به چشم محمدعلی آمد.**

**«اما من می کشم.»وپس از گفتن این حرف به پسره بچه ای که شلوار گشادی به پا داشت وکلاه نمدی کوچکی برسر اشاره کرد.**

**«آی رحمت آن منقل را بیاور ببینم.»**

**تا رحمت منقل را برای کاس آقا بیاورد محمدعلی نگاهی به دور وبرش انداخت وتازه دریافت که خیلی وقت است از دور وبرش فارغ بوده است.در ان وقت شب قهوه خانه دیگر**

**از رونق افتاده بود وفقط تک وتوکی مشتری روی چند تخت کنار باغچه مشغول تریاک کشیدن بودند.**

**محمد علی همانطور که به آنان نگاه می کرد مثل آنکه تازه به یادش آمده باشد به چه نیتی به آنجا آمده همانطور که نشسته بود خودش را کشید جلوواز کاس آقا که مشغولکشیدن**

**شده بود پرسید:«راستی عمو از کی تریاکی شدی ؟»**

**کاس آقا در حالی که بایک نفس طولانی دم میگرفت با صدای کشیده ای پاسخ داد :«درست خاطرم نیست اما به کمانم سی چهل سالی باشد ازهمان وقتی که خدمت ذا درآبدارخانه**

**شروع کردم ...آره ازهمان وقت است .»محمدعلی همانطور که می شنید از آنجایی که پی فرصت مناسبی می گشت این پاسخ کاس آقا را مستمک قرار داد وبرای آنکه غیر مستقیم**

**اطلاعاتی از اوکسب کند سرصحبت راباز کرد .**

**«حکما ازآن دوران خیلی خاطره داری نه؟»**

**کاس آقا که کم کم نئشه تریاک او را منگ وشنگول ساخته بود نفسش را بیرون داد.سر کیف گفت:«تا دلت بخواهد.اگر سواد خواندن ونوشتن داشتم حکما یک کتاب می شد.»**

**محمدعلی که از قبل خودش را آماده کرده بود پیش از انکه رشته کلام را از دست بدهد فوری پی حرف را گرفت وپرسید:«در این مدت به اندرون هم راه پیدا کرده بودی؟»**

**کاس آقا خندید.«به اندور نه....من در کارخانه سلطنتی خدمت می کردم.»**

**کاس اقا این را گفت وچون دید محمدعلی با تعجب به او خیره شده خودشا ادامه داد:«در دربار به آشپزخانه می گویند کارخانه.فقط خواجه ها اجازه ورود به اندرون را**

**دارند اماخ یلی اتفاقی بعضی از زنهای شاه را دیده ام.»**

**محمدعلی همان طور که می شنید با تعجبی توام با ناراحتی از سر کنجکاوی پرسید:«مگر شاه چند تا زن دارد؟»**

**کاس اقا با صدای کشداری پاسخ داد:«درست نمی دانم اما از مجمعه های غذایی که در کارخانه می چیدم به گمانم حدود دویست سیصد تایی باید زن داشته باشد.»**

**چون دید محمدعلی غرق در عالم خودش غمگین به گوشه ای زل زده افزود:«لابد تعجب میک نی عمو اما باور کن اینکه گفتم حقیقت دارد.شاه به قدری زن اختیار کرده که اسم**

**خیلی از انها را فراموش کرده.البته حق داری باور نکنی.به عقل امثال من وتو جور در نمی آید.باید به چشم ببینی تا باور کنی.»**

**محمدعلی با همان حالت فکورانه پرسید:«اخر شاه این همه زن را می خواهد چه کند؟»**

**کاس آقا بی حوصله دست تکان داد وگفت:«من چه می دانم...بیچاره زنها اول کار خوشحالند که زن شاه می شوند اما به نظر من بیچاره تر از این بدبختها در دنیا نیست.مقبولترین**

**وبا اصل ونسب ترینشان فقط چند صباحی عزیز هستند.همین که یکی روی دستشان به اندرون وارد می شود هر قدر هم که ارج وقرب داشته باشند به جمع از نظر افتاده های اندرون**

**اضافه می شوند....خداوکیلی بروبیایی که آنجا هست هیچ کجا نیست.فقط آبدارخانه شاه به دست چهل نفر اداره می شود که همه تحت سرپرستی حاج حسن نامی خدمت می کنند.حاج**

**حسن خودش سفره ناهار وشام شاه را می چیند.اغلب اوقات برای انکه شاه با اطمینان غذا بخورد جلوی چشمش سر سفره می نشیند وجلوتر از او از خوراکها می چشد تا مباداد**

**کسی غذا را مسموم کرده باشد...در آن مدتی که من درکارخانه خدمت می کردم چندبار شاه سر زده آمد آنجا.تا چشمش به حاج حسن می افتاد با صدای کلفتش می گفت:حست چطوری؟توخیلی**

**پول داری اما این یک اشرفی را بگیر وزهرمار کن...بعد یک اشرفی به طرفش پرتاب می کرد.جزحاج حسن یک پیرمرد دیگر هم در کارخانه بود که به او سلطان کبابی می گفتند.سلطان**

**کبابی در فن خودش استاد بود.هر روز برای ناهار وشام شاه چند جوجه کباب می کرد وتحویل یک نفر دیگر که سمت خوانسالاری داشت می داد.او ظرفهای غذای شاه را که از**

**جمس طلا بود لای پارچه ای سفید می پیچید ومهر می کرد.ظرفهای ماست ومربا وشربت هم سربسته مهر می شد.خوانسالار مجمعه غذای شاه را به انضمام چالمه بلغاری پر از**

**یخ خودش تحویل شاه می داد.همیشه توی این چالمه بلغاری بهترین شرابهای قزوین وشیراز واصفهان...»**

**کاس اقا بی آنکه خودش متوجه باشد با این تعریفها آتشی در خرمن دل محمدعلی می انداخت.می گفت ومی گفت غافل از اینکه محمدعلی دیگر آنجا نیست که بشنود.**

**آن شب محمدعلی از فرط ناراحتی وغصه ای که در دل داشت شبانه راهی بقعه امامزاده صالح شد وپای درخت چنار تنومند آن که در دل آن دوریشی خانه داشت دخیل بست واز**

**ته دل برای خوشبختی دخترش دعا کرد.**

**در آن ساعتها حال جیران نیز دست کمی از پدرش نداشت.او نیز از همان ساعتی که از پدرش جدا شده بود دلیلی که خودش هم نمی دانست چیست از آمدنش پشیمان شده بود اما**

**افسوس که دیگر راه بازگشتی وجود نداشت.**

**جیران یک ساعتی بود که تنها بیرون قراولخانه کاخ صاحبقرانیه در کالسکه انتظار صاری اصلان را می کشید تا او ترتیب ورودش رابه اندرون بدهد.**

**در ان مدت تمام صحنه های ان روز مثل پرده ای جلوی چشمان جیران نقش عوض می کرد.صحنه رویارویی با شاه صحنه آمدن صاری اصلان وهمراهانش برای خواستگاری صحنه وداع**

**با پدرش....جیران همان طور که در عالم خودش بود با صدای صاری اصلان به خود امد.او از راه رسیده بود وبا دو کوتوله زرد چهره که کنار کالسکه ایستده بودند مشغول**

**صحبت بود.لحظه ای بعد در کالسکه گشوده شد واصلان پا از رکاب بالا گذاشت.به محض اینکه چشمش به جیران افتاد با تعظیم گفت:«لازم می دانم به عرض علیامخدره برسانم**

**که ترتیب همه کارها داده شد.»**

**جیران که به نظر می رسید تحت تاثیر چرب زبانی ولحن پرطمطراق پیرمرد واقع شده با صدای بلند وبا احترام گفت:«دست شما درد نکند حضرت آقا.»**

**«اختیار دارید تشکر لازم نیست.من به وظیفه ام عمل کرده ام.»**

**صاری اصلان پس از گفتن این جمله ها روی صندلی جلوی کالسکه نشست ودر را بست.چند دقیقه بعد کالسکه به حرکت در امد.دو کوتوله زرد چهره نیزهمراه کالسکه شروع به**

**دویدن کردند.کالسکه پس از گذشتن از یک خیابان شنی عریض وطویل وگذشتن از دری باشکوه که نشان شیر وخورشید سر در آن نصب شده وپرچمهای بی شمار بالای آن در اهتزاز**

**بود به کاخ باشکوه وارد شد.کاخ صاحبقرانیه بسیار باشکوه تر وزیباتر وباعظمت تر از آنی بود که جیران تصور می کرد.او در حالی که راحت به مخده ابریشمی طلادوزی**

**شده داخل کالسکه تکیه داده بود می توانست از لای درز پرده مخملی که تزئیناتی از منگوله های طلایی رنگ داشت ومثل پر طاووس ملیله دوزی شده بود همه جا را تماشا**

**کند.با آنکه سیاهی شب هویدا شده بود اما در پرتو چراغهای پایه بلند گازی اطراف به خوبی دیده می شد.تا جایی که چشم کار می کرد همه جا پر بود از درخت وگلهای زیبایی**

**که در محوطه بزرگ باغ وباغچه های مهندسی ساز خودنمایی می کرد.**

**در میان گلها در فواصل منظم حوضهای فیروزه ای رنگ جلوه عجیبی داشت.فواره های باز حوضهای در پرتو چراغهای مجاور نور نقره ای به اطراف می پاشید.**

**کالسکه پس از گذشتن از چند خیابان به محوطه ای وارد شد که یک فوج سرباز با لباسهای فوق العاده مرتب در مدخل آن به حالت آماده باش ایستاده بودند.کالسکه پس از**

**گذشتن از این قسمت وارد خیابان سنگفرشی شد که در انتهای ان عمارت کلاه فرنگی چهارگوش مجلل و زیبای صاحبقرانیه واقع شده بود.عمارت در احاطه درختان چنار انبوهی**

**بود که ان را در برگرفته بود وچون قلعه ای دست نیافتنی به نظر می امد.دیدن این صحنه همین طور صدای همهمه شاطرهایی که از بدو ورود کالسکه به محوطه اصلی در اطراف**

**ان می دویدند پژواکی دور ومبهم به نظر می امد.همه چیز دست به دست داده بود تا جیران احساس کند آنچه می بیند بیشتر به رویا می ماند تا واقعیت.ناگهان جیران از**

**صدای صاری اصلان به خود امد.**

**«ملاحظه می فرمایید علیامخدره اینها شاطرهای همایونی هستند که به امر قبله عالم محض استقبال از شما آمده اند.»**

**جیران بی آنکه چیزی بگوید لبخند زد.کالسکه همراه این عده آن قدرپیش رفت تا اینکه نزدیک عمارت صاحبقرانیه رسید.پس از چرخیدن دور حوض مدور فیروزه ای رنگی که آب**

**آن قل قل بیرون می زد ومثل آینه می درخشید همان جا توقف کرد.پیش از انکه صاری وجیران از کالسکه پیاده شوند شاطران جلوی در صف کشیدند ورد حالی که دستهایشان را**

**روی سینه گذاشته بودند به حالت تعظیم تا سینه خم شدند.یکی از انان که کلاه مشکی مخروطی شکل بر سر وتوپوز نقره ای در دست داشت جلو امد ودر کالسکه را باز کرد.جیران**

**پس از پیاده شدن با راهنمایی صاری اصلان که پیشاپیش او چند قدمی جلوتر حرکت میک رد راه افتاد.جیران پس از بالا رفتن از پله های مرمرین عمارت صاحبقرانیه که گلدانهای**

**غرق گل در دو طرف ان دلربایی می کرد وارد عمارت شد وپس از گذشتن از دهلیزی کوتاه وارد تالار آینه کاری گردید که با قالیهای زیبای ابریشمی مفروش بود.تابلوهای**

**نقاشی بسیار نفیس وبزرگی هم بر دیوارهایش نصب شده بود.**

**تالاری که جیران به آن وارد شده بود به قدری زیبا وباشکوه بود که در نخستین نگاه سقف بلند وآینه کاری شده آن بیشتر به قصری در بهشت می مانست تا در زمین.تالار**

**با شمعدانیهای بزرگ بلور که نور رابا ظرافت به اطراف می پاشید روشن شده بود.شمعدانیهایی که درخشش کریستالهای خوش تراش ان گویی تلالو ستارگانی بود که در آسمان**

**می درخشید.زیر پای جیران فرشهای بسیار ظریف اما عریض وطویل از جنس ابریشم پهن بود که برزمینه لاکی آنها نقش ونگاری زربفت قرار داشت.بالای تالار تصویری از شاه**

**قرار داشت با لباس فاخر که تمام نشانها ومدالهایش خیلی زیبا بر ان نقش شده بود.درست زیر آن آینه عریض وطویلی در دیوار کارگذاشته شده بود که قابی از گلهای گچبری**

**شده مزین به آینه داشت وتمام تالار را در خود منعکس میک رد.جیران در حالی که به صحنه منعکس شده در آینه می نگریست لحظه ای چشمانش با تصویر خود تلاقی کرد.جیران**

**در نظرخ ودش در میان آن همه اشرافیت وتجمل چون فرشته تمثالهایی می مانست که روی شیشه های رنگین درهای تالار نقش گردیده بود.همه چیز به قدری برای جیران جدید**

**وشگفت آور وجذاب ورویایی بود که تنها به قصه ها می مانست.**

**ناگهان صدای پیرمردی که شال پهن سیاهی برکمرش بسته بود ودسته کلید سنگینی در دست داشت چیران رابه خود اورد.پیرمرد از یکی از چند دری که به تالار باز می شد وارد**

**شده بود.صاری اصلان پس از سلام وخوش وبش با او از انجا خارج شد تا ترتیب بقیه کارها را بدهد.جیران بعدها فهمید او در دربار عنوان اعتمادالحرم را دارد.جیران**

**در آنجا تنها شد.همان طور که مات ومبهوت آن همه تجمل واشرافیت خیره کننده شده بود روی نزدیکترین صندلی نشست که روکش مخمل وپایه های کنده کاری داشت.شگفت زده**

**به میز بزرگی چشم دوخت که در میان تالار قرار داشت واز جنس چوب اعلای گردو ساخته شده بود.این میز به قدری طویل بود که فضای چشمگیری از تالار را اشغال کرده بود.تعداد**

**بیشماری صندلی هم گرداگرد آن چیده شده بود.به جز این میز وصندلی مبلمانی هم در قسمت شمالی تالار با همان نقش وطرح چیده شده بود که میزهای کوچک عسلی لابه لای**

**انها به چشم می خرود.در قسمتهای دیگر تالار نیز چندین گنجه عریض ورفیع قرار داشت که بسیار هنرمندانه روی آنها منبت کاری شده بود.داخل انها ظرفهای کریستال خارجی**

**مجسمه های چینی وساعتهای آنتیک قرار داشت که اغلب هدیه شاهان وامیران کشورهای دیگر بود.هر کدام در نوع خود بدیع وبی نظیر بود.**

**تعداد بیشماری گلدانهای نقره وکریستال ومجسمه های برنزی بسیار زیبا هم در کنار مبلها ویا گوشه های تالار چیده شده وبه زیبایی تالار جلوه می بخشید.روی میز ناهارخوری**

**که در میان تالار بود سه شمعدان بسیار نفیس طلا قرار داشت.**

**جیران در حالی که به تلالو خیره کننده یکی از شمعدانها خیره شده بود از صدای ریزو تودماغی ای که به طرز ناخوشایندی زیر سقف پیچید به خود آمد.**

**«سلام عرض می کنم.»**

**جیران شتابزده از جا برخاست.از دیدن مرد کوتوله ایکه قیافه ای بامزه با پاهای سی سانتی داشت یکه خورد.با این حال مودبانه جواب سلام او را داد وساکت به او خیره**

**شد.پیش از آنکه جیران حرفی بزند مرد کوتوله مثل آنکه از حالت نگاه جیران دریافته باشد به چه فکر می کند خودش را معرفی کرد.**

**«من آغا محمد خان کوتوله هستم پیشخدمت مخصوص شما.»**

**پس از گفتن این حرف به دو نفر اشاره کرد که تا آن لحظه پشت پرده های زربفت تالار منتظر احضار او ایستاده بودند.پیش از انکه آن دو وارد تالار شوند جیران خواست**

**چادر سفید گلداریش را که سر شانه اش افتاده بود سرش بیندازد که آغا محمد خان متوجه شد وبا همان صدای ریز وخفه گفت:«حضرت علیه خودتان را ادیت نکنید اینجا نامحرمی**

**نیست.این دو نفر نیز از خواجه هاس مخصوص هستند....مرد نیستند.»**

**جیران که تا آن زمان خواجه ندیده بود ونمی دانست چه جور ادمهایی هستند همان طور که ایستاده بود منتظر شد تا وارد شوند.**

**پرده زربفت کنار رفت و دو نفر که چهره شان در نظر جیران کمی عجیب می آمد وارد شدند.هر دو هیکلی تنومند و پوستی سوخته داشتند.به محض ورود پیش روی جیران تعظیم**

**کردندو بدون آنکه سخنی بگویند سینی های نقره ای را که در دست داشتند روی میز قرار دادند.جقلیهای بلور خوش تراش مملو از شیرینهای گوناگون و آجی لو میوه را مرتب**

**روی میز چیدند و پس از تعظیمی دوباره در حالیکه عقب عقب میرفتند از در خارج شدند.**

**بنظر می آمد جیران از این حرکت آنان خنده اش گرفته.در حالیکه با نگاهی استفهام آمیز آنان را تا دم در دنبال میکرد بار دیگر از صدای آغا محمد خان کوتوله بخود**

**آمد.**

**-امثال من و این بدبختها در حرم زیاد هستند.ما را به عمد ناقص کرده اند تا در اندرون خدمت کنیم.و چون دید جیران غرق در فکر به او خیره مانده افزود:علیا مخدره**

**زیاد فکرش را نکنید...هر یک از ما در این دنیا با سرنوشتی به دنیا می آییم.نمونه اش خود من...پدرم آنقدر عیالوار بود که نمیتوانست شکم بچه هایش را سیر کند.برای**

**همین هم مرا که از همه کوچکتر بودم فدای بقیه کرد.آغا محمد خان این را گرفت و پس از لختی سکوت ادامه داد:تا شما گلویی تازه کنید ترتیب بقیه کارها داده خواهد**

**شد.با من امری ندارید؟**

**جیران در حالیکه هنوز هم غرق در فکر با دلسوزی به او مینگریست لبخند زد:خیر میتوانی بروی.**

**بنظر می آمد آغا محمد خان برای رفتن عجله ای ندارد.با شنیدن این حرف تعظیم کرد و از در خارج شد.با رفتن او جیران نیز باز غرق در عالم خود شد.**

**درست همان وقت که جیران در انتظار بود صاری اصلان وارد بزرگترین تالار کاخ صاحبقرانیه شد و مقابل شاه تعظیم کرد.شاه که پیدا بود در انتظار بازگشت او بوده با**

**لحن بسیار خودمانی وی را مورد خطاب قرار داد.پرسید:خوب چه کردی عمو جان؟**

**صاری اصلان با نگاهی تفاخر آمیز لبخندی از روی خوشحالی بر لب آورد و گفت:ممکن است قبله عالم فدوی را دنبال اجرای ماموریتی بفرستید و دست خالی برگردم؟!**

**شاه با لبخندی حاکی از رضایت سرتکان داد:آفرین بر تو حالا کجاست؟**

**-همینجا زیر سایه مبارک.چنانچه مایل باشید بفرمایید به حضور شرفیاب شوند.**

**شاه از آنچه شنید گل از گلش شکفت.در حالیکه به پشت صندلی تکیه میداد و یک پا روی پای دیگر می انداخت انگشتانش را درهم فرو برد و لبش را گزید.به فکر فرو رفت.چند**

**لحظه ای سکوت بر تالار حکمفرم**

**شد که باز شاه انرا شکست.مثل انکه پس از قدری فکر و کمی سبک و سنگین کردن به نتیجه رسیده باشدگفت:در حال حاضر خیر.ابتدا باید با خجسته خانم مادر ولیعهد حرف**

**بزنم.تاایشان ذهن سایرین را برای پذیرش این مطلب اماده سازند.از قول من به جیران سلام برسان و بگو همان جا باشد تا اخر شب خودمان می اییم.**

**صاری اصلان مطیعانه سر تکان داد\_رای مبارک است.هر طور صلاح میدانید.اجازه ی مرخصی میفرمایی؟(**

**شاه با نگاه قدر شناسانه ای سر تکان داد و گفت:میتوانی بروی.فقط به اعتماد الحرم سفارشهای لازم را بکن.**

**چشم سرورم**

**صاری اصلان این را گفت و تعظیم کرد و از در خارج شد.**

**با رفتن او شاه چند دقیقه ای به فکر فرو رفت.از انجایی که میدانست ورود جیران با واکنش دیگران همراه خواهد بود لذا با خود تصمیم گرفت پیش از هرکس سراغ خجسته**

**خانم برود و مسئله را با او در میان بگذارد.این بود که از جا برخاست و خود را به عمار ت او رساند.خجسه خانم که از قبل توسط خواجه های محرم در جریان قرار داشت**

**با ورود سرزده ی شاه به فراست دریافت که او با چه نیتی به دیدار او امده است.از انجا که خجسته خانم زن با درایتی بود و نمیخواست با مخالفتش با شاه موقعیت پسرش**

**،معین الدین میرزا،را به مخاطره بیندازد.برای اینکه زحمت مقدمه چینی و طرح ماجرا برای او کم کرده باشد پیش از انکه شاه مسئله را مطرح نماید گفت:خدمت سرور تاجدارم**

**تبریک عرض میکنم.امیدورارم قدم این تازه وارد نیز مانند ورود سایرین میمون و مبارک باشد.)**

**شاه که از لحن کلام خجسته خانم و از انچه میشنید سخت غافلگیر شده بود مثل پسر بچه ای که بخواهد خطای خود را بپوشاند خوست توضیح دهد که باز خجسته خانم اجازه**

**نداد.از انجه که میدانست غبله ی عالم چه بخواهد و چه نخواهد جیران را به همسری خود اختیار خواهد کرد برای انکه مراتب اخلاص خود را به شاه نشان دهد لبخند سرگردانی**

**بر لب نشاند و گفت: خوب کردید سرورم لازم بود....مدتی بود که میدیم خیلی خسته و رنجور هستید.من از این بابت نگران وجود مبارک بودم.از این لحاظ گمانم بر این**

**است که این تصمیم برای صحت وجودتان ضروری است.برای همین اگر بتوانم در بهبود حالتان مفید باشم از صمیم دل خوشحال میشوم)**

**شاه با خوشحالی از اینکه میدید خجسته خانم چون گذشته با او همراه است با دست صورت گرد و سبزه او را نوازش کرد و لبخند زنان گفت:ممنونم خجسته جان.بیخود نیست**

**که همیشه نور چشمان ما هستی.اطمینان خاطر داشته باش که یک تار موی تو را با هیچ کس عوض نمیکنیم.و جایگاهت به یقین در قلب ماست.همینطور هم مقام و منزلت ولیعهدی**

**پسرت.فقط اگر زحممتی نیست خواسته ای دارم)**

**خجسه خانم با اینکه چهره اش گویای احساسات درونیش بود با تظاهر لبخند زد.(هر چه باشد بفرمایید)**

**(یحتمل فردا مجلس عقد کنان است.با اینکه اعتماد الحرم ترتیب همه ی کار ها را خواهد داد اما اگر شما هم نظارت داشته باشید بد نب=یست.**

**خجسته خانم در حالی که سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند گفت:چشم سرورم**

**جشمت بی بلا**

**شاه این را گفت و از جا برخاست.در حالی که خجسته خانم بدرقه اش میکرد راه افتاد و او را با احساسی که خواه نا خواه از ورود زیبا روی تازه وارد ازارش میداد تنها**

**گذاشت.**

**همین که شاه از عمارت خجسته خانم خارج شد با صاری اصلان روبرو شد که همراه اقا بشیر و افا محمد نفس زنان پیش می امد.با لبخندی که حاکی از رضایت بود خطاب به**

**او گفت: میبینم که هنوز در تکاپو هستی**

**صاری اصلان گفت:وظیفه ام است.همانطور که امر فرمودید با اعتماد الحرم صحبت کردم تا سرکار علیه جیران خانم را برای ورود به اندرون اماده کند**

**قبله عالم سر تکان داد و گفت:میخواستی سفارش کنی خدمه ی مامور خوب از او پذیرایی کنند.**

**پیش از انکه بفرمایید همین کار را کردم.**

**خوب است.من هم تا ساعاتی دیگر به ملاقاتش خواهم رفت.**

**شاه این را گفت و لختی سکوت کرد.صاری اصلان چون شاه را در فکر دید با لحنی تملق امیز گفت:امر دیگری ندارید؟**

**شاه که معلوم بود همچنان فکرش مشغول است مثل انکه به یاد موضوعی افتاده باشد سر تکان داد و گفت:چرا....پیش ار انکه مراسم عقد کنان فردا را بدهی از منجم باشی**

**سوال کن ساعت سعدی را برای جاری شدن عقد معین کند.امام جمعه را هم خبر کن.سعی کن همه ی کارها ابرومند برگزار شود.در ضمن راجع به این قضیه با مادر ولیعهد هم**

**صحبت کردم.ایشان در جریان هستند.اگر سایر خانمها در این باره اطلاعاتی خواستند اشکالی در اقشای ان نیست.فقط مایل نیستم در این رابه خیلی شرح و تفضیل بدهی**

**صاری اصلان مطیعانه سر تکان داد و گفت:بله سرورم متوجه هستم**

**شاه پس از پایان اوامرش از صاری اصلان جدا شد و از پکان منتهی به عمارت اصلی کاخ صاحبقریبانه بالا رفت..اصلان نیز همان در کووله همراهش که همیشه چون استر پوستین**

**با او بودند به طرف عمارتی رفت که جیران در یکی از تالار های ان منتظرش بود.**

**صاری همانطور که به ان سو میرفت نظرش به سمت سایه چند تن از خانما جلب شد از سر کنجکاوی پشت یکی از ستون ها سرک کشیده بودند و دزدانه او را تماشا میکردند.**

**یکی از انان که زود تر از دیگران متوجه نگاه تیزبین صاری اصلان شده بود پیش از انکه او و کوتولو های همراهش به جمع نزدیک شوند به چند خانمی که همراهش بئدند**

**اشاره کرد و همگی در چشم بر هم زدنی از نظر ناپدید شدند.صاری اصلان در حالی که به نظر میامد از دیدن این صحنه خنده اش امده نگاهی به اطراف انداخت و چون احساس**

**کرد کسی ان اطراف نیست پس از چند ضربه به در عمارت وارد شد.**

**جیران همین که چشمش به او افتاد در نهایت ادب و احترام وبه او و کوتوله هایش که در استانه ی در منتظر به خدمت ایستاده بودند سلام کرد.صاری اصلان با تعظیم کوچکی**

**جواب سلام داد و گفت:امیدورام ورود حضرت علیه به اندرون مبارک باشد.**

**جیران تا ان زمان از این القاب و عناوین چیزی به گوشش نخورده بود نمیدانست در جواب چه بگوید اما از انجا که از هوشو ذکاوت ذاتی برخوردار بود برای خالینبودن**

**عریضه پاسخ داد:ممنونم حضرت اقا.شما خیلی زحمت کشیدید متشکرم.**

**صاری اصلان که باور نمیکرد دختر باغبان باشی تا این حد شیوا سخن بگوید با نگاه تحسین امیزی به او نگریست و گفت:اختیار دارید.این حقیر هرچه کرده وظیفه اش بوده.من**

**بعد نیز هر امری داشتید کافی است مرا احضار کنید تا دستور لازم برای اجرای فرمایشات حشرت علیه صادر کنم.**

**اقا بشیر و اقا محمد همانطور که ایستاده بودند به نظر میامد از زبان ریختن و دولا شدن های صاری خندشان گرفته بود.چرا که میدانستند این حرکات و تعافات همه تصنعی**

**و موقتی است و بزودی تمام خواهد شد و تنها برای جلب توجه و رام شکار تازه وارد است.پیش از انکه اصلان حرف دیگری بزند اعتماد الحرم در چهار چوب در تالار ظاهر**

**شد.اصلان تا چشمش به او افتاد چند لحظه جیران را تنها گذاشت و در چهاچوب در با او مشغول صحبت شد.جیران همانطور که به ان دو مینگریست از گفت و گوهای جسته و گریخته**

**ای که مینشید فهمید راجع به مراسم فرداست.**

**با رفتن اعتماد الحرم اصلان همانطور که در چهارچوب در ایستاده بود با خوشحالی گفت:با اجازه ی سرکار علیه مراسم عقد فردا ساعت 5 بعد از ظهر انجام خواهد شد.**

**جیران با هم از او تشکر کرد :دست شما درد نکند حضرت اقا.**

**انتظار و دلهره ای که در دل جیران به پا شده بود باعث شد پیش از انکه صاری انجا را ترک کند از او پرسید:من چه وقت میتوانم به حضور اعلیحضرت بریم؟**

**اصلان مثل اینکه از این پرسش جیران تازه یادش اماده باشد شاه راجع به امادنش به انجا چه گفته .چشمانش به نقطه ای خیره ماند اما برای اینکه منتی سر جیران بگذارد**

**و از همان اول حسن نیت خود را به او نشان دهد با لحن تمق امیزی گفت:سرکار علیه نگران نباشید بنده ترتیب این کار را خواهم داد.**

**صاری این را گفت و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:تا چند دقیقه ی دیگر دو تن از خانمهای اندرون به نامهای دلبر خانم و ماه نسا خانم برای پیرایش شما به اینجا خواهند**

**امد.به جامه ار باشی هم سفارش کرده ام بیاید و هر نوع لباسی تا هر نوع لباسی که مورد پسندتان باشد در اختیارتان قرار دهد.اگر امر دیگری ندارید بنده مرخص میشوم.**

**جیران که از لحن تملق امیز اصلان ناخواسته حس جاه طلبی بدیعی را احساس کرد برای چندمین بار از او تشکر کرد.**

**با انکه اصلان وعده داد شاه تا چند دقیقه ی دیگر برای دیدن او به تالار خواهد امد اما انروز جیران مدت زمان زیادی در تالار بزرگ صاحب قرابیانه معطل ماند.بی**

**انکه هیجان را از خود دور کند در تالار قدم میزد وخود را با دیدن چلچراغ های خوش تراش،اینه های قدی کار گذاشته شده در دیوار ها وهمینطور قالیهای خوش نقش و نگار**

**که رنگ انها چشم را مجذوب میکرد سرگرم نمود.**

**سرانجان در تالار باز شد و صدای ریز و تو دماغی اقا محمد در تالار پیچید**

**(علیا مخدره دلبر خانم به همرا ماه نسا خانم و جامه دار باشی خدمت رسیده اند.)**

**همنوز اقا محمد از چهارچوب در کنار نرفته بود که نفر اول که صورتش مثل نوعروسها بزک کرده بود پیشاپیش دو نفر دیگر جلو امد و به جیران شلام کرد.به دنبال او نفر**

**2 و 3 هم وارد شدند.**

**نفر دوم بقچه ترمه ای را زیر بغل داشت و مقدار زیدای البسه روی دستش.**

**دیگری هم مجری مخمل بزرگی بغل گرفته بود که به زحمت انرا حمل میکرد.اندو نیز مثل نفر اول به جیران سلام کردند.جیران همانطور که جواب سلام اندو را میداد میتوانست**

**حدس بزند که نفر اول دلبر خانم و نفر دوم جامه دار باشی و نفر سوم ماه نسا خانم باشد.**

**دلبر خانم که از همسران صیغه ای شاه محسوب میشد پس از کلی سر و زبان ریختن برای جیران به ماه نسا خانم که منتظر خدمت ایستاده بود اشاره کرد تا کارش را شروع**

**کند.ماه نسا خانم در مجری اسباب بزکی را که همراه داشت گشود و مغاک را از ان بیرون کشید تا کار برداشتن ابروهای حجیران را شروع کند اما پیشاز انکه شروع کند**

**جیران مانعش شد.**

**(نه نمیخواهم به صورتم دست بزنید)**

**ماه نسا خانم که انتظار چنین واکنشی را از او نداشت همانطور که مغاک در دستشش بود جیران به دلبر خانم خیره شد.جیران خانم که چنین رفتاری را از هیچ یک از تازه**

**واردان ندیده بود برای کسب تکلیف از جامه دار باشی خواست که اعتماد الحرم را صدا بزند.**

**جامه دار باشی درپی امر اورفت و مثل برق و در چشم بر هم زدنی همراه اعتماد الحرم که تمام امور اندرون را زیر نظر داشت برگشت.دلبر خانم با دیدن او که در تالار**

**حاضر شده بود خودش قضیه را با او در میان گذاشت.**

**اعتماد الحرم که برای هر گونه دستوری از طرف شاه اختیار دار بود به جیران خانم تفهیم کرد که هر طور که میل جیران است باید عمل شود تا اسباب کدورت و ناراحتی**

**پیش نیاید.پس از این حرف از او و ماه نسا خانم خواست تا انجا را ترک کنند.دلبر خانم که از نتیجه ی این گفت و گو ناراحت و عصبانی به نظر میرسید و از انجا که**

**جز اطاعت چاره ی دیگری نداشت دیگر اصرار نکرد و همراه دو نفری که امده بودند اشاره کرد انجا را ترک کنند.**

**با رفتن انها اعتماد الحرم نیز رفت و بار دیگر جیران تنها شد.**

**با اینکه برای اولین بار لذت حکم راندن را تجربه کرد اما در ان لحظه ها از احساسات متناققض و غمی پنهان در دلش در عذاب بود .با انکه در ضاهر همه چیز بر وفق**

**مرا دبود اما جیران در عمق قلبش تاسف تلخی را احساس میکرد که علتش را نمیدانست.**

**انگار که دیوار های ضخیم غم دور تادور قلبش را احاطه کرده بودند.با این همه میتوانست با تن سپردن به این وصلت به نحوی دستگیر پدرش باشد خوشحال بود و ارزو کرد**

**خوشبخت شود.**

**مدتی در سکوت گذشت.جیران تصمیم گرفت هاله غم را از خود دور کند و برای رویا رویی با شاه اماده شود.**

**با این تصمیم به سمت گلدان کریستالی رفت که بر روی میز عریض و طویل تالار قرار داشت.چند شاخه از گل های انها را مه از سرخی به اتش میماند برداشت و خودش را به**

**اینه رساند.گلها را با ظرافت و دقیق هلالی لابه لای طره گیسوانش نشاند که از دو سوی چارقد چهره اش را زینت میبخشید.در همان حال به چشمان سیاه و درشتش در اینه**

**خیره شد.در ان لحظه جیران در نظرش یکی از ملکه های زیبایی شده ب.د که بارها و بارها قصه ی زندگیشان را در کودکی از زبان مادرش و ننه جان شنیده بود.ملکه هایی**

**شرح و تفصیل عروسی های هفت شبانه روزشان و لباسها و الماسهایشان برای او شنیدنی بود.ملکه هایی در لباس های اراسته که همیشه در اطرافشان ندیمه هایی اماده انجام**

**دستورات بودند وهمه از چپ و راست تحسینشان میکردند.در ان لحظه جیران در نظر خودش زیباتر ا ز همه انان بود و به روز های خوش اینده فکر میکرد به روز هایی که از**

**صبح تا شام با لباس های فاخر وجواهرات زیاد در معیت شاه و ندیمه هایش در خیابان های مشجر باغ صاحبقریبانه کنار صد ها فواره وگلهای نایاب قدک خواهد زد.**

**جیران غرق در عالم خودش بود که یک لحظه حصور سرزده ی شاه بی هیچ تشریفاتی بی سر و صدا وارد شده بود حیرت زده بر جا مبهوت ماند.شاه در لباس پرزرق و برق رسمی**

**مکلل بر جواهرات بر تن داشت و پاهایش را چکمه های براق و گتر دار روسی در برداشت.جیران در حالیی که بی اختیار تحت تاثیر او واقع شده بود برای استقبال چند قدمی**

**جلو رفت و با همان لبخند زیبای همیشگی خود با تعظیم به شاه سلام کرد.**

**اعلیحضرت سلام عرض میکنم**

**شاه با نگاه عمیق و نافذ به شکار تازه اش نگریست.با دست راست دستکش جیر سفیدش را از دست بیرون اورد.(سلام عزیزم چیزی کم و کسر نداری؟)**

**جیران گرفتار ترس و واهمه شده بود.سرش پایین بود و دستانش را جلوی دامنش در هم گره زده بود.پاسخ داد(از صدقه سر اعیحضرت چیزی کم و کسر نیست جز دوری شما.)**

**مهربانی و صداقت کلام جیران شاه را تحت تاثیر قرار داد.قلب شاه را به نشاط واداشت.از ته دل خندید.**

**(خیلی شیوا حرف میزنی)**

**وپس از گفتن این حرف در حالی که به جیران مینگریست با لبخند گفت:بشین عزیزم این طور خسته میشوی)**

**(هرطور شما مار بفرمایید)**

**جیران این را گفت و روی یکی از نزدیک ترین صندلی های تالار نشست.شاه نیز نشست.مدتی سکوت بر تالار حکم فرما شد که فقط تیک تاک ساعت کمدی اهدایی ملکه انگلستان**

**انرا میشکست.شاه که احساس میکرد جیران از او غریبی میکند برای انکه سر صحبت را با او باز نمیاد گفت:میبینم که احساس غریبی میکنی.ولی به زودی عادت خواهی کرد.دلم**

**میخواهد اینجا را مثل خانه ی خودت بدانی.به خواست خدا از فردا تو همسر من خواهی بود.دستور داده ام مراسم عقد کنان فردا باشد.همانطور که خودت هم در جریان هستی**

**پدرت هم وعده دارد....)**

**پس از لختی چون دید جیران هنوز سرش را پایین انداخته گفت:راستی امروز شنیده ام دلبر خانم و دیگر خانم ها را جواب کرده ای.)**

**جیران که تا ان لحظه ساکت مانده بود بار دیگر سرش را بالا گرفت و با چشمان سیاه و مخمورش به شاه مینگریست گفت:همین طور است سروورم....احساس کردم ان وضعیت جدید**

**که برایم درست خواهد شد همانطور ان لباس ها که در اختیارم گذاشته شده همه تصنعی است.برای همین هم ترجیح دادم با همین لباس ساده ای مه شما مرا دیده و پسندیده**

**اید حضور برسم.ایا کار اشتباهی کردم؟)**

**شاه که از شیوایی و فصاحت کلام دختر باغبان باشی سخت تحت تاثیر قرار گرفته بود به چهره ی زیبای جیران نگریست که در پرتوی چراغهای لاله که در انها شمع میسوخت**

**جذابیت خاصب پیدا کرده بود.با حرارت خندید و پاسخ داد:نه فدای تو بوشم.از نظر من هرطور دلت میخواهد**

**باید رفتار کنی. اینجا همه در اختیار و فرمان تو هستند، هیچ کس حق اعتراض ندارد. تو هر طور که دلت می خواهد عمل کن ، مختاری. هر آنچه بخواهی در اختیارت قرار**

**می گیرد))**

**شاه این را گفت و همان دم صدایش را بلند کرد.**

**- آهای جامه دار باشی.**

**جامه دار باشی انگار که پشت در ایستاده باشد در آستانه در ظاهر شد. مثل آنکه بداند شاه از او چه می خواهد تعظیم کرد.آهسته داخل شد و بقچه ترمه ای را که زیر**

**بغل داشت پیش روی شاه گذاشت و پس از تعظیمی دوباره از در خارج شد.**

**جیران درحالی که با تعجب به او نگریست ، شاه را دید که تای بقچه را که با نظم و ترتیب پیچیده شده بود باز کرد و از داخل آن پیراهن بسیار زیبایی از جنس تور و**

**ابریشم درآورد که دانه های مروارید و الماس در آن موج می زد. آن را پیش روی جیران گرفت. گفت : (( این پیراهن زیبا کار خیاطان زبر دست فرنگ است. دلمان می خواهد**

**در مراسم فردا این را به تن کنی.))**

**جیران همانطور که پیراهن را از دست شاه می گرفت دستهایش را در چینهای ظریف لباس فرو برد که مثل موج آب زلال بود. لبخند زد. راستی که پیراهن بسیار زیبایی بود.**

**این پیراهن از پارچه ای بسیار لطیف دوخته شده بود و جا به جا در آن جواهر کار گذاشته شده بود. گلهای پیراهن که با نخهای طلایی نقره ای دوخته شده بود زیر نور**

**چلچراغها جلوه عجیبی داشت. جیران که محوزیبایی نقشهای دوخته شده لباس بود لحظه ای نگاهش را به صورت شاه انداخت و به خاطر این هدیه زیبا از او تشکر کرد ، اما**

**این بار هم در برابر شاه که با علاقه به او خیره شده بود نتوانست تاب بیاورد. برای همین دوباره با خجالت سرش را پایین انداخت و به گلهای پیراهن چشم دوخت.**

**شاه که احساس می کرد آهوی گریزپایی چون جیران را با چند کلمه پر مهر و این لباس رام خود ساخته برای آنکه تاثیر کلامش را بیشتر نماید ادامه داد : (( اما در مورد**

**مهریه...از آنجایی که پدرت آقا محمد علی مرد بلند طبعی است و هیچ مهریه مشخصی از ما مطالبه نکرده من خودم چند ده ششدانگ و کلی جواهر قیمتی و هر آنچه بابت مهریه**

**بخواهی به تو خواهم بخشید.))**

**جیران همان طور که سرش پایین بود لبخندی از رضایت زد و گفت : (( قبله عالم به سلامت باشند. اگرچه من در خانواده ای از طبقه پایین به دنیا آمده ام ، ولی از مال**

**دنیا بی نیاز هستم. من از خدا همسری می خواستم که مرا دوست داشته باشد و حال که خداوند رحمتش شامل حال من شده و سرورم را به من مرحمت نموده همین را برای خوشبختی**

**خود کافی می دانم و از خداوند می خواهم تا وقتی زنده هستم همیشه سایه عزت شما بر سرم باشد.))**

**شاه از آنچه شنید یکه خورد. با آنکه در نخستین برخورد هم نظیر چنین رفتاری را از جیران دیده بود که سکه های اشرفی را قبول نکرد ، اما این رفتار جیران در مقایسه**

**با سایر زنان که بدون استثنا به مال و جاه و هدیه های او علاقه مند بودند شگفت انگیز بود. درحالی که با نگاه تحسین آمیزی به صورت زیبای او می نگریست با تعجبی**

**آمیخته به غرور پرسید :**

**- جیران ، تو سواد داری؟**

**جیران به علامت تصدیق سر تکان داد .**

**- بله پدرم مرا به مکتب فرستاده.**

**شاه باز هم متعجب سر تکان داد. چنان زیبایی و لطافتی در رفتار جیران می یافت که تصورش را نمی کرد. این پری روی همان بود که شاه در کتابها یا در پنهانی ترین**

**زوایای رویاهایش می توانست پیدا کند. برای همین گفت :**

**- عجب، بی خود نیست که این طور فصیح و شیوا سخن می گویی!))**

**جیران با شکسته نفسی پاسخ داد :**

**- این نظر لطف شماست سرورم ، چرا که در برابر فضائل شما چیزی که قابل عرضه باشد ندارم.**

**شاه که از شنیدن این سخنان به هیجان آمده بود با لبخند گفت : (( نه...من فدای تو شوم ، این چه حرفی است. اگر تا به حال زیبایی ظاهریت بود که مرا شیفته خود ساخته**

**بود مِن بعد این روح زیبا و لطیف و بکر و دست نخورده توست که مرا دلباخته تو می کند. همین امشب لقبی را که شایسته و برازنده تو باشد مرحمت خواهم کرد. ببینم**

**لقب فروغ السلطنه چطور است ؟))**

**جیران با لبخند و حاضر جوابی گفت : (( من خود را لایق این قدر تکریم و احترام سرورم نمی دانم...با این حال هر طور رای مبارک است . از اینکه مرا شایسته این لقب**

**دانسته اید بر خود می بالم.))**

**- پس فردا جناب صدر اعظم ، آقا خان نوری ، را خبر کرده و امر می کنیم که لقب تو را جزو القاب رسمی دربار ثبت کند و به طور رسمی به همه اعلام دارد . اگر دیگر**

**با ما کاری ندارد به عمارت خودمان می رویم تا قدری استراحت کنیم.**

**جیران مودبانه پاسخ داد : (( اختیار دارید ، بفرمایید.))**

**شاه از جا برخاست ، اما پیش از آنکه قدمی بردارد لحظه ای مکث کرد. برای آخرین بار نگاهی توام با لبخند به صورت جیران انداخت .**

**نگاه شاه آن قدر عمیق بود که بر قلب جیران اثر بخشید و باعث شد او نیز لبخند بزند. لبخندی که شاه را در دریایی از وجد و شوق غوطه ور ساخت.**

**پاسی از شب می گذشت ، اما شاه هنوز بیدار بود و با خودش فکر می کرد. هنوز هم نگاههای معصوم و سخنان بدون ریای جیران مد نظرش بود. وقتی حرفهای او را در ذهنش**

**مرور می کرد حس می کرد در ملاقاتهای قبلی با هیچ یک از زنان دیگرش در قلبش چنین احساسی نداشته. همین باعث می شد به نتیجه ای دست یابد که جیران با دیگر زنانش**

**زمین تا آسمان فرق دارد. گویی سادگی روح و بی تکلفی جیران طوری قلب شاه را تسخیر کرده بود که خودش احساس می کرد عشق این دختر روستازاده قابل مقایسه با تمام**

**لذاتی که تا آن روز تجربه کرده نیست و برای نخستین بار یک عشق با شکوه و خالص در قلبش جوانه زده است. شاه نه تنها آن شب ، بلکه فردای آن روز نیز دچار همین احساس**

**بود.**

**آن روز صبح شاه خیلی زود بیدار شد. برخلاف همیشه که با حالت عبوس با درباریان و خانمهای اندرون برخورد می کرد سر به سر همه می گذاشت. درست مانند نوجوانی که**

**برای نخستین بار داماد می شوند سر از پا نمی شناخت. در قیافه اش هیجان و شادی و نشاط دیده می شد. با آنکه چند ساعتی تا مراسم عقد باقی بود ، اما شاه آن روز**

**از خیر خواب بعدازظهر گذشت تا خود به همه کارها سرکشی کند و دستورهای لازم را صادر نماید. این مسئله باعث تعجب همه ، به خصوص خانمها شده بود ؛ چرا که تا آن**

**روز هیچ یک از آنان که بارها درچنین مراسمی شرکت کرده بودند شاه را تا این حد کم حوصله و هیجانزده ندیده بودند . همین شور و اشتیاق قبله عالم شده بود خیلیها**

**برای خوشامد و خودشیرینی نزد او به کاری مشغول شوند. چند نفر از سوگلیها نظیر خجسته خانم و ستاره خانم نیز به همین منظور زودتر از سایرین در محل اقامت جیران**

**حاضر شدند تا به بهانه نظارت بر جریان پیرایش عروس ، سوگلی تازه شاه که هووی همه آنان محسوب می شد را ارزیابی کنند.**

**آن روز وظیفه آرایش و پیرایش عروس به عهده دلبر خانم بود. این کار هم خیلی وقت می برد و هم آنکه آداب و مناسک خاص خودش را داشت . دلبر خانم ابتدا ناخنهای دست**

**و پای جیران را با حنا نقشهای زیبایی انداخت. همین طور بر روی مژه ها و ابروهایش ماده ای به نام آنتمیوان گذاشت تا به شکل طبیعی سیاه تر شود و به صورت یک خط**

**کمانی کشیده روی صورتش نقش بندد.آنگاه با وسمه و سرخاب به آرایش صورتش پرداخت . گیسوان بلندش را که به رنگ شبق بود و از سر شانه هایش به صورت آبشاری رها بود**

**، به سبک قجری به صورت گیس بافته هایی محکم درآورد و با سنجاقهای الماس نشان که به شکل گل بود آن را آراست. به کمک ستاره خانم پیراهن زیبای عروسی را که نخستین**

**هدیه شاه به جیران محسوب می شد تنش کرد.**

**سرانجام زمان آن فرا رسید تا جیران خود را در آینه قدی که کنار تالار واقع شده بود ببیند. آن روز جیران به قدری زیبا شده بود که در نگاه اول خود را نشناخت.**

**دلبر خانم با سرمه چشمهای درشتش را خط انداخته و با سرخاب پنبه ای گونه هایش را به سرخی انار درآورده بود. جیران همان طور که به تصویر خود در آینه می نگریست**

**صدای هوویش ، ستاره خانم ، را شنید که گفت : (( خیلی زیبا شده اید. شما با این مژه های بلند و چشمان درشت مرا به یاد کنتسهای فرنگی می اندازید . هیچ کس در اندرون**

**رنگ پوست شما را ندارد.))**

**جیران از آنچه شنید متواضعانه لبخند زد و گفت : (( این نظر لطف شماست خانم.))**

**زمان بردن عروس به مجلس فرا رسید.پیش از آنکه جیران راه بیفتد بار دیگر خانمها دست به کار شدند . دلبر خانم از شیشه عطری که سوغات فرنگ بود بر سر و گردن جیران**

**عطر ریخت و خجسته خانم گردنبند و گوشواره ای را که شاه در اختیار او گذاشته بود به گردنش آویخت ،؛ بعد از جیران خواست راه بیفتد. جامه دار باشی چادر ترمه سفیدی**

**را که به سفارش شاه برای او تهیه کرده بود سرش انداخت . یکی از خواجه های خاص که آن روز لباس فیروزه ای رنگ فاخری بر تن داشت جلوی در ظاهر شد و با صدای ریز**

**و زنگدارش اعلام کرد کالسکه سلطنتی که قرار بود جیران را به محل جشن برساند دم در عمارت حاضر است . کالسکه ای که قرار بود جیران سوار آن شود جلوتر از دیگر کالسکه**

**ها ایستاده بود .کالسکه مجللی بود که شش اسب سفید عربی آن را می کشیدند . شیشه های آن با پرده های مخمل یاقوتی رنگ تزیین شده بود. سرهای برافراشته اسبها با**

**پرهای ارغوانی رنگ آراسته شده بود که از دور مثل دسته های گل به نظر می رسید و خیلی باشکوه بود.**

**آن روز باغ باشکوه صاحبقرانیه را آذین بسته بودندو گلدانهایی پر از گلهای یاس را در مسیر ورود مدعوین چیده بودند . بر روی سنگفرش باغ تا محلی که قرار بود مراسم**

**عقدکنان در آنجا برگزار شود قالیچه های نفیس پهن کرده بودند . چند منقل پر از زغالهای گل انداخته اناری کنار مسیر روی چهارپایه های منبت کاری شده قرار داده**

**بودند تا عطر اسپند و کندر مرتب فضا را معطر سازد. تعداد بیشماری چراغهای گازی پایه دار در مسیر رفت و آمد مهمانان قرار داده بودند تا اگر چنانچه مراسم تا غروب**

**به درازا انجامد روشنایی کافی برای ادامه جشن مهیا باشد.**

**قسمت خانمها را با تجیرهای حصیری از قسمت آقایان مجزا کرده بودند و فقط خواجه هایی که مسئول دادن شربت زعفران و بیدمشک به خانمها بودند حق ورود به آن قسمت را**

**داشتند. هم در قسمت آقایان و هم در قسمت خانمها خوانچه هایی پر از شیرینی های اعلا ، نقل بادام و گردو ، همین طور قدحهای کله کود از میوه های دست چین فصل در**

**جای جای مجلس به چشم می خورد تا مدعوین دهانشان را شیرین و گلویی تازه نمایند. پی در پی سینیهای کنگره دار نقره کله کود از شیرینی و میوه ، همین طور چای و قلیانی**

**بود که از آبدارخانه کاخ صاحبقرانیه برای پذیرایی از مدعوین به آنجا روانه می شد.**

**با ورود جیران به مجلس خانمها ، سر و صدای تار و تنبور و کل کشیدنها و فریاد مبارک بادی بود که به آسمان برخاست. با هر قدمی که جیران برمی داشت پیراهن زیبایش**

**مثل گلوله ای برفی قرچ قرچ صدا می کرد. مشت مشت سکه های اشرفی بود که خانمها محض خودشیرینی نزد نواب علیه ، مادر شاه ، جلوی پایش شاباش می کردند .**

**آن روز جیران با راهنمایی خجسته خانم و دو ندیمه ای که او را چون عروسکی شکستنی و گران قیمت در بر گرفته بودند ، پس از بوسیدن دست مادر شاه که در صدر مجلس غرق**

**در طلا و جواهر نشسته بود سر سفره عقد نشاند . سفره ترمه را از قبل گسترده بودند . همین که خجسته خانم چادر سفیدی که پیکر او را مستور می داشت از سرش برداشت**

**دهان حاضران مجلس از زیبایی پری رویی که تا آن لحظه زیبایی اش زیر چادر از دیده ها پنهان مانده بود بازماند. با برداشته شدن چادر جیران توانست سفره عقد باشکوهی**

**را ببیند که به خاطر مراسم پهن شده بود . نخستین چیزی که آن روز به چشم او آمد آینه قدی باشکوهی بود که بالای سفره قرار داشت. در بالای آن عقابی نقره ای بال**

**گسترده بود. بالای آن تندیسی به شکل خورشید با اشعه هایی منظم می درخشید و جای جای آن با طلا پوشیده شده بود. در همه جای آینه سنگهای زیبایی برای تزیین به کار**

**رفته بود که به آن برق و جلای ویژه ای می بخشید.**

**در قسمت آقایان نیز بر و بیایی در جریان بود. وزرا و بزرگان قاجار یکی یکی از راه رسیدند و پس از سلام و احوالپرسی با صدراعظم ، آغاخان نوری ، که همراه دو تن**

**از بزرگان قاجار برای خوشامدگویی دم در ایستاده بودند وارد می شدند.**

**در این میان محمد علی باغبان باشی که مثل دیگر مدعوین در جای مناسبی از مجلس نشسته بود آن بروبیا را که در جریان بود نظاره می کرد. هنوز هم در فکر بود . با**

**آنکه محمدعلی بهترین لباسش را که فقط در عروسیها از آن استفاده می کرد در بر داشت در میان جماعتی که در لباسهای فاخر او را احاطه کرده بودند چون تکه ای ناهماهنگ**

**همه نگاهها را متوجه خود ساخته بود. با آنکه از بابت افکار آزار دهنده ای که از بدو جدایی از دخترش در سر داشت راحت شده بود ، اما هنوز هم مات و مبهوت بود.**

**از بدو ورودش به کاخ همین که کاغذ دعوتنامه را نشان داده بود و همه فهمیده بودند او پدر جیران ، همسر تازه شاه است ، آن قدر مراتب ادب در مقابلش به جا آورده**

**و در برابرش خم و راست شده بودند که گیج شده بود . پیرمرد بیچاره که تا آن زمان از بالای دست خودش جز ظلم و فخر و افاده ندیده بود هنوز هم تصور می کرد در عالم**

**خواب است . محمد علی به قدری در افکار خودش غرق بود که متوجه نبود چشمهای سرمه کشیده زیادی از لابلای بافت حصیری تجیرها او را زیر نظر گرفته اند و تماشایش می**

**کنند و راجع به او حرف می زنند.**

**محمد علی همان طور که در عالم خودش بود با صدای اعتماد الحرم به خود آمد.**

**- آقا محمد علی با من تشریف بیاورید. دختر خانم گرامی تان مایلند پیش از جاری شدن خطبه عقد با شما صحبتی داشته باشند.**

**محمد علی مثل آدمهای مسخ شده از جا برخاست و با راهنمایی اعتمادالحرم به طرف قسمتی که تجیرها را گذاشته بودند راه افتاد . هنوز چند قدمی با آن قسمت فاصله بود**

**که یک آن از دیدن جیران که کنار تجیر ، پشت به قسمت آقایان ایستاده بود نفسش بند آمد. جیران همین که چشمش به او افتاد مثل همیشه در دادن سلام پیشدستی کرد.**

**- سلام آقا جان ، خوش آمدید.**

**محمد علی مثل آنکه از شنیدن صدای دخترش جان دوباره ای گرفته باشد در حالی که اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود با صدای بغض آلودی پاسخ داد :**

**- سلام دخترم ، ان شاء الله خوشبخت و عاقبت به خیر بشوی.**

**جیران که از دیدن خوشحالی پدرش شادمان به نظر می رسید از شدت هیجان بغض گلویش را فشرد. با همان حجب و حیا و لبخند همیشگی گفت :**

**- ممنونم آقا جان.**

**جیران این را گفت و با نگاهی به اطرف پرسید:**

**- مریم و فرشته را نیاورده اید ؟**

**محمد علی پاسخ داد :**

**- نه بابا ، فرصت نشد به شهر بروم.**

**محمد علی مثل آنکه تازه سر و وضع جیران را می دید با نگاه تحسین گری به دخترش که چون فرشته ای در نظرش جلوه می نمود گفت :**

**- می بینم که برای خودت خانمی شده ای. ای کاش مادرت زنده بود و می دید دختر عزیزش به کجا رسیده. به طور حتم اگر اینجا بود از من بیشتر خوشحال می شد .**

**جیران در حالی که با مهربانی به چهره رنج کشیده پدرش می نگریست با پشت دست قطره درشت اشکی را که ناخواسته از گوشه چشمانش سرازیر شده بود پاک کرد و گفت :**

**- خدا مادرم را رحمت کند. به طور یقین او نیز روحش در آن دنیا شاد است .**

**و پس از گفتن این حرف و برای آنکه پدرش را از آن حال در بیاورد گفت :**

**- راستی آقا جان ، باید قول بدهید زود به زود به من سربزنید . مریم و فرشته را هم با خودتان بیاورید . خیلی دلم برای هردویشان تنگ شده .**

**محمد علی همان طور که با مهربانی به صورت دخترش خیره شده بود گفت : باشه بابا ، در اولین فرصتی که بتوانم.**

**جیران در حالی که با مهربانی به روی پدرش لبخند می زد خم شد و پشت دست او را بوسید . هنوز محمد علی از دخترش جدا نشده بود که صدای ساز و نقاره بلند شد که خبر**

**ورود شاه را می داد .محمد علی با شنیدن این صدا با دستهای پینه بسته اش ته مانده اشکی را که بر صورتش برق می زد پاک کرد و با عجله به سمت مردانه برگشت و جای**

**خود نشست .**

**پیش از آنکه جیران وارد قسمت خانمها شود گلین خانم ، نخستین همسر عقدی شاه که دم تجیر انتظار او را می کشید با عجله خودش را به جیران رساند و برای نبودن عریضه**

**هلهله کشید . متعاقب او خانمهای حاضر در مجلس دست زدند . همه به جز چند تن از جمله عفت السطنه و شکوه السلطنه . عفت السطنه از زنان عقدی شاه محسوب می شد و با**

**آنکه برای شاه پسری به نام مسعود میرزا به دنیا آورده بود ، اما به واسطه آنکه قجر نبود پسرش ولیعهد نمی شد ، اما شکوه السلطنه از قاجارها بود و برای شاه پسری**

**به نام مظفرالدین میرزا به دنیا آورده بود . این دو نفر توسط مشترکشان ، دختر سالار ، تازه از موضوع لقب اعطایی شاه به جیران با خبر بودند و این موضوع باعث**

**اشتعال آتش حسادت در دلشان شده بود ، اما نمی توانستند حرفی بزنند و به این نحو ناراحتی شان را بروز می دادند .**

**هنوز جیران سر سفره عقد ننشسته بود که ناگهان صدای اعتمادالحرم از پشت تجیر بلند شد .**

**« قبله عالم تشریف آوردند . »**

**هنوز شاه پا به مجلس نگذاشته بود که در جمع خانمها و آقایان ولوله افتاد . همه به احترام و ورود شاه به مجلس از جا برخاستند و برای چاپلوسی در حضور او دست زدند**

**. شاه با لباس جواهر نشان و تاج وارد شد .**

**محمد علی در حالی که مثل سایرین در مجلس به این صحنه می نگریست به طبع دیگران از جا برخاست . وقتی شاه از مقابل او می گذشت پشت دست شاه را بوسید .**

**هنوز شاه ننشسته بود که صدای امام جمعه بلند شود . خطاب به اعتمادالحرم پرسید : « پدر عروس خانم حضور دارند ؟ »**

**اعتمادالحرم کمی سرش را به اطراف چرخاند و پس از قدری نگاه به حاضران با حرکت دست به محمد علی اشاره کرد .**

**بار دیگر صدای امام جمعه بلند شد . خطاب به محمد علی پرسید : « خوب ، بسم الله ، شروع کنیم ؟ »**

**محمد علی در حالی که مثل آدمهای مسخ شده به او می نگریست و مشخص بود دست و پایش را گم کرده نگاهی تفاخر آمیز به اطرافیان انداخت و سرفه ای کرد و با لبخند آنچه**

**را از شب گذشته در ذهنش آماده کرده بود بر زبان آورد .**

**« اختیار دارید حضرت آقا . با اجازه قبله عالم و اقوام و حاضران و مهمانان عالی قدر که قدم رنجه فرمودند خطبه عقد را جاری بفرمایید . »**

**امام جمعه به علامت اطاعت دست بر چشم نهاد . چند لحظه بعد صدای امام جمعه در فضای باغ صاحبقرانیه طنین انداخت .**

**« بسم الله الرحمن الرحیم ، قال الرسول الله صل و اله علیه و اله و سلم النکاح السنتی ... نظر به اینکه قبله عالم ، اعلیحضرت قدر قدرت ، السلطان بن السلطان**

**، ناصرالدین شاه قاجار طبق آیات الهی و دستورات شرعی اراده به تجدید فراش نموده اند و نظر به اینکه معظم له دارای عیال عقدی شرعی هستند می بایست دوشیزه جیران**

**خانم ، ملقب به فروغ السلطنه را با نکاج موقت صیغه فرمایند ... لذا با استناد به آیات الهی و میمنت و « مبارکی ساعت فرخنده خطبه صیغه نود و نه ساله خوانده می**

**شود . »**

**امام جمعه پس از این سخنرانی کوتاه طبق معمول ابتدا از شخص شاه و سپس از جیران وکالت گرفت که خطبه عقد را بخواند و از جانب طرفین صیغه عقد را جاری نماید . امام**

**جمعه پس از این تشریفات خطبه را قرائت نمود ، سپس قرآن و کتابچه ای را که در دست همراهانش بود و در آن شرح شرایط ضمن عقد نوشته شده بود روی میز عسلی مقابلش**

**گذاشت . دستها را بالا گرفت و برای عاقبت به خیر شدن این ازدواج دعا کرد .**

**هنوز شاه به مجلس خانمها پا نگذاشته بود که همه به احترام ورودش از جا برخاستند و محض چاپلوسی شروع به هلهله کردند .**

**آن روز شاه سرداری زیبایی به تن داشت که روی آن با نخهای درخشان طرحهای زیبایی دوخته شده بود . سنگهای قیمتی زیبایی روی آن برق می زد . شاه تاج جواهر نشانی**

**بر سر داشت که با کوچک ترین حرکت سر جقه آن که نشان اقتدارش بود تکان می خورد . شاه پس از گذشتن از صف طویلی که خانمها در دو سو شکل داده بودند پیش آمد و روی**

**صندلی بالای سفره عقد کنار جیران نشست که صورتش را با تور پوشانده بودند . همان دم دو نفر از خواجگان دربار که دستارهای بزرگ زربفتی بر سر داشتند و لباسهای**

**مجلل فیروزه ای رنگ و شلوارهای ساتن لاجوردی پوشیده بودند پیش آمدند . یکی از آن دو برای شاه انگاره شربت بید مشک غرق در یخ آورد و دیگری قلیانی که تازه روشن**

**شده بود و بر روی کوزه آن سنگهای زیبای فیروزه می درخشد . شاه انگاره شربت را برداشت ، اما قلیان را به مادرش تعارف کرد . شاه در حالی که انگاره شربت را جرعه**

**جرعه سر می کشید و مشغول احوالپرسی و بگو و بخند با محارم خود بود چشمش به مادرش ، نواب علیه افتاد که با حالت عجیبی به جیران خیره شده بود . شاه همان طور که**

**به او می نگریست برای آنکه سر از احوال مادرش در آورد خطاب به او پرسید : « خب ، عروس را پسندیدی ؟ »**

**نواب علیه که پیدا بود به زیبایی جیران حسرت می خورد برای آنکه صریح از خوشگلی جیران تعریف نکند گفت : « الحمدالله در اندرون زشت نداریم . »**

**شاه بی آنکه حرفی بزند نگاهی به عمه اش ، قمر السلطنه انداخت و پرسید : « عمه خانم ، شما نظرتان چیست ؟ »**

**قمر السلطنه که زن سیاستمدار و پخته ای بود برای آنکه هم دل شاه را به دست بیاورد و هم نواب علیه را از خود نرنجاند با حاضر جوابی پاسخ داد : « اعلیحضرت به**

**پدر تاجدارشان رفته اند . هر چه انتخاب بفرمایند غایت زیبایی و کمال است . » و پس از گفتن این حرف در حالی که به نواب علیه اشاره می کرد گفت : « نمونه اش نواب**

**علیه . هزار ماشاالله هنوز هم که هنوز است آب و گلش را هیچ \*\* ندارد . بی خود که استاد قاآنی این غزل زیبا را در وصفش نسروده .**

**به رنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی**

**به حکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی . »**

**حرف قمرالسلطنه پیش از آنکه بر دل شاه بنشیند بر دل نواب علیه نشست و لبخند بر لبانش آورد .**

**« شما لطف داری عمه خانم . »**

**جیران همان طور که در عالم خودش سر به زیر نشسته بود و از صحبتهایی که در اطرافش رد و بدل می شد به فکر فرو رفته بود ناگهان از صدای شاه به خود آمد .**

**« فروغ السلطنه ، چقدر خوشگل شده ای ! »**

**جیران از آنچه می شنید قلبش به تپش افتاد . سرش را بلند کرد و در حالی که به چشمان مشتاق شاه می نگریست لبخند زد . همین که شاه تور صورت او را بالا زد بار دیگر**

**صدای هلهله و کف زدن خانمها بر خاست . نواب علیه از کاسه قدح کریستالی که بر سر سفره عقد گذاشته شده بود و داخل آن مملو از نقل بید مشک بود بر سر عروس پاشید**

**و نخستین \*\*ی که به جیران هدیه داد شخص شاه بود . او یک سری جواهر بسیار گرانقیمت را با کمک خجسته خانم بر گوش و گردن جیران آویخت . پس از شاه نوبت نواب علیه**

**و گلین خانم و دیگران شد . این مجلس عقدکنان بر خلاف آنچه تصور می رفت یکی دو ساعت بیشتر طول نکشید و پیش از تاریک شدن هوا خاتمه یافت .**

**غروب شده بود . چراغهای گازی پایه بلند محوطه کاخ صاحبقرانیه را روشن کرده بودند . جیران همان طور که کنار پنجره بلند هلالی شکل یکی از تالارهای عمارت کاخ ایستاده**

**بود در دور دستها به ستاره ای چشم دوخته بود که از لابه لای چنارهای بلند چون پولک درشت نقره ای رنگ بر دامن شب خودنمایی می کرد . با آنکه در جای جای عمارت**

**معظم صاحبقرانیه شمار زیادی از خانمهای اندرون و بیش از آن خدمه و ندیمه ها اقامت داشتند ، اما همه جا سکوت بود . حضور این تازه وارد همه ، به خصوص خانمهای**

**سوگلی را به شگفتی واداشته بود . با آنکه خانمها در ظاهر در حضور شاه شادمانی خود را اظهار کرده بودند ، اما در این ساعت اغلبشان در دل به شوهرشان ، یعنی شاه**

**، فحش و ناسزا می دادند . حس می کردند با وردود جیران که هنوز از گرد راه نرسیده توانسته عنوان فروغ السلطنه را \*\*ب نماید کاخ آرزوهایشان فرو ریخته . هیچ کدام**

**هم حق کوچک ترین واکنشی نداشتند . با قلبی پر درد در گروههای چند تایی در اتاقهای عمارت بی سر و ته صاحبقرانیه دور یکدیگر نشسته بودند و آهسته راجع به این قضیه**

**با هم حرف می زدند .**

**در حالی که شاه می رفت به نو عروس زیبایش بپیوندد جیران غافل از حرفهایی که در جریان است در خوابگاه انتظار شاه را می کشید . او محو اتاق حجله بود که عصر همان**

**روز مادام حاج عباس گلساز ، دوست و ندیم نواب علیه ، به امر اعلیحضرت آنجا را آراسته بود . او خانم فرانسوی مقیم تهران بود و در دربار به حاجی طوطی شهرت داشت**

**. مادام اتاق حجله و اطراف خوابگاه را چنان با دست و دلبازی با گلهای طبیعی تزیین کرده بود که آنجا بیشتر به گلستانی از گل می مانست تا خوابگاه .**

**ماجرای باز شدن پای مادام به دربار خود ماجرای جالب و شنیدنی داشت . اواخر سلطنت فتحعلی شاه نمایندگان اروپایی مقیم ایران برای گرفتن پاره ای امتیازات مقداری**

**گلهای کاغذی به حرمسرای شاه تقدیم کردند ، اما به قدری در اندرونی شاه زن بود که از آن خرمن گلهای مصنوعی یک برگ گل هم به بعضی از خانمها نرسید و جنجال و غوغایی**

**عظیم در گرفت . عاقبت چاره را در آن دیدند که شخصی به نام حاجی عباس را برای یاد گرفتن صنعت گلسازی به انگلستان بفرستند . حاجی عباس در اواخر سلطنت فتحعلی شاه**

**به فرنگستان رفت و تا اواخر سلطنت شاه آنجا بود ، اما هر چه کوشید نتوانست گلسازی یاد بگیرد . از آنجایی که حاجی عباس نمی توانست دست خالی برگردد به عقلش رسید**

**یک دختر گلساز فرنگی را به عنوان همسری اختیار کند و با خود به ایران بیاورد . این دختر \*\*ی نبود جز مادام حاج عباس . این مادام علاوه بر فن گلسازی در هنر خیاطی**

**و موسیقی ، به خصوص نواختن پیانو صاحب هنر بود و همین باعث شد خیلی زود در دربار ترقی کند .**

**جیران همانطور که محو هنر گل آرایی مادام بود ناگهان از صدای شاه به خود آمد .**

**« عاقبت آمدیم عزیزم . »**

**جیران برگشت و در حالی که سعی می کرد از همه جاذبه زنانه اش استفاده کند به خودش آمد و گفت : « خوش آمدید سرورم ... مزین فرمودید . »**

**شاه که از دیدن آن همه زیبایی و دلبری از خود بی خود شده بود به چشمان جیران نگریست که با سرمه زیبایی بیشتری پیدا کرده بود . لبخند زد . پیش از آنکه بنشیند**

**دست در جیب جلیقه اش کرد و یک سینه ریز بسیار زیبا در آورد و در حالی که بوسه ای از صورت زیبا و با طراوت جیران می ربود آن را بر گردنش انداخت و گفت : « عزیزم**

**، این سینه ریز ارثیه از دوران فتحعلی شاه است ، اما مثل اینکه قسمت بود از آن تو باشد . از وقتی به من رسیده تا همین ساعت هر چه خواستم آن را به \*\*ی هدیه بدهم**

**حیفم آمد ، اما حالا از صمیم قلب آن را به تو هدیه می کنم تا یادگار نخستین شب زندگیمان باشد . »**

**جیران در حالی که به تلالو خیره کننده نگینهای درشت گردنبند الماس که بر سینه اش می درخشید در آینه رو به رو خیره شده بود موقع را مغتنم شمرد و برای نخستین**

**بار بر دست شاه بوسه زد و گفت : « سرور تاجدارم خیلی به من محبت دارند و من شایسته این همه توجه و علاقه نیستم . »**

**شاه در حالی که از این حرکت جیران و آنچه می شنید به وجد آمده بود با محبت به او نگریست و پاسخ داد : « چرا چنین فکر می کنی . تو آخرین عشق منی ، آخرین عشق**

**و زیباترین غزل در دیوان زندگی ام . باید امشب را قدر بدانیم ... »**

**پیش از آنکه جیران حرفی بزند صدای اعتماد الحرم از پشت در بلند شد .**

**« قبله عالم به سلامت باشند ، سفره شام آماده است . »**

**اعتماد الحرم این را گفت و از آنجا رفت . دقیقه ای بعد شاه و جیران بر سر سفره که در تالار مجاور چیده شده بود نشستند . شمعدانهای ساخت پاریس سفره را جلوه بخشیده**

**بود . میان سفره چند رقم خورشت و پلو و انواع کباب چیده شده بود ، همین طور چند نوع ماست عالی با گلپر تازه ، کرفس و پسته تازه .**

**شاه در حالی که مهر غذاها را که لای پارچه سپیدی پیچیده شده بود باز می کرد راجع به کبابها توضیح داد .**

**« این کباب تنوری ، کباب شنی است که لای شن داغ درست می کنند . کباب ساج و کباب گوشت استخوان که از بره تهیه می شود دست پخت سلطان کبابی است و من از بین همه**

**کبابها بیشتر کباب گوشت استخوان را دوست دارم ، بخور ببین خوشت می آید . »**

**شاه پس از دادن این توضیح تکه ای از کباب را با دست خود به دهان جیران گذاشت .**

**خلوت شاه با جیران به سرعت گذشت ، در حالی که هر لحظه آن برای \*\*انی که در خلوت و انزوای خویش در آتش رشک و حسد می سوختند بسی طولانی می آمد .**

**در آن ساعتها اعتماد الحرم و جمعی از خدمه خاص مثل آغا بهرام در اطراف خوابگاه حاضر بودند تا اگر شاه احضارشان کرد فوری برای خدمت حاضر شوند .**

**انتظار این عده چندان طول نکشید . مدت زمان زیادی از صرف شام شاهانه نگذشته بود که شاه به اعتماد الحرم دستور داد دسته مطربان کور و دو تن از خانمهای صیغه ای**

**به نامهای عجب ناز و ماهوش خانم را که صدای بی نهایت خوبی داشتند خبر کند . ساعتی بعد با آمدن این عده چراغهای عمارتهای پراکنده در قصر صاحبقرانیه یکی پس از**

**دیگری خاموش شد و همه جا به ماتمکده مبدل گردید . تنها مکانی که از روشنایی بهره مند بود و آوای موسیقی از آن به گوش می رسید تالار خوابگاه بود . دسته کورها**

**که سرپرستشان پیر مرد کوری بود و شاه خیلی به برنامه شان علاقه نشان می داد تار و کمانچه می نواختند و عجب ناز و ماهوش خانم با صدای بسیار دلنشینی که جیران**

**تا آن زمان نظیرش را نشنیده بود آنان را همراهی می کردند .**

**صدای آن دو که گاه تنها و گاه همنوا با هم اشعار عاشقانه ای را می خواندند به سان چهچه بلبل می مانست .**

**این دو خانم هنرمند بی توجه به طبع لطیف و روحیه حساسشان در آن وقت از شب مکلف شده بودند تا در حالی که شاهد عشق ورزی شوهر اسمی شان با رقیب تازه وارد هستند**

**از آن ساعت تا هر وقت که اراده شاه بر آن قرار گیرد آنجا بنشینند و هنرنمایی کنند .**

**در آن لحظه ها هر شعری را که زمزمه می کردن و هر ناله ای را که سر می دادند نشان از قلب بر آتش نشسته شان داشت .**

**خجسته خانم ، مادر ولیعهد ، که پیش از دیگران و در ظاهر این مسئله را پذیرفته بود آن شب نمی توانست بخوابد . خجسته خانم در حالی که در مهتابی یکی از عمارتهای**

**مجلل صاحبقرانیه قدم می زد و گوشش به آوای موسیقی بود که از تالار خوابگاه شنیده می شد و به قرص ماه با هاله نقره ای رنگش در آسمان چشم دوخته بود و صورتش بستر**

**اشکهایش شده بود .**

**هیچ نمی دانست داستانی که از جاده نیاوران شکل گرفته در عمارت اختصاصی به کجا انجامیده ، اما چیزی که روز بعد عقدکنان بر همه مسجل شد روحیه و شور و نشاط و حال**

**و هوای شاه بود که به کلی عوض شده بود . این برای همه ، به خصوص سوگلیهایی مثل ستاره خانم عجیب به نظر می آمد .**

**شاه بر خلاف همیشه که سعی داشت همسر تازه اش را مدتی از نزدیکانش دور نگه دارد ، این بار تصمیم گرفت فروغ السلطنه را به همه ، به خصوص اقوام دور و نزدیک و منسوبان**

**نشان دهد . می خواست همه از زیبایی و حسن سلیقه اش تعریف کنند . برای همین تصمیم گرفت جیران را همراه خود در مراسم آش پزان که هر ساله در آن وقت سال در ملک**

**اختصاصی دربار در شهر ستانک برگزار می شد شرکت دهد .**

**این مراسم از سنتهایی بود که شاه در طول سالهای سلطنت خویش همیشه در حفظ آن علاقه وافر نشان می داد . مراسم آش پزان ادای نذری بود که شاه چند سال پیش کرده بود**

**. وقتی بیماری وبا در تهران شایع شده بود و عده زیادی از مردم تلف شدند شاه که خیلی ترسیده بود به توصیه دکتر احیاءالملک ، پزشک مخصوصش ، و به خاطر احتیاط از**

**شهر خارج شد . آن زمان به همین بهانه به سرعت موجبات انتقال خود و خانمهای اندرون را که تعدادشان محدودتر از این زمان بود به شهر ستانک فراهم آورد . در همان**

**ایام اقامت در شهر ستانک بود که شاه با خدای خود عهد کرد اگر از وبا جان سالم به در برد هر ساله آش بپزد و آن را بین فقرا تقسیم کند . پس از آن تاریخ شاه هر**

**سال نذرش را ادا کرد . آش را می پخت ، اما فراموش کرده بود باید آن را بین فقرا تقسیم کند و فقط بین جمعی از شازده ها و درباریان تقسیم می نمود . آنان هم در**

**عوض این تعارفی شاه کاسه خالی شده تعارفی را مملو از سکه های اشرفی پس می فرستادند . شاید ضرب المثل کاسه داغ تر از آش به همین جریان بر می گردد .**

**مراسم آش پزان آن سال از یک جهت با سالهای گذشته تفاوت داشت . شاه دستور داده بود مراسم آش پزان به جای شهر ستانک در سرخه حصار بر گزار شود .**

**یک روز پیش از برپایی مراسم ، طبق سنت هر ساله هر یک از شاهزادگان و درباریان قسمتی از ملزومات آش نذری را به سرخه حصار منتقل ساختند تا به این طریق علاقه خود**

**را در برپایی این مراسم به شاه نشان دهند .**

**روز موعود از راه رسید . اردوی سلطنتی برای اجرای مراسم در کاخ سرخه حصار اتراق کرد . این کاخ نیز چون کاخ صاحبقرانیه خیلی با شکوه بود . به واسطه وجود کوههای**

**مجاور و تپه های اطراف آنجا که از خاک و سنگ سرخ پوشیده شده بود کاخ را به این نام می خواندند .**

**در میانه محوطه کاخ عمارتی با شیروانی قرمز رنگ وجود داشت که به عمارت یاقوت معروف بود . کاخی دو طبقه که با اثاثیه و مبلمان عالی فرنگی تزیین شده بود و عمارت**

**بیرونی کاخ محسوب می شد . در ضلع شرقی این عمارت کاخ دیگری وجود داشت که با دیوارهای بلند از این قسمت جدا شده بود و عمارت اندرونی محسوب می شد . اطراف این**

**دو کاخ ، همین طور محوطه بیرونی قرق سلطنتی محسوب می شد و در طول اقامت شاه و همراهانش \*\*ی جرات تردد در آن محدوده را نداشت . به محض ورود اردوی سلطنتی دو قسمت**

**مجزا برای اقامت خانمها و آقایان در نظر گرفته شد . تعداد زیادی چادر سلطنتی نیز در اطراف قسمت جنوبی سرخه حصار بر افراشته شد تا اگر شاه هوس شکار کرد بتواند**

**آنجا استراحت کند .**

**آن روز به محض آنکه مقدمات اردو فراهم گردید دهها گوسفند قربانی شد تا از گوشت آنها برای آش استفاده شود . دیگهای بزرگ مسی در کنار یکدیگر با فاصله های مناسب**

**روی اجاقها کار گذاشته شد و آشپز ها ملاقه به دست مشغول کار شدند .**

**با آنکه دیگر آفتاب همه جا پهن شده بود و طبق سنت هر ساله باید شاه در این ساعت از راه رسیده باشد ، اما آن روز هنوز از شاه و سوگلی تازه اش خبری نبود . در**

**آن ساعتها که همه چشم انتظار ورود قبله عالم بودند شاه بی آنکه عجله ای برای رفتن به سرخه حصار داشته باشد فارغ از هر تشویشی زیر دست حیدر خان خاصه تراش ، پیرمردی**

**که همیشه مسئولیت اصلاح صورت قبله عالم را داشت نشسته بود . حیدر خان خاصه تراش سر فرصت کارش را انجام داد . با رفتن او از عمارت اختصاصی ، شاه نیز از جا برخاست**

**. در حالی که در آینه قدی که تصور تالار بزرگ عمارت اختصاصی را منع\*\* می ساخت خود را بر انداز کرد . جیران را صدا زد . او در اتاق مجاور تالار خودش را برای**

**رفتن به سرخه حصار آماده می کرد .**

**« عزیزم ، آماده شدی ؟ »**

**صدای دلنشین جیران از پشت پرده ای که اتاق را از تالار مجزا می ساخت شنیده شد .**

**« بله سرورم . »**

**جیران این را گفت و پرده را کنار زد و وارد تالار شد . جیران از میان لباسهایی که جامه دار باشی در اختیارش قرار داده بود لباس مناسبی انتخاب کرده و پوشیده**

**بود ، لباسی ساده و زیبا از جنس مخمل قرمز با جلیقه پاچین و شلیته که بر روی آن با نخ نقره گلدوزی شده بود .**

**شاه به چشمان زیبا و مخمور جیران نگاه کرد و خطاب به او گفت : « من امروز هوای سوار کاری به سرم زده . اگر اشکالی ندارد تو با کالسکه بیا . به حشمت سردار ،**

**کالسکه چی مخصوص می سپارم تو را با کالسکه خودمان بیاورد . »**

**جیران بدون آنکه نگاهش را از چشمان شاه بردارد متفکر پاسخ داد : « هر طور رای مبارک است ، اما ... » جیران این را گفت و مابقی حرفش را خورد .**

**شاه با دستپاچگی کودکانه با دلواپسی پرسید : « اما چه فدای تو بشوم ؟ »**

**چون دید جیران در گفتن حرفی که بر سر زبان دارد مردد است افزود : « حرفت را بزن ... چه می خواستی بگویی ؟ »**

**جیران با ناز لبخند زد : « اگر سرور تاجدارم اجازه دهند می خواهم امروز در کنار شما باشم . »**

**شاه بی آنکه متوجه مقصود جیران شده باشد با مهربانی لبخند زد .**

**« نمی شود تصدق تو بشود ، گفتم که امروز نمی خواهم با کالسکه بیایم . »**

**جیران که فهمید شاه متوجه منظور او نشده توضیح داد : « مقصود من این نبود سرورم ... » و چون شاه با استفهام به او خیره مانده افزود : « من سوارکاری بلد هستم**

**. اگر افتخار دهید تصمیم دارم در سوارکاری سرورم را همراهی کنم . »**

**شاه در حالی که به چهره جیران می نگریست و از آنجایی که ادعای او را چندان جدی تلقی نمی کرد از آنچه شنید بفهمی نفهمی خنده اش گرفت . با این حال برای آنکه روی**

**سوگلی محبوبش را زمین نیندازد و دلش را نشکند صدایش را بلند کرد و آغاباشی ، خدمتکار خاصه اش ، را صدا زد .**

**لحظه ای بعد پرده آویخته به در اصلی تالار کنار رفت و آغاباشی در چهارچوب در ظاهر شد .**

**« امر بفرمایید سرورم . »**

**شاه در حالی که گوشه سبیلش را با یک دست تاب می داد فرمان داد : « به میرآخور بگو اسب قزل را فلفور برای سوارکاری خانم فروغ السلطنه آماده کند . در ضمن به جامه**

**دار باشی هم بگو صندوقچه البسه شکار ما را بیاورد . »**

**آغاباشی بی آنکه سرش را بلند کند یا حرفی بزند با گفتن کلمه چشم ، تعظیم کرد و خارج شد .**

**چند دقیقه بعد جامه دار باشی با صندوقچه در خواستی شاه حاضر شد و سر به زیر گوشه ای ایستاد .**

**شاه از میان البسه مخصوص یکی را که متناسب با اندام موزون جیران بود انتخاب کرد . از میان آن همه لباس که داخل صندوق بر روی یکدیگر چیده شده بود انتخاب سخت**

**بود . سر انجام شاه بر روی یکی از لباسها که به نظرش مناسب تر از بقیه می آمد دست گذاشت . پیراهن زرد رنگ با آستین بلند و یقه ایستاده که می بایست با شلوار**

**گشاد از آن استفاده می شد . شاه به جز اینها یکی از چند چکمه گتردار فرنگی اش را از داخل صندوق برداشت و آن را کنار گذاشت . با اشاره دست جامه دار باشی را که**

**هنوز گوشه ای سر به زیر ایستاده بود مرخص کرد . همه چیزهایی را که برای جیران انتخاب کرده بود به دستش داد و به او گفت : « عزیزم ، تا من به اعتماد الحرم سفارشهای**

**لازم را می کنم تو زود آماده شو . دم عمارت منتظرت هستم . »**

**شاه این را گفت و با عجله از در خارج شد .**

**با رفتن شاه جیران شتابزده دست به کار شد . لباسهایی را که به تن داشت بیرون آورد و با عجله پیراهن گشاد و نیمتنه شکاری و شلواری را که شاه برایش انتخاب کرده**

**بود پوشید . چکمه گترداری را که به نظرش اندازه اش می آمد پا کرد . از آنجایی که جیران متوجه شده بود شاه به رنگ زرد علاقه دارد به عمد یکی از روسریهایش را**

**که زرد رنگ بود و حاشیه ای با نقش و نگارهای طلایی رنگ داشت سر کرد . پیش از آنکه از در بیرون برود خودش را در سر و وضع تازه ای که شاه برایش ساخته بود بر انداز**

**کرد . راستی که در این لباسهای به ظاهر مردانه زیبایی اش دو چندان شده بود . شاه و ملازمان خاص در مقابل عمارت کاخ صاحبقرانیه به انتظار ایستاده بودند که جیران**

**با ظاهر تازه ای در آستاه در ظاهر شد .**

**همین که شاه چشمش به او افتاد سخت مجذوب او شد . همان طور که به او خیره شده بود بی ملاحظه مستخدمان و ملازمان که دور تا دور به تماشا ایستاده بودند چند قدمی**

**به استقبال دوید و جیران را چون دختر بچه ای در آغوش گرفت . با نگاهی که برق عشق از آن ساطع بود در گوشش زمزمه کرد : « چقدر زیبا شده ای فروغ السلطنه ! هیچ**

**می دانی تو با این لباس مرا به یاد پرنسسهای اروپایی در مسابقات بزرگ اسب دوانی خانمهای فرنگستان می اندازی ؟! راستی که از دیدن تو حظ می کنم . »**

**شاه این را گفت و به میر آخور دستور داد تا اسب قزل را که به خوبی تیمار شده و زین بر آن بسته شده بود پیش آورد . می خواستند هر چه زودتر به جانب سرخه حصار**

**حرکت کنند .**

**چون شاه سوارکاری جیران را ندیده بود نگران بود مبادا آسیبی به وجود نازنینش برسد . این بود که با دلهره و اضطراب دهانه اسب را به دست جیران داد . برای نخستین**

**بار در عمرش به او کمک کرد که سوار اسب شود . خودش نیز سوار یکی از اسبهای تیز رو شد . سوارکاری و لباس پوشیدن جیران در آن زمان فکری انقلابی به شمار می آمد**

**. زیرا طی سالهای پیش از آن هیچ یک از خانمهای اندرون هرگز جرات نداشتند جز با چادر و روبنده ، آن هم در احاطه ندیمه ها و خواجه ها از اندرون خارج شوند . برای**

**همین تمام \*\*انی که آن روز در محوطه کاخ صاحبقرانیه شاهد این صحنه بودند از آنچه دیدند تعجب کردند .**

**جیران در حالی که شاه را همراهی می کرد کاخ و چند خیابان منتهی به آنجا را پشت سرگذاشت . همین که پهنه دشت مقابل جیران نمایان شد به مناظر اطراف و رشته کوه**

**سر بلند البرز خیره شد . ناگهان دهانه اسب قزل را که خیلی زیبا و یراق دوزی شده بود کشید و با زدن مهمیز به اسب فهماند می خواهد چهار نعل برود . از آنجایی که**

**اسب قزل حیوان باهوش و دونده ای بود به فراست دریافت که سوار زیبا رویش از این حرکت چه مقصودی دارد .اسب خیز برداشت و با چالاکی شروع به دویدن کرد . از آنجایی**

**که جیران نمی خواست شاه را معطل خودش کند مرتب سرش را بیخ گوش اسب می گذاشت و هی می کرد تا باز هم تند تر برود .**

**شاه که از دیدن سرعت قزل وحشت در دلش افتاده بود می ترسید مبادا اسب به دلیل بی تجربگی سوارش او را زمین بزند . به همین منظور و برای حفظ محبوبه اش به دنبال**

**او شروع به تاختن کرد . به طبع شاه مراقبان نیز که می ترسیدند در این تاخت و تاز گزندی به قبله عالم برسد طبق وظیفه دهانه اسبها را کشیدند و در تعقیب آن دو**

**به پهنه دشت تاختند . شاه با وجود آنکه سوار کار ماهری بود ، اما هر چه تلاش می کرد تا فاصله کمتری با اسب جیران پیدا کند نمی شد ، چرا که جیران اسب قزل را**

**چنان با مهارت و چالاکی ، بی ترس و واهمه می دواند که همه ، به خصوص شاه را به حیرت و شگفتی انداخته بود . از آنجایی که جیران دارای عقل و هوش ذاتی بود می دانست**

**عقب ماندن شاه در سوارکاری از او باعث دلخوری اش خواهد شد ، لذا همین قدر که چند کیلو متر اسب را به تاخت واداشت و توانست ادعایش را ثابت کند با کشیدن دهانه**

**اسب قزل سرعتش را کم کرد تا شاه به او برسد . هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گرد و غباری برخاست و اسب قزل ایستاد و خیلی زود اسب قبله عالم نیز کنار اسب قزل**

**متوقف شد .**

**شاه که به خوبی متوجه بود چرا جیران اسبش را متوقف کرده ، در حالی که هنوز نفس نفس می زد گفت : « آفرین بر تو فروغ السلطنه ... آفرین بر تو . تا به چشم خود**

**ندیده بودیم باور نمی کردیم که تا این حد در سوارکاری مهارت داشته باشی ... راستی که حظ کردیم . »**

**جیران با فروتنی لبخند زد : « این نظر لطف شماست سرورم . اگر اجازه بفرمایید از اینجا تا سرخه حصار را با سرعت کمتری برویم . »**

**شاه پیشنهاد جیران را با تکان دادن سر تایید کرد و گفت : « خوب است ... حالا که تنها هستیم نکته ای را می خواستم به شما یاد آور شوم . »**

**جیران در حالی که روسری زرد رنگش را مرتب می کرد با ناز پرسید : « چه نکته ای سرورم ؟ »**

**مثل آن بود که شاه آنچه را می خواهد بر زبان بیاورد در ذهنش مرور می کند . تاملی کرد و با لحنی صمیمانه و غیر رسمی گفت : « می دانی فروغ السلطنه ، به طور قطع**

**جایی که تو در دل ما پیدا کرده ای مورد حسد خانمها واقع خواهد شد . خودت که اطلاع داری من دارای چندین همسر دیگر هستم ، ولی قسم می خورم تا پیش از این هیچ یک**

**از آنان جایگاه تو را در قلبم پیدا نکرده اند . با این حال آنان نیز همسرانم هستند و از من توقعاتی دارند . اگر دیدی به ظاهر با آنان خوش و بش می کنم و دستی**

**به سر و گوششان می کشم ناراحت نشو ... من برای جلوگیری از شعله ور شدن آتش حسد و حفظ نظم و آرامش اندرونی گاهی ناگزیرم از سر به آنان نیز عنایتی داشته باشم**

**... متوجه منظورم که هستی ؟ »**

**جیران همان طور که گوش می داد بی آنکه آنچه را شاه می گوید تجربه کرده باشد لبخند زد .**

**« اختیار دارید سرورم به یقین هر اقدامی شما می فرمایید از روی صلاح و مصلحت است و اطمینان داشته باشید من از توجه شما به دیگر خانمها ناراحت نمی شود . پس از**

**این بابت آسوده خاطر باشید . »**

**شاه که هرگز تصور نمی کرد از دهان جیران چنین پاسخی بشنود آسوده خاطر لبخند زد و « ممنونم فروغ السلطنه . در ضمن ... اگر دور و بریهای نزدیک من گوشه و کنایه**

**ای به تو زدند یک گوشت را در کن و آن یکی را دروازه . به اخم و افاده هایشان هم نباید توجه کنی . آنان به هیچ وجه دوست ندارند تازه واردی مثل تو که هنوز از**

**گرد راه نرسیده ، میوه ای را بچیند که چشم همه به دنبالش است . »**

**شاه این را گفت و بی آنکه منتظر پاسخ جیران شود دهانه اسبش را کشید .**

**« چرا سرور تاجدارمان دیر کرده اند ؟ »**

**« چرا قبله عالم با کاروان تشریف نیاورده اند ؟ »**

**« دیگر نزدیک ظهر است ، پس تشریفات معمول هر سال چه خواهد شد ؟ »**

**این پرسشهایی بود که خانمها از یکدیگر می کردند .**

**اعتماد الحرم از آنجایی که می دانست شاه سرش به سوگلی تازه اش گرم است ، بی توجه به پرسشهایی که خانمها از او می پرسیدند ، همان طور که در رفت و آمد بود مرتب**

**به اطرافیانش دستور می داد که وسایل پختن آش را حاضر نمایند تا به محض ورود شاه دست به کار شوند و کم و \*\*ری در کار نباشد .**

**هنوز خانمها سرگرم این گفتگوها بودند که از دور ، نزدیک تپه ماهورهای پلور سایه دو سوار پدیدار شد . سوارها چنان به شتاب می آمدند که از دور به نظر می آمد خاک**

**را زیر سم اسبهایشان لوله می کنند . کم کم توجه اکثر ساکنان اردوی سلطنتی به آنان جلب شد .**

**اعتماد الحرم در حالی که دوربینی را که از فرنگستان خریده بود بر چشم گذاشته بود با دقت به آن سو نگریست . از گوشه چشم سایه نواب علیه را دید . او روبنده اش**

**را بالا زده و چشمها را تنگ کرده بود و به آن سو می نگریست . مثل آنکه با خود نجوا می کند آهسته گفت : « اینها دیگر کیستند که در قرق سلطنتی سواری می کنند ؟**

**»**

**همان طور که با دقت به آن سو می نگریست ناگهان مثل آنکه متوجه نکته ای شده باشد زمزمه کرد : « خیلی عجیب است ! »**

**نواب علیه با کنجکاوی پرسید : « چه چیزی عجیب است ؟ »**

**اعتماد الحرم دوربین را از چشم برداشت و در حالی که به فکر فرو رفته بود به نواب علیه نگریست و گفت : « یکی از سواران اعلیحضرت شهریاری هستند ، اما دیگری را**

**نشناختم . به یقین قبله عالم با یکی از شاهزادگان سوارکاری می کنند . »**

**نواب علیه در حالی که با ناباوری به اعتماد الحرم خیره شده بود گفت : « این غیر ممکن است . قرار بر این بود اعلیحضرت همایونی همراه فروغ السلطنه خانم با کالسکه**

**تشریف بیاورند . »**

**اعتماد الحرم بی آنکه چیزی بگوید و از آنجایی که خودش شاه را دیده بود رو به آغا بهرام که کنارش ایستاده بود گفت : « زود باشید حاضران در اردو را از ورود قبله**

**عالم با خبر کنید تا خود را برای مراسم استقبال آماده کنند .**

**هنوز این حرف از دهان اعتماد الحرم بیرون نیامده بود که صدای مارش سلطنتی که در حریم قرق منتظر خدمت ایستاده بودند شنیده شد . همه به هم ریختند . در چشم بر**

**هم زدنی ساکنان اردو خود را برای استقبال از شاه آماده کردند .**

**ربع ساعتی بیشتر تا ظهر باقی نبود که شاه سوار بر اسب همراه جیران که تا آن لحظه هویتش بر هیچ کش مشخص نبود از گرد راه رسید . مدعوین ، به خصوص شاهزادگان دربار**

**و خانمها از این اقدام شاه دچار حیرت شدند . او بدون توجه به حیرت و شگفتی حاضران و اینکه با دیدن آن دو ممکن است چه حرفهایی پشت سرش بزنند از اسب پیاده شد**

**.**

**آغا باشی پیش دوید و دهنه اسبش را گرفت . جیران نیز با وقار تمام از اسب پیاده شد و دهانه را به یکی از فراشان سپرد و به دنبال شاه به طرف محلی رفت که دیگهای**

**آش بر روی اجاقهای هیزمی مهیا بود و دود غلیظش به سمت آسمان تنوره می کشید .**

**زیر چادر بزرگی چهار گوسفند ذبح شده را به دو چنگک آهنی که به دو میله وصل بودند آویخته بودند . خدمه مشغول قطعه قطعه کردن آنها بودند . کمی آن طرف تر از چادر**

**، روی فرشی سینیهای مسی پر از ادویه و سبزیهای خوشبو و دسته دسته اسفناج و چغندر و صیفی ، به خصوص بادنجان و کدو ردیف شده بود که افراد زیادی با لباسهای فاخر**

**دو زانو نشسته بودند و به پوست کندن و پاک کردن و خرد کردن مشغول بودند . با دیدن شاه از جا برخاستند . شاه همان طور که از میان جمعیت عبور می کرد تا خود را**

**به دیگهای آش برساند با دیدن مردی که ظاهرش پیدا بود باید فرنگی باشد ایستاد و با اشاره انگشت آغاباشی را فراخواند .**

**جیران همان طور که کنار شاه ایستاده بود صدای او را شنید که خطاب به آغاباشی گفت : « بادنجانهایی که به دست یک فرنگی پوست کنده شود نجس است و نمی توان آنها**

**را در آشی که مسلمانها باید بخورند ریخت همه را دور بریز . »**

**شاه این را گفت و پس از کمی احوالپرسی با اعیان و اشراف و درباریان که هر کدام برای خود شیرینی سرگرم کاری بودند به طرف دیگها رفت .**

**رسم هر ساله بر این بود که شاه خودش به دیگهای آش سرکشی می کرد و با ملاقه تک تک دیگهای آش را که روی اجاقهایی پر از آتش سرخ قرار داشت را به هم می زد . شاهزادگان**

**و مدعوین نیز پس از شاه همین کار را می کردند تا در مراسم آش پزان به ظاهر نقشی داشته باشند .آن روز نیز شاه همین کار را کرد ، با این تفاوت که بر خلاف سالهای**

**گذشته که با قیافه ای عبوس و غمزده در این مراسم حاضر می شد آن روز دست جیران را در دست داشت و سر دیگها حاضر شد . سر آشپز باشی را که آماده به خدمت ایستاده**

**بود مورد خطاب قرار داد و گفت : « آشپز باشی ، موقع هم زدن آش فرا رسیده است ؟ »**

**سر آشپز باشی که از آشپزهای آزموده و قابل دربار محسوب می شد ملاقه خوش نقش و نگار نقره ای را که در دست داشت به قبله عالم تقدیم کرد و گفت : « بله قبله عالم**

**. »**

**شاه در حالی که با قیافه ای بشاش ملاقه را از دست سر آشپز باشی می گرفت باز خطاب به او گفت : « مشدی ، انگار یادت رفت که ملاقه ای هم به خانم فروغ السلطنه بدهی**

**. »**

**پیرمرد آشپز باشی مثل آنکه گناه غیر قابل بخششی مرتکب شده باشد دست و پایش را گم کرد و با شرمندگی گفت : « باید ببخشید اعلیحضرت . »**

**پس از عذر خواهی ، در حالی که هنوز سرش را زیر انداخته و چشمانش را به زمین دوخته بود ملاقه دیگری از داخل یکی از سبدهای پیش رویش برداشت و آن را جلوی جیران**

**گرفت .**

**شاه دست به کار شد . جیران نیز به طبع او مشغول هم زدن دیگها آش شد . همین که ملاقه شاه و جیران داخل نخستین دیگ آش شد صدای صلوات حاضران که آن دو را احاطه**

**کرده بودند برخاست . شاه همان طور که با ملاقه آش را هم می زد با صدای آهسته ای خطاب به جیران گفت : « عزیزم نیت کن . این آش نذری است . هر \*\*ی نیت کند حاجتش**

**بر آورده می شود . »**

**جیران همان طور که دیگ آش را هم می زد با لبخند پاسخ داد : « من فقط برای سلامتی و سربلندی سرورم دعا می کنم . »**

**مدعوین که شاهد این گفتگو بودند از رفتار و حرکات و نگاهها و طرز صحبت شاه با جیران دریافتند که سوگلی جدید بسیار مورد علاقه شاه است .**

**سوارکاری شاه به همراه فروغ السلطنه ، همین طور خبر بر هم زدن آش نذری خیلی زود در اردوی سلطنتی پیچید و به گوش خانمها رسید . خانمهای اندرون که داخل چادرهای**

**افراشته در محوطه کاخ یا داخل عمادت یاقوت در انتظار ورود شاه به سر می بردند از شنیدن این خبر کم مانده بود از شدت حسد دق کنند .**

**همین حسادت باعث شد هر کدام برای سرد کردن آتش حسادتی که در دلشان روشن شده بود پشت سر رقیب تازه وارد حرفهایی بزنند .**

**« راستی که کارها بر ع\*\* شده . دختر باغبان در رکاب اقدس ظل الهی . »**

**« درست می گویی . من که وقتی شنیدم نزدیک بود قلبم بایستد و این دختر با این کارش حیثیت و اعتبار همه را از بین برد . »**

**« به نظر من که او مهره مار دارد ، یا داروی عشق به خوراک قبله عالم داده و گرنه اعلیحضرت آن قدر هم کج سلیقه نبودند که دل در گروی دختر دهاتی ، چون او بدهند**

**و دختران شاهزادگان و والا مقامان دیگر را فراموش کنند . »**

**کم کم این صحبتها و جنجالها به خصوص راجع به سوارکاری جیران با لباس مردانه داشت بالا می گرفت که نواب علیه خود را میان انداخت و از آنجایی که مادر شاه خوش**

**نداشت \*\*ی پشت سر پسر تاجدارش حرف بزند به محض اطلاع از آنچه پیش آمده بود با دیدن حرص و جوش خانمها در پشتیبانی از شاه و توجیه کار او صدایش را سر انداخت و**

**خطاب به جمع خانمها گفت : « زیاد مسئله را بزرگ نکنید . لابد سرور تاجدارمان تحت تاثیر ملل اروپایی واقع شده اند . در ضمن تا جایی که من خبر دارم خانم فروغ**

**السلطنه مطابق شرع مقدس تمام اعضای خود را در حین سوارکاری مستور داشته اند . »**

**اما خانمها هنوز هم با آنچه می شنیدند قانع نشدند . یکی از آنان به نمایندگی از بقیه گفت : « هیچ فکر کرده اید اگر خبر بی حجاب ظاهر شدن خانم به بیرون سرایت**

**کند باعث انعکاس نامطلوبی بین عوام خواهد شد ! »**

**نواب علیه که خود در دل حق را به آنان می داد مانده بود که در پاسخ چه بگوید که صدای اعتماد الحرم با لحنی تشریفاتی از بیرون تالار به گوش رسید .**

**« قبله عالم تشریف فرما شدند . »**

**این صدا به مانند سنگی که در استخر پر از قورباغه ای انداخته شود آنی همه را خاموش کرد .**

**پیش از آنکه شاه وارد عمارت یاقوت شود اعتماد الحرم را صدا زد و جیران را به دست او سپرد . توصیه های لازم را در گوش او زمزمه کرد و از او خواست تا سایر خانمها**

**را از ورود فروغ السلطنه آگاه سازد .**

**هنوز پای جیران به عمارت یاقوت نرسیده بود که داخل عمارت ولوله ای افتاد . این جنجال نه تنها به خاطر این بود که در آن لباسهای بدیع ظاهر شده بود ، بلکه علت**

**اصلی این بود که با اشاره شاه پیشاپیش او حرکت می کرد . جماعت خانمها در حالی که از پشت پنجره های رنگین ارسی شاهد این صحنه بودند هر یک از بغض و حسدی که از**

**دیدن این منظره گریبانگیرشان شده بود حرفی زدند .**

**« تو رو خدا نگاه کنید ، وقاحت هم حدی دارد . دختر باغبان باشی آن قدر جسور شده که پیشاپیش قبله عالم حرکت می کند . »**

**« اشتباه نکن خواهر ، من هم اگر جای او بودم همین کار را می کردم . »**

**نواب علیه سعی داشت پیش از ورود شاه همه را آرام کند ، ولی در دل حق را به آنان می داد ، چرا که تمامی آن بیچارگان اگر چه در زیبایی به پای فروغ السلطنه نمی**

**رسیدند ، اما در جای خود از زیبایی و وجاهت بی حد و حصری بر خوردار بودند . از طرفی هر کدام وابسته به خاندانی متشخص و متدینی بودند که پدران و ایل و تبارشان**

**از لحاظ و ثروت وزنه ای سنگین محسوب می شدند . حالا از اینکه می دیدند دختر باغبان باشی هنوز از راه نرسیده چنین ارج و قربی پیدا کرده کم مانده بود از فرط حسادت**

**دق کنند . با این وضع هیچ کدام از خانمها ، حتی نواب علیه در حضور شاه جز آنکه ساکت بنشینند و تماشا کنند چاره ای نداشتند .**

**چند لحظه پیش از ورود شاه نواب علیه باز هم سعی خود را کرد تا با لحن محیلانه ای جو را به نفع پسرش آرام سازد .**

**با صدای بلند گفت : « هر چه باشد خانم فروغ السلطنه تازه وارد هستند ، پس سعی کنید او را گرامی بدارید . سرور تاجدارمان از این رفتار شما خرسند خواهند شد .**

**»**

**یکی از خانمها به واسطه قوم و خویش بودن با نواب علیه بیشتر از دیگران به خودش مغرور بود قری به گردن داد و با حرص گفت : « نواب علیه درست می فرمایند ، به عقیده**

**من اگر درست فکر کنیم دختری روستازاده آن قدر قابل نیست که خدای ناکرده به خاطر او افعالی از ما سر بزند که خاطر سرورمان را مکدر سازد . »**

**خانم دیگری که جزو خانمهای از نظر افتاده محسوب می شد و فقط به واسطه دوستی صمیمانه اش با نواب علیه توانسته بود موقعیت خود را در دربار حفظ کند فوری پی حرف**

**او را گرفت و گفت : « نواب علیه درست می فرمایند . دختر باغبان باشی که چه عرض کنم ، اگر دختر گدای کوچه هم بود ما محض خاطر گل روی قبله عالم هم که شده می بایست**

**حفظ ظاهر کنیم و خدای ناکرده اسباب تکدر سرورمان را فراهم نیاوریم . »**

**نواب علیه که دید تا حدودی در آرام کردن جو موفق شده لبخند زد و گفت : « به یقین همین طور است . از اینکه می بینم همه منظور مرا درست درک می کنند خوشحالم .**

**شما باید همگی بر خلاف نظراتی که عوام درباره رابطه خانمها با هوویشان دارند رفتار کنید ، آن هم فقط محض گل روی قبله عالم ، چرا که از قدیم ندیم گفته اند هر**

**\*\* گوش را می خواهد باید گوشواره را هم بخواهد . »**

**هنوز صحبت نواب علیه تمام نشده بود که اعتماد الحرم در آستانه در ظاهر شد و با صدای بلند اعلام کرد : « حضرت علیه فروغ السلطنه خانم تشریف آوردند . »**

**رسم بر این بود که در چنین مواقعی شاه نیز همراه همسر تازه به اندرون می آمد تا او را به خانمها معرفی نماید ، اما آن روز با آنکه شاه جیران را تا دم عمارت**

**یاقوت همراهی نمود به بهانه صحبت با یکی از شاهزادگان همراه او داخل نیامد و او را به دست اعتماد الحرم سپرد . همین موضوع باعث شد خانمها آرامش روحی پیدا کنند**

**، چرا که فکر کردند شاه با این کار خواسته نشان دهد که جیران را حتی از خانمهای عادی هم کمتر دوست دارد .**

**جیران بی خبر از آنچه در جریان بود در حالی که لبخند شیرینی بر لب داشت وارد شد و مودبانه به نواب علیه و دیگر خانمها سلام کرد .**

**نواب علیه و بعضی دیگر از خانمها با صدای بلند پاسخ سلام او را دادند ، اما خیلیها نظیر دختر سالار که یکی از سوگلیهای شاه محسوب می شد و از آنجایی که هنوز**

**هم در حال و هوای چند لحظه پیش بود ، خیلی سرد به جای سلام فقط سر تکان داد .**

**اعتماد الحرم که با جیران وارد شده بود با صدای خشک خطاب به خانمها گفت : « خانم فروغ السلطنه به امر قبله عالم برای آشنایی تشریف آورده اند . به طور حتم مقدم**

**ایشان برای بانوان محترم همایونی گرامی و مبارک است . »**

**نواب علیه که تا آن زمان مثل دیگران ایستاده بود از سر برای خوشامد جیران و جلب محبت او شروع به کف زدن کرد . دیگران نیز که همیشه رفتار او را سر مشق قرار می**

**دادند به طبع او شروع به کف زدن کردند . نواب علیه که متوجه وخامت جو حاکم بود و احتمال می داد خانمها از حسدی که نسبت به فروغ السلطنه دارند ممکن است گوشه**

**و کنایه هایی به او بزنند و گوش شاه برسد و موجب تکدر پسر تاجدارش شود به عمد دست فروغ السلطنه را گرفت و او را روی مخده ای که کنار جای خودش بود نشاند . در**

**حالی که با او به گرمی خوش و بش می کرد به خدمه حاضر در مجلس دستور پذیرایی داد .**

**اعتماد الحرم با دیدن این صحنه تا حدودی خیالش از بابت توصیه هایی که شاه راجع به اینکه می بایست در بدو ورود فروغ السلطنه هوای او را داشته باشد قدری راحت**

**شد . از نواب علیه اجازه مرخصی خواست .**

**نواب علیه بی آنکه نیم نگاهی به او بیندازد ، همان طور که سر گرم گفتگو با جیران و معرفی خانمها به او بود با اشاره دست به او فهماند که می تواند برود .**

**نواب علیه کنار جیران نشسته بود و مشغول صحبت با او بود . از طرز نگاه خانمها یک آن متوجه سینه ریز برلیان زیبایی شد که بر سینه سپید جیران خود نمایی می کرد**

**. این سینه ریز یکی از گرانبها ترین جواهرات باقیمانده از زمان فتحعلی شاه بود که سالها خانمها حرفش را می زدند و روزگاری خانم سوگلی محبوب فتحعلی شاه آن را**

**به گردنش می آویخت . همان سینه ریزی که نواب علیه نیز خودش آرزوی تصاحب آن را داشت . حالا که آن را بر گردن جیران می دید سخت جا خورده بود . موقعیت و مقام نواب**

**علیه به عنوان ملکه مادر به گونه ای نبود که بتواند مثل سایر خانمها از خود واکنش نشان بدهد . برای همین با آنکه اندیشه هایش مثل سایر خانمها در رابطه با آن**

**سینه ریز زیبا آزارش می داد ، به ظاهر و با لحنی عادی طبق رسومات دربار شروع به معرفی خانمهای حاضر کرد .**

**« خانم قمر السلطنه ، عمه خانم اعلیحضرت ... خانم شکوه السلطنه همسر عقدی اعلیحضرت و دختر شاهزاده فتح الله میرزا شعاع السلطنه و نواده فتحعلی شاه قاجار ، مادر**

**شاهزاده مظفر الدین میرزا هم هستند ... عفت السلطنه ، دختر صارم الدوله و مادر شاهزاده مسعود میرزا از همسران عقدی ایشان ... منیر السلطنه دختر معمار باشی از**

**همسران صیغه ای و مادر شاهزاده کامران میرزا ... »**

**نواب علیه ضمن معرفی خانمها گاهی مجبور می شد برای معرفی خانم مورد نظر توضیحاتی اضافی بدهد تا اینکه به دختر سالار رسید . دختر سالار با آنکه متوجه شده بود**

**نواب علیه دارد او را به جیران معرفی می کند ، اما از آنجایی که از دیدن گردنبند برلیان مذکور بر سینه جیران در دلش آشوبی بر پا گردیده بود به عمد کوچک ترین**

**تمایلی از خود برای آشنایی با جیران نشان نداد و طوری وانمود کرد که حواسش به آنان نیست .**

**نه او ، خیلی دیگر از خانمهای حاضر در مجلس از دیدن گردنبند سخت جا خورده بودند و به عمد نظیر چنین واکنشی را از خود نشان دادند و شاه به جز آن گردنبند یک دستبند**

**و گوشواره با الماسهای درشت نیز به جیران هدیه داده بود که ارزش هر تکه این جواهرات کفایت آن را می کرد که قلب خانمها ، به خصوص سوگلیها را آتش بزند و پیش خود**

**فکر کنند که شاه این تازه وارد را بیشتر از همه دوست دارد . ارزش مجموع این جواهرات که جیران دو روزه صاحب شده بود به قدری بود که حتی نواب علیه نیز که مجموعه**

**ای ارزشمند برای خود جمع آوری نموده بود از دیدن هدیه های شاه ، به خصوص آن سینه ریز سخت جا خورده بود . ارزش آن سینه ریز به قدری بود که اگر نواب علیه تمام**

**جواهرات و زیور آلاتی را که در طول سالیان متمادی از شوهرش محمد شاه و پسرش ناصرالدین شاه گرفته بود روی هم می گذاشت باز هم به اندازه آن سینه ریز نمی شد .**

**نواب علیه هنوز در حال و هوای خودش بود که بار دیگر صدای اعتماد الحرم در تالار طنین انداخت .**

**« قبله عالم تشریف فرما می شوند . »**

**صدای اعتماد الحرم که همیشه خبر ورود شاه را اعلام می کرد همیشه در جمع خانمهای حاضر تالار ولوله انداخت . همگی ملبس به پیراهن پاچین دار و شلیته های رنگارنگ**

**و چارقدهای زری دوزی شده خوشرنگ و شلوارهای فنردار بودند . با عجله خود را نزدیک در ورودی تالار رساندند و برای استقبال و خوش آمدگویی به شوهر مشترکشان آماده**

**شدند .**

**در این میان تنها دو نفر بودند که از جا بر نخاستند و به همان حال منتظر ورود شاه شدند ، نواب علیه و جیران که هنوز کنار او بود . صحنه ورود شاه و بلند شدن**

**هیاهوی خانمها که با گفتن کلمه شاه جون ، شاه جون خودشان را برای شوهرشان لوس می کردند و او را چون نگین انگشتری احاطه کرده بودند و برایش ادا و اطوار می ریختند**

**صحنه ای بود که باعث شد رنگ از رخسار جیران بپرد و برای نخستین بار در قلبش احساس حسادت و رقابت شدیدی بنماید . جیران از دیدن خانمهایی که هووی او محسوب می**

**شدند و به طور حتم هر کدام از آنان به سهم خود در گوشه ای از قلب شاه جایی مخصوص داشتند تازه دریافت که خیلی مشکل است بتواند جایگاه فعلی خود را در آینده در**

**قلب شاه حفظ نماید و میان آن همه رقیبان زیبا رو بتواند عرض اندام کند .**

**جیران همان طور که محو تماشای این صحنه شده بود غرق در فکر شد . خانمهای سوگلی را می دید که در لباسهای خوش دوخت و با آن سر وضع که برای خود آراسته بودند چطور**

**دور و بر شاه می چرخیدند و برایش سرو زبان می ریختند و بعضی با جسارت سرو رویش را غرق بوسه می ساختند . شاه نیز مثل آنکه از این ادا و اطوارهای خانمها نهایت**

**لذت را ببرد در حالی که بر سر و گوش آنان که دوره اش کرده بودند دست می کشید گه گاه دستی در جیب می کرد و به فراخور درجه عزیز بودنشان یک یا چند سکه امپریال**

**طلا کف دستشان می گذاشت .**

**جیران همان طور که با چشمان شگفت زده و پر ملامت به این صحنه می نگریست بی اختیار دردی کشنده و حسدی جانکاه در اعماق قلبش احساس می کرد .**

**نواب علیه که خیلی خوب متوجه حال و هوای عروس تازه بود و بارها و بارها نظیر چنین حالتی را در نگاه دیگر عروسانش تجربه کرده بود همان طور که با غرور ایستاده**

**بود و با نگاهش شاه را تعقیب می کرد که مرتب سکه های طلای امپریال را از جیبش بیرون می کشید و به این و آن**

**میداد زیر چشمی جیران را زیر نظر داشت.**

**شاه در حلقه محاصره خانمهایی که او را در احاطه داشتند پیش آمد تا اینکه مقابل جایگاهی رسید که مخصوص نشستن او ترتیب داده شده بود.نواب علیه و جیران هم در مقابل**

**آن ایستاده بودند.آنجا بود که شاه تازه متوجه جیران و مادرش شد.**

**صدای شاخ خطاب به آن دو بلند شد.**

**-چطورید خانم...به به فروغ السلطنه هم که هست.**

**با بلند شدن صدای شاه سکوت تالار را فرا گرفت.شاه در حالیکه دو پلکان کوتاه جایگاه که مخده های گلابتون دوزی شده مخصوص به خودش بر روی آن چیده شده بود را بالا**

**میرفت به بهانه خستگی دست جیران را گرفت و روی جایگاه کنار خود نشاند.با اشاره ابرو به مادرش نواب علیه که هنوز ایستاده بود خواست او هم در طرف دیگرش بنشیند.پاهایش**

**را دراز کرد که هنوز چکمه های گتر دار روسی به آنها بود.**

**دختر سالار یکی از همسران صیغه ای شاه که همیشه در خود شیرینی و خوش خدمتی نزد شاه حاضر بود پیش از دیگران جلو دوید و چکمه های شاه را از پایش بیرون کشید.شاه**

**در حالیکه با لبخند از او تشکر میکرد خطاب به مادرش پرسید:خانمها ناهار خورده اند؟**

**نواب علیه که زیر چشمی نگاه به دست شاه داشت که دست جیران را میفشرد با لبخندی ساختگی پاسخ داد:خیر جملگی منتظر تشریف فرمایی شما بودیم.**

**شاه سر تکان داد و گفت:پس همه حسابی گرسنه هستند.و پس از گفتن این حرف مثل آنکه جو سنگین حاکم بر مجلس را احساس کرده باشد مثل همیشه که سعی داشت آتش حسادت را**

**در بین خانمها برانگیزد و بین آنان رقابت ایجاد کند به خانمهای سوگلی که نزدیکتر از دیگران نشسته بودند با اشاره به جیران گفت:رقیب خوشگلی پیدا کرده اید ها.**

**آنچه از دهان شاه خارج شد چون دشنه زهر آگینی بود که در قلب خانمهایی نشست که آن حرف را شنیده بودند.خانمها درحالیکه با نگاههای معنا دار به یکدیگر مینگریستند**

**نمیدانستند باید چه بگویند و همین شاه را در بلاتکلیفی نگه داشت.**

**نواب علیه که به خوبی متوجه حالت انتظار او بود و از آنجایی که بدش نمی آمد جو حاکم را علیه جیران و به نفع خود بیشتر تحریک کند لبخند زنان بجای خانمها جواب**

**داد:البته که نظر اعلیحضرت صائب است و حسن سلیقه مبارک حرف ندارد اما خوب این نکته را نیز باید در نظر داشته باشند که هر گلی عطر خودش را دارد.**

**شاه که خیلی خوب حسادت نهفته در کلام مادرش را احساس کرد بی آنکه حرفی بر زبان آورد در تایید آنچه میشنید سرتکان داد و بار دیگر با صدای بلند اعتماد الحرم را**

**صدا زد.**

**اعتمادالحرم که مثل همیشه منتظر خدمت در آن حوالی ایستاده بود با بلند شدن صدای شاه فوری در آستانه در ظاهر شد.**

**-امر بفرمایید قلبه عالم.**

**-بگو فوری بساط اش و سهم غذای خانمها را بیاورند.**

**اعتمادالحرم چشمی گفت و پس از تعظیم از در خارج شد.**

**در چشم بر هم زدنی سفره قلمکار طویلی از این سر تا آن سر تالار گسترده شد.انواع غذا در مجمعه های بزرگ اعم از سینی های پلوی زعفرانی کاسه های چینی خورشت ماست**

**ترشی بشقابهای سبزی تازه سیخهای کباب با عطر زعفران و همینطور تنگهای شربت و انواع و اقسام**

**مربا و ترشیهای متنوع و رنگارنگ بر سفره چیده شد.همه این سوروسات زیرنظر سرآشپز خاصه بازدید و مهر و موم شده بود و روی آنها با دستمال سفید پوشانده شده بود.ظرفهای**

**غذا در ردیفهای بهم فشرده چیده شده و در حضور شاه گشوده شد.**

**عطر خوشی که از سفره برمیخواست مشام را نوازش می داد و اشتهای حاضران در مجلس را تحریک میکرد.با این حال تا شاه دست به سفره نبرد همه فقط تماشا می کردند. لحظه**

**ای پس از آنکه شاه شروع به خوردن کرد،خانمها که تا آن وقت به احترام قبله عالم ساکت نشسته بودند دست به کار شدند.دستهای غرق در النگو و انگشتر خانمها با حرص**

**و ولع از این ظرف به ظرف دیگر می رفت.از مجمعه پلو مرصع مملو از خلال پسته که به شکل هرم بود به سمت دیس کباب دستپخت حاجی کبابی می رفت که مرتب کنار هم در دیسهای**

**قاب مرغی از جنس چینی چیده شده بود.مجمعه های غذا را خواجه ها زیر نظر اعتماد الحرم برروی شانه هایشان تا آنجا آورده بودند.**

**جیران برخلاف دیگر مواقع که در خلوت تنهایی با شاه آتش پاره ای بود،کنار او ساکت نشسته بود.با غذای کمی که شاه و به اصرار برایش کشیده بود بازی بازی می کرد.به**

**نواب علیه چشم دوخته بود که با ولع کبابهای چنجه را به نیش میکشید.او نیز مثل پسر تاجدارش سوای دیگران در ظرفهای طلا غذا می خورد. آن طور که جیران از زبان آغا**

**بهرام شنیده بود در خانه او بیست و پنج خدمتکار و پنج خواجه کار می کردند که همگی همیشه گرانبهاترین لباسها و جواهرات را داشتند.شاه ضمن لودگی با خانمهای سوگلی**

**که برای او ادا و اطوار می ریختند ناگهان متوجه چهره جیران شد که موقر و متین ساکت نشسته بود و با غذایی که او با اصرار برایش کشیده بود بازی بازی می کرد.**

**شاه احساس کرد واکنش سوگلیها جیران را به فکر واداشته.برای آنکه به نحوی دل اورا به دست آورد و اورا از آن حال و هوا بیرون آورد لقمه ای از کباب جوجه مخصوص**

**حاجی کبابی که مختص خودش و نواب بود را با دست وبه اصرار در دهان او گذاشت. شاه این لقمه محبت را چنان مهربانانه به او داد که تمام خانمهایی که شاهد این صحنه**

**بودند ناراحت شدند.خیلی از آنان، حتی نواب علیه هم نتوانستند حفظ ظاهر کنند و حالت اخم و قهر به خود گرفتند، به خصوص عفت السلطنه و شکوه السلطنه با نگاههای**

**اخم آلود خیلی واضح اعتراض خود را به شاه تفهیم کردند. شاه که دید بفهمی نفهمی با اعتراض جمعی خانمها و مادرش روبرو شده برای آنکه به گونه ای کار خود را ماست**

**مالی کند با لحنی خاص، به طوری که مشخص نمی شد مخاطبش کدام یک از حاظران می باشد و با لحنی حق به جانب گفت:« ها؟ چه شده؟ چرا این طور نگاه می کنید؟ مگر تا به**

**حال به شماها لقمه محبت نداده ام.خوب اگر نوبتی هم باشد این بار نوبت فروغ السلطنه است.»**

**شاه با گفتن این حرف غیر مستقیم می خواست همه را متوجه سازد که مقصودش از این عمل جلب محبت سوگلی تازه وارد است واز قضا تا حدی هم به خواسته اش رسید، چرا که**

**همه خانمها، به خصوص سوگلیها از آنجایی که با اخلاق و مرام او آشنایی داشتند وپیش از این هم نظیر چنین رفتاری را از او دیده بودند قدری از اضطرابی که از دیدن**

**این صحنه به آنان دست داده بود، خلاص شدند و شروع به بگو وبخند با یکدیگر کردند.**

**آن روز ناهار هم در میان گفتگو و بگو وبخند حاضران صرف شد و سفره جمع شدوپس از ناهار نوبت خواب و استراحت نیمروزی فرا رسید.**

**خدمه در چشم برهم زدنی مخده ها و متکاهای مخملین و ملیله دوزی شده را از صندوقخانه عمارت یاقوت بیرون کشیدند تا خانمها و شخص شاه به استراحت بپردازند.**

**برای خانمهایی که قصد استراحت نداشتند ترتیبی داده شد تا بتوانند ضمن صرف تنقلات و کشیدن قلیان در یکی از تالارهای مجاور سرسرا با یکدیگر به گفتگو بپردازند.**

**شاه پس ار چرتی کوتاه و استراحت بر روی متکای پر قوی مخصوص خودش تا چشم گشود برایش قلیان آوردند.همان طور که قلیان می کشید و ستاره خانم، همسر عقدی اش مثل کنیزی**

**دلسوز و حلقه به گوش با بادبزن خودش اورا باد می زد ناگهان خطاب به جیران که آن دو را تماشا می کرد گفت:«فروغ السلطنه، زودباش آماده شو.می خواهیم برویم شکار.»**

**جیران که دیدن چنین صحنه ها و سستی بیهوده ماندن داشت دیوانه اش می کرد از خدا خواسته از جا برخواست و مثل آنکه می خواهد از جهنم بگریزد خودش را به اتاق و رختکن**

**عمارت رساند و به سرعت دست به کار شد. فوری لباسهایش را از تن بیرون آورد وبار دیگر لباسهایی را پوشید که در بدو ورود به تن داشت.به تالار برگشت. شاه همین که**

**چشمش به او افتاد مثل آنکه فراموش کرده باشد در میان جمع خانمها نشسته و چشمهای بسیاری به او خیره شده ذوق زده از جا برخواست وجیران را درمقابل دیدگان بهت زده**

**خانمها که این صحنه را با نفرت می نگریستند در آغوش گرفت.**

**صدای شاه خطاب به ستاره خانم بلند شد:«ستاره جان، فوری اعتماد الحرم را صدا بزن و بگو از اسلحه دار باشی بخواهد اسلحه شکاری دولول برای خانم فروغ السلطنه آماده**

**کند.»**

**ستاره خانم با آنکه مثل سایرین از دیدن چنین صحنه ای و آنچه می شنید دلش به درد آمده بود، این بار نیز مثل مواقع دیگر برای خشنودی شاه خودداری نشان داد.**

**«چشم سرورم... اما جازه بدهید پیش از این کار در گوش شما وخانم فروغ السلطنه دعای سفر بخوانم.»**

**ستاره خانم این را گفت و در حالی که دردلش غوغایی بود دست به کار شد.اول در گوش شاه و بعد در مقابل گوش جیران دعای سفر خواند.**

**ساعتی بعد شاه و جیران سوار بر اسب در حاشیه تپه ماهورهای اطراف سرخه حصار، در محلی که به شکارگاه سلطنتی مشهور بود و دور واطراف آن به وسیله سیمهای خاردار**

**محاصره شده بود در حال سواری بودند.استی که آن روز در اختیار جیران گذاشته شده بود اسبی نیمه عرب و نیمه ترکمن به نام سمند بود که زین بسیار قشنگی بر آن نهاده**

**بودند که روی یراقش پولکهای نقره برق می زد. روبانهای ابریشمی رنگارنگ زیادی هم به آن بسته شده بود. شاه برای آنکه کسی مزاحم خلوتشان نباشد به صاری اصلان موکد**

**سفارش کرده بود تا محافظان برخلاف همیشه که چون سایه دنبالش بودند آن روز دورادور مراقب باشند.همین که شاه احساس کرد مسافت لازم را از تیررس نگاه محافظان دورشده**

**از اسب پیاده شد و به جیران اشاره کرد که از اسب پیاده شوند و روی تخته سنگهای کنار رودخانه خروشان بنشینند. جیران که هنوز هم در حال و هوای ساعتی پیش سیر می**

**کرد و هنوز صحنه های بگو و بخند شاه با سایر خانمها سر سفره ناهار پیش چشمانش بود ناخودآگاه با لبخندی کمرنگ پرسید:« مگر اعلیحضرت قصد شکار ندارند؟! »**

**شاه در حالی که ابروهایش رادرهم گره کرده بود با مهربانی به او خیره شد وبا لحن لوسی گفت:«شکار؟ من شکار خود را زده ام... تو شکار من هستی جیران، دیگران برای**

**من هیچند.»**

**شاه وقتی دید جیران با نگاهی که آثار غم در آن مشهود است و با استفهام به او می نگرد با خنده ادامه داد:«می دانی فروغ السلطنه، شکار بهانه ای بود تا از محیط**

**اندرونی دور شویم.شاید این که می گویم باورت نشود اما باور کن با این همه آدم که دور و برم را گرفته اند فرد بیکس و تنهایی هستم. تنها زمانی که با تو هستم این**

**حس از من دور می شود،انگار وقتی در کنارم هستی احساس جوانی می کنم، انگار تمام ناراحتی ها وتشویش ها ودلهره ها در کنار تو از دلم سترده می شود و به چنان آرامش**

**روحی دست می یابم که احساس رضایت می کنم...این معجزه است.**

**می دانی فروغ السلطنه، من در میان همسرانم می توانم روی محبت پاک و خالصانه تو حساب کنم، چرا که خود بهتر از هرکس به این حقیقت واقفم که هرکدام مرا برای خودشان**

**می خواهند... برای عنوان و منصبی که از صدقه سر ما برای نزدیکانشان می تراشند. در این مدت زمان کوتاهی که از آشنایی ما می گذرد با خود اندیشیدیم که ای کاش زودتر**

**از اینها با تو آشنا می شدیم.»**

**شاه طوری این جمله ها را ادا کرد که جیران با آنکه هنوز همدر همان حال و هوا بود تحت تأثیر غم نهفته در کلام او واقع شدو سعی کرد به نحوی با سخنانش اورا به**

**آینده پیش رو امیدوار سازد.**

**«آنچه پیش آمده مقدر بوده، پس بهتر آن است که دیگر افسوس گذشته ها را نخورید و حال را غنیمت بشمارید.»**

**شاه مست از آنچه می شنید دست جیران را با گرمی در دستش فشرد و گفت:«درست می گویی... سعی خودم را می کنم.اما دو شرط دارد.»**

**«چه شرطی سرورم؟»**

**شاه با آن همه شوکت و جلال گویی چیزی را گدایی می کند با لحن خواهش گونه ای گفت:« آن دو شرط این است. اول آنکه فقط به من بگویی عزیزم نه سرورم. هروقت به من**

**می گویی عزیزم انگار همه دنیا را به من بخشیده اند. شرط دوم هم اینکه با من عهد کنی همیشه کنارم بمانی. من نیز در مقابل تو عهد می کنم تا آخر عمر را با تو بگذرانم**

**و خوشبختت کنم.»**

**جیران از آنچه می شنید لبخند شیرینی بر لبانش نشست.«خاطرجمع باشید عزیزم... هر دو شرط شما را می پذیرم.»**

**لبخند شیرین جیران چون نشئه شرابی کهنه در رگهای شاه دوید و او را به وجد آورد.شاه که دستهای جیران را در دست داشت با محبت به او نگریست و گفت:«از این لحظه**

**هر آنچه اراده کنی در اختیار توست.کافی است بخواهی... امر میکنم یک کاخ اختصاصی برایت در هر نقطه ای که در نظر داری بسازند.یک کاخ باشکوه به نام ... کامرانیه**

**چطور است؟»**

**جیران با همان لبخند پاسخ داد:« خوب است.»**

**شاه مثل آنکه از دیدن گل لبخند بر لبان محبوبه اش آسمان ها را سیر می کند همانطور که به او می نگریست زمزمه کرد:«بخند فروغ السلطنه، بخند که وقتی خنده تورا**

**می بینم دلم روشن می شود.» این را گفت و جیران را در آغوش فشرد.**

**یک ساعتی می شد که شاه بی اعتنا به حرفهایی که می دانست خانمهای اندرون پشت سرش خواهند زد،در یکی از تالارهای عمارت یاقوت کنار جیران نشسته بود. در این ساعتهای**

**پایانی شب سعی داشت تا آنچه از سالها تجربه کرده و در چنته داشت برای جیران عرضه کند.**

**-از ازل خوب سرشتند ملائک گِل تو این حیف کردند ز آهن دل تو.**

**«عزیزم این غزل را امروز دم سحر در وصف تو سروده ام.به نظرت چطور است؟»**

**جیران که نمی دانست قبله عالم در شعرو شاعری صاحب ذوق است با هیجان گفت:«خیلی زیبا بود.نمی دانستم شما شعر هم می گویید.»**

**شاه از آنچه می شنید لبخند بر لبانش نشست.«من شعر می گویم... شاعر هم می شوم اما نه برای هرکسی.مِن بعد می خواهم فقط برای تو بسرایم،برای تو که شعر مجسمی.می**

**دانی فروغ السلطنه، زیباتر از تو غزلی دیوان زندگیم پیدا نمیشود. »**

**همان موقع صدای اعتماد الحرم خلوت آن دورا شکست. صدای خشک و بم او از پشت در شنیده شد.«قبله عالم، آقا میرزا عبد الله آمدند. »**

**شاه همانطور که دستهای جیران را در دست داشت از همان جا که نشسته بود باصدای بلند خطاب به اعتماد الحرم فرمان داد:«بگو به حضور برسند.» شاه این را گفت و درحالیکه**

**مشتاقانه به چشمهای درشت و سیاه جیران خیره شده بود ادامه داد:«با آمدن میرزا عبدالله خان مجلسمان گرمتر می شود.»**

**پیش از آنکه جیران راجع به اینکه میرزا عبدالله خان کیست بپرسد صدای خود او از پشت در بلند شد.«سلام بر قبله عالم.اگر رخصت بفرمایید حقیر کار خود را شروع کنم.»**

**شاه بی آنکه پاسخ سلام اورا بدهد مختصرو کوتاه گفت:« می توانی شروع کنی.»**

**میرزاعبدالله خان که در زدن کمانچه استاد بود سازش را کوک کرد و شروع به نواختن نمود.شاه به آهنگی که از سرپنجه های هنرمند و شورانگیز میرزاعبدالله خان برمی**

**خواست گوش سپرد و با محبت سرجیران را به شانه گذاشتو صدای ساز تا پاسی از شب در عمارت یاقوت طنین انداخت.**

**آن شب میرزاعبدالله چند تصنیف عاشقانه خواند. توصیف صدایش سخت بود.چنان می خواند گویی تمام احساسش را در صدایش می ریخت وبا تمام وجود غرق در هنرش می شد.چنان**

**زیرو بمی به صدایش می داد گویی با تمام وجود می خواند.در طنین شور آن غمی پنهان نهفته بود که شنونده را آشفته می ساخت، به خصوص گلین خانم اولین همسر عقدی شاه**

**را که از دوردست .به این صدا سپرده بود و خاطرات بسیاری از آن داشت.**

**در آن لحظه ها گلین خانم از فرط اندوهی که برقلبش نشسته بود در مهتابی عمارت قدم می زد تا بلکه لحظه ای از خنکی نسیم وترنم آب رودخانه ای که از دوردست به گوش**

**می رسید آرام گیرد، اما نه نسیم ونه صدای ترنم آب که همنوا با صدای سایش برگها به گوش می رسید نمی توانست ذره ای از غمی را که بر دلش نشسته بود بکاهد.**

**آن شب قرص ماه مثل آیینه ای شفاف در آسمان می درخشید و نور آن چشم را می نواخت. نور ماه در منظر نگاه گلین خانم مثل حسرتی که بر دلش نشسته بود وسعت غریبی داشت.گلین**

**خانم همانطور که به قرصماه خیره شده بود که چون نگین زیبایی می درخشید به خاطرات کمرنگ سالهای گذشته اندیشید که دختری زیبا و جوان بود وهیچ رقیبی نداشت. دوباره**

**رقیب تازه واردی از راه رسیده بود که مثل دیگران باز هم اورا از رنگ می انداخت و چه بسا اگر پسری می آورد ممکن بود شاه همین عنایت کم را به او به عنوان اولین**

**همسرش دیگر نداشته باشد و چون خیلی از رقیبانش از نظر بیفتد. این درست همان چیزی بود که اورا به وحشت می انداخت.**

**نیمه های آن شب با قطع شدن صدای ساز میرزا عبدالله صدای پای اعتماد الحرم بلند شد. او به عادت هر شب،در حالی که دسته کلید بزرگی بر شالش حمل می کرد به یکی یکی**

**درهای عمارت یاقوت سرکشید تا از قفل بودن آنها اطمینان حاصل کند. همه خانمهایی که تا آن ساعت گوش به زنگ بودند تا بلکه اعتماد الحرم یکی از آنان راحضور شاه**

**احضار کند دیگر تردید نداشتند که خلوت شاه با جیران کامل شده، پس چون شمع هایی که یکی یکی خاموش شوند بعضی به خواب رفتند و بعضی در عالم فکرو خیال.**

**اشعه های طلایی رنگ خورشید که از پشت شیشه های رنگین به تالار سرک می کشید نشانگر آن بود که روزی دیگر آغاز شده. جیران آهسته چشمانش را گشود.چشمش به شاه افتاد**

**که کنار او هنوز در خواب بود. جیران که هنوز هم تصور می کرد در عالم رؤیا به حریم سلطنتی پا گذاشته آهسته از جا برخواست و بی آنکه سروصدایی راه بیندازد پیراهن**

**راحتی اش را پوشید.جلوی آیینه نشست و مشغول شانه کشیدن به گیسوانش شد. هنوز بافتن موهایش را شروع نکرده بود که صدای شاه اورا به خود آورد.**

**«عزیزم نمی خواهد موهایت را ببافی،بگذار همین طور پریشان باشد.»**

**جیران با شنیدن صدای شاه برگشت و خیره به او لبخند زد:«توانستید استراحت کنید؟»**

**«بله یک خواب خوب وراحت.مدتها می شد این چنین نخوابیده بودم.»**

**پیش ار آنکه جیران حرفی بزند صدای اعتماد الحرم از پشت در بلند شد.آهسته گفت:«قبله عالم اگر تشریف فرما می شوید صبحانه حاضر است.»**

**شاه که با محبت به جیران می نگریست با صدای خواب آلوده و سستی پاسخ داد:« بگو صبحانه را بیاورند داخل.»**

**تا شاه از جا بلند شود چند خواجه بساط صبحانه مفصلی را در زاویه تالار مهیا کردند.**

**شاه کنار سفره نشست و جیران را که ساکت ایستاده بود و او را نگاه می کرد به نشستن تعارف کرد.**

**« بنشین عزیزم.»**

**جیران به چشمهای او نگاه کرد و مطیعانه کنارش نشست. شاه تکه ای نان سنگک دو اتشه را با مربای به و کره محلی لقمه گرفت. در همان حال صدایش در تالار طنین انداز**

**شد.**

**« بخور عزیزم، والا به من نمی چسبد.»**

**« چشم سرورم.» جیران این را گفت و دست به کار شد.**

**آن روز به محض آنکه بساط صبحانه جمع شد، شاه از جا برخاست.**

**مشغول بستن دکمه های سرداری اش بود که نگاهش به جیران افتاد که توی فکر ایستاده بود.**

**« چیه فروغ السلطنه، توی فکری؟»**

**جیران سرش را بلند کرد و به چشمان شاه خیره شد. محزون لبخند زد و گفت: « هنوز هیچی نشده از فکر اینکه تا ظهر شما را نمی بینم غصه دار شده ام.»**

**شاه از آنچه شنید غرق مسرت شد. گونه جیران را نوازش کرد و گفت: « قول می دهم خیلی زود برگردم، به شرط آنکه غصه نخوری... حالا بخند.»**

**جیران به زحمت لبخند زد.**

**با رفتن شاه جیران تا مدتی در خلوت خودش نشست. وقتی اعتماد الحرم او را صدا زد به اجبار از تالاری که شب را در آن سپری کرده بود بیرون آمد و با راهنمایی اعتماد**

**الحرم به جمع سایر خانمها پیوست که در سرسرا جمع بودند. جیران بدش نمی آمد با خانمها گرم بگیرد، اما برخورد آنها با او به نحوی بود که نمی توانست به کسی نزدیک**

**شود، به خصوص به خانمهای سوگلی که چپ چپ نگاهش می کردند. این حالت نگاه را حتی در چشمان نواب علیه نیز می دید، اما اهمیتی نمی داد. جیران که در عرض این مدت**

**کوتاه کمابیش از ماهیت جریانات اندرون آگاه شده بود با خود اندیشید که بهتر آن است هر آنچه می بیند به آن اعتنا نکند و به روی خودش نیاورد. با این حال زمزمه**

**بریده بریده ای که پیرامونش جریان داشت به گوشش می رسید.**

**« آخر این درست است که بعد از چند ماه انتظار که قرار بود دیشب من به حضور برسم جای مرا بدهند به دختر باغبان باشی.»**

**« درست می گویی، از وقتی این دختره پیدایش شده همه امور روالش را از دست داده. امروز شنیدم که اعلیحضرت حتی علی رضاخان غلام باشی را که بعد از خواب با زبردستی**

**ایشان را مشت مال می دهند جواب کرده اند.»**

**جیران همان طور که در خلوت انزوای خودش نشسته بود و از حالت نگاه و واکنش خانمها به فکر فرو رفته بود از صدای اعتماد الحرم به خود آمد.**

**« قبله عالم تشریف آوردند.»**

**تا خانمها خود را برای استقبال از شاه آماده کنند صدای شاه از بیرون سرسرا بلند شد که سر یکی از خدمه داد و بیداد می کرد.**

**لحظه ای بعد شاه که از اوضاع و احوال مملکت، به خصوص غائله سید کلاردشتی که سلطنتش را تهدید می کرد پکر بود با سگرمه های درهم وارد شد. همین که چشمش به جیران**

**افتاد انگار که تمام افکار آزار دهنده و غم و غصه هایش را فراموش کرده باشد حالتش عوض شد. جوری رفتار می کرد گویی در جمع خانمها تنها او را می بیند. به صورت**

**جذاب و زیبای او چشم دوخته بود. همان طور که به آن سو می آمد در یک آن از نگاههای اخمو و ناراحت خانمها متوجه شد همه از شب زنده داری اش با جیران عصبانی هستند**

**و زود به خود آمد. بی آنکه خودش را از تک و تا بیندازد خودش را به آن راه زد و از عفت السلطنه که نزدیک تر از دیگران کنار او ایستاده بود پرسید: « چه خبر است؟**

**چرا خانمها همه پکرند؟»**

**عفت السلطنه که خود نیز مثل دیگران از جانب سوگلی تازه وارد احساس خطر می کرد وقت را مغتنم دانست و گفت: « چه بگویم سرورم... جمع بانوان همایونی از فراموشکاری**

**اعتماد الحرم ناراضی هستند، چون نمی تواند برنامه ای عادلانه برای خلوت ترتیب دهد که همه را راضی نگه دارد.»**

**عفت السلطنه این را گفتو چون دید شاه با حالت استفهام امیزی به او نگاه می کند و از آنجایی که خود هم از این مسئله ناراحت بود جسارت به خرج داد و بی آنکه اصل**

**مطلب را در پنبه بپیچد برای توضیح بیشتر خیلی روشن افزود: « باید حضور اعلیحضرت خاطر نشان سازم که قبله عالم به جز خانم فروغ السلطنه همسران دیگری هم دارند**

**که آنان نیز از جانب سرورشان انتظار لطف و عنایت دارند.»**

**شاه با شنیدن حرفهای عفت السلطنه که چند پهلو و کنایه آمیز بود به عوض آنکه ناراحت شود به خنده افتاد و صدایش را بلند کرد.**

**« پس بگو... همگی نسبت به فروغ السلطنه حسودی می کنید.» شاه این را گفت و باز از سر کیف خندید.**

**با شناختی که شاه از اطرافیان خود داشت می دانست کسانی که او را احاطه کرده اند افرادی مادی هستند. برای آنکه به نحوی دهان همه را ببندد همان طور که از جلوی**

**خانمها رد می شد تا خود را به جیران برساند از جلوی هر خانمی که رد می شد دستی در جیب می کرد و یک لیره طلا در دستش می گذاشت. مقابل جیران که رسید مثل دیگران**

**یک لیره طلا در دست او گذاشت و یا صدای بلند خطاب به خانمها گفت: « امروز در طهران کارهای مهمی پیش آمده که برای تمشیت امور لازم می دانیم برگردیم. هر کس از**

**ییلاق خسته شده می تواند بیاید.»**

**شاه این را گفت و در حالی که با حالت مخصوص به چشمهای جیران خیره شده بود کنارش نشست.**

**خانمهای حاضر در مجلس با چهره های مغرور بر روی مخده ها نشسته بودند و سعی می کردند خودشان را نسبت به صحنه ای که می دیدند بی تفاوت نشان بدهند، ولی با تمام**

**وجود چشمهایشان بی وقفه در حدقه می چرخید و نگاهشان متوجه جیران بود که در کنار شاه چون ستاره ای زیبا می درخشید.**

**از اقامت جیران در قصر گلستان مدتی می گذشت. زیبایی، شکوه و عظمت این قصر سرآمد قصر یاقوت بود. قصر گلستان به دو بخش تقسیم می شد، بیرونی و اندرونی. رفت و آمد**

**خانمها به بیرونی قدغن بود، اما در اندرونی آزاد بودند.**

**بیرونی مجموعه ای بود متشکل از چند قصر که پیرامون باغ گلستان بنا شده بود. در شمال قسمت بیرونی بنای شمس العماره قرار داشت و در جنوب عمارت بادگیر. عمارت شرق**

**نیز باغ گلستان را محصور می کرد. ساختمانهای کوچک تری که دور این عمارتها قرار داشتند از طریق طاقیهای کور به هم مرتبط بودند.**

**عمارتی که شاه در اختیار جیران قرار داده بود نزدیک عمارت**

**اختصاصی و کنار شمس العماره قرار داشت.عمارتی با تالارهای معظم که پنچره های منبت کاری آن با پرده های مخمل و تورهای ظریف پوشیده شده بود.پنجره های این عمارت**

**از یک طرف به باغ و از طرف دیگر به خیابان ناصریه باز می شد.جیران می توانست از آنجا هم به خیابان ناصریه و هم باغ را که در آن فصل از سال غرق در گل بود تماشا**

**کند.در این باغ چهار گوش انواع درختان به چشم می خورد و دور تا دور آنجا با چناره های سر به فلک کشیده که سرهایشان را زده بودند محصور شده بود.در میان باغ آبراهه**

**هایی ساخته بودند که با کاشی آبی فیروزه ای رنگ فرش شده بود وبه باغ جلوه غریبی می بخشید.آبراهه ها به حوضهای مینا کاری شده هدایت می شدند.در طرف خیابان نیز**

**همیشه مناظری برای تماشا وجود داشت,به خصوص در اوقاتی که صدای طبل در سر در نقاره خانه میدان ارگ بلند می شد.در روز سه نوبت طبل می زدند. اولین نوبت غروب آفتاب**

**بود,بعد یک ساعت از شب گذشته طبل خبردار می زدند.جیران همیشه از دور شخصی را که طبل می کوبید می دید که حین زدن به دور خود می چرخید تا صدا به تمام شهر برسد.سومین**

**نوبت هم طبل برچین بود.هنگامی که این طبل زده می شد کسبه شروع به برچیدن بساط و بستن دکانها می نمودند.پس از آن, به خصوص با بلند شدن صدای طبل بگیر و ببند دیگر**

**هیچ رفت و آمدی در خیابان دیده نمی شد و تا صبح صدای گزمه و سردمدارها در خیابان طنین انداز بود.به همین جهت شام اندرون را زودتر می دادند که پس از جمع آوری**

**بساط,آشپزها و خدمه بتوانند پیش از ساعت قرق ارگ خود را به خانه هایشان برسانند.**

**جیران اکثر اوقاتش را در عمارت اختصاصی با شاه می گذراند تا در عمارت خود.عمارت اختصاصی تحسین برانگیزتر از سایر عمارتها بود.عمارتی با اتاقهای تو در توی بی**

**شمار و اثاثیه و مبلمان مجلل.این عمارت که به عمارت خوابگاه نیز شهرت داشت شامل عمارت کلاه فرنگی بسیار مجللی بود که طبقه همکف آن را یک ردیف از ستونهای مرمرین**

**محصور می کرد و زمین مسطحی با یک طارمی مشبک جلو آن بود و به گلدانهای بزرگ سنگی پوشیده از گلهای رز مخملی آراسته شده بود.همیشه زمزمه نهر آب زلالی که پای درختان**

**در جریان بود از آنجا گوش را نوازش می داد.خوابگاه شاه چندان بزرگ نبود و چهار اتاق در اطرافش بود که از هریک دری به آنجا باز می شد.یکی از اتاقها اختصاص به**

**نوازندگان داشت,دومی به محافظان خوابگاه و سومین اتاق به خواجه سرایان کشیک تعلق داشت.اتاق چهارم که استاد بهرام نقاش بر سقف و دیوارهای آن مجالس عیش و سرور**

**نق کرده بود جز و خوابگاه به شمار می رفت.**

**تا پیش از آمدن جیران,زمانی که شاه به خوابگاه می رفت به یکی از خواجه های کشیک می گفت تا برود و فلان خانم را به حضورش بیاورد.بانوی احضار شده به فراخور حال**

**انعامی به خواجه سرا می داد,ولی بعضی از شبها پس از ساعتی خانم دیگر و به ندرت سومی احضار می شد.هیچ یک از خانمها تا صبح نمی مانند.بضی از خانمهای از نظر افتاده**

**که شاه دیگر عنایتی به آنان نداشت حیله ای به کار می بستند,بدین نحو که خواجه کشیک انعام قابل توجهی می دادند و می سپردند که آنان را به جای بانوی احضار شده**

**به حضور ببرند.به خواجه ها یاد دادهبودن که اگر مورد مواخذه واقع شدند به شاه بگویند چون تند یا آهسته فرمودیدتصور کردیم که مقصود این خانم بود.چندبار این کار**

**تکرار شد و رفته رفته شاه فهمید ماجرا از چه قرار است.این بود که از آن پس نام خانم مورد نظر را با صدای بلند ادا می کرد و از خواجه سرا می خواست حواس را جمع**

**کند.ببا آمدن جیران این برنامه تغییر کرده بود.حالا این جیران بود که شب را تا صبح با شاه می گذاراند.این موضوع باعث حسادت بیشتر خانمها نسبت به او شده بود.به**

**همین دلیل اکثر خانمها از او کناره گیری می کردند و همین سبب شده جیران در مواقعی که شاه با اهل اندرون به گردش رفته و شام را در جمع می خورد جیران خانمها را**

**نمی دید.در چنین شبهایی دم غروب چند تن از خواجه سرایان دور اندرون راه م افتادند و با صدای بلند که همه بشنوند ندا می دادن گردش شبانه و خواننده خبر فرموده**

**اند.خانمها تا این خبر را می شنیدند به جنب و جوش می افتادن و هفت قلم خودشان را یزک می کردند و بهترین لباسهایشان را می پوشیدند و راهی باغ می شدند.در چنین**

**شبهایی تعداد بی شماری چراغ گازی بزرگ باغ را چون روز روشن می کرد.زمزمه نهرها و نوای فواره هایی که به سطح حوضهای فیروزه ای رنگ آب می پاشیدند به همراهی عطر**

**گلهای بی شماری که در لابه لای خیابانهای مشجر باغ و مجسمه ها دیده می شد به باغ منظره شاعرانه ای می بخشید.جز این اوقات جیران با خانما مراوده ای نداشت و اغلب**

**در عمارت خود تنها بود.در این گونه مواقع برای آنکه سر خودش را گرم کند کنار پنجره ای می نشست که رو به باغ باز می شد و رفت و آمدی را که در باغ می شد نظاره**

**می کرد.جیران متوجه شده بود خاوجه آغاخان نوری برای خودش بروبیایی دارد.آغاخان حدود پنجاه سال سن داشت.قدی بلند و چهره ای زرد رنگ و صدایی تودماغی داشت.همیشه**

**لباس گشاد لاجوردی رنگ به تن داشت که شالی روی آن می بست.قلابی به پر شالش داشت که کلیدش به آن متصل بود و مرتب جیرینگ جیرینگ صدا می کرد.در میان این کلیدها**

**یکی اندرونی بود.آن طور که جیران از این و آن شنیده بود هیچ یک از خانمهای اندورن بدون کسب اجازه او جرأت نفس کشیدن نداشتند,حتی اگر یکی از خانمها مریض می شد**

**بدون جلب موافقت او مکن نبود پزشکی به درون بیاید. خواجه آغاخان نوری اکثر روزها با چماق بزرگی که به دست می گرفت مشغول گشت زنی می شد.اوایل هر بار که جیران**

**او را می دید از هیبتش می ترسید,گوی از چشمهای او خون می چکید,حتی زمانی که در حضور شاه چهره اش به لبخندی باز می شد و دندانهای جرم گرفته اش از لای لبهای کلفتش**

**نمایان می شد جیران باز هم نمی نوانست مستقیم به صورت او نگاه کند.برای همین هم به عمد سر خودش را به کفتر خان,گربه ملوس مورد علاقه شاه گرم می کرد.کفترخان**

**گرببه ای استثنایی بود.هرجا بود اگر شاه صدایش می زد خودش را مثل برق می رساند.کفترخان مثل آنکه متوجه موقعیت خود باشد رفتاری باوقار داشت.قدمهایش را نرم بر**

**می داشت و دمش را بالا می گرفت.دور و بر شاه می چرخید و از دست او خوراکی می گرفت.سبیلهای کفترخان طوری آرایش شده بود که روی پوزه صورتی رنگش را می پوشاند.دور**

**گردن نرمش انواع جواهر و سنگهای قیمتی با زنجیری می درخشید.در یکی از همان روزها,هنگامی که شاه و جیران مشغول صرف عصرانه بودند و سرو کله کفترخان پیدا شد.آن**

**روز کفترخان دور آنان می چرخید و شاه از سینی عصرانه به او خوراکی می داد.ناگهان تکه کاغذ لوله شده ای که در جوف گردنش قرار داده شده بود نظر شاه را جلب کرد.شاه**

**بی آنکه حرفی بزند کاغذ را برداشت و خواند.بی آنکه حرفی بزند آن را به دست جیران داد که با تعجب و کنجکاوی به او می نگریست.دست نوشته ای بود از طرف عده از خانمها**

**که با خطی کودکانه چنین نوشته شده بود:**

**قبله عالم چرا اوقات خودشان را فقط با فروغ السلطنه سپری می کنند؟خانمهای زیبای قبله عالم انتظار یک دقیقه را دارن که چنین مرحمتی به انان بشود.**

**شاه خیاری را که در دست داشت با چاقوی دسته نقره ای خود با مهارت نصف کرد, بعد خطاب به جیران گفت:**

**«می بینی فروغ السلطنه,ارج و قربی که تو در نزد ما یافته ای حسادت و بدجنس خیلیها را برانگیخته,این یکی از هزاران دسیسه و توطئه ای است که می چینند تا تو را**

**از چشم ما بندازند,ولی هر کاری که می کنند بر عکس علاقه ما به تو بیشتر می شود.باور کن این موهبت مثل طلسمی باطل نشدنی است»**

**جیران با آنکه این واقعیت را احساس کرده بود بدون آنکه حرفی بزند لبحند زد.**

**نخستین روز ماه محرم بود.به همین مناسبن نمایش تعزیه خوانی در تکیه دولت برگزار می شد که در گوشه ای از ارگ بنا شده بود.آنجا بخشی از عمارت قصر محسوب می شد.کمی**

**پیش از شروع نمایش خانمهای اندرون از کاخ گلستان به انجا وارد شدند تا در مراسم شرکت کنند.ساختمان تکیه دولت گرد بود با سه ردیف جایگاه.سقف آن با شیشه های چهارگوش**

**رنگین مزین شده بود و اشکال بسیار زیبایی داشت که تأثیر نور به آنها چشمنواز بود.نمایش تعزیه درست وسط این ساختمان اجرا می شد که کف آن از سطح زمین حدود یک**

**متر بلندتر بود و مدور ساخته شده بود.دور تا دور آن زمینی دایره شکل قرار داشت که در آن جایگاه مردم عادی بود.پشت این حلقه پبج ردیف حفاظ قرار داشت که در آن**

**شمعدانهای بی شماری قرار داده بودند.تعداد زیادی چراغ هم آنجا می درخشید که تلالو نورشان بر آینه هایی که بر دیوارها کار گذاشته شده بود روشنایی تکیه را مضاعف**

**می نمود.نور آنها در آویزهای بلورین شمعدانها انعکاس می یافت.بر دیوارهای تکیه پرده های مخملینی آویخته بودن که اشکال هندسی زیبایی روی آنها زر دوزی شده بود.**

**طبقه دوم اختصاص به دربار داشت و حجره شاه هم آنجا واقع شده بود.همین حجره دری داشت که به قسمت اختصاصی خانمهای اندرون باز می شد.شاه از داخل حجره اختصاصی خود**

**قادر بود به خوبی هم صحنه نمایش و هم تماشاچیان را نظاره کند.**

**مراسم تعزیه خوانی هنوز شروع نشده بود که جیران به اتفاق سایر خانمهای اندورن از در عقبی طاق نمایی که مخصوص بانوان همایونی در نظر گرفته شده بود وارد شدند.جیران**

**شگفتزده از پشت پیچه ای که صورتش را پوشانیده بود به اطرافش نگریست.از دیدن آن هنه طاق نما که دور تا دور برپا شده بود و هر کدام برای نشستن قشر خاصی در نظر**

**گرفته شده بود شگفتزده شد.جلوی طاق نمایی که مخصوص بانوان همایونی بود پرده های تور مشکی معروف به زنبوری آویخته شده بود که جیران می توانست از پشت آن جمعیت**

**بیست هزار نفری را ببیند که در تکیه دولت برای عزاداری اجتماع کرده بودن.**

**جیران همان طور که محو تماشای جمعیت بود ناگهان از صدایی به خود آمد.**

**«بفرمایید»**

**جیران سرش را بالا آورد.حاجیه قدم شاد,کنیز سیاهپوست حبشی خانه زاد مادر شوهرش بود که بین خانمها سینی قهوه را می چرخاند.جیران با آنکه تا به حال با حاجیه قدم**

**شاد برخوردی نداشت,اما او را دوست داشت.حاجیه قدم شاد با آنکه سنین جوانی را پشت سر گذاشته و موهای سپید فراوانی در لابه لای موهای وزکرده و زبرش دیده می شد,اما**

**هنوز زیبا بود,همین طور هم فوق العاده شوخ و بذله گو.جیران لهجه شیرینش را خیلی دوست داشت.در حالی که به پوست قهوه ای روشن و لبهای کلفتش می نگریست که به او**

**لبخند می زد از داخل سینی فنجانی قهوه برداشت.**

**هنوز حاجیه قدم شاد چند قدم بیشتر دور نشده بود که صدای یکی از خانماهای که پشت جیران نشسته بود و او صورتش را نمی دید بلند شد.**

**آهسته به خانمی که کنار دستش,پشت سر جیران نشسته بود گفت:**

**«طفلکی قدم شاد.دلم برایش کباب می شود.دیشب از خجسته خانم شنیدم که باز نواب علیه خواستگار پرو پا فرصش,رشیدخان را جواب کرده.»**

**خانمی که او نشسته بود و صدایش به نظر جیران بسیار آشنا بود با تعجب پرسید:**

**«آخر برای چه؟»**

**همان صدا گفت:**

**«خوب معلوم است, نمی خواهد چنین ندیمه ای را از دست بده.»**

**خانمی که این پرسش را کرده بود آهی کشید و گفت:**

**«خیلی خودخواه است.»**

**«تازه فهمیدی؟!خدا از او نگذرد.خودش سر پیری هزار معرکه گیری دار آن وقت امثال قدم شاد و من را اینجا اسیر کرده.خیال می کنی من چند سالم بود که پایم به این**

**خراب شده باز شد...نُه سال.یک دختر بچه چشم و گوش بسته.واسطه همین زن بود.مرا در مهمانی شازده افخم دید و خواست.بیچاره آقاجانم به خیال آنکه دختر یکی یکدانه**

**اش را به همسری شاه می دهد دو دستی مرا تقدیم کرد,غافل از آنکه کسی را که سال تا سال رنگش را نمی بینم شخص شاه است.باور کن حاضرم زن یک مسگر شوم و یک زندگی**

**معمولی داشتم تا اینکه نا سلامتی همسر شاه باشم.»**

**با بلند شدن صدای حزین معین البکا گفتگوی آن دو قطع شد.آوازهای حزین و صدای گریه مردم و غریو تماشاچیان که در فضا طنین انداز شد زمزمه ها فرو نشست.چند دقیقه**

**پس از ختم روضه خوانی معین البکا مراسم شبیه خوانی و تعزیه شروع شد.اکثر شبیه خوانهایی که آن روز در تکیه دولت برنامه داشتند دارای حنجره داودی و لحنی خوش بودن.هر**

**کدام نقش خود را به نحو احسن اجرا می کردند.**

**پس از خاتمه مراسم شاه از طاقنمای مخصوص خود برخاست و همراه با آن جار و جنجالی که یکباره بر فضا حاکم شده بود راه افتاد و به یکایک طاقنماهایی که در طراف تکیه**

**دولت برپا شده بود سرکشی کرد.صاحبان غرفه ها را که هر کدام و جه قابل توجهی تقدیم می کردند مورد تفقد قرار داد.**

**جیران همان طور که محو این صحنه شده بود جمعیت چندین هزار نفری خانمها را دید که برای مشاهده شاه از سر و کول یکدیگر بالا می رفتند و جار و جنجال راه انداخته**

**بودند.جیران تازه دریافت که چرا بانوان همایونی,به خصوص سوگلیهای رقیبش به جایگاهی که در قلب مقتدرترین فرد سرار کشور دارد حسادت می کنند.**

**پاییز بود,پاییزی رویایی و قشنگ.تقویم باغ سرخه حصار ورق خورده بود.دیگر گیلاسها تمام شده بود,همین طور زردآلوها چون پولکهای طلایی در وزش باد می درخشید.**

**به جای آنها به ها رسیده بود که عطرشان زنبورها را مست می کرد.لپ انارها هم کم کم گلی می شد.و از دور چشمک می زد.منظره پاییز سرخه حصار به اندازه ای زیبا بود**

**که شاه را به وجد آورده بود تا باز نقاشی کند,آن هم از چهره جیران که در منظر نگاهش زیباتر از همه جلوه های طبیعت بود.شاه بی اندازه از سایه زیبای درختان که**

**چون گنبدی در طول مسر خیابانهای مشجر کاخ سرخه حصار به چشم می آمد لذت می برد.برای همین دستور داده بود سه پایه نقاشی اش را در آنجا بگذراند و برای آسودگی خاطرش**

**اطراف را خلوت کنن.**

**آن روز هم همین که شاه بساط نقاشی اش را مرتب کرد جیران با سر وضع مرتب و صورتی آراسته پیدا شد.با وقار,چون طاوسی زیبا پیش آمد.به اشاره شاه روی صندلی نشست**

**که مقابل سه پایه نقاشی قرار داشت.**

**احظه ای بعد شاه قلم مو را به دست گرفته و طرحهای اولیه را روی بوم**

**نقش زد.سرش را به طرف شانه خم کرده بود و با صدای آهسته ای که تنها جیران می توانست بشنود برای او زمزمه می کرد و مشغول نقاشی بود.کمی بعد چشم از روی بوم برداشت**

**و به صورت جیران دقیق شد که خیره به دور دست شده بود.**

**شاه همان طور که با مهربانی به او می نگریست مثل آنکه متوجه نکته ای شده باشد با نگرانی پرسید:«عزیزم ,حالت خوش نیست؟»**

**جیران خیلی کوتاه پاسخ داد:**

**«خیر»**

**شاه که پیدا بود بیشتر نگران شده قلم مو را روی سه پایه قرار داد و با دلواپسی پرسد:**

**«از دست کسی که چیزی نگرفته ای؟»**

**جیران بی آنکه متوجه مقصود شاه شده باشد به علامت نفی سر تکان داد چون دید شاه خیلی دلواپس است برای آنکه او را از نگرانی بیرون بیاورد گفت:**

**«چیزی نیست ,فقط کمی حالم منقلب است.»**

**شاه که گمان دیگری داشت و از آنجایی که تصور می کرد جیران به خاطر او تظاهر به سلامت می کند دست و پایش را گم کرد.گفت:**

**«چطور چیزی نیست...هیچ رنگ و رویت را دیده ای؟ باید فوری دکتر احیاءالملک تو را ببیند.»**

**شاه این را گفت و به اطراف نگریست تا یکی از خدمه خلوت را صدا بزند.جیران که دید شاه سخت نگران شده,در حالی که لبخندی به لب داشت نفس عمیقی کشید و گفت:**

**«دکتر لازم نیست...ویار مریضی نیست.چند روز دیگر تمام می شود.»**

**شاه خندید و پرسید:**

**«مطمئنی؟»**

**چیران با اطمینان سر تکان داد.**

**شاه با خوشحالی پیش رفت و دو دست او را با گرمی و محبت گرفت.**

**«از اینکه می شنوم فرزندی از بطن تو پیدا خواهم کرد مسرورم.امیدوارم که این فرزند پسر باشد.آن وقت می شود جانشین ما.»**

**شاه این را گفت و در همان حال که دستان جیران را در دست داشت بوسه ای بر گونه او نشانند و بازگفت:**

**«باید مراقب خودت باشی.بهتر است عصر برگردیم.»**

**جیران که تا آن روز شاه را تا آن حد خوشحال و هیجان زده ندیده بود با ناز خندید.**

**«چشم سرورم.»**

**شاه که هنوز نگرانی پیران را داشت پرسید:**

**«فکر نمی کنی دکتر احیاءالملک تو را ببیند بهتر باشد؟»**

**«هر طور رأی مبارک است,اما اگر به خودم باشد فکر نمی کنم لازم باشد.»**

**شاه که دیگر فکر نقاشی از سرش افتاده بود به همان حال که دست جیران را در دست داشت همراه او به طرف نیمکتی رفت که در وسط محوطه میان باغچه های چمن کاری و پر**

**گل محمدی و نسترن بود.جیران نشست.لحظه ای در سکوت گذشت و باز شاه شروع کرد.مثل آنکه با دوست صمیمی خود صحبت می کند با لحنی خودمانی گفت**

**:«می دانی فروغ السلطنه, با عشق و علاقه ای که به تو دارم دلم می خواهد هر کاری از دستمان بر می آید برایت انجام دهیم.فقط یادت باشد جز نواب علیه هیچ کس نباید**

**از این قضیه با خبر شود»**

**شاه این را گفت و با دیدن سایه اعتمادالحرم زیر درختهای اقاقیا صدایش را بلند کرد.**

**«آی...اعتمادالحرم.»**

**اعتماد الحرم که پیدا بود قصد رفتن جایی را دار با شنیدن صدای شاه ایستاد.**

**شاه در حالی که به او می نگریست,پیش از آنکه اعتماد الحرم به آن سو بیاید از همان فاصله پر تحکم فرمان داد:**

**«تا عصر بر می گردیم. در ضمن به تمام خانمها, حتی ندیمه ها و کنیزها,از طرف ما پیغام بده و بگو امشب بعد از نماز مغرب و عشا در تالار برلیان حاضر باشند.»**

**اعتمادالحرم از همان جا که ایستاده بود به علامت اطاعت سر فرود آورد و از آنجا دور شد.لحظه ای سکوت حکمفرما شد.صدای جیک جیک و چهچهه پرنده ها که در لابه لای**

**دیوارها و لاخه های پیچ و گلهای یاس و نسترن در پرواز بودند آن سکوت را می شکست.**

**پیش از آنکه جیران راجع به برنامه آن شب از شاه چیزی بپرسد خودش گفت:**

**«از شنیدن چنین خبری خیلی مشعوف شدیم.به همین جهت قصد داریم بی اعلام علت جشن کوچکی بگیریم.فقط سفارش می کنم با توجه به شرایطی که داری به شدت مراقب خودت باشی**

**و در تمام طول جشن کنار خودمان بشینی و تکان نخوری.»**

**جیران که پیدا بود راجع به آنچه می شنود کنجکاو شده متعجب پرسید:**

**«می شود سوال کنم سرورم امشب چه قصدی دارند؟»**

**شاه که پیدا بود نقشه ای در سر دارد خندید.**

**«الان شرح و تفضیلش را نمی دهم تا مزه اش از بین نرود.امشب خودت می بینی چه برنامه ای دارم.»**

**جیران پی حرفش را گرفت.**

**«حدس می زنم چه نقشه ای کشیده اید.»**

**شاه با اطمینان پاسخ داد:**

**«گمان نمی کنم بتوانی حدس بزنی.اگر توانستی یک سینه ریز امپریال جایزه می گیری.»**

**جیران خیره به شمشادهای باغچه روبرو که نور آفتاب آنها را جلا می داد گفت:**

**«لابد مثل آن شب که امر فرمودید خواجه ها آن ماسکهای ترسناکی را که سفیر مختار فرانسه هدیه داده بود به صورت زده تا خانمها را بترسند,امشب هم...»**

**شاه با دستپاچگی کودکانه ای وسط حرف جیران پرید و گفت:**

**«خیر,حدست درست نیست,اما جایزه ای را که تعهد کرده ام به تو می دهم به شرط آنکه قول بدهی مراقب خودت باشی و هر اتفاقی که افتاد هول نکنی.»**

**جیران بی آنکه بداند شاه چه منظوری دارد لبخندی زد.**

**«باشد.قبول دارم.»**

**هوا دیگر تاریک شده بود.خانمها با لباسهای رنگارنگ و سرو صورتهای آراسته در تالار برلیان حاضر شده بودن.یک هفته ای می شد که عمارت برلیان و چند عمارت دیگر,از**

**جمله عمارت اختصاصی را برق کشیده بودن.پدیده جدیدی که در نظر همه بیشتر به معجزه می مانست تا ساخته دست بشر.خانمها در حالی که کنار یکدیگر نشسته بودند و راجع**

**به این پدیده بدیع حرف می زدند شاه همراه جیران وارد تالار شد.خانمها به رسم متداول جلیقه و شلیته در بر داشتند و جورابهای ابریشمی ساقه کوتاهی به پا کرده بودند**

**و موهای خود را به سبک قجری پیچیده و از گل و گیله برای تزیین آن استفاده کرده بودند.جیران برخلاف دیگران پیراهن زرشکی رنگی با طرح ساده در برداشت که قالب تنش**

**بود.لباس یقه گرد بازی داشت,به طوری که گردن سپید و کشیده اش را که سینه ریز الماس بر آن می درخشید به نمایش می گذاشت. جیران حتی موهایش را خیلی ساده آراسته**

**بود و و در دو طرف پیشانی اش با دو سنجاق الماس نشان آنها را محکم کرده بود.روسری حریر شری رنگی که جنبه زیبایی داشت و نه پوشش,بر سرش انداخته بود.شکوه السلطنه,مادر**

**مظفرالدین میرزا,که از طرف پدر نسبتش به فتحعلی شاه قاجار می رسید آن روز به محض دیدن جیران که همراه شاه وارد مجلس شده بود نتوانست خود داری کند.با آنکه می**

**دانست آنچه می گوید ممکن است توسط مادرشوهرش به گوش شاه برسد به عمد به نواب علیه گله کرد.**

**«می بینید نواب علیه ,علی حضرت این همه همسر اصلمن زاده دارن, آن وقت هنگام حضور در چنین مجلسی در معیت دختر باغبان باش وارد می شوند.»**

**نواب علیه گوش داد.با آنکه خود چشم دیدن هیچ زنی را کنار شاه نداشت, اما مثل آنکه از بر انگیخته شدن چنین حسی در دل شکوه السلطنه خرسند باشد,برای آنکه وی را**

**بیشتر تحریک کند با کنایه هایی که او را بر آشفته تر می ساخت گفت:**

**«فقط اصل و نصب نیست که جانم, لابد با طنازی و ظرافت خوب می داند چه کند...تازه اگر نمی دانی بدان که هوویت حامله است.اگر بزند و پسر بیاورد که عزیز تر هم می**

**شود.»**

**شکوه السلطنه از آنچه شنید اعصاب و نظم فکری اش حسابی به هم ریخت.مثل آنکه بخواهد خود را دلداری بدهد گفت:**

**«حتی اگر این طور بشود محال است بتواند مادر ولیعهد باشد.»**

**نواب علیه با لبخندی حاکی از تمسخر پرسید:**

**«چرا نمی تواند؟»**

**شکوه السلطنه با حاضر جوابی پاسخ داد:**

**«برای آنکه فروغ السلطنه از طایفه قاجار نیست.طبق قواعد دربار مادر ولیعهد باید از قاجارها باشد.»**

**نواب علیه با آنکه خود به خوبی به این مسئله واقف بود به عمد خودش را به آن راه زد و گفت:**

**«من این را نمی دانستم...اما می دانم اگر اعلیحضرت رأی شان بر انجام امری قرار گیرد فرمانشان بر قانون ارجح است.»**

**پیش از آنکه شکوه السلطنه حرفی بزند صدای شاه در تالار طنین انداخت.او خیلی خوب متوجه بود همراهی جیران با او از بدو ورودش به تالار باعث شده باز حرف و سخن**

**خانمها اوج بگیرد .با احتیاط وانمود کرد که متوجه نشده چه مسئله ای در جمع خانمها چنین شور و بلوایی راه انداخته. با صدایی پر طنینی که در آن نیش طنز نیز هویدا**

**بود به جمع خانمهای حاضر در تالار اشاره کرد و گفت:**

**«راستش را بگویید..کدام یک از شما چشم دیدن همدیگر را ندارید؟»**

**چون دید خانمها سکوت کرده اند و با تعجب به یکدیگر می نگرند ادامه داد:**

**«چرا حرف نمی زنید؟ حقیقتش را بگویید...کدام یک از شما به یکدیگر علاقمند هستید...یا از هم بدتان می آید.»**

**باز جمع حاضر در تالار در سکوت گوش دادت.شاه که دید هیچ یک از خانمها جسارت حرف زدن و پرسش ندارند خودش گفت:**

**«لابد در دلتان از خود می پرسید این فرمایشات چیست که ما می کنیم؟اگر کمی حوصله کنید برایتان توضح خواهم داد.امشب به این منظور شما را دور هم جمع کرده ام تا**

**هر کدام کدورتهایتان را از دلتان بیرون بریزید یا محبتهایتان را به همدیگر ابراز کنید.به همین جهت پیش از آنکه بیشتر توضیح دهم از همگی می خواهم نگاهی به اطراف**

**بیندازید و ببینید کی جا نشسته؟»**

**ناگهان همهمه جای سکوت را گرفت.هر کس با دقت به بغل دستی اش نگاه می کرد و حرفی می زد.ناگهان صدای نواب علیه که کنار دخترش, عزت الدوله همسر مرحوم امیر کبیر,**

**نشسته بود بقیه صداها را تحت تأثیر قرار داد.**

**«هیچ معلوم است اعلیحضرت چه نیتی دارند؟»**

**شاه بی حوصله پاسخ داد:**

**«تا یک لحظه دیگر معلوم خواهد شد.»**

**شاه پس از این پاسخ مختصر و کوتاه دوباره گفت:**

**«امشب ترتیبی داده تا چند دقیقه چراغهای تالار خاموش شود.در این فرصت هر کدامتان فرصت دارید تا مکنونات قلبی خویش را آشکار سازید.به این معنا که هر کدامتان**

**می توانید کس را که دوست دارید ببوسید یا اگر از کسی خصومتی در دل دارید بیرون بریزید...خلاصه در این چند دقیقه خاموشی مجازید آنچه دلتان می خواهد انجام دهید.»**

**شاه پس از این توضیح نگاه دقیقی به چهره خانمها انداخت تا تأثیر حرفهایش را در چهره آنان که با تعجب به یکدیگر می نگریستند و لبخند می زدند را ببیند.شاه همان**

**طور که نشسته بود با فشار دکمه ای که در کنار صندلی اش بود چراغهای تالار را خاموش کرد. در پی آن هرج و مرج غریبی برپا شد.در تاریکی از هر گوشه تالار صدای فریاد**

**و ناله و نفرین و دشنام و نا سزایی بود که شنیده می شد.شاه همان طور که کنار جیران نشسته بو د به عمد دست خود را دور شانه او انداخته بود و مراقب بود کسی به**

**او آسیب نرساند. با آنکه در تاریکی چشم چشم را نمی دید, اما از هیاهویی که برپا شده بود مشخص بود که کسانی یکدیگر را زیر مشت و لگد گرفته اند یا مشغول کشیدن**

**گیسوان هم هستند.این برنامه قریب ربع ساعتی طول کشید و ناگهان چراغها دوباره روشن شد.**

**با روشن شدن تالار قیافه خانما دیدنی بود.اغلب پیرانها پاره شده و گونه ها و صورتها از شدت کتک خوردن سرخ و خون آلود بود. جیران در حالی که با تعجب و تحیر به**

**این صحنه می نگریست گوشه ای از تالار چشمش به شکوه السلطنه افتاد که با عفت السلطنه زیر میز بزرگ کنار تالار پناه گرفته بودند تا از آسیب دیگران در امان بمانند.**

**جز این دو نفر نواب علیه و عزت الدوله نیز به دلیل همجواری با قبله عالم از ضربه مشت و لگد در امان مانده بودند. سکوت با بلند شدن صدای خنده شاه که از سر کیف**

**می خندید شکست.**

**خانمها که از دیدن سر و وضع یکدیگر به خنده افتاده بودند و همدیگر را به هم نشان می دادند و غش و ریسه می رفتند.**

**شاه همانطور که می خندید گفت :« خوب بازی چراغ خاموش کنی چطور بود؟ خوشتان آمد؟ »**

**پیش از آنکه کسی چیزی بگوید عزت الدوله با صدایی آهسته که جیران و شاید شاه آن را شنیدند زیرلب به نجوا گفت :« راستی که شرم آور است که شاه یک مملکت به عوض**

**آنکه فکر و غمش عمران و آبادی ملک و مردم باشد ، اوقاتش را صرف این نوع سرگرمیهای چندش آور کند. »**

**عزت الدوله بی آنکه ملاحظه شاه را داشته باشد که حرفهایش را می شنید این را گفت و از جا برخاست و با حالتی ناراضی مجلس را ترک گفت.**

**با بلند شدن عزت الدوله ، نواب علیه که دید سکوتی سرد مجلس را فرا گرفته برای انکه یخ سکوت را بشکند به صدا درآمد. « سرگرمی بامزه ای بود ... »**

**متعاقب نواب علیه دیگران نیز برای آنکه در خودشیرینی کم نیاورند حرفی زدند.**

**« پس از مدتها حسابی خندیدیم ... اگر چنین تفریحاتی نباشد که دلمان می پوسد. »**

**شاه که پیدا بود هم حرفهای خواهرش عزت الدوله را شنیده و هم متوجه واکنش دیگران شده سعی کرد مثل همیشه بر رفتار خود تسلط داشته باشد. به حرف آمد و خطاب به خانمها**

**گفت :« بله ، بازی قشنگی بود ، اما برای شخص ما یک ضرر داشت. »**

**پیش از آنکه کسی چیزی بپرسد ، شکوه السلطنه خودش را لوس کرد و پرسید :« چه ضرری شاه جون؟ »**

**شاه کف دستهای خود را به هم مالید و با اشاره به سر و وضع خانمهای حاضر در مجلس با خنده توضیح داد :« با این وضعیت که برای خانمها درست شده می بایست مجروحان**

**مورد تفقد قرار گیرند ... همین طور اشخاصی که لباسهایشان پاره و بی مصرف گردیده لازم است به اعطای خاصه ما سرافراز گردند ، این طور نیست؟ »**

**بار دیگر صدای خنده شاه و خانمها تالار را پر کرد.**

**برگهای انار جلوی عمارت اختصاصی رو به زردی داشتند. این شاید تنها اتفاقی بود که گذشت زمان را به نمایش می گذاشت والا در اوقاتی که شاه نبود گویی زمان نمی گذشت**

**، به خصوص از صبح تا ظهر در چنبره آداب این قصر که صبح تا شب هزار چشم مراقب جیران بود.**

**آن روزها شاه به خانم شمس الدوله سفارش کرده بود گاه گداری به او سر بزند تا جیران احساس تنهایی نکند. با این حال اغلب جیران تنها بود برای آنکه به نحوی سر**

**خود را گرم کند با نخهای رنگی روی لباسهای نوزادی که خودش با دست دوخته بود گلدوزی می کرد. برای نوزادی که تمام هیجان هستی جیران شده بود ، به انتظار تولد او.**

**نه او بلکه بقیه خانمهای اندرون نیز همه در انتظار بودند ، در انتظار اینکه ببینند این نوزاد پسر است یا نه؟ سوالی که کم کم ناخودآگاه ذهن جیران را نیز به خود**

**مشغول کرده بود.**

**آن روز جیران داشت روی پیش سینه لباس زیبایی که خود دوخته بود دسته گل کوچکی را ساقه دوزی می کرد که خانم شمس الدوله با یک جقلی پر از آلبالو خشکه به دیدنش**

**آمد. آن را پیش روی جیران گذاشت و با چشمان سیاه و درشتش به شکم برآمده جیران نگریست و با حسرت پرسید :« مادر شدن احساس خوبی دارد ، نه؟ » این را گفت و چون**

**دید جیران از سر استفهام ابروی خود را بالا برده و با تعجب به او نگاه می کند خودش توضیح داد :« آخر من تا به حال این حس را تجربه نکرده ام. » بعد انگار که**

**به زحمت تفس می کشد سرش را به سوی آسمان گرداند.**

**جیران که می دانست در دل خانم چه می گذرد برای آنکه کمی از درد او بکاهد گفت :« خودتان را اذیت نکنید. نشنیده اید که می گویند کسی که اولاد ندارد یک غصه دارد**

**و آن کس که دارد هزار غصه. »**

**خانم شمس الدوله دردآلود لبخند زد. « این درست است ، اما گاهی همان یک غصه وسعتش به قدری قلب آدم را تیر و تار می کند که با هزار غصه که چه عرض کنم ، ده هزار**

**غصه هم برابر نیست. به خصوص وقتی پای خیلی چیزهای دیگر هم در میان باشد. »**

**جیران با آنکه به خوبی متوجه بود از آنچه می گوید چه مقصودی دارد ، به عمد حرفی نزد و فقط در سکوت لبخند زد. سکوت بر فضا حکمفرما بود که صدای خشک و عبوس اعتمادالحرم**

**آن را شکست.**

**« خانم فروغ السلطنه مهمان دارید. »**

**پیش از آنکه جیران چیزی بپرسد اعتمادالحرم دوباره گفت :« ملک زاده خانم تشریف آورده اند. »**

**با آمدن نام ملک زاده خانم ، تنها خواهر تنی شاه ، جیران و خانم شمس الدوله از جا برخاستند تا خود را برای استقبال از ملک زاده خانم آماده کنند. لحظه ای بعد**

**خانم در آستانه در تالار ظاهر شد. جیران درحالی که با خوشرویی به استقبال او می شتافت در سلام پیش دستی کرد.**

**« سلام ملک زاده خانم ، خیلی خوش آمدید. »**

**« سلام علیکم ... » و پس از لختی سکوت مثل آنکه تازه متوجه حضور شمس الدوله شده باشد گفت :« شما هم که اینجا هستید! »**

**خانم مؤدبانه لبخند زد. « بله ، گفتم بیایم از فروغ السلطنه سراغی بگیرم. شنیده ام به سلامتی عازم عتبات عالیات هستید. »**

**ملک زاده درحالی که چارقد قالبی اش را روی سر مرتب می کرد پاسخ داد :« بله ، با اجازه شما فردا عازم هستیم. قصدم این بود بعد از اینجا به شما هم سری بزنم و**

**حلالیت بطلبم. »**

**خانم لبخند زد و گفت :« شما لطف دارید ، من یکی که جز خوبی از شما ندیده ام. ان شاءالله همین که چشمتان به حرم آقا افتاد از ما هم یاد کنید. »**

**ملک زاده خانم با فروتنی لبخند زد. « روی چشم ، اگر زنده ماندم از طرف همگی نایب الزیاره هستم. »**

**جیران که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود به صدا در آمد. « ملک زاده خانم ، چرا ایستاده اید ، بفرمایید بنشینید. »**

**« ممنونم فروغ السلطنه ، وقت تنگ است. باید به تک تک خانمهای اندرون سر بزنم. »**

**« آخر این طوری که خیلی بد می شود. »**

**« ان شاءالله در فرصتهای بعدی ... امیدوارم بار دیگر که شما را می بینم در صحت و سلامت کنار رفته باشید. »**

**ملک زاده خانم این را گفت و آغوش خود را گشود و برای خداحافظی جیران را در بغل گرفت.**

**پس از رفتن او خانم نیز به بهانه همراهی با او جیران را تنها گذاشت. حالا جیران بود و خود. درحالی که کنار پنجره هلالی شکل عمارتش نشسته بود به فواره ها خیره**

**شد که بالا آمده و عطر گس و رخوت آور گلها را به اطراف می پاشید. در اندیشه ملک زاده بود. چیزی در وجود او می دید که انگار در وجود هیچ یک از خانمهای اندرون**

**سراغ نداشت.**

**جیران به او و واکنشش در شب جشن چراغ خاموش کنی فکر می کرد و اینکه با نارضایتی مجلس را ترک گفت. همان موقع از صدای عبدالله خان خواجه به خود آمد. مثل همیشه**

**شاه او را فرستاده بود تا از او سراغ بگیرد.**

**« قبله عالم خدمتتان سلام رسانند ، فرمودند سوال کنم امری ندارید؟ »**

**جیران متفکرانه لبخند زد. « خیر عبدالله خان ، از قول من به اعلیحضرت سلام برسان و بگو نگران من نباشند ... خوبم. »**

**عبدالله خان خواجه سر تکان داد.**

**« چشم خانم جان ... پس حقیر می توانم بروم. »**

**جیران سر تکان داد. هنوزعبدالله خان خواجه از در خارج نشده بود که صدای جیران در تالار طنین انداخت. مثل آنکه به یاد چیزی افتاده باشد او را صدا زد.**

**« یک لحظه صبر کن. »**

**پیرمرد درجا میخکوب شد.**

**« امری داشتید علیامخدره؟ »**

**از آنجایی که جیران حس کرده بود همیشه چشمها و گوشهایی از دور مراقبش هستند بی هیچ مقدمه ای یکراست رفت سر اصل مطلب.**

**« تا جایی که شنیده ام تو سالها در خدمت ملک زاده خانم ، همسر مرحوم امیرکبیر بوده ای. دلم می خواهد قدری درباره آن خدا بیامرز برایم حرف بزنی. »**

**عبدالله خان از آنچه می شنید ، رنگش به سفیدی برف شد. با وحشت نگاهی به اطراف انداخت ، بعد چند قدمی جلو آمد و آهسته پرسید :**

**«علیامخدره چه چیز می خواهند راجع به مرحوم امیر نظام بدانند؟ »**

**جیران که مدتها بود در پی چنین فرصتی می گشت توضیح داد :« همه چیز ... مثلاً اینکه از نظر شخصیتی چه جور آدمی بود ، چرا تبعید شد ، چرا او را کشتند؟ »**

**عبدالله خان از ترس آنچه می شنید به سکسکه و لکنت زبان افتاد. به دشواری گفت :« جسارت نباشد علیامخدره ، اما چرا این چیزها را از حقیر سوال می فرمایید؟ »**

**جیران که به وضوح ترس نهفته در نگاه عبدالله خان را می دید برای آنکه به او جسارت حرف زدن ببخشد گفت :« برای آنکه تو تنها فرد امینی هستی که می توانم از او**

**چنین پرسشی بپرسم. »**

**عبدالله خان توی رودربایستی نمی دانست چه بگوید ، برای همین هم سعی کرد به نحوی از دادن پاسخ طفره برود.**

**« این نظر لطف شماست علیامخدره ، اما حکایتش مفصل است و باید در وقت دیگری برایتان بگویم. »**

**جیران که متوجه بود عبدالله خان از پاسخ دادن واهمه دارد برای آنکه به او اطمینان بدهد گفت :« واهمه چیزی را نداشته باش ، اطمینان داشته باش من به کسی حرف نمی**

**زنم. »**

**عبدالله خان که دید چاره ای جز حرف زدن ندارد به اجبار لب به سخن گشود. « والله چه بگویم. آقای امیرنظام به مراتب وصفش از آنچه گفته اند بهتر بود. درمجموع آدم**

**درستی بود ، خیلی درست. تنها فکر و ذکرش آبادانی و عمران کشور بود. تا زمانی که به عنوان سرجهازیه ملک زاده خانم به خانه اش نرفته بودم درست نمی شناختمش. همین**

**درستی اش بود که آخر کار دستش داد ... اگر می گذاشتند می توانست با تدبیرش ایران را آباد کند ... اما افسوس که نگذاشتند. »**

**جیران همانطور که می شنید غرق در فکر پرسید :« کی؟ »**

**پیرمرد دستپاچه شد. « از من نخواهید از کسی نام ببرم. همین قدر سربسته بگویم خیلیها در آنچه بر امیر گذشت مقصر بودند ... خیلیها که به ظاهر وابسته بودند و تظاهر**

**به دوستیش می کردند. همان کسانی که در باطن با دشمن او همدست شدند و کاری کردند که قبله عالم اول او را از صدارت عزل و به منطقه دورافتاده تبعید کنند و بعد**

**هم که ... »**

**عبدالله خان درحالی که چشمانش به اشک نشسته بود دیگر بیش از این نتوانست توضیح بدهد ، اما همین اشاره غیرمستقیم کافی بود تا جیران به فراست دریابد که منظورش**

**از خیلیها مادرشوهرش ، نواب علیه می باشد.**

**عبدالله خان درحالی که با دستمال یزدی که از جیبش بیرون آورده بود اشکهای نشسته بر صورتش را پاک می کرد پرسید :« حالا اجازه می فرمایید؟ »**

**جیران با آنکه دلش نمی آمد چنین مصاحبی را از دست بدهد به نشانه موافقت سر تکان داد و گفت :« می توانی بروی. »**

**عبدالله خان مثل آنکه روی ابرها راه می رود سرش را پایین انداخت و به همان نرمی که وارد تالار شده بود از آنجا خارج شد و جیران را در دنیایی از ابهام و سوال**

**در خلوت و تنهایی اش باقی گذاشت.**

**پرده آویخته به جلوی سرسرا کنار رفت و اعتمادالحرم در چهارچوب در ظاهر شد.**

**« علیامخدره نواب علیه شما را احضار کرده اند. »**

**جیران با دلواپسی که در صدایش مشهود بود پرسید :« نواب علیه نفرمودند چه عرضی دارند؟ »**

**اعتمادالحرم مثل همیشه که می خواست راجع به شاه حرف بزند صدایش خشک و جدی شد. « خیر. » این را گفت و ناپدید شد.**

**جیران درحالی که مات و مبهوت ایستاده بود در یک آن فکرهای مختلفی از خاطرش گذشت. یعنی نواب علیه برای چه او را احضار کرده بود؟ آن هم در این وقت از روز که اندرون**

**به خواب رخوت انگیز بعدازظهر فرو رفته بود. چاره ای جز رفتن نبود. با این فکر درحالی که نمی دانست چه چیزی در انتظارش است و این احضار نا به هنگام سرآغاز چه**

**موضوعی است به سرعت آماده شد. شلیته ای از ساتن گل بهی همراه پیراهنی از همان رنگ تن کرد. نیم ساعت بعد جیران در عمارت اختصاصی نواب علیه حضور داشت و در تالار**

**عمارتش انتظار او را می کشید.**

**این نخستین ملاقات خصوصی جیران با مادرشوهرش بود. تا آن روز جز در چند برخورد رسمی با نواب علیه رو به رو نشده بود. یک بار در مراسم عقدکنان و چند برخورد در**

**مهمانیهای اندرون ، اما چیزهای زیادی از زبان این و آن راجع به او شنیده بود. آن طور که شنیده بود نواب علیه خط و ربط خوبی داشت ، همین طور هم دم و دستگاهی**

**سوای دیگران. خجسته خانم یک بار برای جیران شرح داده بود که گرمابه ای دارد دیدنی ، گرمابه ای با حوضچه های سرد و گرم. عمارتی که حالا جیران به چشم خود می دید**

**، عمارت معظم و باشکوهی بود که نقاشیهای زیبای دیواری آن ترس و وهم او را تشدید می کرد. این عمارت سراسر آینه کاری شده بود صندلیهایی برای نشستن قرار داشت که**

**در نوع خود بی نظیر بود ،صندلیهای که شکل پرندگان روی دسته و پایه و تاج آن به نحو ماهرانه ای خراطی شده بود.**

**جیران همان طور که در انتظار نواب علیه به سر می برد با کنجکاوی به اطرافش می نگریست. ناگهان عطری آشنا و قدیمی جانش را انباشت. این عطر آشنای بوته ای گل سرخ**

**آتشین بود که روی میز خودنمایی می کرد و با هویت خانوادگی او عجین بود. از همان گلهای محمدی سرخ که پدرش به عمل می آورد ... عطر آنها را داشت. آخ که چقدر دلش**

**برای او و خواهرانش تنگ شده بود.**

**جیران همان طور که به تنها عنصر آشنای تالار چشم دوخته بود از حضور مادرشوهرش که یکباره در آستانه ظاهر شد با خود آمد. پیش از آنکه نواب علیه داخل شود جیران**

**به احترام او از جا برخاست و سلام کرد.**

**نواب علیه درحالی که پیرزنی با قیافه ای عجیب و غریب او را همراهی می کرد با نخوت جواب سلامش را داد و وارد شد. پیش از آنکه بنشیند نزدیک در را با اشاره انگشت**

**نشان داد و با تحکم فرمان داد :« اینجا بنشین. »**

**نواب علیه هنوز ننشسته نگاه سنگینش را نثار جیران کرد. نگاهش آن قدر سنگین بود که جیران بی اختیار خودش را جمع کرد و نگران شد. باز به بوته گل سرخی که پیش رویش**

**بود چشم دوخت. نواب علیه که متوجه کلنجار درونی جیران بود با نحوه نگاهی که جیران را بیشتر مضطرب می کرد بار دیگر صدایش را بلند کرد.**

**« محبوبه! »**

**هنوز دهان نواب بسته نشده بود که خدمتکار جوان بسیار زیبایی کوزه قلیان به دست از در وارد شد. قلیان را به دست نواب علیه داد. مثل آنکه خیال پذیرایی از جیران**

**را داشت ، چون کمی این پا و آن پا شد تا از تنقلات مختلفی که روی میز چیده شده بود به جیران تعارف کند.**

**جیران همان طور که به او می نگریست از گوشه چشم دید که نواب با ابرو به او اشاره کرد. خدمتکار متوجه شد باید از پذیرایی صرف نظر کند. پس از در خارج شد. جیران**

**با آنچه دید به فراست دریافت که مادرشوهرش باید به علتی از دست او عصبانی باشد ، با این حال تا او دهان نمی گشود جیران نمی دانست دلیل چیست.**

**چند دقیقه ای سکوت بر تالار حکمفرما شد و فقط قل قل قلیان آن را می شکست. سکوت اتاق باعث شد جیران سرش را بلند کند و به او بنگرد. قلیانی که نواب علیه در دست**

**داشت نظر جیران را به خود جلب کرد. قلیان چنان مجلل بود که از زیبایی به قلیان شاه پهلو می زد. فیروزه هایی که با سلیقه بسیار در کوزه آن کار گذاشته شده بود**

**نظیر نداشت. این نخستین بار بود که جیران با دقت مادر شوهرش را از نزدیک برانداز می کرد.با آنکه سن و سالی از او می گذشت،اما از ظاهرش پیدا بود به سر و وضعش**

**اهمیت بسیاری می دهد.**

**آن روز نواب علیه پیراهن مجللی به تن داشت،پیراهنی زربفت که لبه های جلیقه و شلیته آن با یک ردیف مروارید مزین و بر روی آن با گلابتون تزیین شده بود.زیر این**

**جلیقه یک تن پوش نازک از اطلس آبی به تن داشت که لبه های آن مروارید دوزی شده بود و تا زیر کمر بالای شلیته ادامه داشت.لبه پایین ان اشرفیهای طلا دوخته شده**

**بود و رنگ آن هماهنگ با چارقد حریر زیبایی بود که بر سرش انداخته و با سنجاق الماس نشانی آن را زیر گلویش محکم کرده بود.**

**چند دقیقه ای این چنین در سکوت گذشت.نواب علیه در حالی که به قلیانش پک می زد به پیرزنی که منتظر خدمت جایی نزدیک به او روی زمین نشسته بود فرمان داد.((می توانی**

**شروع کنی.))**

**پیرزن مطیعانه سر تکان داد.از داخل سبدی که همراه داشت تعدادی ادوات و وسایل عجیب و غریب بیرون کشید و دست به کار شد.**

**جیران همانطور که با تعجب به او می نگریست،از وسایل و اورادی که پیرزن زیر لب با خودش زمزمه می کرد به فراست دریافت که او می بایست همان طوبای پیر باشد که در**

**اندرون همه حرفش را می زنند،همان کسی که خیلی از خانم ها اعتقاد داشتند می توانند اتفاقات غیر محتمل را پیش بینی کند،برای همین هم دست به دامنش می شدند.**

**همه از او سرنوشت واحد و انتظاری یکنواخت داشتند،اینکه به کمک اوراد و طلسم های پوستی طوبا خانم را با نشانه هایی حک شده بر رویشان همیشه در زیر پیراهن همراه**

**داشتند.پیرزن پس از کمی جا به جا کردنوسایل عجیب و غریبی که پیش رویش بود بار دیگر دستی در سبد برد و مشتی از استخوان از کیسه ای بیرون کشید که در آن را نخ**

**قیطان بسته بود.با حالتی مرموز به جیران نگریست و استخوانها را به هوا ریخت.با انگشت های کج و معوجش آنها را پس و پیش کرد،بعد لبخندی بر لبانش نقش بست.پیش از**

**آنکه لب به سخن بگشاید نواب علیه که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود بی طاقت پرسید:**

**))خوب نتیجه چه شد؟))**

**صدای پیرزن در تالار پیچیید:**

**((سرکار علیه.....همان طور که پیش از این هم پیش بینی کرده بودم پسر است.))**

**لبخند بر لبان نواب علیه نشست.ناگهان سرش را به طرف جیران برگرداند و در حالی که با ابهت به چهره اش می نگریست خطاب به او گفت:**

**((شنیدی طوبا چه گفت.بچه ات پسر است.خاطرت باشد اگر پیش بینی اش درست از آب درآمد،باید به او مشتلق بدهی.))**

**جیران از آنچه شنید ناخودآگاه در دلش خوشحالی ناشناخته ای حس کرد که در نظر خودش عجیب آمد.مؤدبانه لبخند زد.**

**((پسر یا دختر فرقی نمی کند،هر دو هدیه خداوند هستند.با این حال روی چشمم.))**

**پیدا بود نواب علیه از پاسخ جیران خوشش نیامد.با قیافه ای درهم کشیده به پیرزن اشاره کرد:**

**((می توانی بروی.))**

**پیرزن مطیعانه بندوبساطش را جمع کرد و پس از بوسیدن دست نواب علیه از تالار خارج شد.حال جیران و نواب والا آنجا تنها بودند.**

**چند دقیقه در سکوت گذشت،آنگاه نواب شیشه سرد سکوت را شکست.در حالی که با سرانگشتان حنا بسته اش با مدال طلای بزرگی که از گردنش آویخته بود و عکس شاه درونش بود**

**بازی می کرد با لحنی گستاخ و حاکمانه گفت:**

**((فروغ السلطنه،تو سوگلی زنان قبله عالم هستی و جایگاهت در قلب علیحضرت منحصر به فرد است.اگر می خواهی جایگاهت همچنان محفوظ بماند مِن بعد باید بیشتر مراقب**

**رفتارت باشی و با هر بی سرپایی هم کلام نشوی....متوجه که هستی؟))**

**نواب علیه همان قدر که می توانست جمله هایش را با صلابت ادا کند،می دانست چگونه با کلمه ها موقعیت مخاطبش را به گوشزد نماید.از همین اشاره کوتاه،جیران به فراست**

**دریافت ماجرای گفتگوی کوتاهش با عبدالله خان خواجه و کنجکاوی او راجع به مرحوم امیر کبیر به گوش نواب علیه رسیده.برق او را گرفت.جیران خواست در دفاع از خودش**

**حرفی بزند،اما به دلایلی از این فکر منصرف شد.سرش را به نشانه علامت اطاعت به طرف شانه اش خم کرد و گفت:**

**((بله،متوجه هستم.))**

**نواب علیه بار دیگر نگاه پر ابهتش را به چشمان گیرا و معصوم جیران پاشید.در یک آن اندیشه تازه ای برای آنکه جیران را به طریقی از چشم شاه بیندازد از خاطرش گذشت.اندیشه**

**ای که همان دم آن را بر زبان آورد.در حالی که از دهانش بوی تلخ تنباکو متصاعد می شد گفت:**

**((اگر توصیه های امروز مرا جدی بگیری با توجه به عشق و علاقه ای که اعلیحضرت به تو دارند شک ندارم اگر فرزند پسری به دنیا بیاوری او را به عنوان ولیعهد تعیین**

**کنند.....به شرط آنکه خودت از ایشان بخواهی.))**

**نواب علیه این را گفت و منتظر شد ببیند او چه می گوید.جیران پیش آنکه حرفی بزند لحظه ای به فکر فرو رفت.تا جایی که نواب را شناخته بود او کسی نبود که دلسوزی**

**کسی را بکند،حتی جایی که به گوشش رسیده بود او فردی بود که به کسی که منفعتش را به خطر می انداخت رحم نمی کرد،چه برسد به او،دختر باغبان باشی که از همان ابتدا**

**از حالت نگاهش می فهمید چشم دیدن او را ندارد.جران با توجه به هوش و ذکاوت ذاتی اش و از آنجایی که می دانست آنچه می گوید ممکن است دستاویز لازم را به دست نواب**

**و امثال او بدهد برای آنکه به دست خود چنین امکانی را فراهم نیاورد خودش را به آن راه زد و با تعجب پرسید:**

**((یعنی من باید از اعلیحضرت بخواهم فرزندم را ولیعهد کنند؟!))**

**نواب علیه به خیال آنکه نقشه ای که طرح کرده موفقیتی کسب نموده،پر تحکم لبخند زد.**

**((بله،یک زن حق دارد هر چیزی را از شوهرش بخواهد.طبیعی است اگر مرد به او علافه مند باشد خواسته اش را رد نمی کند.تو هم که ارج و قربی در قلب اعلیحضرت یافته**

**ای که تا این زمان هیچ کدام از خانم های اندرون نداشته اند.))**

**از این پاسخ نواب جیران دستگیرش شد که حدسش درست بوده.برای همین با اطمینان پاسخ داد:**

**((از راهنمایی شما متشکرم،اما جسارت این کار را ندارم.قبله عالم به صلاح دید خودشان هریک از فرزندانشان را که لایق مقام ولایتعهدی بدانند انتخاب می کنند.))**

**نواب از آنچه شنید حس ناخوشایندی در دلش ایجاد شد.همان دم دریافت چه خصوصیتی در جیران هست که او را منحصر به فرد ساخته.بی هیچ خشم یا ابراز واکنشی در برابر**

**پاسخ جسورانه جیران با خونسردی لبخند زد.**

**((این را دیگر خود دانی.قط مایل نیستم اعلیحضرت بفهمند امروز در چه موردی با هم حرف زده ایم.))**

**جیران با ملاحت لبخند زد.((خاطر جمع باشید.))**

**پیش از آنکه نواب علیه دوباره شروع کند بار دیگر محبوبه در آستانه در**

**ظاهر شد و خبر داد که مادام حاج عباس گل ساز برای دست بوسی خدمت رسیده. کمی بعد با ورود مادام حال و هوای نواب علیه یکباره عوض شد. مثل آن که موقعیت خود را**

**به فراموشی سپرده باشد از جا برخاست و با مادام روبوسی سفت و سختی کرد و او را کنار خود نشاند. این نخستین بار بود که جیران مادام را می دید. او پوستی سفید**

**شبیه چینی داشت با چشمانی به رنگ آبی شفاف و موهای طلایی که از زیر چارقدش بیرون زده بود. تا جایی که جیران شنیده بود مادام یکی از دوستان جان جانی مادر شوهرش**

**بود که به خاطر مهارتش در هنر گل سازی و قلاب دوزی و خیاطی و همین طور خوانندگی و رقص در اندرون محبوبیتی عجیب داشت. همیشه لباس های نواب علیه را او طراحی می**

**کرد و می دوخت. آن طور که شاه برای جیران شرح داده بود مادام پس از ازدواج با عباس شیرازی در پاریس به ایران آمده بود و سال ها بود به دربار رفت و آمد داشت.**

**مادام در حالی که با نگاه هایی مملو از کنجکاوی جیران را برانداز می کرد با فارسی دست و پا شکسته، در حالی که هر کلمه را جدا و با لحنی غریب ادا می کرد خطاب**

**به جیران پرسید:« خانم فروغ السلطنه؟ »**

**جیران در حالی که لبخند می زد مودبانه پاسخ داد:« بله. »**

**بار دیگر صدای مادام در تالاز طنین انداخت. « هزار ماشاالله، شنیده بودم خیلی زیبا هستند، اما راستش تا ندیده بودم باورم نمی شد. راستی از اتاق حجله خوشتان**

**آمد. »**

**جیران دستپاچه سر تکان داد. « دست شما درد نکند. راستی که سلیقه تان حرف ندارد. »**

**مادام با لبخند پاسخ داد:« خواهش می کنم، باز هم اگر امری داشتید خبرم کنید. »**

**مادام این را گفت و کیف چرمی اش را باز کرد و شیشه ای عطر حسن یوسف که دست ساخته خودش بود بیرون آورد و به جیران تعارف کرد.**

**« قابل شما را ندارد. »**

**جیران در حالی که شیشه عطر را از دست مادام می گرفت با لبخند زیبایی که به چشمانش فروغ می بخشید از او تشکر کرد.**

**« دست شما درد نکند. تعریف عطرهای شما را شنیده بودم. من هم به هنر عطرسازی علاقه مند هستم. امسال اردیبهشت از گلهای محمدی که اعلیحضرت از باغ برایم فرستادند**

**چندین ابریق عطر بسیار خوشبو درست کردم که روز عید فطر به خانم ها هدیه دادم. »**

**جیران پس از گفتن این حرف رو به نواب علیه کرد که با خالت عجیبی به او می نگریست. پرسید:« اجازه مرخصی می فرمایید؟ »**

**نواب که پیدا بود از برخورد و گفتگوی چند لحظه پیش خوشش نیامده سر سنگین سر تکان داد.**

**جیران مثل آن که در انتظار چنین لحظه ای باشد مثل قرقی از جا برخاست.**

**آن روز جیران هنوز پا از در تالار بیرون نگذاشته بود که صدای نواب بلند شد. خطاب به مادام گفت:« مادام، بیخود از این دختره بی اصل و نسب تجریشی تعریف کردی.**

**»**

**جیران از آن چه شنید دلش به درد آمد. دیگر نمی خواست بشنود. برای همین سرش را پایین انداخت و مثل آن که از زندان می گریزد شتابان به عمارت خودش رفت.**

**نسیمی که می وزید بوی خوش باران را با خود می آورد. آفتاب بی رمقی که هر لحظه در پس ابری محو می شد از دور دست ها به گل های شمعدانی پرتو می افکند.**

**جیران قلمه این گل های شمعدانی را از پدرش گرفته بود و هر بار که محو تماشای این گل ها می شد به یاد زادگاهش می افتاد، به یاد پدرش و به یاد خواهرانش مریم و**

**فرشته که حالا هر کدام برای خودشان خانمی شده بودند.**

**جیران همان طور محو تماشای گل های شمعدانی غرق خاطرات خودش بود که از صدای شاه به خود آمد.**

**« از این طرف می گذشتم گفتم از محبوبه ام سراغی بگیرم. »**

**جیران با شنیدن صدای شاه برگشت و لبخند زد. « لطف داری سرورم، چه خوب شد آمدید، خیلی احساس دلتنگی می کردم. »**

**شاه در حالی که مهربانانه به صورت جیران می نگریست لبخند زد. « من هم دلم گرفته، پیشنهادم این است که با هم قدم بزنیم ببینم، دلت می خواهد تالار موزه را ببینی؟**

**»**

**« البته که دلم می خواهد. »**

**« پس امروز با هم به آن جا می رویم. » شاه این را گفت و پس از لختی سکوت به جیران اشاره کرد. « پس زود آماده شو. »**

**« چشم سرورم. »**

**یک ربع بعد شاه و جیران در تالار موزه بودند که در قسمتی از ارگ واقع شده بود. این نخستین باری بود که جیران از تالار موزه بازدید می کرد. این تالار به شکل**

**گنبدی بود بسیار بزرگ با سقفی رفیع که از آن چلچراغ های فرنگی سنگین و مجللی به رنگ صورتی آویزان شده بود. دیوارهای این تالار با گچ بری های زیبایی که اشکال**

**گوناگونی از گل و پرنده داشت تزیین شده بود. بین این گچبری ها به فاصله های منظم طاقچه هایی به چشم می خورد که جارها و شمعدانی های از جنس نقره و طلا در آن**

**چیده شده بودند. شمع های روشن آن اشیای موجود در تالار را جلوه ای غریب می بخشید. در این تالار جا به جا صندلی های چوبی منبت کاری شده مجللی از جنس گردوی اعلا**

**قرار داشت که رگه های طلایی رنگی آن ها را زینت می بخشید. جیران مات و مبهوت آن همه زیبایی اطرافش شده بود. به نظرش می آمد کنار شاه در برابر چنین فضای وسیعی**

**چون یکی از مجمعه های چینی قدی می باشد که برای تزیین آن جا قرار داده شده بود. جیران از صدای شاه به خود آمد.**

**« عزیزم، بیا تا برایت توضیح دهم. »**

**شاه این را گفت و مثل پسربچه ای که شوق زده قصد دارد اسباب بازی های گرانقیمتش را به دوستش نشان دهد، دست جیران را گرفت و او را به طرف مجموعه اشیای بسیار گرانقیمتی**

**برد که در یکی از قفسه های زرکوبی شده تالار قرار داشت. به تاج پادشاهی اشاره کرد که در آن مرواریدها و الماس های چند رنگ کار گذاشته شده بود. اشعه مورب خورشید**

**که از پنجره سرک کشیده بود در آن نگین ها منعکس شده و همچون هزاران آتشگردان مواج به نظر می آمد. گفت:« می بینی عزیزم، این تاج جد ما فتحعلی شاه است. اغراق**

**نباشد شاید این تاج از زیباترین و ارزشمندترین و اسرارآمیزترین تاج های موجود در عالم می باشد. من جز این، تاج ها و نیم تاج های دیگری دارم که یکی از دیگری**

**خیره کننده تر است و هر کدام داستان خود را دارد. همین دریای نور که اینجا می بینی ... » و چون دید جیران با کنجکاوی اشیای موجود در گنجه را می نگرد الماس بزرگ**

**و صیقل خورده ای را که بر روی جام بلوری قرار داشت با اشاره انگشت به جیران نشان داد و پرسید:« دوست داری آن را لمس کنی؟ »**

**جیران با لبخندی معصومانه سر تکان داد.**

**شاه همان طور که به او می نگریست در گنجه را گشود و الماس را از روی جام برداشت و آن را به دست جیران داد و محو تماشای او شد.**

**جیران همانطور که الماس دریای نور را گرفته بود، با دقت به آن نگریست. جز یک طرف آن که نام فتحعلی شاه با ظرافت حک شده بود خود الماس رنگ خاصی نداشت و شفاف**

**بود، ولی انعکاس نور چراغ های موجود در تالار در آن هزاران رنگ ایجار کرده بود که چشم را نوازش می داد.**

**جیران در حالی که مفتون رنگ های قرمز و بنفش آن شده بود صدای شاه را شنید که پرسید:« برایم بگو بدانم چه احساسی داری؟ »**

**جیران همان گونه که به الماس دریای نور می نگریست لحظه ای از آن چشم برداشت و به چشم های شاه خیره شد.**

**« می دانید سرورم، احساسم به این سنگ مثل احساسم به شماست. همان گونه که شما در نوع خود بی نظیرید این سنگ هم در نوع خود بی نظیر است. »**

**جیران این را گفت و باز الماس دریای نور را به شاه داد که لبهایش به لبخندی سرخوشانه مزین شده بود.**

**الماس را بر جای خود قرار داد و در گنجه را بست. کمی بعد گفت:« و اما این کره ... »**

**شاه این را گفت و دست جیران را گرفت و به کره زمینی که از جنس طلا بود و بر پایه ای الماس کاری شده قرار داشت نزدیک شد و با دست آن را لمس کرد. با تماس دست**

**شاه نگین های الماسی که در سطح طلای آن کار گذاشته شده بود برق زدند.**

**جیران به تقسیمات جغرافیایی کره که با سنگ های یاقوت، فیروزه و زمرد مشخص شده بود نگاه می کرد که صدای شاه را شنید. « می بینی عزیزم، هر یک از این جواهرات که**

**در این گوی طلایی قرار داده شده نشانگر کشوری است. مثلاً این قسمت که به یاقوت مزین شده است نشانگر بریتانیا است. اینجا که با فیروزه مشخص شده نشانگر فرانسه**

**است. شاه این را گفت و با انگشت گوی را چرخاند. آن گاه باز به قسمت دیگری که در آن نگین های زمرد می درخشید اشاره کرد و گفت:« اینجا هم کشور خودمان است. مملکتی**

**که ما بر آن فرمان می رانیم. در این قسمت بسیار نقاطی وجود دارد که هنوز قدوم ما بخ آن جا نرسیده. »**

**جیران برای آن که مزاحی کرده باشد پرسید:« من کجا هستم سرورم؟ »**

**شاه دستش را که با دستکش جیر پوشانده بود روی قلبش گذاشت و با لبخند گفت:« جای شما اینجاست. » این را گفت و بازوی جیران را گرفت که به او لبخند می زد. هر دو**

**به حوضچه آبی که میان تالار واقع شده و فواره باز آن خودنمایی می کرد نزدیک شدند. شاه چند دقیقه روی لبه مرمرین حوض نشست و با اشاره از جیران نیز خواست که بنشیند.**

**بستر حوض از مرواریدهای ظریف و رنگارنگ پوشیده شده بود و چند ماهی عجیب و غریب در آن شنا می کردند. یکی از ماهی ها بزرگ تر از بقیه بود و در بناگوشش حلقه های**

**طلایی به شکل گوشواره داشت که با حرکتش در آب به شکل زیبایی تکان می خورد. جیران همان طور که به ماهی های زیبای آب چشم دوخته بود بار دیگر صدای شاه را شنید.**

**در حالی که به ماهی بزرگی که در میان ماهی های دیگر جلب نظر جیران را کرده بود اشاره می کرد توضیح داد:« ما اسم این ماهی را گذاشته ایم شاه ماهی ... »**

**« آغا بهرام، آن جا چه خبر است؟ این سر و صداها برای چیست؟ »**

**هنوز دهان شاه بسته نشده بود که آغا بهرام نفس زنان در چهارچوب در ظاهر شد. بی آن که منتظر پرسش شاه شود شروع کرد به توضیح دادن.**

**« قبله عالم به سلامت باشند، دو تا از خانم ها با هم مشاجره شان شد. من یکی که از پس هیچکدامشان بر نمی آیم. مثل پلنگ زخمی به جان هم افتاده اند. »**

**شاه در حالی که با گره ای در ابرو به او خیره شده بود پرسید:« مشاجره بر سر چیست؟ »**

**« من درست در جریان نیستم. اگر رخصت بفرمایید اعتمادالحرم خدمت برسند. »**

**« اعتمادالحرم را صدا بزن ببینم. »**

**« چشم سرورم. »**

**پیش از آن که آغا بهرام دهان بگشاید، اعتمادالحرم که پیدا بود در انتظار ات در چهارچوب در ظاهر شد. در مقابل شاه تعظیم کرد و ایستاد. شاه با جذبه به او نگریست.**

**پرسید:« قضیه چیست؟ »**

**اعتمادالحرم سر به زیر ایستاده بود. با لحنی شرمنده توضیح داد:« جسارت است قربان ... دعوا سر این است که شب تولد اعلیحضرت، حضرتعالی شب را در عمارت کدام یک**

**از همسران محبوبتان خواهید گذراند. آیا قبله عالم مایلند خود برای ختم این غائله تشریف فرما شوند؟ »**

**شاه پوزخندی زد. « خیر، این جر و بحض ارزش گوش دادن ندارد، چه برسد به قضاوت. »**

**شاه این را گفت و با اشاره دست آغا بهرام و اعتمادالحرم را مرخص کرد. با رفتن آن دو چند لحظه حریر سکوت تالار را فرا گرفت.**

**صدای قل قل آب فواره آب نما بر بستر آن سکوت تلنگر می زد. چند لحظه ای در سکوت گدشت، آنگاه شاه به حرف آمد. « می بینی فروغالسلطنه، وقتی می گویم بی حضور تو**

**آدم تنهایی هستم باور نمی کنی. ببین چه آدم های کوته فکری دور و برم را احاطه کرده اند. »**

**پیش از آن که جیران حرفی بزند بار دیگر صدای آغا بهرام در تالار زنین انداخت.**

**« قبله عالم به سلامت باشند، جناب نقاش باشی، کمال الملک، خدمت رسیده اند. »**

**شاه بی حوصله پاسخ داد:« بگو در تالار تشریفات منتظر باشند. » این را گفت و از جا برخاست. جیران هم از جا بلند شد. شاه در حالی که با ملاطفت به شانه اش می زد**

**گفت:« می بینی عزیزم، مشغله نمی گذارد ساعتی با هم راحت باشیم. شما به عمارتت برو، من هم برای ساعتی می روم پیش نقاش باشی. قرار است راجع به چند پرتره با هم**

**صحبت کنیم. شاید کمال الملک بتواند با شوخ طبعی و لطیفه هایش روحیه مان را تغییر دهد. انشاءالله امشب را با هم خواهیم بود. »**

**شاه این را گفت و در حالی که با ملاطفت دستش را دور شانه جیران حلقه کرده بود او را تا دم در تالار موزه همراهی کرد.**

**آن روز تا خود غروب و وقت آمدن شاه جیران در فکر ماجرای آن روز و واکنش شاه در برابر مشاجره خانم ها بود.**

**خانم های اندرون سر هیچ و پوچ یکدیگر را آزار می دادند، اما شاه هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد. آیا مسبب این حسادت ها و ماجراهای به ظاهر احمقانه، او نبود؟**

**طوطی ها و کلاغ ها بالای شاخه های درختان چناری که عمارت خورشید را در احاطه داشتند سر و صدا می کردند. استخر بزرگ با کاشی های فیروزه ای رنگ سایه درختان را**

**در آب منعکس می کرد. استخر مالامال از آب تمیز و فواره ها همه باز بود.**

**آن روز همان روزی بود که از مدت ها پیش تدارک جشن آن دیده شده بود. حشن میلاد شاه.**

**به رسم هرساله جشن در عمارت خورشید برگزار می شد و منیرالسلطنه، مادر کامران میرزا، میزبانی آن را بر عهده داشت. منیرالسلطنه، تاجی از الماس بر سر داشت که از**

**دور جلوه آن چشم ها را خیره می کرد. به نظر می آمد روی سرش پودری از نگین های دخشان پاشیده اند. او کیف چرمی طلایی زنگی مملو از سکه های امپریال در دست داشت.**

**با ورود هر مهمان برای استقبال تا نزدیک در مجلل عمارت خورشید پیش می رفت و به خانم ها سلام و خوش آمد می گفت.**

**آن روز جیران همین که پا به عمارت گذاشت و وارد سرسرا شد با**

**جمعیت زیادی از خانمها مواجه شد . شاید ششصد نفر و یا حتی بیشتر . خانمها غرق در جواهر در حالی که لباسهای پرچین و رنگارنگی در بر داشتند تالار را پر کرده بودند.**

**اغلب آنان موهای خود را به شکل قاجاری آراسته بودند و چارقدهای حریر زیبایی بر سر داشتند که بوسیله سنجاقهای الماس نشان زیر غبغبهایشان محکم شده بود.**

**چیران مثل سایر خانمها پس از سلام و احوالپرسی با منیر السلطنه نگاهی گذرا به دور و برش انداخت و بی آنکه منتظر تعارف کسی شود گوشه ای از تالار را برای نشستن**

**انتخاب کرد. نواب علیه که بالای تالار در محل سکو مانندی کنار شکوه السلطنه نشسته بود همه جا را زیر نظر داشت. بادیدن جیران که به خانمهای حاضر در مجلس سلام**

**می کرد سگرمه هایش را درهم کشید با بی اعتنایی آشکاری بدون آنکه جواب سلام اورا بدهد خودش را به گفتگو با شکوه السلطنه سرگرم کرد که رفتارش دست کمی از او نداشت.**

**جیران که خیلی خوب متوجه رفتار غرض ورزانه آن دو شده بود و در عین حال از برخورد کودکانه شان خنده اش گرفته بود بی آنکه اهمیتی به آنچه می بیند بدهد نشست و**

**به اطرافش چشم دوخت. منیر السلطنه هنر میزبانی اش را به بهترین وجه ممکن نشان داده بود. خدمه مرتب در تکاپو بودند و از آبدارخانه عمارت انواع تنقلات و دیسهای**

**شیرینی و سینیهای چای و قهوه را به داخل می آوردند و دور می گرداندند. در گوشه ای از تالار عده ای مطرب زنانه که ربع ساعتی پیش از آمدن جیران کار خود را شروع**

**کرده بودند مشغول زدن و خواندن بودند. سردسته این گروه طاوس از مطربان مخصوص اندرونی بود که دخترهای کم سن و سال زیادی در گروهش کار می کردند.**

**جیران با نگاه مخمور و تابناکش آنان را می نگریست که از صدای آغا بهرام که در تالار طنین انداز شد به خود آمد.**

**سلطان جم جاه اعلیحضرت اقدس ظلل اللهی ارواح العالمین له الفدا وارد می شوند.**

**با بلند شدن صدای آغا بهرام جمعیت خانمها به تکاپو افتادند جز جیران که با خونسردی به احترام شاه ایستاده بود و به اطرافش می نگریست.**

**این وضع تا آمدن شاه ادامه داشت. با ورود شاه مجلس رسمیت و حالت دیگری به خود گرفت.**

**شاه با لباس رسمی و تاج جواهر نشانی که بر سر گذاشته بود و حمایلی مزین به جواهر و نشانهایی بر سینه از در وارد شد . همان طور که به طرف جایگاهی می رفت که در**

**صدر مجلس برای او در نظر گرفته شده بود با خانمها که به احترامش ایستاده بودند سلام و احوالپرسی کرد. ناگهان چشمش به جیران افتاد. با دیدن او لحظه ای ایستاد**

**و با نگاهی استفهام آمیز و پرجذبه و با معنا به منیر السلطنه نگریست که از بدو ورود او را همراهی می کرد . منیر السلطنه از حالت نگاه شاه متوجه نکته ای شد .**

**مثل آنکه خطایی از او سرزده باشد به تکاپو افتاد و فوری خودش را به جیران رساند. با صدای بلندی که شاه بشنود به جایگاه اشاره کرد وخطاب به او گفت: فروغ السلطنه**

**چرا اینجا نشسته اید بفرمایید آنجا.**

**جیران که به خوبی احساس می کرد نگاه حاضران بیشتر از شاه معطوف به اوست با لحنی معصومانه و با فروتنی خاص خودش پاسخ داد: اینجا و آنجا فرقی نمی کند...**

**اما منیر السلطنه که نگرانی چیز دیگری را داشت دست بردار نبود.**

**عاقبت با اصرار جیران را از آنجا بلند کرد. نواب علیه که مثل سارین این صحنه را می نگریست وقتی دید شاه با اصرار جیران را روی صندلی کنار خودش نشاند نتوانست**

**حفظ ظاهر کند و ناخواسته خشمی که در دلش بود را بر چهره اش نشاند.**

**کمی پس از نشستن شاه و جیران جشن آغاز شد . طبق برنامه از پیش تعیین شده نخستین برنامه توسط ملکه مادر اجرا شد از آنجایی که ملکه مادر طبع شعری روان داشت به**

**مناسبت جشن میلاد پسر تاجدارش اشعاری سروده بود که همنوا با صدای سنتوری که سرورالملک می نواخت آن را دکلمه کرد. به همین مناسبت از شاه گردنبندی الماس نشان**

**انعام گرفت. پس از او نوبت مادام بود او پس از کسب اجازه از اعلیحضرت با وقار تمام پشت پیانوی بزرگی نشست که بالای تالار گذاشته بودند . قطعه بسیار زیبایی را**

**با مهارت نواخت. مادام هم به خاطر این هنرنمایی از شاه انگشتر الماس زیبایی هدیه گرفت که نگین آن ره درشتی یک بادام بود.**

**با تمام شدن هنرنمایی مادام دسته مطربها که تا آن زمان برای گرمی مهمانی می نواختند برنامه خود را شروع کردند. با بلند شدن دسته ای از خانمهای رقاص که سرپرستی**

**آنان را خانمی به نام کوکب سیبلوی جهود بر عهده داشت مجلس حالت دیگری پیدا کرد. این گروه که تعدادشان بالغ بر شانزده نفر می شدهمگی جلیقه و شلوارهای پف دار**

**یک شکلی در بر داشتند . شلیته هایشان که بلندی آن دو وجب بیشتر نمی شد و دورتادور آنهارا سکه نقره دوخته بودند موقع رقص خیلی جلوه داشت. همگی در حال پایکوبی**

**به این سو و آن سو می رفتند و چون به مقابل شاه می رسیدند دور خود می چرخیدند و با طنازی از او انعام می گرفتند . حرکات آنان در حین اجرای برنامه به قدری شاد**

**و سبک و ظریف بود گویی وزن ندارند و درست مثل پرندگانی که خود را به دست باد بسپارند با سبکبالی مجلس را دور می زدند. حرکات آنان به قدری ظریف و سبک بود که**

**حتی نوای موسیقی در مقایسه با آن سنگین به نظر می آمد . درمیان این گروه دختری جوان با موهای شرابی و چشمانی آبی می رقصید که گه گاه اشعاری می خواند و متعاقب**

**آن دیگران با او همنوایی می کردند. برنامه این گروه قریب دوساعتی ادامه داشت . با تمام شدن برنامه شاه که سرگرم گفتگو با یکی از عمه هایش بود متوجه جیران شد**

**که به گوشه ای از تالار خیره شده و در عالم خودش است . با نگاهی که انگار پیدا بود آنچه در فکر او می گذرد خوانده با ملاطفت به زانوی او زد و با چشمکی پرسید:**

**عزیزم چه شده ؟**

**جیران که دیدن صحنه های چند دقیقه پیش اورا به فکر فرو برده بود از آنجایی که نمی توانست آنچه در دلش می گذرد را بر زبان بیاورد دستی به خود گذاشت و به زور**

**لبخند زد.**

**سرورم یک آن احساس کردم بچه تکان خفیفی خورد.**

**شاه همان طور که می شنید چهره اش به لبخندی شکفته شد . پیش از آنکه حرفی بزند باردیگر صدای آغا بهرام از پشت در بلند شد .**

**اعلیحضرت اقدس شهریاری ارواحنا فداه دسته کریم خان آماده شرفیابی هستند.**

**شاه با صدای بلند گفت: بگو دقیقه ای تامی کنند تا خانمها چارقد سر کنند.**

**دسته کریم شیره ای وارد شدند. سرپرستی گروه را فردی به نام کریم بر عهده داشت . آن روز برای آنکه شاه را دچار مسرت سازد گروهش را به لباسهای دخترانه و زنانه**

**ملبس کرده بود و خود لباسهای زنانه عجیب و غریبی برتن داشت. همگی جلوی قبله عالم شدند. پس از تعظیم و کسب اجازه از شاه برنامه خود را آغاز کردند. کریم شیره**

**ای چند لطیفه با لهجه های مختلف تعریف کرد آنگاه پس از خواندن چندین تصنیف خنده دار صدای چند تن از رجال دربار منجمله صدر اعظم را تقلید کرد. پس از او جعفر**

**سیاه مشغول هنرنمایی شد که علاوه بر پهلوانی مردی خوشمزه و بذله گو بود و از راه لودگی و نمایش ارتزاق می کرد. او صحنه های کمیک و تماشایی را که اسباب سرگرمی**

**و خنده خانمهای اندرون را فراهم آورد اجرا کرد و از شاه که پیدا بود از مسخرگی آنان لذت بده برای گروهش سکه هایی انعام گرفت.**

**تا پایان مراسم جیران با آنکه در ظاهر سعی داشت رفتارش طبیعی باشد اما ناخودآگاه در فکر بود . با گذشت زمان پرده های پر زرق و برقی که واقعیت تلخ زندگیش در**

**دربار را می پوشاند از مقابل چشمان واقعیت بینش کنار رفته بود. او می توانست حقیقت را ببیند. اکنون آنچه شاه در خلوت و در گوشش نجوا می کرد در نظرش بیشتر کامجویانه**

**می آمد تا عاشقانه با این حال هیچ چاره ای جز سکوت و تسلیم نبود.**

**نور ملایم و چند رنگی که در آن وقت شب از پشت شیشه های رنگارنگ و مشبک عمارت برلیان در بغ پرتو افشانی می کرد نشانگر آن بود که آنجا واقعه ای در جریان است .**

**از غروب آن روز رفت و آمدها و رسیدن ماما پلور و حکیم و بعد هم خبر کردن دکتر احیاالملک همه گواه آن بود که شاه سخت نگران سوگلی محبوبش است. این همان چیزی بود**

**که اکثر خانمهای اندرون را در آن وقت از شب بی خواب کرده بود . تا جایی که خبر رسیده بود جیران از غروب درد داشت اما بچه هنوز نچر خیده بود و می خواست با پا**

**بیاید. به گفته ماما پلور این زایمان منجر به مرگ مادر یا نوزاد می شد. برای همین هم دکتر پولک فرنگی را خبر کرده بودند اما هنوز نرسیده بود.**

**اکثر خانمهایی که این خبر را توسط خواجه های چشم و گوش خود دریافت کرده بودند به جای اینکه ناراحت با شند به هم لبخندهای معنی دار می زدند. در عمارتهای یکدیگر**

**به شب نشینی و شکستن تخمه یا کشیدن قلیان مشغول بودند و در این باره حرفهایی رد و بدل می کردند که همه از حسادتشان نسبت به جیران سرچشمه می گرفت. تنها کسی که**

**در جمع آنان حضور نداشت خانم شمس الدوله بود . اونیز مانند شاه در عمارت برلیان حضور داشت و بر جریان کارها و احوال شاه نظارت داشت و هر بار با بلند شدن صدای**

**فریاد جیران که با ناله پی در پی او را صدا می زد شاه انگار که قادر به نفس کشیدن نبود خودش را به پنجره نیمه باز ارسی می رساند دو کف دستش را روی مجری پنجره**

**قرار می داد و نگاهش را به آسمان می دوخت. در این لحظه ها خانم شمس الدوله بود که اورا دلداری می داد. احساس می کرد شاه به کسی مورد اطمینان احتیاج دارد تا**

**با او سخنی بگوید و قلبش را آرام کند. از آنجایی که واله و شیدای شوهرش بود هربار که شاه را در این حالت می دید جلو می رفت و سخنی می گفت.**

**سرورم آرام باشید این همه تشویش برای قلب مبارکتان خوب نیست...سرورم به خدا توکل کنید. من برای سلامتی هردوشان نذر کرده ام... سرورم من به دلم برات شده مادر**

**و فرزند هردو به خیر و سلامت کنار می روند.**

**پاسخ شاه در مقابل همه این سخنان امید بخش تنها یک حرف بود .**

**خانم شمس الدوله باور کن نمی توانم آرام باشم.**

**خانم باز هم تلاش خود را می کرد برای آرام کردن شاه از شربت بهارنارج که در تنگ بلورین روی میز قرار داشت می ریخت و به اصرار به دستش می داد و هر بار شاه دستش**

**را پس می زد.**

**پاسی از نیمه شب گذشته بود که دکتر پولک از راه رسید و با صدای گرفته ای اجازه ورود خواست دکتر به محض ورود به تالاری که جیران در آن به سر می برد همراه خانم**

**فرنگی قابله ای که همراهش بود با زبردستی دست به کار شد. هنوز ربع ساعتی از ورود آن دو نگذشته بود که صدای شیون و گریه نوزاد عمارت برلیان را پر کرد. با بلند**

**شدن این صدا شاه که تا آن لحظه در اضطراب و وحشت به سر می برد و با گوش واقعه ای را که در حال جریان بود از پشت در بسته تالار دنبال می کرد از خوشحالی چشمانش**

**پر از اشک شد. همان دم با صدایی بغض آلود گفت: می شنوی؟**

**خانم در همان حال که سراپا گوش بود و بغض سخت گلویش را می فشرد به زحمت لبخند زد بله سرورم انشاالله قدمش مبارک است.**

**پیش از آنکه شاه حرفی بزند ماما پلور دررا گشود به محض اینکه جلوی شاه رسید تعظیم کرد و گفت: خدمت اقدس اعلیحضرت شهریاری تبریک عرض می کنم فرزند علیامخدره پسر**

**است . یک پسر درشت و سالم و زیبا و دوست داشتنی تا دوربع ساعت دیگر می توانید به تالار تشریف فرما شوید.**

**شاه در حالی که از شعف لبخند می زد دست در جیب کرد و چند سکه امپریال بیرون آورد و به عنوان مشتلق در دست ماما پلو گذاشت . نیم ساعت بعد تالار را خلوت کردند**

**. شاه همراه خانم شمس الدوله وارد شد . همین که چشمش به جیران افتاد که در بستر تروتمیزی کنار پسرش دراز کشیده بود لبخند زد.**

**عزیزم چشمت روشن**

**جیران سعی داشت به احترام شاه در جای خود نیم خیز شود اما او با اشاره مانعش شد.**

**لازم نیست از جا بلند شوی راحت باش عزیزم. این را گفت و شتابزده خود را به جیران رساند و کنار او نشست بی آنکه ملاحظه حضور خانم را بنماید صورتش را به گونه**

**رنگ پریده جیران نزدیک کرد و بوسه گرمی بر آن نشاند. بوسه ای که منشا آن از ته قلب و با محبتی خالصانه بود.**

**شمس الدوله از مشاهده چنین صحنه ای غبطه خورد زیرا هرگز شاه اورا تا این درجه از روی محبت و صفا نبوسیده بود. از سر مصلحت و برای آنکه جایگاه خود را در قلب**

**شاه حفظ کند و از آنجایی که خوب به میزان محبت قلبی شاه نسبت به جیران خبر داشت و برای تظاهر وجلب محبت او جیران را بوسید وبه او تبریک گفت.**

**چشمت روشن خدارا شکر که صحیح و سلامت کنار رفتی**

**این را گفت و رو به شاه کرد.**

**اگر اجازه بفرمایید امروز شتری را که برای سلامتی مادر و فرزند نذر کرده بودم نهر کنند تا هردو از چشم زخم در امان باشند.**

**شاه با این حرف خانم شمس الدوله تازه متوجه حضور او شد. در حالی که هنوز هم تمام توجهش به جیران و پسر ملوس و زیبایش بود به تصدیق سرتکان داد.**

**این بی اعتنایی آشکار شاه ناخواسته بر قلب شمس الدوله اثر کرد و چون زخمی خطرناک و رنج آور اورا آزرد . با این حالی بی آنکه خودش را از تک و تا بیندازد به این**

**امید که شاه نظر لطفی نسبت به او پیدا کند باز هم تلاش خود را کرد. آهسته جلو آمد و با احتیاط پسر کوچک هوویش را که ماما پلور اورا شسته و قنداق کرده بود برداشت**

**و پس از بوسه ای بر پیشانی اش برای حفظ سلامتی اش دعایی خواند و به او فوت کرد بعد بچه را در آغوش شاه گذاشت.**

**عمر همایونی مستدام باد ان شاالله که قدمش برای حضرت عالی فرخنده و مبارک باشد ان شاالله خودتان دامادش کنید.**

**شاه بچه را از شمس الدوله گرفت.**

**ممنونم عزیزم می دانم از دیشب تا حالا خسته شده ای اما خودت مراقب باش که هرچه زودتر وسایل اعاده سلامت فروغ السلطنه فراهم گردد.**

**خانم شمس الدوله همان طور که می شنید پروبالی پیدا کرد . به تصدیق سرتکان داد و گفت: روی چشمم قبله عالم ان شاالله تا فروغ السلطنه از جا بلند شود خودم پرستاری**

**اش را می کنم.**

**شمس الدوله این را گفت و از آنجایی که زن باهوش و موقع شناسی بود برای تقرب و خوشخدمتی به شاه همان دم صدایش را بلند و آغا بهرام را صدا زد که لحظه ای بعد در**

**چهار چوب در ظاهر شد. تا چشمش به او افتاد گفت: آغا بهرام برو به عمارت من روی طاقچه پشت آینه یک نظر قربانی است آن را بردار و برای پسرمان بیاور**

**این بار پیش از آنکه شاه حرفی بزند جیران که تا آن لحظه ساکت به او می نگریست از او تشکر کرد.**

**دست شما درد نکند خیلی به زحمت افتادید.**

**خانم شمس الدوله با فروتنی لبخند زد کاری نکرده ام خواهر جان خیلی از خانمهای اندرون مثل من اجاقشان کور است ممکن است خدای ناکرده بچه مورد توجهشان قرار گرفته**

**و ناخواسته به او چشم زخم بزنند.**

**طوری این حرف را ادا کرد که هم جیران و هم شخص شاه هردو تا تحت تاثیر واقع شدند شاه با آنکه نمی توانست هیچ تعبیری از صحبتهای او داشته باشد برای دومین بار**

**از او تشکر کرد.**

**ممنونم عزیزم اگر زحمتت نیست به اعتماد الحرم بگو صدراعظم همین طور منشی باشی و محرر را خبر کنند . امروز روز فرخنده و مبارکی است می خواهیم دستخط ولیعهدی نور**

**چشممان ملکشاه را به همه ابلاغ کنیم.**

**خانم شمس الدوله از آنجه شنید شگفتزده شد اما ترجیح داد ساکت بماند چرا که مصلحت در سکوت بود او که دیگر تحمل ماندن نداشت از همین فرصت به دست آمده استفاده**

**کرد و به بهانه پیدا کردن اعتماد الحرم عمارت برلیان را ترک کرد. هنوز پا از عمارت بیرون نگذاشته بود که بغضی که تا آن لحظه داشت خفه اش می کرد ترکید. همان**

**جا پای پله ها سرش را در آغوش مجسمه فرشته مرمرینی گذاشت که با بالهای گشوده پایین پله ها نصب شده بود. آن روز خانم شمس الدوله یک دل سیر گریه کرد.**

**ظرفهای عصر بود آنروز مادام به دیدن نواب علیه آمده بود. نواب همان طور که جرعه جرعه قهوه ای را می نوشید که مادام برایش درست کرده بود برایش درددل می کرد.**

**وقتی شنیدم اعلیحضرت دستخط ولایتعهدی ملکشاه را صادر کرده اند باورم نشد بیچاره خجسته خانم از دیروز که خبر را شنیده از غصه دارد دق می کند .**

**مادام چینی به ابرو انداخت و گفت: در تعجبم...تا جایی که من می دانم**

**این غیر ممکن است.فروغ السلطنه از تبار قاجار نیست.او نمیتواند مادر شاه باشد.**

**"حالا می بینی شده...تا جایی که خبر دارم اعلیحضرت با مساعی صدراعظم شجره نامه ای تهیه کرده که گواه اصل و نصب فروغ و السلطنه باشد.ان را به رویت مقامات سفارتخانه**

**نیز رسانده .مشکل غیر عقدی بودن مادر شاه هم حل شده.ستاره خانم را میخواهد طلاق بدهد و دوباره صیغه کنند تا فروغ السلطنه را به عقد دائم خود دراورند."**

**حضور سرزده و ناگهانی شاه که طبق معمول هر روز به دیدار مادرش می امد باعث شد صحبتشان نیمه کاره بماند.**

**مادام مثل انکه متوجه باشد حضورش مزاحم خلوت شاه و مادرش است فوری اجازه مرخصی خاست.**

**هنوز پای مادام به بیرون از تالار نرسیده بود که نواب علیه بی هیچ مقدمه ای شروع کرد ."ایا این خبر صحت دارد که شما دستخط ولایتعهدی ملک شاه را صادر کرده اید؟"**

**شاه همانطور که کنار پنجره ارسی ایستاده بود و با نگاهش مادام را دمبال میکرد که از پله های عمارت پایین میرفت ,به علامت مثبت سر تکان داد.**

**نواب علیه یکه خورد. به شاه نگریست و گفت:"باور نمیکنم...اگر معین الدین میرزا قرار است ولی عهد نباشد مظفرالدین میرزا که بیشتر مستحق این مقام است."**

**شاه بی حوصله نگاهی به مادرش انداخت."چرا؟"**

**نواب علیه که از قبل خودش را برای دادن چنین پاسخی اماده کرده بود حاضرجواب گفت:"برای اینکه هرچه باشد مظفرالدین میرزا یک شاهزاده واقعی است .پدر شکوه السلطنه**

**شاهزاده شعاع السلطنه,فرزند مرحوم فتحعلی شاه است."**

**شاه مختصر و کوتاه پاسخ داد:"خوب باشد,مظفرالدین میرزا لیاقت جانشینی ما را ندارد.هم از نظر عقلانی و هم جسمانی...**

**در ضمن شماهم بهتر است دراین امور دخالت نکنید."**

**نواب علیه این پاسخ شاه را توهینی نصبت به خود دانست.بالحنی که اهنگی پربغض داشت گله مندانه گفت:"پس میفرمایید خفه شوم."**

**"من چنین جسارتی نکردم."**

**"اما معنایش همین میشود."**

**شاه خیره به چشمهای مادرش نگریست."ببینید خانوم...ما به اینجا امدیم تا استخوانی سبک کنیم,اما گویا شما دله پری دارید."این را گفت و دیگر ایستادن را جایز ندانست.**

**هنوز پا از عمارت نگذاشته بود که نواب با صدای خشمگین و عصبانی اعتمادالحرم را صدا زد.لحظه ای مرد در چارچوب در ظاهر شد.**

**"علیا مخدره امری داشتید؟"**

**نواب علیه با کنجکاوی او را نگریست."اعلیحضرت نفرمودند چه وقت خبر ولایتعهدی ملکشاه اعلام میشود."**

**اعتمادالحرم با انکه از همه چیز خبر داشت,اما از انجایی که نمی خواست حرف بزند سربسته پاسخ داد:"صریح نفرمودند,اما تا جایی که حقیر اطلاع دارم قبله عالم مایلند**

**هرچه زودتر این حکم اعلام شود."**

**نواب علیه که دید اعتمادالحرم قصد حرف زدن ندارد با اشاره دست او را مرخص کرد.**

**"میتوانی بروی."**

**با رفتن اعتمادالحرم نواب علیه روی مبل ولو شد و در حالی که به مجسمه کاترین کبیر چشم دوخته بود در زاویه ای از تالار قرار داشت در عالم خود غرق شد.**

**صدای اغا بهرام از پشت در بلند شد.**

**"علیا مخدره,میهمان داری."**

**جیران همانطور که پسرش را در اغوش گرفته و شیر می داد گفت:"تعارف کن بیایند داخل."**

**همان دم پرده زربفت اویخته به در سرسرا کنار رفت و نواب علیه در معیت عفت السلطنه وارد شد.عفت السلطنه همینکه چشمش به جیران و پسرش افتاد خطاب به او گفت:"می**

**بینم که پسرت حسابی گرد و قلمبه شده."**

**زعفران باجی,دایه شاه که مراقبت از جیران را برعهده داشت و خیلی خوب متوجه حسادت نهفته در کلام عفت السلطنه بود از ترس نظر خوردن ملکشاه انگشت خود را به چوب**

**پنجره زد و گفت:"کجایش گرد و قلمبه شده ...ماشاالله پسرمان از اول هم جزو بچه های درشت بود."**

**عفت السلطنه همچنان که چشمان سیاهش را به صورت گرد و تپل ملکشاه دوخته بود قری به سر و گردنش داد و گفت:"نترس زعفران باجی,چشمم شور نیست."**

**سکوتی بر تالار حکمفرمان شد که نواب علیه ان را شکست.خطاب به زعفران باجی پرسید:"دایه خانم امروز از معین الدین میرزا خبر داری؟"**

**جیران که از ماجرای بیماری ولیعهد بی خبر بود خواست چیزی بپرسد که زعفران باجی با تاسف سر تکان داد و گفت:"بله خانم جان,پیش از امدن شما به عیادتش رفتم.طفلکی**

**حال و روز خوبی ندارد.گفتند حکیم تشخیص وبا داده."**

**نواب علیه مثل انکه از امدن اسم وبا ترس برشداشته باشد وحشتزده گفت:"اگر وبا باشد که خیلی خطرناک است..."**

**نواب علیه هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که بار دیگر صدای اغا بهرام از پشت در بلند شد.**

**"علیا مخدره,اعلیحضرت خدمتتان پیغام فرستاده اند که هرچه زودتر به عمارت خجسته خانم تشریف فرما شوند."**

**نواب علیه همان دم به فراست دریافت چه اتفاقی برای ولیعهد افتاده.**

**زیر لب زمزمه کرد:"خدا خودش رحم کند."این را گفت و از جا برخاست.**

**همه برای برگزاری مراسم چهلم معین الدین میرزا در عمارت خجسته خانم بودن.همه جز جیران که انروز را در عمارت خودش مانده بود و انتظار دکتر پولک را میکشید.**

**از صبح انروز ملکشاه درست و حصابی شیر نخورده بود برای همین شیر در سینه های جیران مانده بود و ناراحتش میکرد.هرچه با او کلنجار میرفت تا او را وادار به خوردن**

**شیر کند بی فایده بود.جیران در حالی که با هراسی وصف ناپذیر در تالار بالا و پایین میرفت و گریه میکرد ازینکه شاه و دکتر دیر کرده بودند دلخور و عصبی بود.جیران**

**کنار گهواره بچه ایستاده بود و اشک میریخت.**

**شاه در معیت دکتر پولک از در وارد شد.جیران همینکه چشمش ان دو افتاد بدون انکه در فکر سلام و احوالپرسی باشد به تضرع صدایش بلند شد.قطره اشکی از گوشه چشمانش**

**جاری شد و با صدایی لرزان گفت:"از صبح تاحالا درست و حساب شیر نمیخورد..."**

**دکتر بی انکه چیزی بگوید سرتکان داد و مشغول معاینه شد.**

**جیران از پشت پرده ای از اشک به این صحنه مینگریست.باعجز و لابه پرسید:"چه شده؟چه بلایی سر پسرم امده؟"**

**دکتر نگاهش را از جیران دزدید و با صدای گرفته گفت:"متاسفانه باید بگویم تشخیص بنده مسمومیت است."**

**جیران از سر تعجب یک ابروی خود را بالابرد و گفت:"غیر ممکن است ,این طفلک فقط شیر مرا خورده ."**

**دکتر پولک بی انکه حرفی بزند لحظه ای غرق در فکر به چهره رنگ پریده بچه چشم دوخت.پرسید:"از صبح تاحالا متوجه رفت و امد مشکوکی نشدید."**

**جیران با صورتی خیش از اشک سر تکان داد."خیر"این را گفت و در حالی که پاهایش میلرزید روی زمین نشست.**

**شاه که تا ان لحظه ساکت ایستاده بود و وحشتزده گوش میداد صدایش بلند شد."دکتر,هرکاری از دستتان بر می اید انجام بدهید."**

**دکتر پولک مثل انکه برای لحظه ای حضور جیران را فراموش کرده باشد با صراحت پاسخ داد:"اعلیحضرتا,اگر کاری از دستم بر می امد دریغ نداشتم."**

**پاسخ صریح دکتر پولک,چون خنجری بود که بر قلب جیران نشست.همانطور که وحشتزده به چهره دکتر مینگریست یک ان احساس کرد روشنایی پیرامونش کمرنگ و کمرنگ تر میشود.کمی**

**بعد همه جا در تاریکی فرو رفت.**

**"فروغ السلطنه,صدای مرا میشنوی؟"**

**جیران سعی کرد چشمانش را باز کند,اما انگار کوهی پشت چشمانش سنگینی میکرد.پیش از انکه دوباره پلکهایش راببندد باز همان صدا در گوشش تکرار شد.**

**"فروغ السلطنه"**

**باز هم جیران سعی کرد.این بار موفق شد,اما هنوز هم همه جا را شیری میدید .از پشت پرده ای نوری سوسو می زد و سایه ای مشخص بود.**

**لحظه ای بعد این سایه واضح و مشخص شد.شاه بود که کنارش نشسته بود.دست او را در دست داشت و با دلواپسی او را تماشا یش میکرد.**

**جیران به او خیره شد.یک ان حواسش جا امد و سراسیمه نشست و سعی کرد از جا بلند شود.شاه با ملاطفت مانعش شد.**

**"چه میکنی فروغ السلطنه؟"**

**"میخواهم ملک شاه را شیر بدهم."**

**شاه با ملاطفت او را وادار به خوابیدن کرد."لازم نیست عزیز دلم,تو باید استراحت کنی."**

**جیران مثل هر مادری که پای فرزندش در میان است به انچه شنید معترض شد.**

**"این چه فرمایشی است سرورم.چطور لازم نیست,همین حالا هم خیلی از وقت شیرش گذشته."**

**جیران این را گفت و باز سعی کرد از جا بلند شود که ناگهان نگاهش با نگاه غرق در اشک شاه تلاقی کرد.صدای او را شنید که گفت :"خودت را اذیت نکن عزیزم...لابد مقدرش**

**چنین بوده."**

**جیران از انچه شنید حواسش به جا امد و ناگهان بغضش ترکید.**

**"همه اش تقصیر من است...باید بیشتر مراقبت می کردم."**

**شاه با وجود انکه خودش به تشخیص دکتر پولک اعتقاد داشت,اما برای انکه جیران را ارام کندگفت:"نمی خواهد خودت را سرزنش کنی,اطبا از ظواهر چیزی تشخیص میدهند,اما**

**این دلیل نیست که هرچه بگویند دقیق باشد.این احتمال هست که دکتر اشتباه کند.برای همین بهتر است فکرت را خراب نکنب.برای اینکه از این حال و هوا بیرون بیایی به**

**اعتمادالحرم سپرده ام سورو سات چند روز اقامت در سوهانک را تدارکات ببیند.چند روزی می رویم انجا.چند تا از خانمها هم بیایند بد نیست.**

**هرچه دور و برت شلوغ باشد بهتر است.این طور دیگر مجالی برای اندوه و غصه پیدا نمیکنی."**

**جیران از میان گریه گفت:"اما سرورم دست من نیست.هرجا باشم باز این اندوه و غصه است که به سراغم می اید."**

**شاه به جیران نگریست و با مهربانی گفت:"اندوه و غصه بیجا کرده سراغت بیاید.این درست است که ما غنچه ای را از دست داده ایم,اما خدارا شکر هر دو هنوز هم سالم**

**و تندرست هستیم و میتوانیم بار دیگر صاحب ولیعهد شویم.باور کن به دلم برات شده این بار هم فرزندمان پسر است."**

**دلداری شاه که همراه با نویدی تازه بود بر دل غمزده جیران نشست و باعث شد تا دیگر حرفی نزند.**

**جارهای پایه چدنی در طاقچه های گچبری شده تالارپرتو افشانی می کرد.صدای ساز میرزا عبدالله که به فاصله چند متری پشت در نشسته بود در فضا طنین انداز بود.ان شب**

**میرزا عبدالله اهنگی در دستگاه شور میزد که شاه به ان علاقه مند بود.پیش از انکه شاه اجازه مرخصی میرزا عبدالله را صادر کند ناگهان صدای ساز قطع شد و چند ضربه**

**به در زده شد.**

**متعاقب ان صدای بهرام اغا به گوش رسید."از اینکه مصدع اوقات همایونی می شوم پوزش میطلبم.اعتمادالحرم خدمت رسیده اند.گویا خبر مهمی دارند."**

**شاه همانطور که گوش میداد لحظه ای به فکر فرو رفت و با نگرانی از جا برخاست.سرداری ماهوتی رنگش را سرشانه انداخت و از در خارج شد.سکوتی طولانی برقرار شد که**

**در زمینه ان صدای گفتگوی اهسته شاه و اعتمادالحرم در ان موج میزد.ان قدر اهسته که جیران را وسوسه کرد گوشهایش را تیز کند.**

**صدای شاه با تغیر به گوش رسید."یعنی این اتفاق اینقدر مهم است..."**

**صدای اعتمادالحرم به همان اهستگی که شاه سخن میگفت بلند شد."قربان خاک پای مبارک شوم,اگر مهم نبود که مصدع اوقات خلوت نمیشدم."**

**"خب بگو بدانم چه خبر شده ."**

**اعتمادالحرم برای انکه یکباره خود را خلاص کند بی مقدمه گفت:"امروز ظهر خبر اوردند که ابوی گرام اعلیا مخدره فروغ السلطنه خانم به رحمت ایزدی شتافتند."**

**بار دیگر صدای شاه به گوش رسید."عجب ترتیب کارها را داده ای؟"**

**"بله سرورم.باید به عرض همایونی برسانم صاری اصلان ترتیب کارها را داده است.تا فردا که مراسم خاکسپاری به عمل اید جنازه مرحوم در تکیه حصار بوعلی به امانت سپرده**

**شده.برای پس فردا ترتیب مجلس ختم و فاتحه خوانی در همان تکیه داده شده."**

**"خوب است...فقط نمی دانم خبر این مصیبت را چگونه به اطلاع فروغ السلطنه برسانم؟"**

**"به نظر حقیر...البته اگر قبله عالم صلاح بداند بهتر است علیا مخدره نواب علیه را مامور کنید تا..."**

**جیران همانطور که میشنید دنیا پیش چشمانش تار شد.خبر این مصیبت هم ضربه ای سخت بود,مثل مصیبتی که هفته پیش سرش امده بود.درست مثل موقعی که خبر مرگ ملکشاه را**

**شنیده بود بیحال روی زمین افتاد.از سوز دل میگریست.انقدر بلند که تالار را پر کرده بود.نمیدانست چقدر گذشت که از صدای شاه به خود امد.او در حالی که با دستمال**

**ابریشمی سعی داشت اشکهایش را پاک کند دلداریش میداد.**

**"عزیزم,همه رفتنی هستند."**

**جیران از سوز دلش اشک میریخت.برای اولین و اخرین بار از شاه تقاضایی کرد.صورتش بستر اشکهایش شده بود.صدای لرزانش در تالار پیچید که گریان گفت:"سرورم,اگر اجازه**

**دهید برای اخرین دیدار از پدرم فردا در مراسم خاکسپاری شرکت کنم."**

**شاه با انکه مایل به صدور اجازه ای نبود ,اما در لحظه به خاطر حال و شرایط روحی جیران محکم پاسخ داد:"البته عزیزم,هرطور که مایلی عمل کن."**

**شاه این را گفت و بار دیگر از جا برخاست تا سفارشات لازم را به اعتمادالحرم بنماید که هنوز پشت در تالار منتظر خدمت ایستاده بود.**

**صدای شاه از پشت در به گوش رسید."حال که تا اینجا زحمت کار را کشیده ای ترتیب مابقی کار هم با خودت.فردا صبح علی الطلوع علیا مخدره فروغ السلطنه خانم را با**

**احترامات لازم برای شرکت در مراسم همراهی می کنی.در ضمن به خانمها هم اعلام کن تا چنانچه مایل باشند ایشان را همراهی کنند.برای برچیدن مراسم ختم نیز کامران**

**میرزا را به**

**نیابت از طرف خودمان می فرستیم...**

**هنوز صحبتهای شاه با اعتماد الحرم تمام نشده بود که باردیگر صدای شیون جیران بلند شد آن قدر بلند که شاه را سراسیمه به آنجا کشاند . با خودت چه می کنی عزیزم؟**

**صدای گریان جیران تالار را پرکرد. چطور آرام باشم سرورم چطور... من هنوز رخت عزای جگر گوشه ام را ازتن در نیاورده ام...**

**جیران می گفت و هق هق کنان می گریست. شاه دیگر قادر نبود اورا آرام کند. ربع ساعتی بعد خانمهای درباری دور جیران را گرفته بودند. اورروی قالی نشسته بود و اشکهایش**

**خشک شده بود و مات زده فقط اطراف را تماشا می کرد.**

**آفتاب کم کم سرشاخه های درختان رنگ می باخت. چراغهای گازی یکی پس از دیگری روشن می شد. شاه از پشت پنجره هلالی عمارت برلیان به این صحنه می نگریست. نگران بود**

**. ازساعتی پیش درست همان ساعتی که قرار بود فروغ السلطنه از شمیران بازگردد همین حال را داشت. درست مثل آنکه جواهر گرانبهایی را از دست داده باشد طول و عرض**

**تالار را قدم می زد و هر از چند گاهی از دلشوره کنار پنجره می رفت و از آنجا راه شن ریزی شده که از عمارت برلیان به در کاخ منتهی می شد را از نظر می گذراند.**

**در همان حال به صدای فاطمه خانم گوش می داد که روزنامه چهره ها چاپ مصر را برایش می خواند. فاطمه خانم یکی از همسران صیغه ای شاه بود و آن روز راجع به اعلامیه**

**درج شده مدرسه ناموس مطلبی را در روزنامه چهره ها برای شاه قرائت می کرد.**

**از معارف پروران و خانمهای پایتخت طهران دعوت می شود دروقت موعود تشریف آورده زحمتهای طالبان ناموس پرور و هنرمند را امتحان نمایند و ببینند در این مدت کم چه**

**اندازه ترقی کرده اند.**

**بلند شدن صدای شاه باعث شد فاطمه خانم کتابخوان دست از خواندن بردارد.**

**قرائت روزنامه را بگذارید برای فردا حوصله شنیدن ندارم.**

**فاطمه خانم که پیدا بود از آنچه می شنود جا خورده بی آنکه حرفی بزند روزنامه را تاکرد و گفت : هر طور که رای همایونی است این را گفت و از جا برخواست.**

**اجازه مرخصی می فرمایید؟**

**شاه بی آنکه حرفی بزند سر تکان داد او به نقطه انتهایی راه شن ریزی شده دقیق شده بود و حتی نیم نگاهی به او نینداخت.**

**سکوتی بر تالار حکمفرما شد که فقط تک تک ساعت و جرق و جروق هیزمی که در بخاری تالار می سوخت آن را می شکست .باز هم چند دقیقه در انتظار گذشت . شاه که طول و**

**عرض تالار را قدم می زد با ز هم برای چندمین بار از همان نقطه نگاهی به بیرون انداخت .هنوز ا زفروغ السلطنه و همراهانش خبری نبود از این فکر که ممکن است در**

**طول راه شمیران برای همسر محبوبش اتفاق بدی رخ داده باشد یک آن اختیارش را از دست داد و صدایش به فریاد بلند شد.**

**آی کشیک باشی.**

**همان دم مرد قوی هیکلی با سبیلهای آویخته در چهار چوب در ظاهر شد و تعظیم کرد امر بفرمائید قبله عالم.**

**شاه در حالی که به او خیره شده بود با صدای سرشار از دلواپسی فرمان داد : می روی منزل کامران میرزا سوال می کنی دقیق کی از شمیران حرکت کرده اند؟**

**پیش از آنکه کشیک باشی حرفی بزند سروصدای چند کالسکه از انتهای جاده روبه روی عمارت نظرشاه را به خود جلب کرد شاه مثل آنکه گمشده خود را پس ازسالها یافته باشد**

**با دیدن کالسکه فروغ السلطنه گل از گلش شکفت همین که کالسکه توقف کرد اعتماد الحرم که از ساعتی پیش شاهد نگرانی شاه بود به دو خودش را به کالسکه رساند تا خبر**

**نگرانی شاه را به عرض جیران برساند.**

**همین که جیران از کالسکه پیاده شد اعتماد الحرم جلو رفت و تعظیم کرد و خبر را به عرض جیران رساند و از او خواست پیش از آنکه راهی عمارت خود شود سری به عمارت**

**اختصاصی بزند . جیران همان دم راه افتاد.**

**آن روز هنوز پای جیران به عمارت اختصاصی نرسیده بود که شاه پیشدستی کرد و برای استقبال از سوگلی محبوبش در را گشود.همین که چشمش به جیران افتاد بی اختیار اورا**

**در آغوش گرفت.**

**عزیزم فروغ السلطنه چه خوب شد برگشتی اگر لحظه ای دیرتر می رسیدی از دست رفته بودم. خوب... بگو ببینم مجلس خوب برگزار شد؟**

**جیران که دید چهره شاه به راستی مشوش است برای آنکه بار اندوهش را سبک کند با لبخند غم آلودی پاسخ داد: از مرحمت شما بله هرچه خاک پدرم است عمر شما باشد.**

**شاه که خیلی خوب احساس کرد جیران با وجود غصه سعی دارد خوددار باشد برای آنکه به نحوی محبت و توجه خود را به او خاطر نشان سازد گفت: به صاری اصلان سپرده ام**

**برای شادی آن مرحوم ده شب مراسم روضه خوانی در تکیه حصار بوعلی برپاسازد و از معین البکا برای برگزاری هر چه بهتر مراسم دعوت به عمل آورد. هرشب هم برنامه شام**

**برقرار است. فقط از تو می خواهم کمتر غصه بخوری.**

**جیران که متوجه محبت نهفته در کلام او بود باردیگر دردمندانه لبخند زد.**

**چشم سرورم من محض خاطر وجود مبارکتان هم که شده سعی خودم را می کنم.**

**ممنونم عزیزم می دانم خسته ای اما دلمان می خواهد امشب را با ما در عمارت اختصاصی سرکنی . حقیقتش را بخواهی امروز که نبودی برمایک سال گذشت از فرط دلتنگی چند**

**بیتی شعر سروده ام که دلم می خواهد آن را بشنوی.**

**جیران معیعانه سرتکان داد هرطور رای مبارک است.**

**چندروزی بود که باز احساس آشنایی وجود جیران را در برگرفته بود حس شیرین مادر شدن همان حسی که یکبار آن را تجربه کرده بود.**

**آنروز جیران در عالم خود نشسته بود که ناگهان از صدای بهرام آغا به خود آمد.**

**علیا مخدره سرور تاجدارم تشریف فرما می شوند.**

**جیران از جا برخاست و به شاه که همان دم از در وارد شده بود خوشامد گفت .**

**قرابان قدمتان باد آمد و بوی عنبر آورد...سرافراز کردین چه عجب از این طرفها؟**

**شاه همان طور که عاشقانه به محبوبه اش می نگریست شوخ طبعی اش گل کرد : ای بابا ما که دم به ساعت اینجا هستیم اگر جای خانمهای دیگر بودید چه می گفتید؟**

**جیران که چیدا بود از آنچه می شنود زیاد خوشش نیامده بی آنکه خود را از تک و تا بیندازد لبخند زد.**

**سرورم حالا چرا چکمه هایتان را نمی کنید؟ و بدون آنکه منتظر پاسخی از شاه شود گفت: جسارت این کمینه را ببخشید سرورم وظیفه ام را فراموش کرده بودم.**

**جیران این را گفت و خم شد و چکمه ها را از پاهای شاه بیرون کشید و جفت کرد. شنل ترمه ای را که بردوش شاه بود از دوشش برداشت و به چوب رختی شاخ گوزنی کنار در**

**تالار آویخت همچنان که دور شاه می چرخید باز هم شیرین زبانی کرد.**

**قربان آن قلم پاها بروم که امروز سرورم را به اینجا آورده.**

**شاه که پیدا بود از شیرین زبانی جیران به وجد آمده همان طور که روی مخده لم داده بود به جیران می نگریست که در رفت و آمد و تکاپو بود.**

**آن روز جیران پیراهن مشکی رنگی از پارپه مخملی قوس و قزح دار اعلایی پوشیده بود که دور بقیه بلند و سردستها و لبه دامنش دارای براق دوزی اصل بود. شلوار شمشیری**

**از همان جنس به پا داشت که چاکهای دم پا و درزهای چهلوهایش با یراق سجاف داده شده بود. شلیته کوتاهی که اسمش شلیته چهار انگشتی بود از جنس تور با چینهای ریز**

**هم پوشیده بود که لبه دالبرهای دامنش به نحو زیبایی نگین دوزی شده بود. موهایش را از دو طرف روی برجستگیهای سینه اش پریشان کرده بود. جیران همان طور که جقلیهای**

**نقره ای را که پر از نقل هل و نان برنجی و باقلوا و پسته و آجیل بود پیش روی شاه چید صدایش بلند شد.**

**آغا محراب به حاجی کبابی بگو زود درصدد تدارک ناهار باشد.**

**شاه که تا آن لحظه ساکت به او می نگریست صدایش بلند شد.**

**فروغ السلطنه جان نمی خواهد تدارک ناهار ببینی وقت زیادی برای ماندن ندارم فقط آمده ام خبری بدهم و بروم.**

**جیران با نگاه نافذ و انگیزش به چشمان شاه نگریست و پرسید: چه خبری سرورم؟**

**شاه به مخده تکیه داد و پشته درشتی از داخل یکی از جقلیها برداشت.**

**لبخند زنان پاسخ داد: واقعیت این است که برای دخترم عصمت الدوله خواستگار پیدا شده .**

**جیران با تظاهر به خوشحالی لبخند زد این مرد خوشبخت که افتخار دامادی سرورم نصیبش شده کی هست؟**

**شاه پاسخ داد : دوست محمد خان پسر معیر الممالک**

**جیران بی تامل پرسید: راجع به داماد خوب تحقیق کرده اید؟**

**بله آدم مناسبی است در بین رجال دربار از بقیه هم خوشنام تر و هم با اصالت تر است. از لحاظ مالی نیز روبه راه است . به عقیده ما تنها کسی که می تواند وسایل**

**آسایش و آرامش نور چشممان عصمت الدوله را از همه جهت فراهم سازد و از لحاظ جایگاه مناسب با موقعیت ما باشد این شخص است .**

**جیران لبخند زد پس مبارک است سرورم**

**شاه سر تکان داد و گفت : ممنونم شما چه خبر؟**

**جیران با لوندی گیسوانش را پشت شانه اش ریخت و همان طور که چهار زانو مقابل شاه نشسته بود با ناز لبخند زد من هم برای سرورم خبرخوبی دارم .مژده ای که به یقین**

**از شنیدن آن مسرور خواهید شد.**

**شاه از سر عجب یک ابروی خود را بالا برد و پرسید چه خبری؟**

**جیران بی آنکه مقدمه چینی کند گفت : باز هم دارم مادر می شوم.**

**شاه ذوق زده شده . راست می گویی؟**

**جیران با اطمینان سر تکان داد.**

**شاه با محبت به او نگریست و گفت: لازم نمی دانیم به کسی حرفی بزنی**

**جیران به توافق سر تکان داد باید به عرض مبارک برسانم که خودم نیز همین تصمیم را داشتم.**

**شاه همان طور که توی فکر رفته بود به جیران خیره شد . پس از لختی تامل گفت : باید مراقب خودت باشی به اعتماد الحرم می سپارم همدم مطمئنی سراغ کند تا شب و روز**

**چهار چشمی مراقب باشد. خودت کسی را سراغ نداری؟**

**جیران پس از تاملی کوتاه پاسخ داد در اندررون خیر اما یک نفر را می شناسم .**

**کی هست؟**

**پیرزنی از اهای نیاوران است خواهر رضایی پدرم. پیرزن مهربان و با تجربه ای است من از کودکی ننه جان صدایش می زدم. از وقتی خواهرانم به خانه بخت رفته اند آنجا**

**کسی را ندارد به خصوص پس از فوت پدرم خیلی تنها شده .**

**موردی ندارد اگر مورد تایید توباشد ما حرفی نداریم به اعتماد الحرم می سپارم ترتیب اقامتش را در اینجا بدهد.**

**ممنون سرورم.**

**هر کاری داری به خود ما یا اعتماد الحرم بگو . شاه این را گفت و از جا برخواست مرا ببخش عزیز دلم امروز برای تمشیت امور باید برویم. ان شا الله سعی می کنم شام**

**را با هم باشیم. شاه این را گفت جیران را بوسید و راه افتاد.**

**هنوز چند قدمی به طرف در تالار نرفته بود که ایستاد خطاب به جیران گفت : راستی یادمان رفت بگوییم ...امروز گلین خانم و چند تن از خانمها برای از عزا درآوردن**

**شما به اینجا خواهند آمد. اگر مقدر باشد خودمان نیز خواهیم آمد تا عصر خداحافظ .**

**خداحافظ سرورم.**

**کاخ گلستان پر رفت و آمد بود . از سحر آن روز گاریها مرتب در رفت و آمد بودند و وسایل مهمانی از عود و کندر انواع میوه و شیرینی که مخصوص این روز تدارک دیده**

**شده بود را به عمارت گلستان انتقال می دادند.**

**آن روز مراسمی بود که خانمها از مدتها پیش در تدارکش بودند روز عقد کنان اولین دختر قبله عالم عصمت الدوله.**

**در چند هفته اخیر همه خانمها در تهیه و تدارک بودند .آرایشگران از قبل وقتشان پر شده بود حتی خانمهایی که عادت به نشستن زیر دست آنان نداشتند از روزهای پیش**

**در تدارک روغن و پودر عطر و ماده آنتیموان برای پررنگ کردن ابروهایشان بودند. نه تنها آرایشگران بلکه خیاطان نیز در عرض این چند هفته بی وقفه دست اندرکار دوختن**

**انبوهی از پارچه های ابریشمی مخمل و گیپوری بودند که خانمهای اندرون سفارش دوخت آنها را داده بودند.**

**در این گیرودار نواب علیه مادر بزرگ عروس نیز در تکاپو بود. نواب علیه که چشم دیدن رقیبی چون جیران را نداشت از فرصت پیش آمده کمال استفاده را کرده بود. از**

**آنجایی که می دانست شاه روحیه شاد را می پسندد از مدتی قبل به سلطان خانم رقاصه سپرده بود تا از میان زیباترین دختران عده ای را مخصوص این روز تعلیم داده و**

**حسابی آماده کند تا زمان معرفی آنان به شاه بلکه رضایت شاه به چند تا و حتی همه آنان جلب شود همان طور که سابق براین هم نظیر چنین اتفاقی افتاده بود. شاه همه**

**را دسته جمعی به عقد خود در آورده بود .مقصود نواب علیه این بود تا بلکه از میان این جمع زیبا رو یکی بتواند جیران را که نزدیک ترین کس به شاه بود از رنگ و**

**لعاب بیندازد و او باز موقعیت سابق خویش و اقتدار کم رنگ شده اش را بازیابد.**

**قرار بر این بود مراسم عقد در عمارت گلستان برگزار شود. برای همین هم قسمت اندرونی را برای پذیرایی از خانمها و سراسر عمارت بیرونی را-که با قالبهای ابریمشمی**

**فرش شده بود- برای پذیرایی از آقایان در نظر گرفته بودند.**

**جیران نیز مثل بقیه خانمها بهترین لباسش را پوشیده بود و با دقت و ظافت خودش را آراسته بود.**

**به محض اینکه ناهار تمام شد سروصدای داریه و دنبک و کل کشیدن و فریادهای مبارک باد به آسمان برخاست هم زمان با آن از قصر پدر داماد بغل بغل پارچه های گرانقیمت**

**مخمل و ابریشم و اطلس و زری از راه رسید. ضمن رقص و پایکوبی پارچه های رنگارنگی را که چشمها را نوازش می داد همراه مجموعه ای جواهرات ارزنده که برق خیره کننده**

**ای از آن ساطع بود در مقابل جایگاهی که قرار بود عروس در آن قرار بگیرد بر زمین گذاشته شد . هنوز این مراسم تمام نشده بود که به تدریج سروکله خانمهایی پیدا**

**شده که نسبت دورتری با عروس داشتند.**

**هر چند دقیقه یک بار خانمی ازراه می رسید و اعتماد الحرم ورود اورا اعلام می کرد تا مورد استقبال مادر عروس و خانمهای سوگلی قرار گیرند که به اصطلاح صاحب مجلس**

**محسوب می شدند.**

**آن روز بین مدعوین به جز مادام لاله حاج عباس چند خانم فرنگی دیگر با لباسهای اروپایی در مجلس حضور داشتند . ططبق برنامه ریزی که از قبل شده بود برای هریک از**

**خانمها در مجلس عقد کنان جای مخصوصی در نظر گرفته شده بود. تاج الدوله مادر عروس که بیشتر از سایرین در تکاپو برای برگزاری این مراسم بود ترتیبی داده بود که**

**خانمهای علما و سادات در محلی پذیرایی شوند که دورتر از قسمتی باشد که قرار بود سلطان خانم رقاص و دخترکان زیردستش در آنجا مشغول به هنرنمائی شوند.**

**جیران به تعارف هوویش تاج الدوله در صدر مجلس نشسته بود و رفت و آمدها را زیر نظر داشت مثل بقیه خانمها شاهد فعالیت خواجه ها و کنیزها بود که با شتاب در حال**

**رفت و آمد بودند و مرتب چای و شربت قلیان و قدحهای میوه و شیرینی دست به دست می کردند. چند دقیقه تا آمدن امام جمعه که قرار بود خطبه عقد را جاری سازد مانده**

**بود که صدای هلهله و فریادشادی خانمهای حاضر در مجلس در تالار طنین انداخت. متعاقب آن شاه با لباس رسمی در حالی که تمام نشانهایش را بر سینه نصب کرده بود و**

**تاج مکللی بر سر گذاشته بود از در وارد شد. شاه پیش از آنکه وارد تالار شود برای لحظه ای در آستانه دری ایستاد که خانمها در آن قسمت برای استقبال از او اجتماع**

**کرده بودند. همان جا با اعتماد الحرم مشغول گفتگو شد .در حالی که با تانی قدم بر می داشت وارد مجلس شد عده کثیری از خانمها که خود را برای چنین لحظه ای آماده**

**کرده بودند با ورود شاه برای خودشیرینی پیش دویدند و هلهله کنان به استقبال رفتند. شاه در جمع آنان چون نگین انگشتری می درخشید. خانمها کف زنان و هلهله کنان**

**به دنبالش حرکت کردند . با نشستن شاه بر روی صندلی زیبایی که در صدر مجلس واقع شده بود صدای هیاهوی خانمها نیز فروکش کرد. شاه از همان جا با حرکت سر با چند**

**تن از خانمهای مسن که از بزرگترهای ایل قاجار محسوب می شدند به احوالپرسی مشغول شد و به ادای احترام آنان پاسخ داد. بعد مشغول صرف شربتی شد که یکی از سوگلیها**

**برای خودشیرینی به دستش داده بود. جرعه جرعه شربتش را سرکشید. کمی بعد چشمش به جیران افتاد که چند صندلی دورتر از او نشسته بود همان دم صدای شاه در تالار طنین**

**انداخت. در حالی که به فاصله کمی که مابین صندلی خودش تا صندلی مادر عروس بود اشاره می کرد خطاب به او گفت : اینجا که جای خالی هست بگو برای فروغ السلطنه اینجا**

**صندلی بگذارند.**

**همان دم صدای تاج الدوله بلند شد روبه حاجیه قدم شاد که مشغول پذیرایی از خانمها بود فرمان داد اینجا برای خانم فروغ السلطنه صندلی بگذار.**

**نواب علیه که حساسیت خاصی روی کنیز سیاهپوست خود داشت و از فرط حسادت خون خونش را می خورد طاقت نیاورد و زیر لب زمزمه کرد یارب روا مدار گدا معتبر شود.**

**صدای نواب علیه به قدری بلند بود که حتی جیران هم شنید اما به روی خودش نیاورد و به اشاره شاه که با حرکت ابرو از او می خواست کنارش بنشیند از جا برخواست و**

**با وقار و طمانینه جلو آمد . با نشستن جیران شاه که خیلی خوب برق حسادی که از نگاه همه به خصوص شکوه السلطنه و مادرش ساطع بود را احساس می کرد برای شکستن سردی**

**و سکوت مجلس به مادر عروش اشاره کرد و گفت : خوب عروس گلمان کجاست؟**

**تاج الدوله لبخند زنان پاسخ داد: باید به عرض همایونی برسانم عصمت الدوله جان در اتاق همجوار منتظر فرمان شما نشسته است تا پدر تاجدارشان اجازه شرفیابی صادر**

**نمایند.**

**شاه در حالی که سبیل تابیده خود را دست می کشید پرسید: امام جمعه آمده است؟**

**تاج الدوله سرتکان داد بله سرورم اگر حضرتعالی اجازه فرمائید بگویم عروس گلمان داخل شود**

**شاه لبخند زنان سر تکان داد بفرمائید عروس خانم داخل شوند.**

**به محض آنکه شاه این جمله را ادا کرد باردیگر خانمها هلهله کشیدند و دست زدند .عصمت الدوله در لباس زیبای عروسی در حالی که چند دختر جوان دنباله لباس حریر ملیله**

**دوزی شده اش را در دست داشتند از در وارد شد با ورود عروس به مجلس صدای کف زدن و هلهله خانمها اوج گرفت . عده کثیری از خانمها محض خودشیرینی در نظر شاه پیش**

**دویدند و در حالی که مشت مشت اشرفی و پول نقره بر سرش می ریختند اوراسر سفره عقد که درست روبه روی شاه گسترده شده بود همراهی کردند.**

**عصمت الدوله پیش از آنکه بنشیند پیش آمد و در حالی که از پدرش خجالت می کشید خم شد و دست اورا بوسید شاه نیز مثل هر پدری که شاهد عروس شدن دخترش است شادمانه**

**پیشانی اش را بوسید. لحظه ای بعد با نشستن عروس سر سفره عقد با اشاره نواب علیه که برای رسیدن چنین فرصتی لحظه شماری می کرد پرده ای که گوشه تالار نصب شده بود**

**کنار رفت و دخترکان زیبارویی ظاهر شدند که مخصوص این روز زیر دست سلطان خانم رقاصه تعلیم دیده بودند. هم زمان با حضور این عده در مجلس ناگهان صدای ساز و ضرب**

**و دایره و دنبک نیز بلند شد . هر پانزده نفر این رقاصه ها تن پوشهای هماهنگی پوشیده بودند شامل پیراهن و جلیقه و شلیته یکرنگ هر پانزده نفر همین که مقابل شاه**

**رسیدند در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند تعظیم کردند. آنگاه به حات نیم دایره صف کشیدند و به اشاره سلطان خانم هم زمان با تند شدن ریتم موسیقی دست یکدیگر**

**را رها کرده و تک تک شروع به هنرنمائی کردند. حرکات موزون هریک از آنان گواه بود که سلطان خانم تعلیمات لازم را به آنان داده است .**

**با تمام شدن این برنامه شاه به یک یک آنان که برای گرفتن انعام پیش می آمدند یک اشرفی امپرال داد. چند دقیقه پیش از آنکه این عده بنشینند و فرصت از دست برود**

**نواب علیه دستپاچه از جا برخواست و با عجله خودش را به شاه رساند. سردرگوش او گذاشت و با صدای بی نهایت آهسته ای که تنها جیران به خاطر همجواری با شاه آن را**

**می شنید در گوش او زمزمه کرد.**

**شک ندارم که ین زیبارویان نظر همایونی را گرفته اند .اگر این طور است امر بفرمائید تا فی المجلس امام جمعه برای هر کدام که مایلید خطبه بخواند.**

**شاه که پیدا بود از این پیشنهاد کمی جا خورده به همان آهستگی اما با تغیر پاسخ داد: خانم شما هم وقت پیدا کرده اید!به سلامتی مجلس عقدکنان نور چشمی مان است.**

**نواب علیه بر خواسته اش اصرار داشت. مگر چه عیبی دارد؟ خیال می کنید خودتان چقدر سن و سال دارید.**

**شاه که می دانست مادرش از آن پیشنهاد چه مقصودی دارد برای آنکه به نحوی شانه خالی کند به شوخی گفت: نه خانم.... شما اجازه دهید همینی که زاییده ایم بزرگ کنیم.**

**نواب علیه که دید حرفش دررو ندارد در حالی که سعی می کرد بر رفتارش مسلط باشد آهسته گفت: هر طور رای مبارک است این را گفت و در حالی که با کینه به جیران می**

**نگریست که طرح لبخند محوی بر چهره اش نقش بسته بود بر صندلی خود نشست.**

**همان دم صدای اعتماد الحرم در تالار طنین انداخت.**

**اعلیحضرت همایونی جناب امام جمعه از سرور تاجدارم اجازه می خواهند تا خطبه بخوانند.**

**شاه با حرکت دست از دور اجازه خواند خطبه را صادر کرد. امام جمعه که جایی نزدیک به در تالار برایش صندلی گذاشته بودند خطبه را سه بار جاری کرد و از عروس بله**

**کرد.**

**باردیگر صدای هلهله تالار را برداشت. با جاری شدن خطبه عقد قباله ازدواج عروس را که با طلا بر روی پوست آهو نوشته بودند جلو آوردند تا آن را امضا کند.**

**زمانی که امام جمعه از جا برخواست تا برای امضا گرفتن از داماد به مجلس برود شاه برای فرار ازدست نواب علیه که هم چنان در پی فرصت گفتگو با او بود از جا برخواست**

**. با رفتن شاه صدای ساز و ضرب و داریه و دنبک در مجلس طنین انداخت و خانمها یکی یکی برای دادن هدیه به عروس و عرض تبریک نزد او رفتند.**

**نزدیکی ظهر بود از دوردست صدای پیش خوانی اذان به گوش می رسید که صدای تلنگری به در و بعد صدای آغا بهرام بلند شد**

**علیا مخدره مهمان دارید.**

**جیران بی خبر از آنکه چه کسی پشت در است به گمان آنکه یکی از خانمهای اندرون به دیدنش آمده با صدای بلند گفت: آغا بهرام تعارف کن بفرمایند داخل**

**لحظه ای بعد پرده آویخته به در تالار کنار رفت و آغا بهرام در حالی که سرداری گشادی در برداشت نمایان شد تعظیم کرد و کناری ایستاد تا پیرزنی که پشت سرش ایستاده**

**بود و تا آن لحظه جیران اورا ندیده بود داخل شود . جیران بی خیال ایستاده بود که یک آن ننه قندهاری همسایه و همدم روزهای کودکی اش را دید و گل از گلش شکفت .مثل**

**آن بود که پس از سالها گمشده ای را پیدا کرده باشد با خوشحالی خودش را به او رساند و پیرزن را در آغوش گرفت آغا بهرام که احساس می کرد وجودش اضافی است سرش را**

**پایین انداخت و از تالار خارج شد. چند دقیقه بعد آن دو تنها شدند . ننه جان حیرتزده به دور و برش می نگریست . از جیران پرسید: عمه انگار خبرهایی شده نه ؟**

**جیران در حالی که به شکم برآمده اش دست می کشید به علامت مثبت سرتکان داد باردیگر صدای ننه جان در تالار طنین انداخت مبارک است ان شاالله که پسر باشد.**

**جیران آنچه را که در دل داشت بر زبان آورد آرزوی خودم هم همین است عمه برایم دعا کنید.**

**ننه جان با لبخند سرتکان داد دلم روشن است مادر امیدوارم خداوند دلت را شاد کند که دلم را شاد کردی راستش باور نمی شد بعد از این مدت مرا به یاد داشته باشی**

**معلوم می شود که خیلی دوست داری که به کنیزی قبولم کردی.**

**این چه حرفیست ننه جان شما گردن من حق دارید.**

**هرکاری کردم وظیفه ام بوده از ختم آقات خدابیامرز دیگر ندیده بودمت خیلی دلم برایت تنگ شده بود. راستی از خواهرات خبرداری؟**

**بله ننه جان شکر خدا هردوخوب و خوش سر زندگی شان هستند.**

**هنوز صحبتها و دردلهای جیران و ننه جان تمام نشده بود که باردیگر صدای آغا بهرام بلند شد .علیا مخدره اعلیحضرت همایونی تشریف فرما شده اند.**

**پیش از آنکه شاه وارد شود جیران با عجله برای استقبال خودش را به در رساند.ننه جان نیز همین طور با ورود شاه هردوسلام کردند. شاه پاسخ سلام آن دو را داد و با**

**دیده استفهام به ننه جان نگریست که به حالت احترام سر به زیر ایستاده بود. پیش از آنکه شاه چیزی بپرسد جیران توضیح داد.**

**همان خانمی که با سرورم راجع به او حرف زده بودم هستند. خواهر رضایی پدرم.**

**شاه مثل کسی که نمی داند حرفش را چگونه شروع کند به ننه جان نگریست .سر تکان داد و گفت: هان...ننه خانم قندهاری حالت چطور است مادر؟**

**ننه جان که پیدا بود از دیدن شاه دست و پایش را گم کرده با صدای آرامی گفت : از صدقه سرتان خوبم و به دعاگویی مشغول**

**شاه با ملاطفت از گونه جیران نیشگونی گرفت و خطاب و به ننه جان گفت : این فروغ السلطنه خیلی به شما علاقمند است .**

**ننه جان از آنچه شنید پروبالی باز کرد. لبخند زنان پاسخ داد: من هم همین طور باورکنید از جانم بیشتر دوستش دارم.**

**شاه دوباره با محبت به جیران نگریست و گفت: خوب گوش بده ببین چه می گویم مادر . خواسته ما این است که از امروز درتمام مدت شبانه روز چهارچشمی مراقب فروغ السلطنه**

**باشی متوجه هستی؟**

**ننه جان سر تکان داد :لازم به سفارش نیست اول خدا بعد هم من....قول می دهم چهارچشمی مراقبش باشم.**

**شاه دستش را در جیب کرد و چند اشرفی طلا بیرون آورد .دست خود را به طرف ننه جان پیش برد اما پیرزن از گرفتن خودداری کرد. از شاه اصرار و از او امتناع تا اینکه**

**ننه جان با اصرار جیران اشرفیها را از شاه قبول کرد. شاه باردیگر نگاه نوازشگرش به چشمان مخمور و گیرای جیران پاشید و پرسید: چیزی لازم نداری؟**

**خیر سرورم خداوند همیشه سایه شما را بر سرم مستدام بدارد.**

**شاه پیش از آنکه راه بیفتد مثل آنکه چیزی به خاطر آورده باشد ایستاد. راستی امشب در حوضخانه عمارت گلستان ترتیب یک برنامه جالب را داده ام ننه جان را هم با**

**خودت بیاور.**

**جیران ابروهای کمانی اش را در هم کشید منظورتان برنامه روضه خانی آقا شیخ اسدالله است ؟**

**شاه مزورانه لبخند زد هم بله و هم خیر اجازه بده راجع به آن حرفی نزنم. این طوری مزه اش بیشتر است فقط خاطرت باشد اول غروب در حوضخانه عمارت حاضر باشی .**

**جیران در حالی که از دور به درخت شاتوت روبه رو خیره شده بود که در قاب پنجره قرار داشت از شاه تشکر کرد و قول داد به موقع در مجلس حاضر شود .**

**شاه در حالی که به او می نگریست با تعقیب رد نگاه او گویا متوجه نکته ای شده باشد صدایش بلند شد فروغ السلطنه نکند دلت توت می خواهد؟**

**جیران از صدای شاه به خود آمد. بی آنکه حرفی بزند لبخند زد چند دقیقه بعد به دستور شاه آغا بهرام در مقابل چشمان جیران و ننه جان که از قاب پنجره به او می نگریستند**

**مثل میمون به چالاکی از درخت شاتوت بالا رفت تا شاخه های سنگین درخت را بتکاند تا توتهای رسیده روی سفره سفیدی بریزد که خواجه ها سرش را گرفته بودند.**

**حوضخانه عمارت گلستان شلوغ بود . خانمها دورشاه نشسته بودند . شیخ اسدالله خان تازه شروع به گفتن مسئله کرده بود که جیران همراه ننه جان واردشد.**

**جیران که هنوز با خود می اندیشید شاه چه برنامه ای دارد جایی نزدیک به نواب علیه نشست.**

**شیخ اسدالله درباره مسائلی که خانمها می پرسیدند توضیح می داد که ناگهان صدای کمانچه در مجلس بلند شد و متعاقب آن پیرمردی به نام کریم وارد شد که مثل شیخ اسدالله**

**نابینا بود و بعضی از روزها همراه دخترانش برای سرگرمی خانمها به اندرون می آمد.**

**آقا کریم در حالی که در مجلس پیش می آمد و کمانچه می نواخت مورد اعتراض شیخ اسدالله واقع شد. شیخ در حالی که با گوشهایش صدای کمانچه را دنبال می کرد اخمهایش**

**را درهم کشید و فریاد زد: به این شیطان ملعون بگویید مجلس ما را نجس نکند...زود از اینجا بیرونش کنید.**

**آقا کریم با آنکه می شنید اما از آنجایی که شاه از اوچنین خواسته بود که هرچه بد و بیراه شنید به کارخودش ادامه دهد و به روی خودش نیاورد**

**طبق دستور به کار خودش ادامه داد.**

**رفته رفته اعتراض شیخ اسدالله تبدیل به تهدید شد، تا جاییکه عصبانی از جا برخواست و با تعقیب صدای نوای کمانچه خودش را به آقا کریم رساند وکورکورانه با هم گلاویز**

**شدند.**

**آقا کریم که پیرمرد قوی هیکلی بود مشتهای سنگینی به شیخ اسدالله می زد که باعث عصبانیت خانمهای مؤمن حاضر در مجلس می شد و ناله و نفرینش می کردند.از آن طرف**

**عده ای طرفدار آقا کریم بودند و مثل آنکه تفریحی پیدا کرده باشند از دیدن این صحنه غش غش می خندیدند.**

**ناگهان پرده عریض متقالی گوشه حوضخانه که آنجا را از آبدار خانه جدا می کرد و پشت آن سماورهای غول پیکر می جوشید کنار رفت،شاه درحالی که تظاهر می کرد از اتفاقی**

**که افتاده بی خبر است وارد شد.**

**همان دم صدایش در حوضخانه طنین انداخت.**

**""هیچ معلوم است اینجا چه خبر است؟**

**شیخ اسدالله که مثل آق کریم با شنیدن صدای شاه دست از نزاع برداشته بود با بغض گفت:"این ملعون مجلس مرا به هم ریخته.بفرمایید از اینجا بیرونش کنند."**

**شاه بدون اینکه توضیحی از آقا کریم بخواهد دستی در جیب کرد وچند اشرفی طلا از آن بیرون آورد.**

**درحالیکه اشرفی ها را در دست آقا کریم می نهاد آهسته چیزی در گوش او نجوا کرد.آقا کریم تعظیم کرد و از مجلس خارج شد.**

**چند دقیقه بعد با نشستن شاه شیخ اسدالله بار دیگر کار خود را از سر گرفت.جیران در فکر اتفاق پیش آمده بود.دیدن چنین صحنه هایی نه تنها برای او باعث تفریح نبود**

**بلکه از آنجاییکه می دانست شاه خود مسبب این پیشامد بوده به فکرفرو رفت.**

**چراغهای گازی باغ روشن شده بود و به اطراف نور می پاشید.شاه در تالار قدم می زد و بی تاب بود.دم به ساعت ننه جان را به داخل اتاق می فرستاد تا از جیران خبر**

**بیاورد.**

**از آخرین باری که ننه جان به داخل اتاق رفته بود ربع ساعتی میگذشت،اما هنوز خبری نبود.شاه با نگرانی طول وعرض تالار را قدم می زد که ناگهان از صدای ننه جان**

**به خود آمد.**

**""چشمتان روشن... خانم فروغ السلطنه صاحب پسری شدند**

**چهره شاه که تا آن لحظه نگرانی از آن می بارید به لبخندی شکفته شد.انگشتر دستش که نگین الماس درشتی بر آن می درخشید از انگشت درآورد و آن را در دست ننه جان**

**گذاشت.گفت:"خوش خبر باشی دایه خانم،اینم مشتلق شما"**

**ننه جان درحالی که شادمانه لبخند می زد پرسید: "قربانت گردم،اگر مایل باشید می توانید بروید داخل"**

**شاه که دیگر صبرو تحملش تمام شده بود از خداخواسته راه افتاد.**

**جیران خسته از درد و فشار زایمان کنار پسرش مشغول استراحت بود که شاه از در وارد شد.**

**پیش از آنکه شاه سخنی بر زبان آورد جیران با سربلندی لبخندی زد:**

**"چشم شما روشن سرورم.خدارا شکر جبران مافات شد"**

**شاه شادمانه دستهایش را به نشانه شکر بالا برد .**

**"خداراشکر،خودت خوب هستی عزیزم؟"**

**جیران موهای نرم ولطیف پسرش را نوازش کرد.او پسری گرد و تپل بود ومثل بچه گربه ای خوابیده بود.جیران با ناز لبخند زد وگفت:"کمی ضعف دارم"**

**شاه درحالیکه با مهربانی به او می نگریست لبخند زد:"این طبیعی است،چیزی خورده ای ؟"**

**" "خیر،ماما پلور گفت یک ساعت دیگر باید صبر کن**

**شاه همانطور که به نوزاد می نگریست زیر لب خطاب به جیران زمزمه کرد:"مثل خودت زیباست ." شاه این را گفت وخم شد و گونه جیران را بوسید. آن گاه دستی به جیب برد**

**و کمربند جواهرنشانی راکه یک نگین یاقوت بسیار درشت بر قلاب داشت که به شکل گل بنفشه پنج پر بود بیرون آورد. درحالیکه به نگین درشت آن می نگریست با نگاهی پرعطوفت**

**خطاب به جیران گفت :"عزیزم میتوانی بنشینی؟"**

**جیران در حالیکه از ننه جان کمک می گرفت در بسترش نشست.شاه خم شد و کمربند را دور کمر جیران بست. صدای شاه در تالار پیچید.**

**" این هم چشم روشنی ولیعهد ما"**

**جیران و ننه جان از آنچه شنیدند با معنا به یکدیگر لبخند زدند.**

**باد فرحبخشی که از جانب کوههای البرز می وزید و با برگ درختان بازی می کرد با خود رایحه چوب سوخته همراه داشت.جیران در حالی که از دور به کوههای مغرور و سر**

**به فلک کشیده البرز می نگریست و دخترش، خورشید کلاه را شیر می داد در اندیشه 4 سال گذشته بود.چهار سالی که به سرعت برق و باد گذشته بود.حالا ملک قاسم میرزا**

**چهار ساله شده بود.**

**پسری قبراق و قوی بود.برخلاف برادرش مظفر الدین میرزا که می گفتند خیلی رنجور و مریض است.چند روزی بود که به خاطر شدت گرمای هوا خانمهای اندرون عازم سعد آباد**

**شده بودند.جیران همانطور که به دخترش شیر می داد نظاره گر جنب وجوش و رفت وآمد خدمه در باغ بود. دورادور پسرش ملک قاسم میرزا را نیز زیرنظر داشت که کمی آنطرف**

**تر روی تختهای باغ سرگرم بازی بود.در این اردوی ییلاقی همه خانمها حضور داشتند.همه به جز نواب علیه و شکوه السلطنه که هر دو به بهانه بیماری مظفرالدین میرزا**

**در تهران مانده بودند.جیران خورشیدکلاه را که دیگر از شیر سیر شده بود زیر پشه بند کوچکی خواباند که مخصوص او گ.شه ای از تخت فزاهم شده بود. شاه هم روی صندلی**

**مخصوص خود مشغول نظاره باغ بود.ناگهان از دیدن زن کوتاه قد چاقی که به شکل مضحکی لباس پوشیده بود و به او شکلک در می آورد یکه خورد و بی اختیار لبخند زد.پیش**

**از آنکه جیران حرفی بزند از دیدن شاه که متوجه حضورش شده بود دستپاچه شد و دوان دوان پا به فرار گذاشت.**

**جیران همانطور که متعجب با نگاهش اورا تعقیب می کرد برگشت و از شاه که کنارش مشغول به کشیدن قلیان بود پرسید:"این زن که بود؟"**

**شاه با چند پک محکم قلیان را سرحال آورد .با لبخندی با معنا به نشانه تأسف سر تکان داد و گفت :" همسر بنده ."**

**جیران ابروهای سیاه رنگش را در هم گره کردو پرسید :" راست می گویید؟"**

**شاه به نشانه تصدیق سرتکان داد.**

**"اسمش گل بهار است.حاکم یکی از ولایات برای آنکه از شرش خلاص شود اورا به ما پیشکش کرد."**

**وقتی دید جیران با استفهام به او می نگرد خودش توضیح داد :**

**"خودت که دیدی،خل وضع است.همه کارهایش با همه فرق می کند. همیشه لباسهای عجیب غریب می پوشد . با هیچکس نه می جوشد نه حرف می زند.اگر هم حرف بزند فقط چرت و پرت**

**تحویل می دهد.تا به حال چندین بار خواسته ام به خاطر این حرکات و رفتارش اورا تنبیه کنم، اما شمس الدوله پادرمیانی کرده و نگذاشته. می گوید دست خودش نیست و**

**عقل درست و حسابی ندارد... "**

**هنوز صحبتهای شاه تمام نشده بود که صدای اعتماد الحرم بلند شد.**

**"خدمت اعلیحضرت همایونی سلام عرض می کنم.همانطور که امر فرمودید دسته گل رشتی و دسته طاووس و ماشاالله خان در سه نقطه از باغ مستقر شده اند."**

**شاه بی حوصله دست تکان داد.**

**"بگو برنامه شان را شروع کنند."**

**اعتماد الحرم تعظیم کرد و بی آنکه رویش را برگرداند عقب عقب از آنجا دور شد. چند دقیقه بعد نوای موسیقی در فضا طنین انداخت.هرسه دسته مطربها مشغول زدن وخواندن**

**شدند.دور هر دسته هم عده ای از خانمها جمع شدند و مشغول دست زدن شدند.در این میان تنها یک نفر بود که مثل بقیه یک جا بند نمی شد و مرتب در باغ می چرخید. زمانی**

**به تماشای دسته گل رشتی می ایستاد و زمانی برای دیدن برنامه طاووس به نقطه دیگر باغ می رفت.در این رفت و آمدها به خانمها شکلک در می آورد و گاهی هم می رقصید.**

**همان شب اردوی مستقر در باغ سعد آباد کم کم بارو بنه جمع می کرد تا پس فردا صبح،پیش از سر زدن آفتاب عازم طهران شود.ماه در پهنه آسمان می درخشید و از لابلای**

**درختان جلوه فروشی می کرد آن شب شاه مثل شبهای گذشته با جیران در یک چادر بود.این توجه افراطی شاه نسبت به جیران همه خانمها را عصبانی و کلافه کرده بود.جیران**

**هم خیلی خوب متوجه واکنش رقیبانش بود. آن شب به انوار نقره فام مهتاب در دوردست ها می نگریست و در عوالم خودش بود که ناگهان از صدای شاه به خود آمد**

**"چه شده عزیزم؟ توی فکر هستی؟"**

**جیران سرش را برگرداند و با مظلومیت لبخند زد:" مسئله مهمی نیست."**

**شاه برای دانستن آنچه در دل جیران می گذشت اصرار داشت**

**"هرچه هست بگو."**

**از آنجایی که جیران دلش نمی خواست شاه پی به احوالات درونیش ببرد گفت:"داشتم فکر می کردم نام فرزندی را که در راه دارم چه بگذاریم خوب است؟"**

**شاه پس از قدری تأمل با لبخند گفت:"رکن الدین میرزا چطور است؟"**

**جیران با ملاطفت لبخند زد:"خیلی خوب است.اما از کجا معلوم که پسر باشد؟"**

**شاه با اطمینان خاطر پاسخ داد:"به دلمان برات شده این بار پسر است. اگر پسر بود به منصب مهمی منصوب می شود."**

**پیش از آنکه جیران چیزی بگوید شاه که به چهره جیران می نگریست لحظه ای به او خیره ماند و بعد مثل اینکه به یاد چیزی افتاده باشد بی مقدمه صدایش به قهقهه بلند**

**شد. جیران روی خورشید کلاه را که تازه به خواب رفته بود با شمد ململ ظریفی پوشاند.همان موقع از این خنده ناگهانی شاه سربلند کرد وبا تعجب و استفهام به او نگریست.پیش**

**از آنکه جیران چیزی بپرسد شاه خودش گفت:"جایت خالی ظهر نبودی ببینی."**

**شاه این را گفت و با همان شدت خندید .آن قدر از سرکیف که جیران ناخودآگاه به خنده افتاد**

**"مگر ظهر چه خبر بود؟"**

**شاه بین خنده های بریده بریده اش شروع کرد به تعریف کردن.**

**"ظهر که خواب بودی، همین که دسته مطربهای مرد مرخص شدند ما حکم کردیم چنتایی از خانمها با هم کشتی بگیرند. نمی دانی چه بساط مضحکی راه افتاد. نزدیک یک ساعت**

**خاور سلطان با آن هیکل چاقش با نگاری خانم لاغر مردنی که مثل چوب کبریت خشک می ماند سر بردن جایزه ای که ما تعیین کرده بودیم باهم کلنجار می رفتند. نمی دانیم**

**قدرتی خدا چطور بود که زور خاورسلطان با آن هیکلش به نگاری خانم نمی چربید تا اینکه زمینش زد و باعث اسباب خنده شد و ... "**

**هنوز تعریف های خنده دار شاه تمام نشده بود که صدای اعتماد الحرم از پشت چادر بلند شد.**

**"از اینکه مصدع اوقات شریف می شوم پوزش می طلبم. اگر قبله عالم رخصت فرمایند عرضی داشتم."**

**شاه به سایه اعتماد الحرم از پشت چادر نگریست و با لحن خشکی پرسید:" اتفاقی افتاده؟"**

**بار دیگر صدای اعتماد الحرم از پشت چادر به گوش رسید.**

**"جسارتا  بله.هرچه در گوشه و کنار باغ جستجو کردیم از گلبهار خبری نیست. یکی از مطربهای مرد دسته ماشاالله خان هم غیبش زده.این احتمال هست که همراه او فرار**

**کرده باشد."**

**چهره شاه درهم رفت و غضبناک غرید:" پدرسوخته... پس خودش را به دیوانگی زده بود.هرطور هست پیدایش کنید."**

**"چشم سرورم. تا صبح هرجا باشد برش می گردانیم. در ضمن آقا عبدالله خدمت رسیده... از خدمت اقدس همایونی رخصت می خواهد تا برنامه اش را شروع کند."**

**شاه با اوقات تلخی فرمان داد :" می تواند شروع کند."**

**پس از رفتن اعتمادالحرم صدای کمانچه آقا عبدالله از کنار چادر شاه بلند شد و در باغ طنین انداخت.**

**هنوز از گلبهار اثری پیدا نشده بود .شاه میان سوگلیهایش در سایه درختان روی تخت نشسته و به مخده تکیه داده بود و قلیان می کشید.آن روز جز جیران و عفت السلطنه**

**و شمس الدوله، دختر سالار هم در جمع آنان نشسته بود. از دوردستها دود خاکستری رنگ گوشت که روی منقلها کباب می شد ستونهای عظیمی از نود به نظر می آمد که شعاعی**

**از آن تا نوک درختان سپیدار کشیده شده بود.**

**کمی دورتر عده ای از خانمهای از نظر افتاده که بود و نبودشان برای شاه یکی بود دور هم جمع شده و معرکه گرفته بودند.یک نفر با داریه زنگی رِنگ گرفته بود وچند**

**نفری می رقصیدند.**

**جیران همانطور که به این صحنه می نگریست یک آن متوجه مردی بی نهایت کوتاه قد شد که شکل و شمایلش بسیار عجیب به نظر می آمد.قدش شاید از هشتاد سانتی متر هم تجاوز**

**نمی کرد.دستها و پاهایش هم خیلی کوتاه بود. جیران با آنکه در مدت اقامتش در دربار کوتوله های زیادی دیده بود ،اما این یکی در نظرش به خاطر خصوصیات منحصر به**

**فردی که داشت عجیب تر از بقیه آمد.همین هم باعث شده بود تا خیره به او بنگرد.**

**شاه مشغول کشیدن قلیان بود.از حالت نگاه جیران به آن سو با خود اندیشید که از نگرانی ملک قاسم میرزا است که جیران به آن سو خیره شده. برای آنکه جیران را از**

**نگرانی پسرش بیرون بیاوردبه او که با ننه جان سرگرم باز با اسب چوبی خود بود اشاره کرد وگفت:"نگران ملک قاسم میرزا نباش عزیزم.آنجاست."**

**جیران همانطور که می شنید بی آنکه رویش را برگرداند بی توجه به دخترش،خورشید کلاه که انگشتش را به دندان گرفته و با حرص گاز می گرفت خواست راجع به مرد کوتوله**

**از شاه بپرسد که شاه با تعقیب رد نگاه او خودش متوجه شد و گفت :" از دیدن خواجه فندقی تعجب کرده ای؟ مگر تا به حال اورا ندیده ای؟ "**

**جیران سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت :" خیر سرورم، اول بار است که اورا می بینم."**

**شاه لبخند زد.**

**"موجود خیلی جالبی است.با این نیم وجب قدش تا به حال چندین بار از ما تقاضا کرده برایش دست و آستین بالا بزنیم."**

**جیران خندید و پرسید:" راست می گویید؟"**

**شاه هم با خنده گفت:" دروغمان چیست. آخر یکی بگوید تو با این نیم وجب قد زن می خواهی چه کنی؟"**

**جیران چینی به پیشانیش انداخت و گفت:" خب گناه دارد سرورم. او هم مثل دیگران دل دارد. قد و قواره اش که دست خودش نبوده، اگر می توانید برایش کاری کنید تا خوشحال**

**شود."**

**شاه با دست به خواجه فندقی اشاره کرد و بعد نگاهی به جیران انداخت وگفت:" آخر خودت بگو چه کسی حاضر می شود دخترش را به انچوچکی مثل این بدهد."**

**جیران که پیدا بود دلش به حال خواجه فندقی سوخته تأملی کرد و گفت:" طفلکی... خب برایش همسری بگیرید که به خودش بخورد."**

**شاه ابروهایش را بالا برد و نگاهی به شمس الدوله و منیر السلطنه انداخت که با تعجب سراپا گوش بودند. پس از اندکی تأمل سر تکان دادو گفت:" بد هم نمی گویی. چرا**

**تا بحال به خاطر خودمان خطور نکرده بود."**

**این را گفت و آغا بهرام را که نزدیکتر از سایر خدمه ایستاده بود مورد خطاب قرار داد.**

**"خواجه فندقی را بیاورش اینجا کارش داریم."**

**کمی بعد آغا بهرام همراه خواجه فندقی که مثل کودکی برای هم قدم شدن با او دنبالش می دوید در مقابل شاه حاضر شد و تعظیم کرد.**

**"امر بفرمایید قبله عالم"**

**شاه درحالیکه دود قلیانش را از سینه بیرون میداد سرتکان داد.**

**"بنشین."**

**حاجی فندقی در خالی که کلاه حاجی ترخانی کوچک خود را برسر مرتب می کرد پرسید:" جسارت نیست؟"**

**شاه با صدای بلندتری حرف خود را تکرار کرد :"گفتم بنشین"**

**خواجه فندقی همانطور که با تردید به شاه می نگریست پای تخت دوزانو نشست و مطیعانه سرش را پایین انداخت.**

**شاه باز هم پکی به قلیان زدو بعد به عروسکهای توی کوزه قلیان که در آب بالا و پایین می رفتند نگریست. کمی به سکوت گذشت.**

**"علیامخرده فروغ السلطنه خانم معتقدند که تو باید زن بگیری."**

**خواجه فندقی با صدایی که بیشتر شبیه عروسکهای خیمه گردان می مانست با شرمندگی پاسخ داد:" ایشان نسبت به حقیر لطف دارند."**

**شاه سر تکان داد" البته... " و پس از مکث کوتاهی پرسید:"کسی را زیر نظر نداری؟"**

**خواجه فندق که سر به زیر نشسته بود لحظه ای به چشمان شاه نگریست . پاسخ داد :" جسارت است... خیر."**

**شاه کوزه قلیان را به دست شمس الدوله داد و با نگاهی به جمع حاضر پوزخند زد:" پس چطور می خواستی زن بگیری؟"**

**خواجه فندقی که از نظر عنایت شاه پرو بالی یاز کرده بود جسورانه پاسخ داد :" چشم به عنایت قبله عالم دارم. اعلیحضرت هرکس را معرفی کنند جان نثار حرفی ندارم."**

**شاه مثل آنکه به یاد نکته ای افتاده لبخند زد و گفت:" فهمیدم... بی بی نقلی چطور است؟ اورا که دیده ای... در منزل نواب علیه خدمت می کند. قد و قواره اش مثل**

**خودت می ماند. دختر نجیب و متدینی است."**

**پیدا بود خواجه فندقی از پیشنهاد شاه یکه خورده، توی رودربایستی با شاه گفت:" امر، امر مبارک است. هر تصمیمی قبله عالم بگیرند بنده تابع هستم."**

**شاه خندید و خطاب به منیرالسلطنه پرسید:" بیبی نقلی اینجاست؟"**

**"خوشبختانه بله، با آنکه نواب علیه خودشان تشریف نیاوردند ،اما به بی بی نقلی اجازه دادند این چند روزه در خدمت باشد."**

**"پس خوب شد."**

**شاه این را گفت و بار دیگر به آغا بهرام که منتظر خدمت دورتر از تخت ایستاده بود اشاره کرد.**

**" آغا بهرام ، بی بی نقلی را بیاور اینجا."**

**آغا بهرام رفت. چند دقیقه بعد بی بی نقلی را مثل عروسکی بغل زده و آورد. صدای جیغ و فریادش بلند بود.**

**شاه و خانم ها از دیدن این صحنه شروع به خندیدن کردند. آغا بهرام ،بی بی نقلی را در حضور شاه بر زمین گذاشت. بی بی نقلی که دختر بسیار متدین و اهل نماز و روزه**

**بود با دیدن شاه چادرش را که از سرش کنار رفته بود مرتب کرد. وقتی خواجه فندقی را دید که به او خیره شده یکه خورد.**

**همان دم صدای شاه بلند شد.خنده کنان خظاب به خواجه فندقی گفت: "خوب ،این هم عروسی که می خواستی. اراده ما بر این قرار گرفته که شما با هم وصلت کنید. اگر هر**

**دو طرف رضایت دارید این افتخار را به شما می دهم که خطبه عقدتان را خودمان جاری کنیم."**

**بی بی نقلی که تازه متوجه شده بود ماجرا از چه قرار است مثل همه دخترانی که موقع مواجه شدن با داماد خجالت می کشند از آنچه می شنید سرخو سفید شد و سرش را پایین**

**انداخت.**

**جیران که تا آن لحظه در سکوت به این صحنه می نگریست به سخن در آمد.**

**"سرورم ،به گمانم عروس خانم هم راضی باشند. از قدیم گفته اند سکوت علامت رضاست."**

**شاه به علامت توافق سر تکان داد و لبخند زد.**

**"خیلی خوب،پس مبارک است. محض اطلاع شما باید بگویم ما قصد داریم از بابت چشم روشنی یک خانه مناسب با قد و قوارتان تدارک ببینیم، همینطور هم اسباب و اثاثیه را**

**هماهنگ با آن می کنیم تا به خوبی و خوشی زندگی را شروع کنید و ....."**

**هنوز حرف شاه تمام نشده بود که صدای هلهله و کف زدن خانم های سوگلی بلند شد.**

**آن روز شاه به قدری عجله داشت که فی المجلس خطبه عقد بی بی نقلی و خواجه فندقی را خواند.همین هم بهانه ای شد تا بزن و برقص خانمها تا غروب ادامه پیدا کند.**

**عصر بود.آن روز پس از مدتها مادام حاج عباس به دیدار نواب علیه آمده بود. مادام هنوز ننشسته بود که نواب علیه گفت :" راستی مادام، خواستی بروی سری به عمارت**

**فروغ السلطنه بزن. قرار است برای پسرش سرداری بدوزی."**

**نواب علیه این را گفت و چون دید مادام با تعجب به او می نگرد گفت :" آخه جشن تاجگذاری نزدیک است."**

**مادام همانطور که می شنید ناباورانه سر تکان داد و گفت :" اما کار تاجگذاری که به مشکل برخورده بود... می گفتند فروغ السلطنه از خیال عقدی و دائمی شدن اکراه**

**دارد."**

**"بله درست است.از آنجایی که فروغ السلطنه به خوب بودن ساعت صیغه خود برای اعلیحضرت معتقد بود ابتدا قبول نمی کرد. می ترسید اگر اعلیحضرت صیغه اش را پس بخواند**

**و وی را عقد کنند روزگار سعادتش خاتمه خواهند یافت، اما حالا به خاطر پسرش که قرار است به مقام ولایتعهدی منصوب شود قبول کرده. اعلیحضرت برای آنکه او را به**

**عقد در آورند ناچار ستاره خانم، یکی از چهار همسر عقدیشان را طلاق داده و صیغه کرده اند."**

**مادام همانطور که می شنید زیر لب گفت :" بیچاره ستاره خانم."**

**نواب در حالیکه با انگشتر زمردی که در انگشتش بود بازی می کرد با معنا لبخند زد.**

**"فقط ستاره خانم نیست که بیچاره شده .از همه بیچاره تر طفلک مظفرالدین میرزا است."**

**مادام از سر تعجب یک ابروی خود را بالا برد و پرسید:**

**"چطور؟ اتفاقی افتاده؟"**

**"اگر اسمش را اتفاق بگذاریم بله، طفلک بجوری از چشم اعلیحضرت افتاده، به خصوص پس ازاین بیماری اخیر. پریروز همه خانمها در حوضخانه جمع بودند. از مادرش خواستم**

**اورا با لباس رسمی به دیدار شاه بابایش بیاورد بلکه نظر همایونی به او جلب شود. او هم همین کار را کرد. از قضا ملک قاسم هم آنجا حضور داشت. سرگرم بازی با باز**

**شکاری دست آموز زیبایی بود که تازه شاه بابایش به او هدیه داده بود.**

**مظفرالدین میرزا درحالی که از ضعف نمی توانست به راحتی روی پا بایستد با کمک مادرش با زحمت جلو آمد ،اما به قدری سرگرم ملک قاسم بودند که متوجه نشدند. من به**

**ناچار به صدا در آمدم و به اعلیحضرت گفتم :" مظفرالدین میرزا برای دست بوسی خدمت رسیده."**

**پیش از آنکه اعلیحضرت واکنشی از خود نشان دهند ملک قاسم میرزا که متوجه حضور برادرش شده بود از سر تمسخر باز شکاری خود را به طرف مظفرالدین میرزا رها کرد. طفلک**

**از ترسش با دست چشمهای خود را گرفت وفریاد زد: شاه بابا ،بگویید نکند.... می ترسم.**

**"اعلیحضرت اخمی به ملک قاسم کردند که سرجایش بنشیند. گفتند: نکن پسرجان، برادرت می ترسد... ولی ملک قاسم دست بردار نبود. سه بار دیگر این کارش را تکرار کرد**

**تا اینکه سرانجام مظفرالدین میرزا از ترسش تمام قد بیهوش بر زمین افتاد. اعلیحضرت مثل آنکه آنچه می بیند چندان برایش اهمیتی نداشته باشد با بی قیدی سر شکوه**

**السلطنه فریاد زد که چرا بچه ای را که بیمار است آورده است آنجا. شکوه السلطنه که تا آن لحظه جلوی خودش را گرفته بود دیگر نتوانست خوددار باشد .همان دم پسرش**

**را از زمین بلند کرد و گریه کنان از آنجا رفت."**

**مادام که پیدا بود تحت تأثیر سخنان نواب دلش برای مظفر الدین میرزا و مادرش سوخته پرسید :" شما چه کردید؟"**

**"حقیقتش من هم که این را دیدم ننشتم و با تغیّر ازجا برخاستم و به عمارت خودم رفتم. حالا می فهمی مادام... وقتی می گویم خیلیها بیچاره شده اند منظورم چیست؟"**

**مادام غرق فکر سر تکان داد :" بله، متوجه هستم. با این حساب این پسر برای شاه بابایش باید خیلی عزیز باشد."**

**"به یقین همینطور است. اگر نبود که هفته گذشته در جشن راه اندازی دستگاه تلگراف اورا نمی برد. اعلیحضرت فرمودند برای اولین پیام تلگرافی که بین کاخ گلستان و**

**کاخ لاله زار مبادله میگردد باید ملک قاسم میرزا به عنوان شاهد حضور داشته باشد. هفته بعد هم که به همین مناسبت جشنی در صاحبقرانیه برگذار شد همینطور...البته**

**من نبودم، اما خبرش را شنیدم. گویا خیلی خبرها بوده. به مناسبت جشن صاحبقرانیه و عمارتهای اطراف آن آذین بسته وچراغانی شده بود، چون آلبالوهای کاخ صاحبقرانیه**

**رسیده بود قنادها با عجله آلبالوها را همانجا روی درخت شکرآلود کرده و از آن نقل آلبالو ساخته بودند.خلاصه خیلی بریز و بپاش شده...تا جایی که شنیدم سروش اصفهانی**

**شمس الشعرا هم جزو مدعوین حضور داشت...خلاصه همه بودند الا من...یعنی اهمیت یک الف بچه از من هم که ناسلامتی مادر اعلیحضرت هستم بالاتر است،اما خوب من هم ساکت**

**نخواهم نشست،می دانم چه کنم...البته به وقتش.»;نواب علیه این را گفت و با حالت عجیبی به نقطه ای خیره شد. لحن کلام و حالتی که در نگاه نواب علیه بود ناخواسته**

**مادام را به فکر فرو برد. 22 تالار سلام آن روز شکوه خاصی داشت.در بالای تالار،کنار شاه،ملک قاسم نشسته بود که در نخستین ماه تولدش منصب امیر نظام،یعنی فرماندهی**

**کل قوای کشور به او اعطا شده بود.حالا قرار بود به ولیعهدی پدرش منصوب شود.ملک قاسم با آن صورت معصومش که تداعی کننده چهره مادرش بود در سرداری مروارید دوزی**

**شده ای که نشان درجه اول با تمثال شاه بر آن نصب گردیده بود و با حمایلی آسمانی رنگ و تاجی مکلل به الماس،در حالی که کمربند جواهر نشانی بر کمر داشت بالای تالار**

**نشسته بود.در طرف دیگر ملک قاسم جناب لسان لملک ایستاده بود تا حکم رسمی با امضای شاه را که در دست داشت برای همه بزرگان ایل قاجار،شاهزادگان و صاحب منصبان**

**و همین طور روحانیون و سفرای کشورهای خارجی مقیم در پایتخت بخواند که همگی دورتادور تالار سلام به احترام شاه ایستاده بودند. چند دقیقه با اعلام رسمیت مجلس**

**از طرف بزرگان ایل قاجار میرزا محمد تقی خان لسان الملک با صدای رسایی که در تالار طنین انداخته بود شروع به قرائت نمود. باد پرچم های نصب شده بر سر در عمارت**

**را به بازی گرفته بود و صدای بریده بریده او را همراه می برد،صدایی که برای شنیدن آن،آغا جوهر،خواجه نواب علیه گوش ایستاده بود.او به ماموریت از طرف خانم و**

**مادر ولیعهد اسبق،یعنی شکوه السلطنه در آن حوالی پرسه می زد تا برای انجام ماموریتی که به او محول شده بود سروگوش آب بدهد. آغا جوهر با اینکه گوش هایش درست**

**نمی شنید،اما اهم مطالب را که باید می شنید. فرزند گراثم ما،امیر ملک قاسم خان امیر نظام که از طفولیت تا کنون پرورش یافته و تربیت شده برگزیده است.همواره از**

**ناصیه و طلعت او آثار و علامات جهانداری و اطاعت و فرمانبرداری ظاهر و هویدا بوده.میل باطی ما بر آن شده او را از جمیع اولاد خودمان برتری داده و رفعتش را از**

**همه بالاتر بر قرار فرماییم. هنوز صدای لسان الملک خاموش نشده بود که صدای کف زدن حاضران و بعد صدای سروش اصفهانی بلند شد. «این حقیر امروز افتخار این را دارم**

**که شعری را که در مدح و وصف ولیعهد سروده ام...»آغا جوهر که دورادور مراسم را زیر نظر داشت مثل آنکه نگرانی چیزی را داشته باشد دیگر درنگ را جایز ندانست.طوری**

**که جلب نظر کسی را ننماید ابتدا آهسته و بعد با عجله خودش را به کالسکه ای رساند که در یکی از خیابان های منتهی به میدان توقف کرده بود.آهسته با انگشت به شیشه**

**کالسکه تلنگر زد.همان دم پرده مخمل که پنجره کالسکه را پوشانده بود کنار رفت و دو زن که صورتشان را با روبنده پوشانده بودند در قاب پنجره دیده شدند.یکی از آن**

**دو دستکش جیر سفیدهی به دست داشت به آغا جوهر اشاره کرد وارد کالسکه شود.آغا جوهر در حالی که با دلواپسی اطراف را می پایید با احتیاط در را گشود،اما وارد کالسکه**

**نشد.صدای نواب علیه از زیر روبنده ای که به چهره داشت شنیده شد که خطاب به او پرسید:«خب چه خبر؟ »«علیا مخدره به سلامت باشند.باید به عرض برسان مراسم انجام**

**شد.»همان دم صدای گریه زن دیگری که کنار نواب نشسته بود بلند شد.او کسی نبود جز شکه السلطنه،مادر مظفرالدین میرزا.تا دیروز پسرش نامزد ولیعهدی کشور بود و امروز**

**کس دیگری جایش را گرفته بود. از شنیدن این خبر نمی توانست خودش را نگه دارد.همان طور که می گریست چون ببر تیر خورده ای می غرید و اشک می ریخت.«دختر بی سرو پای**

**تجریشی،داغ ولیعهدی پسرش را بر جگرش می گذارم...بلایی سرش می آورم که تا زنده است آن را فراموش نکند...»همانطور که شکوه السلطنه خط و نشان می کشید صدای نواختن**

**موسیقی گروهی که جلوی میدان ارگ مستقر شده بودند بلند شد.نواب علیه که دیگر ماندن در آن جا را جایز نمی دانست به آغا جوهر اشاره کرد در کالسکه را ببندد.چند**

**دقیقه بعد با فرمان آغا جوهر کالسکه از حالت سکون خارج و به طرف در الماسیه راه افتاد. آن روز اندرون حال و هوای دیگری داشت.کار ساختمان خانه مسکونی خواجه فندقی**

**و بی بی نقلی به پایان رسیده بود و خانم ها دسته دسته برای بازدید می آمدند.خانه ای که معمار باشی به فرمان شاه برای آن دو ساخته بود راستی هم دیدن داشت.خانه**

**ای دارای دو اتاق و یک تالار با حیاطی به وسعت سی متر که هماهنگ با مساحت عمارت بود.سقف اتاق ها یکصد و سی سانتیمتر بلندی داشت.جلوی عمارت ایوانی ساخته شده**

**بود که با پله هایی به ارتفاع نیم وجب به حیاط مرتبط می شد.آنچه بیشتر از ظاهر خانه جلب نظر می کرد اسباب و اثاثیه ای بود که هماهنگ با آن در عمارت قوطی کبریتی**

**که تداعی کننده خانه خاله پیرزن قصه ها بود چیده شده بود.دو قالیچه ابریشمی ظریف که در مقیاس با ساختمان حکم فرش را پیدا می کرد وسط تالار پهن شده بود.پرده**

**های زری دوزی شده هم اندازه با قاب پنجره ها،یک تخت دو نفری کوچک با نقش و نگارهای برجسته آدم و حوا که در کارگاه درودگری قصر فیروزه به سفارش جیران برای عروس**

**و داماد ساخته شده بود،ظرف و ظروف چینی که در گنجه ای فسقلی کنار یکی از اتاق ها چیده شده بود متناسب با اندازه چنین عروس و دامادی خریداری شده بود. آن روز**

**جیران که خود باعث و بانی این وصلت بود از ذوقی که داشت مثل بقیه خانم ها برای بازدید از آنجا پسرش را به ننه جان سپرد و پس از کلی سفارش به او که چهار چشمی**

**مراقبش باشد،آمده بود تا سروگوشی آب بدهد. تنها کسی که آن روز آنجا حضور نداشت شکوه السلطنه بود که حق ولیعهدی فرزندش توسط ملک قاسم غصب شده بود.به عمد نیامده**

**بود تا مبادا چشمش به جیران و شاه بیفتد. با ورود شاه جمع خانم های حاضر که مترصد چنین فرصتی بودند شروع به هلهله و کف زدن کردند.شاه آن روز مثل دیگران از دیدن**

**چنین خانه ای که بیشتر شباهت به خانه عروسک ها داشت به وجد آمده بود.قصد داشت پس از دست به دست دادن عروس و داماد برای انجام کاری به تالار تشریفات برود که**

**از دور سرو کله آغا بهرام خواجه خاصه پیدا شد.آغا بهرام در حالی که سر و سینه زنان پیش می آمد پیش از آنکه به آنجا برسد و بی آنکه در فکر رعایت تشریفات باشد**

**خطاب به جیران با صدای بلند فریاد زد:«علیامخدره به فریاد برسید.»جیران در حالی که وحشتزده به او خیره مانده بود از دیدن حالت آغا بهرام خشکش زد.لحظه ای به**

**صورت شاه خیره شد که با نگرانی به آغا بهرام می نگریست،بعد بی آنکه توجهی به اطراف داشته باشد تمام راه را یک نفش دوید تا جلوی عمارت خودش رسید.پیش از آنکه**

**از نخستین پلکان منتهی به در بالا رود از شنیدن صدای شیون بی وقفه ننه جان خون در رگهایش منجمد شد.بار دیگر وحشتزده به شاه نگریست که مثل او بر جا خشکش زده**

**بود.بی وقفه پله ها را دو تا یکی پیمود و سراسیمه وارد عمارت شد.هنوز پا به تالار نگذاشته بود که ننه جان را دید که دیوانه وار موهای حنا بسته اش را پریشان**

**کرده بود و بر چهره خونین خود پنجه می کشید.دردمندانه شیون می کشید و با گریه مدام نام ملک قاسم را تکرار می کرد. جیران همانطور که وحشتزده به او می نگریست**

**یک آن از دیدن ملک قاسم که روی مخده افتاده بود،حالش را نفهمید.پسرش با چهره ای کبود و چشمانی به سقف خیره مانده آنجا افتاده بود.پاهایش سست شد و با صدایی که**

**به نحو غریبی ناگهان دو رگه شده بود او را صدا زد.چون صدایی نشنید با تغیر و عصبانیت ننه جان را مورد خطاب قرار داد:«چه بلایی سر بچه ام آوردی؟» ننه جان که**

**از دیدن گریه جیران گریه اش شدت گرفته بود همانطور که خم و راست می شد و شیون کنان بر زانوهایش می کوبید گریه کنان گفت:«به خدا یک لحظه هم ازش غافل نشدم.بچه**

**صحیح و سالم داشت اینجا مشق خط می کرد.یکهو دلش را گرفت و به خودش پیچید.هر چه پرسیدم ننه دردت به جونم چته از درد انگاری نمی توانست حرف بزند...بعد هم ناغافل**

**به قد افتاد.»ننه جان این را گفت و بار دیگر شیون کشید. جیران همانطور که به این صحنه می نگریست مثل آنکه دیگر زانوهایش قدرت ایستادن نداشته باشد چون شمع تا**

**شد و روی دو زانو محکم بر زمین نشست.شاه که تا آن لحظه مثل آدم های بهت زده قدرت حرکت از او سلب شده بود از دیدن این صحنه صدای فریادش با عصبانیت بلند بلند**

**شد.خطاب به آغا بهرام که هراسان به او می نگریست فریاد زد:«گر فقط یک تار مو از سر ملک قاسم میرزا کم شود پدر همه تان را می سوزانم...زود باشید دکتر پولک را**

**خبر کنید.» پیش از آنکه خدمه جرات حرف زدن پیدا کنند دکتر پولک که پیدا بود خبر شده از در وارد شد و سلام کرد. شاه بی آنکه پاسخ سلام او را بدهد در حالی که**

**با بغض به ملک قاسم میرزا اشاره می کرد که با رنگ و روی غیر طبیعی روی مخده افتاده بود با لحن التماس آلودی به او گفت:«دکتر،ببین چه می توانی بکنی؟»دکتر پولک**

**بی آنکه حرفی بزند خم شد و کنار مخده نشست.به جیران نگریست که آهسته و مظلومانه اشک می ریخت.نبض ملک قاسم میرزا را در دست گرفت و منتظر ماند.آهسته سرش را بر**

**روی سینه او گذاشت و به همان حال به چهره شاه که بهت زده و درمانده به او می نگریست خیره شد.دقیقه ای در سکوت گذشت.آن گاه دکتر پولک از جا برخاست و با لحن شرمنده**

**و ناراحتی خطاب به شاه که وحشتزده به او خیره مانده بود گفت:«باید به عرض اعلیحضرت برسانم متاسفانه دیگر هیچ کاری از بنده ساخته نیست.»شاه که پیدا بود آنچه**

**می شنود را باور ندارد یکه خورد.نگاهی به اطرافیان انداخت و با لحن مظطربی خطاب به دکتر پولک به اعتراض گفت:«خناق بگیری دکتر...این خزعبلات چیست که می گویی.تو**

**که مرض را نمی توانی تشخیص بدهی خب بگو نمی توانم.»دکتر پولک که فهمید شاه از حالت طبیعی خارج شده با متانت و ادب همیشگی پاسخ داد:«جسارتا باید به عرض مبارک**

**برسانم نه از دست حقیر و نه هیچ کس دیگر کاری ساخته نیست.مطمئنا اگر می توانستم برای شاهزاده کاری کنم کوتاهی نمی کردم.»اما شاه هنوزم سر حرف خودش بود.«یعنی**

**چه؟هیچ معلوم است چه می گویی؟ملک قاسم میرزا از لحاظ تندرستی هیچ نقصی نداشت.حتی یک بار هم بیمار نشده است.» شاه که تشخیص دکتر پولک را باور نداشت و از آنجایی**

**که هیچ واکنش طبیعی و منظقی برای قبول این اتفاق در خود سراغ نداشت مثل همیشه که چیزی مخالف رایش ابراز می شد ناگهان از کوره در رفت و بی ملاحظه به مقام دکتر**

**پولک پرخاش کنان به او گفت:«پس علت چیست پدر سوخته؟»دکتر پولک که پیدا بود از لحن شاه یکه خورده با اعتماد به نفس پاسخ داد:«یک سم مهلک...باید تفحص شود چه خورده.»جیران**

**که تا آن لحظه آرام می گریست تشخیص دکتر پولک را برخلاف شاه پذیرفت و ناگهان از آنچه شنید تحملش را از دست داد و شیون کنان بر سر و سینه اش کوبید. شاه از دیدن**

**این صحنه دستپاچه و متاثر شد.اشک در چشمانش حلقه زده بود و سعی داشت به نحوی او را آرام سازد. «عزیزم،با خودت اینطوری نکن...تحمل داشته باش.به خودت رحم نمی**

**کنی به بچه ای که در شکم داری رحم کن.»جیران پریشان تر از آن بود که بتواند آرام بگیرد.همانطور که بر سر و رویش می زدو با ناخن هایش چهره اش را بی رحمانه خراش**

**می داد فریاد زد.«چطور تحمل داشته باشم...آن از ملکشاه،این هم از گلم که اینطور پرپر شد.» جیران می گفت و می گریست.احساس می کرد همه حا در منظر نگاهش از پشت**

**لایه ای اشک می لرزد.کمی بعد انگار سقف پر از خورشیدهای ریز و کم سو شد.خورشیدها رفته رفته بی فروغ شدند و دیگر همه جا تاریک شد.هنوز صدای شاه از دور دست می**

**آمد. شاه با تغیر فریاد زد:«دکتر،چرا بربر نگاه می کنی...یک غلطی بکن.»«فروغ السلطنه،در را باز کن.» این صدای شاه بود که جیران را صدا می زد.قریب یک شبانه روز**

**بود که جیران خودش را در اتاق محبوس کرده بود و در را به روی هیچ کس،حتی شاه نمی گشود.شاه که سخت دلواپسی حال محبوبه اش را داشت سعی می کرد با حرف زدن به هر**

**نحو شده جیران را راضی کند در را باز کندو برای همین بار دیگر التماس کرد.«آخر برای چه در را باز نمی کنی عزیز دلم...خدای ناکرده کار دست خودت می دهی.» صدای**

**جیران با گریه از داخل بلند شد. «به جهنم...وقتی عزیز دلم از دست رفته،خودم هم بهتر آن است که بمیرم.»«ناشکری نکن خانم...مرگ و زندگی به دست خداست.» «;به طور**

**عادی بله،هر کسی یک روزی به دنیا می آید و می میرد،اما نه آنکه مثل جگرگوشه ام این طور پرپر شود...این ها دیگر روی عزراییل را سفید کرده اند.»شاه با آنکه خیلی**

**خوب متوجه منظور جیران بود خودش را به آن راه زد.همان طور که صورتش را به در چسبانده و با حالت غریبی به دایه اش زعفران باجی می نگریست که برای دلداری جیران**

**آن جا بود پرسید:«نظورت کیست؟»جیران با صدایی که بیشتر به فریاد می مانست پاسخ داد:«خودتان بهتر می دانید.همان کسانی که در ظاهر نقاب معصومیت بر چهره دارند...همین**

**هایی که از اول هم چشم دیدن مرا نداشند و ندارند...هیچ بعید نمی دانم همین روزها سراغ خودم بیایند.»شاه که دید جیران حالت عادی ندارد،با آنکه خود به آنچه می**

**شنید اعتقاد داشت،اما برای آنکه مرهمی بر داغ دل جیران بگذارد کفت:«این حرف ها کدام است خانم.شما داغ عزیز دیده ای و حق داری تا این حد**

**غمگین و افسرده باشی اما باور کن اشتباه میکنی"جیران سر حرف خودش بود." من اشتباه نمیکنم.خط و نشانهایی که سر قضیه ی تاجگذاری برایم کشیده بودند همه به گوشم**

**رسیده....حالا میبینید به انچه گفته بودند عمل کردند.....جگرم را سوزاندند."**

**گریه امان نداد جیران صحبتش را تمام کند.بار دیگر اتاق را با شیون روی سرش گذاشت.**

**شاه از صدای ناله و ضجه های جیران حال خودش را نمیفهمید.با بغضی در گلو باز هم سعی کرد تا به نحوی او را ارام کند."حق داری بد گمان باشی.به گوش خودمان هم رسیده**

**که اینجا و انجا چه زرت و پرت هایی کرده بودند.این را قبول دارم اما هیچ کس جرات کوچکترین مخالفتی با رای ما ندارد چه برسد که بخواهد چنین غلطی بکند."**

**جیران همان طور که اشک میریخت با گریه گفت:"شما هر چه دلتان میخواهد بگویید اما بدانید من بی دلیل بد گمان نیستم.شما بی اندازه خوشبین هستید.مطمئن باشید امثال**

**این ادمها وقتی پای منافع خودشان در میان باشد از ریختن زهرشان به شما هم ابایی ندارند."**

**شاه انچه میشنید را خود باور داشت.مستاصل مانده بود چه بگوید که از صدای دایه اش زعفران باجی به خود امد.**

**"قبله ی عالم اگر جسارت نباشد راحتش بگذارید.روحیه اش بدجوری در هم شکسته است.حق هم دارد...کم مصیبتی به سرش نیامده.ارام شدنش زمان میخواهد."**

**شاه درمانده به دایه اش نگریست و گفت : "اما دایه خانماین طور هم که نمیشود به حال خودش رهایش کنیم."**

**هنوز گفتگوی شاه و دایه اش به نتیجه نرسیده بود که ننه جان که تا ان لحظه مثل کودکی مظلوم و خجالتی کنار تالار با چشمانی اشکبار ایستاده بود به حرف امد.او خورشید**

**کلاه را در اغوش داشت و بلاتکلیف ایستاده بود.**

**" عرضی داشتم."**

**شاه با حالتی پکر به او اشاره کرد تا حرفش را بزند.**

**ننه جان در حالی که با دستک های چارقدش اشک های صورتش را پاک میکرد گفت: "اگر قبله ی عالم به من اجازه دهند کنیزتان میداند چطور فروغ السلطنه خانم را ارام کند."**

**شاه که برای خلاصی از این مخمصه هیچ راهی به نظرش نمیرسید و از انجایی که نمیخواست برای باز شدن در به زور متوسل شود دست به دامان پیرزن شد.**

**" هر کاری از دستت بر میاید کوتاهی نکن.با هر زبانی شده راضی اش کن در را باز کند."**

**شاه این را گفت و پریشان از تالار خارج شد.به دنبال شاه زعفران باجی نیز خورشید کلاه را از بغل ننه جان گرفت و رفت.**

**حالا ننه جان و جیران در عمارت تنها بودند.ننه جان این طرف در نشسته بود و جیران ان طرف.**

**ننه جان گریه کنان با جیران حرف میزد.**

**" دیدی مادر دیدی....ان قدر در را باز نکردی تا قبله ی عالم با ناراحتی از اینجا رفت.حالا این طوری خوب شد؟ "**

**چون دید جیران جز گریستن پاسخی ندارد گفت: "خیال میکنی به کی بد میکنی؟ به خودت....نفعش به کی میرسد؟به دشمنانت.فقط همین قدر بگویم کاری نکن قبله ی عالم را**

**از خودت زده کنی.ان وقت همان میشود که دشمنانت میخواستند.مطمئن باش تا وقتی توی دل شاه جا داری خار چشم همه هستی.پس قدر مقام و منزلتت را بدان.الحمدالله هنوز**

**جوانی سالمی....قبلهی عالم خاطرت را میخواهد..خدا میداند برای انکه ببیندت چه کار میکرد.اگر خدا حکمتش باشد این بار هم پسر می اوری.این بار برای انکه زهرشان**

**را به تو نریزند خودم در گوش شاه میخوانم برایت یک عمارت مجزا در نظر بگیرند....این طوری دیگر نه تو چشم در چشم کسی هستی و نه دست کسی به تو میرسد."**

**ننه جان وقتی دید جیران حرف نمی زند پس از لختی سکوت ادامه داد: "یادت می اید همیشه میگفتی من جای مادرت هستم....اگر هنوز هم به مادری قبولم داری این را بدان**

**یک مادر هیچ گاه بد دخترش را نمیخواهد...من اینجا پشت در نشسته ام تا در را به رویم باز کنی.به ارواح خاک اقاجانت اگر در را باز نکنی تا قیامت هم شده اینجا**

**مینشینم."**

**با تمام شدن صحبت های ننه جان چند دقیقه سکوت در اتاق حاکم شد که صدای باز شدن در اتاق ان را شکست.**

**لحظه ای بعد جیران با صورتی رنگ پریده و خیس از اشک میانه ی تالار نشسته بود و ننه جان با مهربانی بی دریغ با شانه ی چوبی که تاجی از عاج و فیروزه داشتبر موهای**

**پریشان او شانه میکشید و قربان و صدقه اش میرفت.نوازش دست ننه جان مثل نفسی سبک و متبرک در جان جیران میپیچید و باز دلش را پر از خاطره های کودکی میکرد.انگار**

**در نوازش این دست اشنا حرفی نهفته بود که خلاصه ی ان محبت بود.در ان لحظه ها بار دیگر جیران خودش را در تصویر اینه های قدیمی خاطراتش دید.مثل حالا که زیر دست**

**ننه جان نشسته بود و او موهایش را با ملاطفت شانه میزد.هنوز هم صدای مادرش را میشنید که مثل پرهای فرشتگان نرم و لطیف در گوشش زمزمه میکرد.**

**\_یه دختر داریم شاه نداره از خوشگلی تا نداره به کسی میدیم که کس باشه قبای تنش اطلس باشه شاه بیاد با پسرش....**

**جیران همان طور که در این خاطرات سیر میکرد برگشت و با شتاب کودکانه ای دستهای چروکیده ی ننه جان را در دست گرفت.رو به او گفت: "من از وقتی خودم را شناختم شما**

**همیشه با من و خواهرانم مهربان بودید....دیگر وقت ان رسیده که من دین خودم را به شما ادا کنم."**

**ننه جان با تواضعی دردناک بغض خود را فرو بلعید و گفت: " چه دینی مادر...من برای هیچ کدامتان کاری نکرده ام."**

**" چرا کرده اید ان قدر که از حد و حساب گذشته است.برای همین من میخواهم در اولین فرصت خودم با قبله ی عالم صحبت کنم.میخواهم درخواست کنم همین امسال شما را بفرستد**

**مکه."**

**ننه جان از شنیدن اسم مکه که همیشه برایش مثل ارزویی دست نیافتنی به نظر می امد مثل ادمی که ترسیده باشد دستهایش را به سینه اش گذاشت و دهانش از تعجب و ناباوری**

**باز ماند.**

**جیران که دید ننه جان از شنیدن این خبر چه حالی پیدا کرده برای این که در این باره به او اطمینان خاطر بدهد ادامه داد: "به ایام حج چند ماهی بیشتر نمانده.از**

**همین فردا باید به فکر لباس احرام باشید.به فکر حلالیت خواستن.به فکر خداحافظی با همه.میدانم خانم قمر السلطنه عمع خانم علیحضرت در تدارک سفر حج است.اگر بتوانم**

**شما را با او راهی میکنم"**

**جیران این را گفت و بار دیگر چانه اش لرزید.لحظه ای سکوت تالار ار فرا گرفت که ننه جان فوری ان را شکست.از هیجان گونه هایش گل انداخته بود و اشک در چشمانش برق**

**میزد.دستپاچه خطاب به جیران گفت: "ممنونم مادر میدانم که نسبت به من لطف داری اما این را بدان با انکه من رفتن به مکه و زیارت خانه خدا تنها ارزویم است اما**

**حالا وقتش نیست."**

**جیران با تعجب پرسید:"برای چی؟ "**

**"برای انکه زیارت خانه ی خدا دل راحت می خواهد.من الان خیالم راحت نیست.بگذار ان شا الله شما سر پا بشوی و بتوانی به دخترت برسی ان وقت."**

**جیران بغضی که را گلویش را گرفته بود فرو داد و به زحمت گفت: "نمیخواهد ملاحظه مرا بکنید....با این مصائبی که بر من گذشته بدتر نشوم بهتر شدنم بعید است.در ضمن**

**سرم به کار گرم باشد بهتر است.هیچ کس از فردای خودش خبر ندارد.ممکن است من الان بتوانم این کار را برای شما بکنم اما هیچ تضمینی نیست که بعد بتوانم.برای همین**

**حالا که خدا قسمت کرده به ملاحظه من خودتان کوتاهی نکنید.خدا را چه دیدید شاید بعد قسمت شد و یک سفر هم با هم رفتیم."**

**جیران این را گفت و ننه جان را در اغوش گرفت و بار دیگر صدای گریه اش بلند شد.**

**ننه جان در ظاهر به اکراه اما در باطن با میل و رغبت پذیرفت.در گوش جیران زمزمه کرد."گریه کن مادر گریه کن تا غم دلت سبک شود."**

**سه ماه گذشت.سه ماهی که بدتریم ماه های زندگی جیران بود.با انکه باز هم صاحب پسری به نام رکن الدین میرزا شده بود اما هنوز هم حالت طبیعی خود را باز نیافته**

**بود.از صبح تا شب غمگین در عمارتش مینشست و به پسرش ملک قاسم میرزا فکر میکرد.هنوز هم از اینکه از او غافل شده بود خودش را سرزنش میکرد.ان روزها جیران حوصله**

**ی رکن الدین میرزا و دختر ملوسش خورشید کلاه را هم نداشت.دلش بیشتر میخواست تنها باشد.برای همین هم ساعتها به تالاری که پیش از ان اختصاص به ملک قاسم میرزا**

**داشت میرفت و هیچ کس را به انجا راه نمیداد.تالاری ساکت و سوت و کور که هوایش گرم و خفه و دم کرده بود.او به عمد هیچ کدام از پنجره هایش را باز نمیکرد.حالا**

**دیگر از باز دست اموز ملک قاسم میرزا خبری نبود.فقط چند تا از پرهایش گوشه ی قفسش افتاده بود.چند تا از نقاشی های ملک قاسم میرزا را به دیوار نصب کرده بود.تصویر**

**یک فیل بالدار در کنار عمارت کلاه فرنگی نقاشی یک کلبه ی نیمه تمام که در کنار کیف و کتابچه و قلم و دواتش از همان روز شوم به حال خود رها شده بود.حال روی همه**

**چیز خاک گرفته بود.جیران که هر بار چشمش به این صحنه می افتاد از ته دل میگریست و با ضجه خطاب به کسانی که این داغ را بر دلش نشانده بودند فریاد میزد چرا؟**

**ان روز هم یکی از همان روزها بود.یک روز سرد پاییزی.باد به پشت پنجره های ارسی میزد و از وزش ان شیشه های درگاهی های تالار در قاب چوبی خود به صدا در امده بود.**

**هوهوی تندبادی که در کاخ گلستان میپیچید هم نوا با صدای شیشه ها خیال عجیبی را در روح چیران بر پا کرده بود.خیالی که باز بی اراده او را به ان تالار کشیده بود.جیران**

**خیلی دلش گرفته بود و از اینکه شاه خیلی زود مرگ ملک قاسم میرزا را به دست فراموشی سپرده بود بیشتر دلخور بود.جیران همان طور که در کنج تالار نشسته بود و زانوی**

**غم بغل گرفته بود از پشت پرده ای از اشک ریزش باران را مینگریست که از پشت دریها راه افتاده بود.از صدای گریه ی پسرش رکن الدین میرزا که در اتاق مجاور در خواب**

**بود از جا پرید و به دو خودش را به انجا رساند و نگاه مشکوکی به اطراف انداخت.بعد اهسته رکن الدین میرزا را که هنوز گریه میکرد از گهواره اش بلند کرد.بدنش از**

**شدت تب داغ بود.**

**جیران در حالی که سعی میکرد بچه را که از شدت گریه به خود میپیچید ارام کند یک ان متوجه نکته ای شد و نفسش در سینه حبس شد.دور دهان و بینی رکن الدین میرزا خونین**

**بود و سرش روی گردنش لق میخورد.جیران همان طور که مات و مبهوت و وحشتزده به او نگاه میکرد رنگ از رخش پرید و صدایش به التماس و فریاد بلند شد.همان دم خواجه**

**سراهای کشیک به تالار ریختند و دور و برش را گرفتند.جیران ان دو را میدید و صدایشان را میشنید.اما از بس وحشت کرده بود نمیتوانست هیچ توضیحی بدهد هر کدام از**

**خواجه ها سعی داشتند با گفتن حرفی به او دلدلری بدهند.**

**" علیا مخدره هول نشوید."**

**" شاید دچار تشنج شده."**

**"یکی برود دنبال دکتر."**

**انگار جیران در میان ان هیاهو تنها بود.وحشتزده نگاهی به صورت معصوم بچه اش دوخته بود که سرش گیج رفت.پس از ان چه اتفاقی افتاد نفهمید.رکن الدین میرزا را چه**

**کسی از اغوشش کشید متوجه نشد.وقتی چشمانش را گشود در بسترش دراز کشیده بود و شاه بالای سرش بود.شاه با دکتر پولک گفتگو میکرد.صورت او نیز رنگ پریده اما اخم**

**الود و محکم بود.شاه با دیدن جیران میخواست فرار کند.صورتش را برگرداند و به تالار مجاور رفت.**

**دیدن چنین واکنشی از شاه کافی بود که جیران خودش متوجه شود باز چه بلایی سرش امده.لحظه ای بعد با بلند شدن صدای خشمگین امر و نهی شاه بر سر خواجه سرایان حدس**

**جیران به یقینی تلخ مبدل گردید.**

**شاه به اغا بهرام سفارش کرد گهواره ی رکن الدین میرزا را از جلوی چشم جیران دور کنند و در تالار ملک میرزا قاسم بگذارند.**

**جیران شک نداشت که رکن الدین میرزا را هم زهر داده اند.حقیقتی که دلش میخواست ان را با صدای بلند فریاد بزند تا به گوش همه به خصوص شاه برسد.اما جز صدای دردناک**

**نفسهای حلقومی هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی امد.همان دم دکتر پولک پیش امد و بدون انکه به او سلام کند با قیافه ای گرفته به جیران می نگریست.گوشی اش را از**

**کیف طبابتش در اورد و طرف چپ سینه جیران گذاشت.مدتی صبر کرد بعد مثل انکه متوجه نکته ای شده باشد با شتاب از داخل کیف چرمی طبابتش انژکسیون را در اورد و ان**

**را از دارویی سرخ رنگ پر کرد و بی هیچ توضیحی که انژکسیون در دستش بود بازوی جیران را با دست دیگرش گرفت و سوزن را فرو کرد.جیران همان طور که به او مینگریست**

**یک ان احساس کرد تمام تالار و هر چه در ان است به تاریکی گرایید.**

**عصر بود.عصر یک روز تابستانی.ان روز شاه برای انکه به درخواست خانمها که مدتها میشد خواستار ملاقات با او بودند پاسخ دهد در نارنجستان مهمانی عصرانه ای ترتیب**

**داده و از گروه مطرب اقا صادق خان خواسته بود حاضران را سرگرم نماید.در گوشه ای از نارنجستان به کمک اجرها و ترکه های چوب سکویی درست کرده بودند که مطرب ها**

**انجا مشغول اجرای برنامه بودند.شاه که علاقه ی وافری به مرکبات داشت از نقاط دور دست انواع نهال های نایاب را فراهم کرده وچندین باغبان باتجربه را به مراقبت**

**از انها گمارده بود.این حوضخانه ی خیلی قشنگ زمینش مرمر و دیوارهایش سراپا پوشیده از اینه بود.در چنین فضایی تخت های چوبی متعددی چیده شده بود.وسط حوضخانه حوض**

**مرمر بزرگی قرار داشت که فواره هایش باز و اب از دور تا دورش جاری بود و به پاشویه میریخت.حوضخانه را با قالیچه های اعلای ترکمنی و مخده های متعدد پوشانده بودند.کنار**

**نارنجستان سماور غول پیکر جوشانی به چشم می خورد که یکی از خانمهای از نظر افتاده کنارش نشسته بود و از قوری خوش نقش و نگاری که روی ان قرار داشت برای خانمها**

**چای میریخت و زعفران باجی ان را تعارف میکرد.**

**ان روز نخستین روزی بود که جیران پس از مدتها انزوا در جمع خانمها حاضر شده بود .بر خلاف جیران که رنگ و رویش پریده بود و لباس سیاهی در بر داشت خانمها حتی**

**خجسته خانم حسابی به خودشان رسیده بودند و با وسمه و سرمه و سرخاب پنبه ای رنگ و رویشان را جلا بخشیده بودند.همگی پیراهن های چین واچین رنگ وارنگی به تن داشتند.**

**شاه هم مثل همیشه کنار جیران نشسته بود.تسبیح شاه مقصود نفیسش را به دست گرفته و با حالتی عبوس با مهره های ان بازی میکرد و سرگرم گفتگو با عفت السلطنه مادر**

**شاهزاده مسعود میرزا بود.ناگهان یکی از فرزندان قبله ی عالم که از یکی از خانمهای دیگر بود پیش دوید و با بازیگوشی کودکانه ای خود را در اغوش پدر انداخت و شروع**

**به شیرین زبانی نمود.جیران که تا ان لحظه غرق در عالم خودش نشسته بود از دیدن این صحنه باز داغ دلش تازه شد و بی اختیار به یاد نوگلان پرپر شده اش ملکشاه ملک**

**قاسم میرزا ورکن الدین میرزا افتاد.با ان که نمیخواست گریه کند و ضعف نشان دهد ولی بی اختیار دانه های اشک روی صورتش جاری شد.نتوانست خوددار باشد و صدای های**

**های گریه اش بلند شد.شاه که از دیدن اشک های جیران مثل همیشه دست و پای خود را گم کرده بود بی اعتنا به جمع فرزندش را از خود راند تا جیران را ارام سازد.شاه**

**از دیدن اشکهای جیران حالش منقلب شد و چون پدری مهربان که طاقت دیدن اشک های جگر گوشه اش را ندارد با مهربانی سوگلی محبوبش را ناز و نوازش کرد.سعی داشت به هر**

**نحو ممکن او را ارام سازد.صدای زمزمه شاه با همه ی اهستگی به وضوح به گوش خانمها می رسید." اخر من فدای تو شوم.باز چه شده؟ببین با خودت چه میکنی؟ "**

**می خواست با این حرفها نارحتی جیران را تخفیف دهد جیران همان گونه که سرش را بر شانه شاه گذاشته بود آنقدر گریست تا آرام شد بعد با کمک شاه از جا بلند شد و**

**به راهنمایی او کنار حوض زیبای فیروزه ای رنگ وسط حوصخانه رفت که ماهیهای زیبای طلایی رنگی در آن شناور بود شاه جلوی چشمان حاضران کنار حوض نشست و جیران را**

**نشاند با مهربانی و بادست خویش از آب زلال حوض که چون اشک چشم می مانست صورت جیران را شست و با دستمال ابریشمی که از جیبش بیرون کشیده بود صورتش را خشک کرد**

**این صحنه زیاد دوام نیافت زیرا شاه خیلی زود به این بهانه که فروغ السلطنه حالش مساعد ماندن نیست و می بایست خود او را تا عمارتش همراهی کند خانمهای اندرون**

**که در تمام مدت زناشویی خود از او جز بی وفایی و بی مهری ندیده بودند تنها گذاشت تا به گفته خودش به فروغ السلطنه برسد این حرکت شاه نه تنها واکنش همسران بلکه**

**واکنش نواب علیه را نیز به همراه داشت**

**غروب شده بود شاه در حال بازگشت از جلسه معارفه سفیر اطریش به عمارت اختصاصی بود که دکتر پولک را دید که کیف طبابت خود را در دست دارد و از جهت مخالف قدم زنان**

**پیش می آمد**

**شاه از پشت شیشه کالسکه به او نگریست و با مشت ه شیشه کوبید تا سورچی نگه دارد کالسکه متوقف شد دکتر پولک که از صدای توقف کالسکه به خود آمده بود سرش را بلند**

**کرد و نگاهش به شاه افتاد که از پنجره نیمه باز کالسکه با تعجب به او می نگریست دکتر پولک فوری سلام کرد و به حالت تعظیم سرش را خم نمود شاه که به او می نگریست**

**پاسخ سلامش را داد و گفت چه عجب از این طرفها دکتر نکند باز پادرد نواب علیه شما را به اینجا کشانده**

**دکتر پولک پاسخ داد خیر اعلیحضرت نواب علیه امر فرموده بودند برای عیادت از بی بی نقلی به اینجا بیایم**

**به نظر آمد که شاه از شنیدن چنین پاسخی خنده اش گرفته ابروهایش را درهم کشید و پوزخند زنان پرسید بی بی نقلی یعنی ناخوشی او تا این حد حاِئز اهمیت بوده که شما**

**احضار شوید**

**اگر بشود اسمش را ناخوشی گذاشت بله**

**شاه که از پاسخ دکتر پولک متوجه منظور او نشده بود بی حوصله گفت یعنی چه ما که متوجه منظورت نمی شویم دکتر آخرش بی بی نقلی ناخوش هست یا نیست**

**دکتر که شاه کلافه به نظر می رسد برای آنه یکباره خود را از سوال و جوابهای بعدی خلاص کند بی مقدمه گفت بی بی نقلی باردار است**

**شاه از آنچه شنید باز هم تعجبش بیشتر شد در حالی که لبخند استهرا آمیری گوشه لبش نقش بسته بود پوزخندیزد و گفت حاملگی که بیماری نیست**

**دکتر پولک ناچار شد توضیح بدهد برای یک خانم معمولی بله اما برای شخصی مثل این خانم که فیزیک بدنی اش برای بارداری مناسب نیست این بارداری به قیمت جانش تمام**

**خواهد شد**

**شاه که پیدا بود آنچه را می شنود قبول ندارد بی حوصله دست تکان داد این حرفها کدام است مگر این همه موجود کوچک نظیر گربه و موش باردار نمی شوند**

**فرمایش اعلیحضرت صحیح است ولی همیشه یک گربه یا موش**

**موجودي مثل خودش به دنيا مي آورد. اگر اين بنده خدا هم موجود كوتوله اي مثل خودش به دنيا مي آورد مشكلي نبود. بدبختي اينجاست كه او يك بچه طبيعي باردار است.**

**تشخيص حقير آن است كه او نمي تواند جان سالم از اين ماجرا به در برد. "**

**شاه كه نمي دانست چه بگويد خنديد.**

**" نفوس بد نزنيد، دكتر. "**

**دكتر پولك همچنان سر حرف خودش بود. " اعليحضرتا بنده نفوس بد نمي زنم، دارم مي بينم. " و چون ديد شاه با تغير به او خيره شده فوري افزود. " البته اميدوارم همين**

**گونه كه مي گوييد بشود. "**

**شاه بي آن كه ديگر حرفي بزند به سورچي كه به آن دو مي نگريست فرمان داد: " ما را دم عمارت فروغ السلطنه پياده كن. "**

**سورچي به علامت اطاعت دست بر ديده گذاشت. همان دم كالسكه به حركت در آمد. شاه همان طور كه به پشتي نرم كالسكه تكيه داده بود، از آينه بغل به دكتر پولك نگريست**

**كه دور مي شد و در فكر حرفهاي او بود.**

**ماهها از مرگ ملك قاسم ميرزا و ركن الدين ميرزا گذشته بود، اما جيران هنوز هم مثل روزهاي اول بي تابي عزيزانش را مي كرد. شاه كه سخت نگران حال او بود، سعي مي**

**كرد به هر نحو ممكن موجبات تسلاي خاطر جيران را فراهم آورد، براي همين مدادم به ديدارش مي رفت و اگر نمي توانست دم به ساعت يك نفر را از طرف خودش به عمارت جيران**

**مي فرستاد تا از او برايش خبر بياورد. شاه علاوه بر اين و محبتهاي بي دريغ و حمايتهاي بي شائبه، به بهانه حفظ امنيت جان سوگلي محبوبش به معمار باشي مخصوص دستور**

**داده بود تا احداث كاخ اختصاصي جيران را در كامرانيه آغاز كند و تا پيش از پاييز سال آتي به انجام رساند. اين رخداد و همه اتفاقهاي ديگر مربوط به جيران توسط**

**خانمها يك كلاغ و چهل كلاغ مي شد. طوري كه حتي خانمهاي از نظر افتاده را ناراحت و غصه دار كرده بود، چه برسد به سوگليهاي محبوب كه چشم ديدن جيران را نداشتند**

**و مي خواستند با از ميان برداشتن ركن الدين و ملك قاسم ميرزا بار ديگر مورد توجه شاه واقع شوند، اما حال مي ديدند كه وفات وليعهد و برادرش نه تنها باعث نشد**

**كه ذره اي از مهر و محبت شاه نسبت به جيران كاسته شود، بلكه برعكس آنچه تصور مي كردند محبت شاه نسبت به رقيب مشتركشان روز به روز در حال تزايد و افزايش است.**

**اين همان چيزي بود كه به صورت عقده اي خطرناك و رنج آور همه خانمها بخصوص ملكه مادر و شكوه السلطنه را كه باز صاحب عنوان مادر وليعهد شده بود رنج مي داد. تمام**

**اين دشمنيها و حسادتها يك طرف و سنگيني عشق و علاقه شاه در طرف ديگر قرار داشت و هميشه پيروزي با جيران بود. حال حرف جيران بيشتر از گذشته نقل مجالس و محافل**

**بود و هر كس حرف و اظهار نظري راجع به او داشت كه خالي از غرض ورزي و نشر اكاذيب نبود.**

**جيران غافل از همه اين دسيسه چينيها و شايعاتي بود كه در اندرون پشت سرش جريان داشت. بيشتر اوقاتش را با دخترك زيبا و ملوسش خورشيد كلاه مي گذراند، يا كتاب**

**مي خواند و يا به گلهاي شمع داني قرمز خوش رنگي كه جلوي طارمي ايوان عمارنش كاشته بود، رسيدگي مي كرد.**

**يكي از همان روزها بود. شاه به خاطر جلسه معارفه اي كه با يكي از سفراي خارجي مقيم تهران داشت، نتوانست مطابق معمول به ديدار جيران برود. همين كه جلسه تمام**

**شد و شاه به ياد آورد كه از جيران و دخترش خبري ندارد، نگران و دلواپس بدون خداحافظي از تالار تشريفات خارج شد و خودش را به عمارت جيران رساند. بر خلاف هميشه**

**كه به آنجا وارد مي شد از جيران و خورشيد كلاه و هيچ يك از خدمه خبري نبود. شاه وحشتزده بين تالار ايستاد و با خود انديشيد كه ممكن است چه اتفاقي افتاده باشد.**

**از صداي در و بعد صداي دكتر احياءالملك كه با آغا بهرام در اتاق مجاور تالار سرگرم گفتگو بود، به خود آمد. پيش از آنكه شاه حركتي بكند، دكتر احياءالملك وارد**

**تالار شد. تا چشمش به شاه افتاد، رنگ از رخش پريد.**

**شاه كه پيدا بود از حضور دكتر در آن وقت روز در آنجا سخت دلواپس شده با نگراني پرسيد: " اتفاقي افتاده؟ "**

**دكتر در حالي كه نگاهش را از شاه مي دزديد، تعظيم كرد و گفت: " متأسفانه بله. "**

**هنوز دكتر حرف خود را تمام نكرده بود كه صداي گريه جيران از اتاق مجاور شنيده شد.**

**" نور چشمم از دست رفت... جگر گوشه ام تلف شد... "**

**شاه با بهت نگاهي به دكتر احياءالملك انداخت و پرسيد: " چه بلايي سر خورشيد كلاه آمده؟ "**

**دكتر با ناراحتي توضيح داد: " چنين مرگي از نظر پزشكي عجيب است. متأسفانه بايد بگويم بنده امكاناتي در اختيار ندارم كه بتوانم علت مرگ را تعيين كنم، اما به**

**يقين مي توانم ادعا كنم يك سم خطرناك به تدريج وارد بدنش شده. "**

**شاه از آنچه شنيد لرزش شديدي سراپاي وجودش را لرزاند و بياختيار روي زمين نشست. مرگ خورشيد كلاه نه تنها جيران بلكه شاه را نيز از پا در آورد، تا آنجا كه تا**

**دو هفته شب و روزش يكي شده بود.**

**دو هفته در درد و رنج و اندوه گذشت. جيران با انگه مثل روزهاي اول بي تابي نمي كرد، اما اين به آن معنا نبود كه حالت طبيعي خود را بازيافته است. درست به مرده**

**اي مي مانست كه نفس مي كشيد و هيچ نشانه اي از غم و شادي در چهره اش ديده نمي شد. شاه كه از افسردگي روحي جيران افسرده شده بود و ريشه اصلي ناراحتي او را در**

**مرگ فرزندانش مي ديد، براي اينكه جاي خالي فرزندان از دست رفته اش را كمتر احساس كند، سعي مي كرد بيتر اوقاتش را با او بگذراند.**

**بدين ترتيب روزها و هفته ها و ماهها گذشت.**

**آن روز شاه به خاطر شركت در جلسه وزرا نتوانست سر ساعت هميشگي به ديدار جيران برود، همين كه جلسه تمام شد شاه با عجله به طرف عمارت جيران راه افتاد. عمارت خالي**

**و خاموش از هر خنده اي بود. شاه چون ديوانه ها به يكي يكي اتاقها سر زد و هر بار با صداي بلند، مثل پدري كه فرزند عزيزش را در بازار شلوغي گم كرده باشد، او**

**را صدا زد.**

**جيران مثل هميشه كه دلش مي گرفت، در آن وقت غروب در ايوان سراغ گلهاي شمعداني رفته بود كه صداي شاه را شنيد. بدون معطلي و با لحني مضطرب صدايش را بلند كرد.**

**" اعليحضرت من اينجا هستم. "**

**شاه كه از نگراني نديدن محبوبه اش كم مانده بود قبض روح شود، با شنيدن صداي جيران از سر آسودگي نفسي كشيد و با شتاب خودش را به ايوان رساند. از ديدار جيران**

**چهره اش به لبخندي شكفته شد. جيران بي آنكه از او توضيح خواسته باشد، با لحن محبت آميزي گفت: " امروز جلسه وزرا طول كشيد. "**

**شاه اين را گفت و چون ديد جيران غمزده به او خيره مانده گفت: " ما شاالله امروز رنگ و رويت جا آمده. "**

**جيران كه خود بهتر از هر كسي از حال خود خبر داشت با لبخند غمگيني پاسخ داد: " خدا كند اين طور باشد. "**

**شاه كه نمي دانست چه بگويد براي آن كه حرفي زده باشد پرسيد: " عزيزم چه مي كردي؟ "**

**جيران در حالي كه گلهاي قرمز شمعداني را با سر انگشتان ظريفش نوازش مي كرد گفت: " با شمعدانيها سرگرم بودم. " و چون ديد شاه با حالت عجيبي به او خيره مانده،**

**لبخندزنان افزود: " مي دانيد سرورم، من گلهاي شمعداني را بيشتر از هر كسي دوست دارم. علاقه من به اين گل حاكي از آن است كه هنوز دهاتي هستم. آقاجانم جلوي كلبه**

**مان را پر كرده بود از اين گلها. "**

**شاه كه سخت مجذوب جيران شده بود خواست چيزي بگويد كه حضور گربه اش كفترخان او را متوجه خود كرد.**

**كفترخان مثل هميشه كه او را مي ديد خودش را لوس كرد. شاه موهاي نرم و لطيفش را كه مثل ابريشم لطيفي برق مي زد، نوازش كرد كه كاغذ لوله اي را در جوف گردنبند**

**گران قيمت او ديد. تعجب كرد و به گمان آنكه باز كسي بدينوسيله درخوستي از او دارد و يا گله و شكايتي از كسي دارد، كاغذ را برداشت و آن را گشود. برخلاف آنچه**

**شاه تصور مي كرد نامه تهديدآميزي بود كه نتوانست حدس بزند نويسنده آن كيست. نامه با خطي كودكانه و ابتدائي اين گونه شروع شده بود:**

**موضوع توجه بي حد و حصر قبله عالم به فروغ السلطنه ديگر از حد گذشته. در حالي كه ساير خانمها انتظار يك لحظه معاشرت و هم صحبتي با اعليحضرت را دارند، سرورمان**

**شب و روزشان را فقط با او مي گذرانند. اگر چنانچه كمافي السابق نخواهيد به عرض حال اين جمع دلسوخته كه شرعي و قانوني حق دارند عنايتي نماييد، هر چه ديديد از**

**چشم خودتان است.**

**شاه همان طور كه سطر سطر نامه را از نظر مي گذراند، چهره اش درهم و بر افروخفته تر مي شد، تا اينكه متن را خواند و آن را با سماجت مچاله كرد.**

**جيران كه به اين صحنه مي نگريست بي آن كه در اين باره از شاه چيزي بپرسد، از آنچه ديد دستگيرش شد آنچه در كاغذ نوشته شده باعث اين واكنش شاه شده است. با خودش**

**حدسهايي زد. براي آنكه مطمئن شود پرسيد: " گويا حسادتها تمامي ندارد، نه سرورم؟ "**

**شاه كه از خواندن كاغذ هنوز حال طبيعي نداشت سعي كرد لبخند بزند، پاسخ داد: " همين طور است. براي اينكه از تمام بلايا محفوظ بماني توصيه مي كنم تا جناب معمارباشي**

**كار عمارت كامرانيه را زودتر به اتمام براسند. بهتر آن است تا جاي ممكن مراوده ات را با سايرين قطع كني. از امروز مؤكد سفارش مي كنم كوچكترين خوردني از دست**

**كسي نخوري، حتي حلوا و آش رشته نذري. به خوانسالار امر مي كنم از همين فردا صبحانه و ناهار و شامت را به مانند خودمان لاك و مهر كند. آغا بهرام را مأمور اين**

**كار مي كنم. براي اطمينان بيشتر از همين امشب چند خواجه و غلامچه و ملازم تازه براي حراست از اينجا مي فرستم. در ضمن از ميرزا عبدالله خان رئيس نظميه، مي خواهم**

**اينجا را به طور غير محسوس زير نظر داشته باشد. "**

**جيران با نگراني به حرفهاي شاه گوش داد. از آنچه مي شنيد به وحشت افتاد.**

**" طوري صحبت مي فرمائيد كه من مي ترسم. مگر قرار است اتفاقي بيفتد؟ "**

**از اين حرف جيران شاه تازه متوجه حالت روحي او شد. بي آنكه چيزي از مضمون نامه تهديدآميز بروز دهد و براي آنكه حرف را درز بگيرد، خنديد. " نه، من فداي تو بشوم.**

**فقط ما كمي زيادي دست و دلمان براي شما مي لرزد. نمي خواهيم خداي نكرده يك تار مو از سرت كم شود. اگر حال و حوصله مهمان داشته باشي بدمان نمي آيد امشب همين**

**جا بمانيم. "**

**جيران با اينكه فكرش مشغول بود لبخند زد و گفت: " اين فرمايشها چيست، منزل خودتان است... قدمتان سر چشم. "**

**بهار از راه رسيده و شاخه هاي درختان چنار پر از برگهاي شده بود. با وزش باد شاخه هاي آنها با صداي گوش نواز به هم مي خورد. جيران از پنجره عمارتش به باغ مي**

**نگريست كه از صداي داد و بيداد شاه بر سر خدمه به خود آمد. شاه آن روز حسابي عصباني بود. تا آنجايي كه به گوش جيران رسيده بود، گويا سيمين خانم، يكي از همسران**

**صيغه اي شاه، نتوانسته بود علت بارداري اش را ثابت كند و اين مسأله چند روزي بود كه اعصاب شاه را به هم ريخته بود، تا جايي كه دستور داده بود تا روشن شدن قضيه**

**او را در يكي از اتاقهاي كوچكي كه زير عمارت نارنجستان بود، حبس كنند.**

**جيران با آنكه احتمال مي داد علت ناراحتي شاه به اين خاطر باشد، اما پس از ورود او به تالار چيزي نپرسيد، تا آنكه خودش برخلاف آنچه جيران فكر مي كرد توضيح داد.**

**" كفتر خان از پريروز تا حالا غيبش زده، تا به حال سابقه نداشته چنين اتفاقي بيفتد. خودت كه ديده بودي، هر كجا بود، تا ما صدايش مي زديم خودش را مثل برق مي**

**رساند. مي ترسم اين جماعت خرافاتي و نيرنگ باز بلايي سرش آورده باشند. "**

**جيران كه ديد شاه از فرط عصبانيت چهره اش برافروخته شده، براي آنكه به او آرامش بدهد لبخند زد. " نگران نباشيد سرورم، كفتر خان حيوان باهوشي است. بدون شك از**

**دست هيچ كس جز شما غذا نمي خورد. مطمئنم خيلي زود پيدايش مي شود. "**

**شاه از آنچه شنيد فروغ اميدي در چشمانش درخشيد، چون آخرين شعله هاي چراغي در باد. با صدايي شاد و مهربان كه با حال و هواي لحظه قبل در تضاد بود خطاب به جيران**

**گفت: " اميدوارم... راستي امروز قرار است عكاس باشي مخصوص و تقي خان براي عكسبرداري از مراسم الاغ سئاري خانمها بيايند. درضمن قرار است يك اتفاق مهم هم بيفتد.**

**اگر حوصلهات مي آيد دلمان مي خواهد شما هم حضور داشته باشي. "**

**جيران خواست در رد پيشنهاد شاه چيزي بگويد، اما حالت نگاه و لحن خواهش گونه اش جوري بود كه مانعش شد. براي همين حرفي نزد.**

**يك ساعت بعد؛ جيران نيز مثل سايرين در باغ گلستان حاضر بود و منظره الاغ سواري خانمها را مي نگريست كه در سراسر حياط پراكنده بودند و صداي غش غش خنده شان حين**

**عكس گرفتن بلند بود. يكي از خانمها كه از فرط چاقي نمي توانست از الاغ بالا برود تا عكاس باشي از او عكس بگيرد، اسباب خنده و تفريح سايرين و شخص شاه شده بود.**

**جيران مثل كسي كه خسته شده باشد به پشتي صندلي تكيه داده بود و اين منظره را تماشا مي كرد. غرق در عالم خودش بود. از وقتي كه خانم قابله فرنگي كه فخرعليا معرفي**

**كرده بود او را معاينه كرده و گفته بود به خاطر يك سري مشكلات ديگر قادر نيست مادر شود بيشتر غصه مي خورد.**

**جيران همان طور كه غرق در افكارش بود از سر و صدايي كه يكباره در باغ برپا شد به خود آمد و سرش را بلند كرد. آغا بشير و اعتمادالحرم را ديد. آن دو دستهاي سيمين**

**خانم را گرفته بودند و كشان كشان او را مي آوردند. تا جايي كه جيران خبر داشت، طي اين چند روز كه سيمين خانم در حبس بود، آغابشير و اعتماد الحرم و شخص شاه او**

**را مورد بازخواست و بازجويي قرارداده بودند، اما نتوانسته بود آنان را قانع كند. جيران كه به اين صحنه مي نگريست تازه متوجه شد مقصود شاه از اتفاق مهمي كه قرار**

**بود بيفتد چيست. فهميد بايد ماجرايي در بين باشد. هنوز چند دقيقه از ورود آنان نگذشته بود كه عبدالحسين خان مير غضب باشي به همراه دو نفر وارد شدند. تا آن روز**

**جيران وصف مير غضب را فقط از اين و آن شنيده بود. سه مير غضب با سفره اي چرمي از راه رسيدند. ميرزا عبدالحسين خان با آن لباسهاي قرمز آتشين و روبند سياه مخوفي**

**كه به چهره اش زده بود، چهره وحشتناك و مخوفي داشت. جيران هنوز نمي دانست چه واقعه اي در پيش است، اما سيمين خانم مثل اينكه بداند چه سرنوشتي در انتظارش است،**

**در همان حال كه دست و پاهايش در غل و زنجير بسته بود، با زاري و التماس شروع كرد به فرياد زدن كه بي گناه است.**

**جيران كه از ديدن چنين صحنه اي خون در بدنش سرد شده بود، يك آن براي ديدن واكنش شاه متوجه او شد، كه بي تفاوت به قيافه وحشتزده و پريشان سيمين خانم نگاه مي**

**كرد. زن هرچه زاري و التماس مي كرد به نظر مي آمد كه با ديوار حرف مي زند، چرا كه اشكها و ناله هاي او كوچكترين اثري در روحيه شاه نداشت.**

**جيران تا خواست دهان بگشايد و به شفاعت از سيمين خانم وساطت كند، صداي شاه بلند شد. با تغير خطاب به او غريد: " شما نمي خواهد دخالت كني. " اين را گفت و نگاهي**

**به ميرزا عبد الحسين خان مير غضب باشي انداخت و با اشاره دست به او فهماند كه دست به كار شود.**

**ميرزا عبد الحسين خان مير غضب باشي مثل عقابي تيزچنگال با بي رحمي پريد و دست و بال سيمين خانم را به مانند كبوتري اسير در هم پيچيد و با مساعدت همكارانش او**

**را به سوي سفره چرمي كشاند كه كنار يكي از باغچه ها گسترده شده بود.**

**سرعت عمل آنان به قدري زياد بود كه ديگر مجال صحبت به جيران يا منير السلطنه داده نشد كه پيدا بود به قصد وساطت جلو آمده است.**

**در يك چشم به هم زدن مير غضبها چون گرگهاي گرسنه و هاري بر سر سيمين خانم ريختند. همين كه جناب عبد الحسين خان مير غضب باشي خنجر آبديده اي را كه به كمر داشت**

**از غلاف بيرون كشيد، جيران كه ديگر طاقت ديدن چنين صحنه اي را نداشت، احساس كرد ابري تيره همه جا را فرا گرفته. لحظه اي بعد همه جا در تاريكي مطلق فرورفته بود.**

**" عزيزم، فروغ السلطنه... بهتري؟ "**

**جيران به زحمت چشمهايش را گشود و نگاهي به دور و برش**

**انداخت . در عمارت خودش بود و شاه كنارش نشسته بود . پايين پايش هم منقلي پر از اتش بود . روي منقل چيزي بدبو درون يك كتري مي جوشيد . نور چلچراغ سقف از بالاي**

**سرش به اندازه يك شمع به نظر مي امد . از عرق سردي كه بر بدنش نشسته بود احساس سرما كرد . بار ديگر نگاهش به شاه افتاد كه خيره نگاهش مي كرد نگاهش چون سيخ داغي**

**در چشمان او فرو مي رفت . هر چه سعي مي كرد مثل گذشته نگاهش كند نمي توانست ، انگار كه حالت نگاهش عوض شده بود حال به جاي ان مهر و محبت كه هميشه در نگاهش موج**

**مي زد چيز ديگري مي ديد ، چيزي شبيه خون كه در مردمك چشمانش برق مي زد ، ترسناك و خطرناك . با انكه هنوز هم منقلب و گيج بود ، اما صحنه هاي ان روز پيش چشمانش**

**مجسم شده بود .ورود ميرغضب باشي صحنه بال و پر زدن سيمين خانم كه همچون كبوتري اسير با صداي فرياد جگر خراشي به شاه التماس مي كرد و مي گفت كه بي گناه است ...**

**هنوز هم صداي ناله هايش در اخرين لحضه ها بدجوري در گوشش زنگ مي زد . مورمورش شد ، اما شاه خونسرد و ارام بود . نه خوشحال و نه بدحال ، هيچي . انگار كه نه انگار**

**كه مسبب چه واقعه اي شده . درست نقطه مقابل او كه هنوز هم حالت تهوع داشت و مي لرزيد . توي دلش سرد بود ، انگار كه تمام بدنش و دستها و پاهايش يخ زده اند .**

**شاه كه پيدا بود دلش مي خواهد با او حرف بزند باز هم صندلي اش را پيش كشيد . صداي شاه مثل نجواي بادي گزنده در گوشهايش پيچيد و همراه با حسي تلخ او را براي**

**ثانيه اي به يك جور فراموشي موقتي فرو برد .**

**"فروغ السلطنه ، نمي خواهي با من حرف بزني ؟"**

**جيران بار ديگر او را نگريست . دلش مي خواست انچه در دلش است بر زبان بياورد و خيلي حرف هاي دلش را بزند . بگويد اين همه بي رحمي را از او باور ندارد . ديگر**

**شكوه اي از زمين و زمان ندارد كه پسرهايش نماندند تا تبديل به ادمي شوند كه نيمي از وجودشان به او تعلق داشت ... اما نتوانست . انگار كه قفل سنگيني بر دهانش**

**بسته باشند نتوانست دهان باز كند . براي همين ترجيح داد به سكوت ادامه دهد ، سكوتي تلخ كه چون تيزي خنجر به قلب شاه نيشتر مي زد .**

**شاه كه ديد جيران با حالتي پرمعنا به او خيره شده و حرف نمي زند براي انكه مهر سكوت را كه بر لبان سوگولي محبوبش بود بشكند به حربه هميشگي متوسل شد . براي جلب**

**دوباره محبت جيران دستي در جيب كرد و گردنبند طلايي كه نگينهاي بيشمار برليان در ان كار گذاشته شده بود را بيرون اورد . با حركت دست گردنبند را در منظر چشمان**

**جيران نمايش داد و لبخند زد .**

**"ببين عزيزم اين را براي تو اورده ام." شاه اين را گفت و منتظر به جيران چشم دوخت ، غافل از انكه ديدن صحنه هاي فجيع ان روز مثل هجوم قبيله اي نااشنا به سرزمين**

**امن ، نظام روحي جيران را بهم ريخته است .**

**شاه لحظه اي به جيران چشم دوخت و چون ديد سوگولي محبوبش هيچ واكنشي نشان نمي دهد گفت :"اگر نمي پسندي خودت بگو چه مي خواهي تا تقديمت كنم."**

**جيران كه تا ان لحظه سخت جلوي خودش را نگه داشته بود ديگر نتوانست خودداري كند . رويش را به طرف ديوار برگرداند و ارام شروع به گريستن كرد . شاه مثل هميشه كه**

**طاقت اشكهاي او را نداشت ، غرورش را كنار گذاشت و مهربان تر شد . حدس زده بود كه اتفاق ان روز چه تاثير بدي در جيران گذاشته . براي جلب محبت او و توجيه رخداد**

**ان روز و اينكه به نحوي وانمود كند ناچار از صدور چنين فرماني بوده وادار به اعتراف شد .**

**"مي دانم ديدن صحنه هاي امروز براي فرشته پاكي چون تو با اين قلب مهرباني كه داري دردناك بود ، اما باور كن ناچار بودم ... جزاي امثال سيمين بي شرم كه نان و**

**نمك ما را مي خورند و به ما خيانت مي كنند همين است . بايد سزاي خيانتش را كف دستش مي گذاشتيم تا عبرت سايرين شود ..."**

**شاه مصلحت نديد بيش از ان بماند . گردنبند را كنار بستر جيران گذاشت ، اما پيش از انكه از در خارج شود مثل انكه به ياد نكته اي افتاده باشد ايستاد و گفت :"سعي**

**كن امشب را خوب استراحت كني . فردا صبح الطلوع ، افتاب نزده عازم كاخ سلطنت اباد هستيم . قرار است كبوتر خانه همايوني را افتتاح كنيم . خيلي وقت است هوس شام**

**ركابداري كرديم ."و چون ديد جيران با نگاهي اشك الود و متعجب به او خيره مانده توضيح داد :"منظورم ديزي و نان سنگك خشخاشي دو اتشه با ترشي انبه و پياز چرخي**

**قم است . به اشپزباشي سپرده ام به محض انكه به سلطنت اباد رسيديم بساطش را برپا كند ."**

**شاه اين را گفت و از تالار خارج شد . با رفتن شاه جيران براي دقيقه اي با چشمان خيس از اشك به گردنبند كه در نظرش چون قلاده اي طلايي مي امد خيره ماند . اهسته**

**از جا برخواست و در حالي كه در زانوانش احساس سستي مي كرد به زحمت خودش را به اينه قدي رساند كه كنج تالار قرار داشت . خودش را در ان نگاه كرد . در عرض يك ظهر**

**تا غروب شبيه به پيرزني خميده شده بود . صورتش به سفيدي مي زد و زير چشمهايش حلقه كبودي نشسته بود . چهره اي پيدا كرده بود كه در نظر خودش هم نا اشنا مي امد**

**.**

**اتاقهاي عمارت سلطنت اباد پر بود از خانمهاي جوان و زيباي قبله عالم كه براي هواخوري به انجا امده بودند ، همين طور هم باغ . خانمها در گروههاي كوچك اينجا و**

**انجا در باغ پراكنده بودند و روي تخت هاي مفروش به قاليچه هاي لاكي رنگ تركمني نشسته و به مخده ها تكيه زده بودند و مشغول بگو و بخند و شكستن تخمه يا كشيدن**

**قليان بودند . همه به جز جيران كه در ظاهر به بهانه مطالعه كتاب زنان در قرن بيستم گوشه اي از باغ روي نيمكتي نشسته بود كه پاي يكي از درختها گذاشته بودند ،**

**اما در باطن در عالم خودش بود .**

**با انكه قريب سه روز از ان اتفاق مي گذشت ، اما جيران هنوز هم حال درستي نداشت . مثل ان بود كه خودش را در زمان و مكان گم كرده . يك حالت بي قراري بدي در دلش**

**افتاده بود كه ازارش مي داد . مثل مجسمه اي از سنگ نشسته بود و به نقطه اي ثابت نگاه مي كرد . در درونش غوغايي بر پا بود .**

**صداي بال و پر زدن كبوترهاي رنگارنگي كه يكباره از بام برخاستند باعث شد تا جيران به خود ايد و سرش را بلند كند .**

**شاه بالاي كنگره هاي فيروزه اي رنگ بام ايستاده بود و كبوترها را پرواز مي داد . اين كار شاه نه تنها توجه جيران بلكه همه ساكنان قصر ، حتي خانم هاي ساكن در**

**عمارت را به خود جلب كرد و باعث شد تا بيرون بياييند و پرواز ازاد و شوق انگيز كبوتران دست اموز كبوترخانه همايوني را تماشا كنند . ايستادن خانمها در ايوان**

**عريض و طويل قصر يا در چارچوب پنجره ها با لباس هاي رنگ و وارنگ و شليته هاي چهارانگشتي و شلوار فنردار با چارقدهاي حرير ، در حالي كه همه سرها رو به بالا بود**

**و شاه را مي نگريستند از دور چون تابلوي زيبايي به نظر مي رسيد .**

**جيران همان طور كه به اين صحنه خيره مي نگريست از صداي گفت و گوي شاهزاده خانم عبد العظیمی با ماهوش خانم به خود آمد.**

**شاهزاده عبد العظیمی بی توجه به حضور جیران در حالیکه به کبوترها اشاره میکرد گفت:میبینید ماهوش جان از وقتی قبله عالم گربه نازنینشان را از دست داده اند به**

**این کبوترها دلبسته اند.**

**ماهوش خانم که پیدا بود متوجه حضور جیران هست به عمد با صدایی بلند و لحنی کینه توزانه که حسادت در آن موج میزد پاسخ داد:همین است که میگویی اعلیحضرت عادتشان**

**بر این است که هر چیزی تا مدتی سرگرمی خاطر مبارکشان را فراهم می آورد.یک مدتی که گذشت و ان سرگرمی دلشان را زد میروند سراغ یک سرگرمی دیگر.**

**ماهوش خانم این را گفت و با صدای بلندی خندید و از آنجا دور شد.با دور شدن آن دو جیران اشوب تازه ای در قلب خود حس کرد.آشوبی که ماهوش خانم آن را کاشته بود**

**به سرعت سرسام آوری به شکل گیاهی پیج در پیج قلب و روح او را تسخیر کرد و باعث شد جیران احساس نفس تنگی کند انگار که باغ به آن بزرگی با گلها و فواره های بی**

**شمارش یکباره برایش کوچک شد انگار که دیوارها به هم نزدیک شده باشند دنیا در چشمش تنگ آمد.احساس کرد زیر پایش دشتی از ابرهای خاکستری است در حالیکه به ابرها**

**مینگریست حسی نمور و رخوتناک مثل تار عنکبوت دور تنش پیله میبست.خودش هم نفهمید که چه شد.بار دیگر که چشم گشود در یکی از اتاقهای عمارت سلطنت آباد بود.هنوز**

**هم آنقدر خمار و گیج بود که یادش نمی آمد کجاست.کسی صدایش طد.**

**-فروغ السلطنه بهتری؟**

**جیران همانطور که نیمه جان و نیمه خواب روی تشک افتاده بود صورتش را به آن سو گرفت.مثل ادمهای جن زده به شاه خیره شد.**

**در نگاه چشمهای سیاه و کشیده اش که سیاهی آن بر سپیدی غلبه داشت غمی مبهم موج میزد.چیزی شبیه غربت و خشمی فرو خفته.در حالت نگاهش نامهربانی بود که شاه را میترساند.شاه**

**دید باز هم سکوت بر لب دارد متوجه وضعیت او شد و خود به حرف آمد.**

**-تو را بخدا چیزی بگو این سکوت تو مرا بیشتر از هر چیز آزار میدهد.هر چه در دلت هست بگو.بگو چرا به این حال و روز افتاده ای؟**

**این را گفت و منتظر به دهان جیران چشم دوخت.**

**سکوت بر فضای تالار حاکم شد.کمی بعد جیران آن را شکست و با صدایی که به زحمت از حنجره اش خارج میشد گفت:خودم هم درست نمیدانم فقط همینقدر میدانم که انگار از**

**میان یک انبار عشق و محبت و ناز و نوازش به جایی ناامن و سرد و غمگین و پر از بی عاطفگی پرت شده ام...از بدبختی ای که در انتظارم است میترسم.**

**جیران این را گفت و دیگر نتوانست جلوی خودش را نگه دارد بغضش ترکید و اشکهایش سرازیر شد.**

**شاه از آنچه شنید از این رو به آن رو شد.:این حرفها کدام است عزیز دلم مگر از من تقصیری دیده ای؟یا شاید دیگر به من مهری نداری؟شاید فکر میکنی بخاطر فقدان ولیعهد**

**مقامت در نزد من تنزل کرده که به این روز افتاده ای.باور کن اگر چنین فکری میکنی در اشتباهی.چرا که فقدان ولیعهد نه تنها در محبت ما اثری نگذاشته بلکه مزید**

**بر علت شده که بیش از پیش تو را دوست بداریم.خلاصه میگویم مگذار خوشبختی که با هم به دست آورده ایم مثل غبار پراکنده در فضا دور شود.**

**شاه این را گفت و سیبی را که در ظرف پیش رویش بود برداشت و با چافوی ضامن دار نقره ای اش با دقت پوست کند.آن را نصف کرد و نصف آن را جلوی دهان جیران گرفت و**

**گفت :**

**-بخور عزیزم ، سیب برای اعصابت خوب است .**

**جیران بی آنکه حرفی بزند سیب را گرفت بویید . عطر آشنای شمیران ، زادگاهش به مشامش رسید .**

**آخرین روز اقامت در سلطنت آباد بود . آن روز شاه تصمیم داشت خودش از جیران چند شیشه عکس بگیرد . شاه تازه اسباب دستگاه عکاسی هلندی خود را تنظیم کرده بود که**

**جیران به ایوان آمد و روی صندلی لهستانی در ایوان نشسا . جلوی رویش چند گلدان چیده شده بود . آن روز جیران پیراهن ساده ای از جنس مخمل سرخابی با گلهای طلایی**

**به تن داشت که خیلی به او می آمد . شاه همانطور که به صورت مهتابی او می نگریست که مثل الهه ای دست نیافتنی به نظر می آمد زمزمه کرد :**

**-فروغ السلطنه هیچ میدانی این لباس چقدر به تو می آید ؟ درست شبیه کنتسهای فرنگی شده ای .**

**جیران با همان حالت غمزده زورهای اخیر در پاسخ شاه لبخند تلخی زد . شاه کمی با دوربینش ور رفت و جهت نور را بررسی کرد ، بعد هیجانزده جلو آمد و دست های جیران**

**را روی دامنش بر روی یکدیگر قرار داد و باز پشت دوربین برگشت . همانطور که با آن ور می رفت نگاه در نگاه جیران گفت :**

**-سرت را بالا بگیر ... باز هم بیشتر .**

**جیران مثل آنکه انداختن عکس برایش چندان اهمیتی نداشته باشد بی حوصله سرش را کمی بالا آورد و پرابهام به انعکاس نور در عدسی دوربین نگریست . شاه همانطور که**

**سر به زیر پرده دوربین داشت بار دیگر صدایش بلند شد.**

**-لبخند بزن عزیزم ... لبخند .**

**التماس و درد چون موجی سنگین از لحن کلام جیران گذشت .**

**-نمی توانم سرورم . نمی توانم .**

**شاه بی آنکه حرفی بزند چند شیشه عکس نشسته و ایستاده از جیران در کنار گلدانهای سوسن و یاس گرفت . پیش از آخرین عکس شاه دوربین را تنظیم کرد و خودش هم ایستاد**

**.**

**تکیده و خاموش پشت صندلی لهستانی را گرفت که جیران بر آن نشسته بود . این بار نه خودش خندید و نه از جیران خواست لبخند بزند .**

**هوا گرگ و میش بود و غبار آلود. جیران کتاب زنان در قرن بیستم را که در کاخ سلطنت آباد شروع کرده بود داشت به انتها می رساند که یکباره شکمش به طرز غریبی منقبض**

**شد.مثل آنکه کسی که او را نمی دید با خنجری نا مرئی به شکمش زخم می زد.خنجری آتشین که از درون آو را می سوزاند.عرق سردی بر تمام بدنش نشست.جیران در طی مدتی**

**که در حرمسرا زندگی می کرد درباره قهوه قجری و برخی مواد کشنده و جوشانده های اسرار آمیزی که بدون گذاشتن کوچیک ترین اثری کار قربانی را تمام می کرد شنیده بود,اما**

**چه کسی ممکن بود بخواهد او را مسموم کند.**

**او که آزارش به کسی می رسید.جیران هرچه در این باره اندیشید به هیچ کس طنش نبرد,در عین حال به همه مظنون بود.از دردی که در دلش نشسته بود می خواست فریاد بزند.**

**می خواست کس را به کمک بطلبد,اما نمی توانست. همان طور که روز مخده افتاده بود و از درد به خودش می پیچید آغا بهرام را دید که در آستانه در طاهر شد.جرفهایی**

**به او زد که او حتی یک کلمه آن را نفهمید.درد را هنوز حس می کرد.درد در عین زجری که داشت مثل یک جور خواب شیرین یا تبی کیف آور در اجزای بدنش پخش می شد.همان**

**طور که خیره به آغا بهرام می نگریست قد او به نظرش بلندتر آمد, همین طور طاق اتاق.به نظرش می رسید سقف بلندتر شده و پر از سایه های عجیب و غریب,سایه هایی که**

**کم کم در تاریکی فرو می نشست.**

**جیران وقتی چشم گشود در رختخواب تمیز خودش دراز کشیده بود و آفتاب تالار را پر کرده بود.از بیرون صدای گفتگوی در هم بر هم شاه با دکتر طلوزان شنیده می شد.جیران**

**سعید داشت قوای خود را جمع کرده از جا بلند که شاه از در وارد شد. همین که چشمش به جیران افتاد گفت:**

**«چه می کنی عزیزم ,تو باید استراحت کنی.»**

**وقتی دید جیران مات ومبهوت با نگاهی استفهام آمیز به او می نگرد توضیح داد:**

**«خداراشکر که خطر از سرت گذشت.»**

**جیران هنوز هم گیج بود.**

**«من که نفهمیدم چه اتفاقی افتاده.»**

**شاه با آنکه دلش نمی خواست در این باره توضیح بدهد,اما ناچار گفت:**

**«کسانی می خواستند مسمومت کنند.به کسی مظنون نیستی؟»**

**جیران از آنچه می شنید به فکر فرو رفت و پاسخ داد:**

**«به هیچ کس و در عین حال به همه.می دانم خیلیها آرزوی مرگ مرا دارند.»**

**شاه مثل آنکه با خودش نجوا کند زیر لب زمزمه کرد:**

**«متأسفانه همین طور است.خدایی بود که آغا بهرام آمد,بعد هم من رسیدم. با چهره کبود بیهوش روی مخده افتاده بودی. فلفور دکتر را خبر کردم.دکتر با هزار بدبختی**

**کلی روغن کرچک به خوردت داد و بعد با کمک حرکات دست کاری کرد که هرچه در شکم داشتی بالا بیاوری.تا صبح حال خوبی نداشتی و نبضت بسیار ضعیف می زد.همان دم نذر**

**کردم اگر این خطر از سرت بگذرد همین عید قربان یک شتر به دست خود برایت نهر کنم.دمادم سحر کم کم رنگ و رویت برگشت.من هم به پاس قدر دانی از دکتر انگشتر یاقوت**

**نشانی را که همیشه در دستم بود به اهدا کردم.امروز هم محض سپاسگزاری از اقدام سریع برای نجات جان عزیزت بر آنم نشان شیرو خورشید را با قباله خانه ای اعیانی**

**به او اهدا کنم...»**

**صدای هق هق گریه جیران باعث شد شاه حرف خود را قطع کند.جیران در حالی که به پهنای صورت مظلومانه اشک می ریخت با گریه گفت:**

**«آخر نمی فهمم,من که آزارم به کسی نمی رسد.»**

**شاه با مهربانی به او نگریست و آهسته گفت:**

**«بگذار هرچه قدر می خواهند در دشمنی پیش بروند.این را بدان که هرچه بیشتر دشمنی کنند قدر و ارزش وجود نازنینت نزد ما بالاتر می رود.از این پس سپرده ام برای**

**حفظ امنیت فقط با ما غذا بخوری تا هر کسی که آرزوی مرگ تو را در دل می پروراند بشنود و از حسد بمیرد.وانگهی خودت هم باید با دقت مراقب باشی**

**متوجه منظورم هستی؟»**

**جیران همان طور که اشکهایش را پبا پشت دست از روی صورتش پاک می کرد سر تکان داد.**

**«بله سرورم.»**

**قریب یک ماهی از مسمویت جیران گذشت.بعد از ظهر بود.شاه جلوی عمارت جیران سر گرم با اعتمادالحرم بود که از صدای فریادهای پی در پی او که به استمداد بلند شده**

**بود خون در بدنش سرد شد.گوشهایش را به جانب صدا تیز کرده بود و به اعتمادالحرم می نگریست.لحضه ای به او خیره شد و بعد بی آنکه حرفی بزند نفهمید چطور خودش را**

**سراسیمه به تالار رساند.همین که در را گشود جیران را دید که با رنگی پریده به دیوار تکیه داده و دستش را روی قلبش گذاشته و خیره به نقطه ای از تالار می نگرد.شاه**

**که از دیدن جیران کمی خیالش راحت شده بود با نگرانی پرسید:**

**«چه شده عزیزم؟چه اتفاقی افتاده؟»**

**از صدای شاه جیران مثل انکه تازه به خود آمده باشد قدمی پس رفت و وحشتزده به همان سو که می نگریست اشاره کرد.**

**«آنجاست...پشت آن پرده.»**

**شاه که از پاسخ جیران چیزی دستگیرش نشده بود با تعجب پرسید:**

**«کی آنجاست؟!»**

**«یک مار بزرگ... از زیر همین گنجه بیرون آمد و رفت پشت پرده.حتم دارم برای آنکه مرا بترسانند آن را به عمد...»**

**هنوز حرف جیران تمام نشده بود که بار دیگر صدای فریادش بلند شد.شاه از دیدن این صحنه دست و پایش را گم کده بود.به اشاره دست جیران که فریاد زنان به نقطه ای**

**از تالار اشاره می کرد و برگشت و به آن سو نگاه کرد.نفسش از دیدن مار سیاه خوش خط و خالی که کنار پرده چنبره زده بود نفسش بند آمد.بی حرکت به مار نگریست و با**

**چند قدم آهسته به جیران نزدیک نزدیک شد که از ترس کم مانده بود قالب تهی کند.با یک حرکت ناگهانی او را که از ترس بر خود می لرزید مثل کودکی در آغوش گرفت و به**

**سرعت برق از تالار خارج شد و در را بست.**

**همان دم صدای شاه به فریاد بلند شد.با داد و بیداد به خدمه دستوراتی داد.جیران از بس حالش بد بود درست نفهمید چه می گوید,اما دید که خدمه به تکاپو افتاده اند.چنان**

**ترسی در جان جیران افتاده بود و می لرزید که قادر نبود انگاره شربت قندی را که به سفرش شاه برایش آورده بودند به دست بگیرد.شاه با تغیٌر به خدمه گوشزد می کرد**

**که هر چه زودتر دنبال مارگیر بفرستند,بعد به جیران کمک کرد تا جرعه جرعه شربت را بنوشد.جیران همین که توانست چند جرعه از شربت قند را فرو دهد حالش جا آمد.همان**

**دم صدای هق هق گریه اش بلند شد.در حالی که از سوز دلش می گریست خطالب به شاه گفت:**

**«دیدید سرورم...هنوز هم دست برنداشته اند.می خواستند مرا بکشند.»**

**شاه دید جیران حال طبیعی ندارد.برای آنکه او را آرام کند دلداریش داد.**

**«به دلت بد راه نده عزیزم.شاید از یکی از این سوراخ سمبه های کاخ قدیم فتحعلی شاه به اینجا آمده.»**

**این را گفت و سعی کرد باز هم از شربت قند جرعه ای دیگر به جیران بنوشاند,اما او دست شاه را پس زد و باز حرفش را تکرار کرد.**

**«من به حرفی که می زنم مطمئنم.»**

**شاه می دانست حق با جیران است,مانده بود چه بگوید.**

**همان موقع آغا بهرام همراه پیرمرد مارگیر از در وارد شد.مارگیر که مثل غولی سفید به نظر می رسید و چهره استخوانی اش حالت مرعوب کننده ای داشت گالشهایش را زیر**

**بغل زده و کیسه ای بر دوش انداخته بود.پس از سلام و تعطیم به شاه از او اجازه ورود خواست و خیلی زود دست به کار شد.**

**جیران که هنوز هم حالش جا نیامده بود چون عروسکی چینی,ظریف و شکننده در آغوش شاه بود و با چشمان درشت سیاه وحشتزده اش از پشت شیشه های رنگین در تالار کار مارگیر**

**را تماشا می کرد.**

**مارگیر با چوبی که سر آن دو شاخ بود میان وسایل تالار دنبال مار می گشت,هم زمان آوازهای غریبی هم می خواند.ناگهان در مقابل چشمان جیران که هیجانزده این صحنه**

**را تماشا می کرد از لای چین پرده بیرون جهید و به قوزک پای پیر مرد پیچید که بی حرکت ایستاده بود.مارگیر بر خلاف جیران که از دیدن این صحنه نفس در سینه اش حبس**

**شده بود,خیلی آرام خم شد,مار را گرفت و آن را در پارچه ضخیمی که به پشت بسته بود انداخت و در کیسه را بست.**

**همان دم صدای شاه بلند شد.با صدایی که حاکی از آرامش خاطرش بود آهسته در گوش جیران زمزه کرد:**

**«از امروز به بعد دیگر به صلاح نیست اینجا بمانی,مِن بعد در اقامتگاه اختصاصی ما باشی بهتر است.این جوری تأمین امنیت راحت تر است.»**

**سایه برگها روی شیشه پنجره تالار تکان می خورد و آفتاب پاییزی مثل رشته های باریک و پهن و طلایی از لابه لای آن به داخل سرک می کشید.**

**جیران همان طور که روی صندلی گهواره ای گوشه تالار لمیده بود و به انوار طلایی رنگ آفتاب چشم دوخته بود و در عالم خودش بود.ناگهان صدای نامحسوسی مثل صدای خش**

**خش به گوشش خورد و باعث شد تا حسی شبیه ترس توأم با خیال در ذهنش شکل بگیرد.انگار یک نفر داشت با قدمهای آهسته آرام به آنجا نزدیک می شد, یک نفر که شاید قصد**

**جان او را داشت.**

**ناگهان در تالار گشوده شد و هم زمان با آن صدای وحشتزده جیران بلند شد و که از ترس دست به گلو برده بود. نگاه در نگاه شاه بلند شد. شاه که از دیدن این صحنه**

**در چهارچوبب در خشکش زده بود قفسهای طلایی رنگی را که در دستش بود بر زمین گذاشت و دستپاچه پیش دوید.**

**«نترس عزیزم, من هستم.»**

**جیران به حالی نبود که قادر به جواب باشد.شاه سرشانه های او را که بی حال روی صندلی گهواره ای افتاده بود مالید.صدایش بلند شد و فریاد زد:**

**«آغا بهرام,شربت قند درست کن.»**

**تا آغا بهرام شربت قند را مهیا کند چشمان جیران کم کم به حالت عادی برگشت و تازه شاه را دید.**

**«شما بودید سرورم؟!»**

**شاه همان طور که سرشانه های او را می مالید لخند زد.**

**«پس می خواستی چه کسی باشد,گوشت تنمان را آب کردی دختر,غش کردنت چه بود.»**

**جیران شرمنده سرش را پایین انداخت و لبش لرزید.**

**«باور کنید آن قدر ترسیده بودم که از ترس چشمانم شما را ندید.»**

**شاه از تعجب ابروی خود را بالا داد و با لحن استفهام آمیزی پرسید:**

**«می شود بگویید از چه می ترسی؟»**

**جیران مثل آنکه منتظر تلنگری باشد از آنچه شنید اشکش جاری شد.به پهنای صورتش اشک می ریخت .گفت:**

**«از همه چیز,از در,دیوار..حتی سایه خودم.»**

**پیش از آنکه شاه حرفی بزند آغا بهرام با انگاره شربت دم در ظاهر شد,اما داخل نیامد.شربت را به دست شاه داد و از آنجا رفت.شاه همان طور که با نگاهی مهربان و**

**آرام به جیران می نگریست و با قاشق چوبی شربت را هم می زد با صدای بلند موچ کشید.هم زمان با صدای شاه صدای چهچه یک جفت مرغ عشق که در قفس طلایی رنگی دم در تالار**

**بود بلند شد.جیران تا آن لحضه متوجه آنها نشده بود.کنار این قفس,قفس دیگری بود که در آن یک طوطی زیبا به چشم می خورد.شاه که متوجه تعجب جیران از دیدن پرندگان**

**شده بود خودش توضیح داد.**

**«اینها را برای تو آورده ام...اینها مرغ عشق هستند.این هم طوطی است.اگر باهاش سرو کله بزنی می توانی حرف زدن یادش بدهی.»**

**شاه این را گفت و انگاره شربت را به دست جیران داد و سراغ قفس مرغهای عشق رفت.آن را از زمین برداشت و منتظر شد تا جیران شربتش را سر بکشد.صدای شاه در تالار**

**طنین انداخت.**

**«خیلی زیبا هستند نه, اگر سرت را به اینها گرم کنی کمتر دچار فکر و خیال می شوی.»**

**جیران که از دیدن بازیگوشی مرغهای عشق به وجد آمده بود با شوق کودکانه ای پرسید:**

**«مرغهای به این زیبایی را از کجا آورده اید؟»**

**شاه لبخند زنان پاسخ داد:**

**«از باغ وحش فرحزاد...هر پرنده ای که دوست داشته باشی می توانم برایت بیاوریم.»**

**شاه این را گفت و به جیران نزدیک شد.دست خود را سر شانه او گذاشت و خم شد.همان طور که با نگاهش به مرغها می نگریست لحظه ای برگشت و به چشمان غمزده جیران نگریست**

**که هنوز هم آثار ترس در آنها مشهود بود.**

**«مرا ببخش فروغ السلطنه , اگر می دانستم از دیدن من وحشت می کنی بی سرو صدا وارد نمی شدم.»**

**جیران شرمنده لبخند زد.**

**«معذرت برای چه, من حال عادی ندارم.شما چه تقصیری دارید.»**

**شاه سعی کرد به نحوی به جیران روحیه بدهیدبرای همین گفت:**

**«حتی اگر حال عادی هم نداشته باشی نباید به خودت تلقین کنی تا ان شاءالله کم کم سلامتی ات را بازیابی...حال برای دل ما هم که شده یک لبخند بزن.»**

**«چشم سرورم.»**

**این را گفت و به اجبار لبخند زد.**

**روزهای کوتاه پاییز به آخر می رسید و آفتابب بی رمقی همه جا سرک می کشید.جیران سخت احساس خستگی و دلتنگی می کرد.پشت پنجره بلند هلالی تالار عمارت اختصاصی نشسته**

**بود و باغ را می نگریست که در این فصل از سال منظره حزن آوری پیدا کرده بود.**

**جیران در حالی که به بوته های گل یخ روبه روی عمارت چشم دوخته بود و در افکار خود سیر می کرد متوجه حضور شاه پای پلکان عمارت شد.**

**شاه در حالی که سرداری از جنس ترمه به تن داشت که با مروارید و انواع جواهرات ریز و درشت با نقوش ایرانی مزین شده بود پای پلکان کنار مجسمه شیر مرمر با دختر**

**جوانی که تا آن روز جیران او را ندیده بود سر گرم گفتگو بود. دخترک قد کوتاهی داشت و مثل همه خانمهای اندرون لباس پوشیده بود. با آنکه از آن فاصله جزئیات چهره**

**اش درست به چشم نمی آمد,اما به نظر تو دل برو و نمکین بود.جیران همان طور که آن دو را زیر نظر داشت شاه را دید که دستش را بالا آورد و گونه گوشت آلود او را**

**گرفت و کشید.به او چیزی گفت که دخترک با ناز خندید و پاسخ داد.**

**جیران با آنکه صدای گفتگوی آن دو را نمی شنید,اما از حال و هوای شاه و حرکاتش متوجه شد که گرم شوخی لفظی با اوست.با آنکه بارها در اندرون نظیر چنین صحنه هایی**

**را از روابط شاه با خانمها دیده بود,اما در آن لحظه مثل آنکه اول بار است چنین صحنه ای را می بیند دلش سخت به درد آمد و یک آن همه آن ناز و نوازشها و عزیزم**

**گفتنهای شاه به نظرش تصنعی رسید.آهسته از کنار پنجره بلند شدو مثل مواقعی که غمگین بود سراغ مرغهای عشق رفت و مدتی سرگرم تماشای آنها شد که در قفس طلایی رنگشان**

**بال و پر می زدند.جیران همان طور که غمزده به پرنده هایش چشم دوخته بود با خود اندیشید که او نیز چون این پرندگان اسیر قفس طلایی اندرون است.**

**همان دم جیران تصمیم عجیبی گرفت.قفس مرغهای عشق را کنار پنجره ارسی گذاشت و لته بالا بر آن را گشود.در قفس را باز کرد و هر دو مرغ گرفتار در قفس را پر داد.پس**

**از آن با عجله سراغ طوطی زیبایش رفت که چند روزی بود او را از قفس بیرون آورده و زنجیر زلایی بر پایش بسته شده بود.فوری زنجیر را که یک سر آن به گل میخ کنار**

**پرده بسته شده بود از پایش باز کرد و او را مثل مرغهای عشق از چهارچوب پنجره پرواز داد.**

**جیران همان طور که پرواز آزاد طوطی را که با سبکبالی لابه لای شاخه های خالی از برگ درختان چنار می پرید لبخند می زد.همان موقع از صدای شاه که سر رده وارد شده**

**بود به خود آمد.**

**«عزیزم,بهتر است پنجره را ببندی, خدای نا کرده سرما می خوری.»**

**جیران غمزده به شاه نگریست.نا خواسته صحنه چند دقیقه پیش جلوی چشمش جان گرفت. با قلبی شکسته و غروری جریحه دار شده به سردی لبخند زد. شاه که خیلی خوب متوجه**

**این سردی بود یک قدم به او نزدیک شد و دستی نوازشگر به گونه او کشید.جیران که هنوز نتوانسته بود با آنچه دیده بود کنار بیاید نا خواسته گونه اش را با پشت دست**

**پاک کرد و یک قدم به عقب بر داشت.واکنشی که شاه از آن سخت جا خورد و فهمید سوگلی محبوبش از چیزی ناراحت است.برای همین پرسید:**

**«از اینکه امروز نتوانستم به دیدنت بیایم ناراحتی؟»**

**غرور جریحه دار شده جیران به او اجازه نداد واقعیت را بر زبان بیاورد.بغض راه گلویش را بسته بود .به سختی و با صدایی که بغض نهفته در کلامش مشهود بود پاسخ داد:**

**«من دیگر باید سعی کنم به تنهایی خو بگیرم.»**

**شاه با تعجب به او نگریست و دستهایش را بر شانه او گذاشت.آن قدر به او نزدیک شده بود که جیران گرمی پوست و زبری سبیلش را روی گونه اش احساس می کرد.**

**«چرا تنهایی؟مگر من مرده ام که تو تنها بمانی.»**

**و چون دید جیران حرفی نمی زد با صدایی آهنگین ادامه داد:**

**«لاف عشق گله از یار؟»**

**جیران چنان دل شکسته و غمگین بود که دیگر هیچ زمزمه عاشقانه ای برایش جاذبه نداشت.تنها حسی که داشت لرزش بود که در سراسر بدنش احساس می کرد.**

**شاه همان طور که عاشقانه به او می نگریست یک آن متوجه لرزش او شد.پرسید:**

**«حالت خوب است فروغ السلطنه؟»**

**این پرسش شاه مثل سنگی بود که شیشه صبر و طاقت جیران را شکست و دیگر نتوانست خود را آرام نگه دارد و یکباره صدای هق هق گریه اش بلند شد.آن قدر بلند که شاه دست**

**و پایش را گم کرد.همان دم صدایش به فریاد بلند شد و اعتمالحرم را صدا زد.**

**اعتمادالحرم مثل جن در چهارچوب در حاضر شد.**

**«امر بفرمایید اعلیحضرت.»**

**شاه در حالی که جیران را که سراسر بدنش می لرزید مثل کودکی در بغل گرفته بود صدایش بلند شد.**

**«بگو فوری دکتر احیاالملک را خبر کنند.»**

**«چشم سرورم.»**

**اعتمادالحرم این را گفت و پس از تعظیمی از در خارج شد.**

**پس از آن چه شد دیگر جیران نفهمید.وقتی چشم گشود در رختخواب بود.صدای دکتر احیاالملک را که با شاه در تالار مجاور سر گرم گفتگو بودند شنید.**

**دکتر به شاه سفارشهای لازم را می کرد.**

**«بیماری علیا مخدره جسمی نیست.بجوری روحیه اش را از دست داده.باید مراقبت شود.هر موضوع ناراحت کننده ای که باعث تشویش و هیجان باشد نباید جلوی ایشان بازگو شود.»**

**جیران همان طور که می شنید ملحفه را روی سرش کشید و بار دیگر از ته دل گریست.**

**«عزیزم,فروغ السلطنه,صدای مرا می شنوی؟»**

**جیران به زحمت لای پلکهایش را گشود و از هجوم نور دوباره آنها را بست.**

**بار دیگر صدای شاه به گوشش رسید که گفت:**

**«عزیزم بهتری؟»**

**جیران به سختی پاسخ داد:**

**«بله»**

**و سعی کرد پلکهایش را که در اثر انژکسیون دکتر احیاالملک سنگین شده بود باز کند.باز هجوم نور بود و بعد رفته رفته توانست ببیند.پشت سر شاه که هنوز چهره اش را**

**مات می دید سایه دختری را دید که در چهارچوب در ایستاده بود.لحضه ای بعد تصویر دختر واضح و روشن شد.دختری با ظاهری روستایی,نه چندان زیبا و شاید هم زشت که لباسهایی**

**معمولی به تن داشت.پیش از آنکه راجع به او چیزی بپرسد شاه خودش گفت:**

**«سیده زبیده است,خواهر محمدخان,پیشخدمت ما.برای خدمت به شما شصت تمان خریداری شده.می خواهی با او حرف بزن,اگر نخواستی می گوییم یکی دیگر بیاید.»**

**جیران به او نگریست,ولی از شاه پرسید:**

**«اسمش چه بود؟»**

**«سیده زبیده,اهل گروس است.»**

**«صدایش بزنید تا با او حرف بزنم.»**

**شاه بی آنکه حرفی بزند با حرکت دست به زبیده اشاره کرد.دختر در حالی که سرش را پایین انداخته بود سلامی کرد و وارد شد.جیران جواب سلام او را داد و با دقت به**

**او خیره شد.لحظه ای سکوت تالار را فرا گرفت که جیران آن را شکست.برای آنکه غیر مستقیم شاه را متوجه سازد که با وجود بیماری حواسش هنوز هم جمع است از او پرسید:**

**«تو همان نیستی که دیروز بعداز ظهر جلوی عمارت کنار حوض ایستاده بودی؟»**

**زبیده همان طور سر به زیر پاسخ داد:**

**«نه خانم جان,من اول بار است که به اینجا می آیم.»**

**شاه که شاهد گفت و گوی آن دو بود به فراست دریافت جیران از این پرسش چه منظوری دارد.ببرای همین توضیح داد:**

**«نه عزیزم,آن دختری که تو دیروز دیدی این نبود.او نامش فاطمه است.زبیده چند ماهی می شود که به اینجا آمده,اما او همین هفته پیش از امامه آمده...می خواهی او**

**را ببینی؟»**

**جیران پس از اندکی تأمل پاسخ داد:**

**«بدم نمی آید...اما زبیده همین جا می ماند.»**

**شاه لبخند زد.**

**«باشد,هیچ اشکالی ندارد.اگر او را هم خواستی می توانی هر دو را نگه داری.شاه این را گفت و نگاهی به ساعتش انداخت که با زنجیری به جیب جلیقه اش متصل بود.**

**«ربع ساعت دیگر با وزیر انطباعات جلسه حضوری داریم.می سپارم فاطمه را به اینجا بفرستند تا از نزدیک او را ببینی.»**

**شاه این را گفت و گونه جیران را بوسید و از در خارج شد.**

**با رفتن شاه باز هم سکوت بر قرار شد که جیران آن را شکست با آنکه شاه توضیح داده بود,اما برای آنکه سر حرف را با زبیده باز کند از او پرسید:**

**«اهل کجا هستی؟»**

**زبیده سرش را بالا آورد و گفت:**

**«اهل گروس خانم جان.»**

**«خانواده ات هنوز آنجا هستند؟»**

**«نه خانم جان,من در دنیا فقط یک برادر دارم که او هم اینجا خدمت می کند.»**

**«برادرت ازدواج کرده؟»**

**«نه خانم جان,هنوز نه,اما دلش خیلی می خواهد ازدواج کند.»**

**«به تو نگفته اند باید چه کار کنی؟»**

**«نه ,اما هر کاری باشد می توانم انجام دهم.»**

**پیش از آنکه جیران چیز دیگری بپرسد صدای آغا بهرام از پشت در بلند شد.**

**«علیا مخدره,دختری را که می خواستید آورده ام.»**

**جیران همان طور که به چهره رنگ پریده زبیده می نگریست گفت:**

**«بگو بیاید داخل.»**

**پرده قلمکار آویخته به در تالار کنار رفت و دختری سبزه رو و نمکی با صورتی گرد و اندامی تپل از در وارد شد.سلامی کرد و گفت:**

**«خانم جان,من فاطمه هستم.با من امری داشتید؟»**

**جیران که از اعتماد به نفس فاطمه خوشش آمد.لبخند زد و جوای سلامش را داد و پرسید:**

**«اهل کجا هستی؟»**

**فاطمه با ناز لبخند زد.**

**«امامه,اما اصلیتم مال گرجستان است.»**

**«چطور شد به اینجا آمدی؟»**

**«نبات خانم مرا به اینجا آورد.»**

**جیران از سر تعجب ابرویش را بالا داد و پرسید:**

**«نبات خانم؟همان که سمت دایگی اعلیحضرت را دارد؟»**

**«بله خانم جان,نبات خانم از اقوام دور ماست.»**

**جیران فکورانه پرسید:**

**«نکند نبات خانم تو را برای پسرش می خواهد؟»**

**فاطمه با معصومیت توأم با شرمندگی پاسخ داد:**

**«همین طور است.با عمه ماه نسا خانم قول و قرارهایشان را گذاشته اند,اما حقیقتش را بخواهید من دوست ندارم عروسش بشوم.»**

**جیران که از آخرین جمله فاطمه خنده اش گرفته بود پرسید:**

**«خب اگر نی خواستی چرا به مادر یا پدرت نگفتی؟»**

**فاطمه با لبخند محزون پاسخ داد:**

**«پدرم به رحمت خدا رفته,مادرم هم خیلی وقت پیش شوهر کرد و رفت.من و برادرهایم را عمع ماه نسا خانم بزرگ کرده.»**

**جیران همان طور که گوش می داد ناگهان رنگی از غم و تحسر گرفت:**

**«من هم پدر ندارم....نه پدر و نه مادر.»**

**جیران این را گفت و بی اختیار بغضش گرفت.فاطمه همان طور که ایستاده بود انگشت سبابه دست راستش را دور انگشت سبابه چپش حلقه کرد و با آن بازی می کرد.بعد با لحنی**

**کودکانه گفت:**

**«در عوض شما خوشگل هستید,درست مثل فرشته ها.»**

**حرف فاطمه بر دل جیران نشست.**

**«تو هم خوشگل هستی.»**

**وقتی دید زبیده با حالت غمگینی به آن دو نگاه می کند فوری افزود.**

**«یعنی هر دختر جوانی زیبایی مخصوص خودش را دارد.»**

**جیران این را گفت و با صدای بلند آغا بهرام را صدا زد.**

**همان دم آغا بهرام در چهارچوب در ظاهر شد.قدمی به داخل آمد و همان جا ایستاد و پرسید:**

**«امری داشتید؟»**

**جیران به فاطمه و زبیده نگریست و لبخند زد.**

**«بله ,به عرض اعلیحضرت برسان هر دو دختر را نگه می دارم.»**

**آغا بهرام بی آنکه حرفی بزند تعظیمی کرد و از در خارج شد.**

**یک ماه از این ماجرا گذشته بود.طرفهای ظهر بود.حال جیران با آمدن دخترها بهتر شده بود و سر حال تر به نظر می رسید.جیران داشت موهایش را شانه می زد که صدای در**

**بلند شد.به گمان آنکه شاه است که برای احوالپرسی آمده بر خاست.تا به خود بجنبد پرده آویخته به در سراسر کنار رفت و ننه جان در چهار چوب در ظاهر شد.جیران که**

**نتوانست آمدن او را باور کند ذوق زده خودش را به او رساند و گفت:**

**«زیارتان قبول عمه.»**

**این را گفت و او را در آغوش گرفت.**

**ننه جان هنوز ننشسته شروع کرد به تعریف کردن.**

**«خدا عاقبتت را به خیر کند.نمی دانی چه سفر خوب و روحانی بود,به خصوص اینکه خانمی مثل قمرالسلطنه میزبان ما بود.قریب به صد ندیمه و کنیز و کلفت و پیشخدمت و**

**خواجه همراهمان بود.خانم قمرالسلطنه عادت دارند سر شام و ناهار سبزی خوردن صرف کنند.برای اینکه در سفر همیشه سبزی خوردن سر سفره باشد دستور داده بودند توی دو**

**سه تخت روان خاک بریزند و تخم تربچه و ریحان و چه می دانم سبزیهای دیگر بکارند و همراه کاروان حرکت کند.در را مکه که آب کم بود همیشه چند شتر آبکش همراه قافله**

**حرکت می کرد که سبزی خوردنهای تخت روان را آب می دادند.بین راه شعر زیاد می گفتند,چه شعرهای قشنگی هم می گفتند.من یکیش را از بر کردم مادر,می خواهی برایت بخوانم؟»**

**جیران اندوهگین زمزمه کرد:**

**«بخوانید ننه جان.»**

**«چه می شد گر ز راه مهر بر من دیده بگشودی**

**ز اغیارم نهان بریده جانم عیان بودی**

**به هر جا هست بیمار از خدا خواهد شفای خود**

**مریض عشق تو هرگز نیارد نام بهبودی**

**به راه کعبه گر آتش ببارد رو نگردانم**

**خلیل آسا گلستان است بر من نار نمرودی.»**

**ننه جان پس از خواندن شعری که قمرالسلطنه در راه سفر مکه سروده بود کمی ساکت ماند و آنگاه از جیران که غرق در فکر به نقطه ای نا معلوم خیره مانده بود گفت:**

**«خوب تعریف کن مادر,راستی خورشید کلاه کجاست؟نمی بینمش؟!»**

**جیران از آنچه شنید باز داغ دلش تازه شد و زد زیر گریه.**

**ننه جان که از دیدن اشکهای جیران دستپاچه شده بود دلواپس پرسید:**

**«چه شده؟اتفاقی افتاده؟»**

**جیران در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت با گریه پاسخ داد:**

**«بچه ام ناغافلی پر پر شد...درست مثل آن سه تای دیگر.»**

**ننه جان از آنچه شنید محکم توی صورتش کوبید و چشمانش غرق در اشک شد.سکوت شد.هق هق گریه جیران و بعد صدای اشک آلود ننه جان آن را شکست.همان طور که اشک می ریخت**

**و با تأثر سر تکان می داد گفت:**

**«دیدم خیلی شکسته شده ای...»**

**جیران در حالی که با پشت دستش اشکهایش را از روی صورتش پاک می کرد پاسخ داد:**

**«کجایش را دیده اید...حالا خیلی بهتر شده ام.یک ماه پیش اگر مرا می دیدید نمی شناختید.از وقتی زبیده و فاطمه به اینجا آمده اند تازه توانستم از جا بلند شوم.»**

**ننه جان سر تکان داد و گفت:**

**«داغ اولاد است مادر,شوخی که نیست.»**

**پیش از آنکه جیران حرفی بزند صدای بگو مگوی زبیده وفاطمه از اتاق مجاور تالار به گوش رسید.جیران که گوشش به صدای آن دو بود خیره به ننه جان نگاه کرد و گفت:**

**«اکثر روزها همین بساط است.همیشه زبیده شروع می کند...بفهمی نفهمی به فاطمه حسادت می کند.»**

**ننه جان سر تکان داد و گفت:**

**«من هم آمدم با هم دعوا می کردند.با این حال اینجا باشند بهتر است,این طوری دور و برت شلوغ است.ببینم,زبیده کدامشان است؟»**

**«همان که لاغر و زرد است.برادرش را باید بشناسید,ملیجک پیشخدمت خاصه.»**

**ننه جان پس از اندکی تآمل سر تکان داد.**

**«بله می شناسم.برادرش که آدم خوبی است. ببینم آخر زن گرفت یا نه؟»**

**«هنوز نه.زبیده که خیلی در فکرش است.خیلی دلش می خواهد برادرش را سرو سامان بدهد.»**

**ننه جان لبخند زد.**

**«جوان سر به زیری است.سید اولاد پیغمبرم که هست.خودم برایش دست و آستین بالا می زنم.»**

**جیران متعجب پرسید:**

**«مگر کسی را سراغ دارید؟»**

**ننه جان لبخند زد.**

**«بله ,نوه خودم,زهرا چطور است؟»**

**جیران پرسید:**

**«کدام نوه تان؟»**

**«دختر پسرم آقا محمود...همان که پارسال برای خانمهای اندرون پارچه می آورد و خانمش خیاط است.چطور است؟»**

**جیران اندوهگین لبخند زد.**

**«خیلی هم خوب است.ببینم می توانید بساط عروسی راه بیندازید.»**

**«محض دل تو هم که شده عروسی را به پا می کنم,حالا می بینیم.»**

**ننه جان این را گفت و محض دلخوشی جیران به زور خندید.**

**بعداز ظهر یک روز پاییزی بود.آن روز چند تا از سوگلیهای شاه برای وقت گذرانی در عمارت نواب علیه جمع شده بودند و بساط آش رشته و تخمه به راه بود.یکی از سوگلیهای**

**شاه که جایی نزدیک به پنجره ارسی روی مخده نشسته بود مثل آنکه متوجه چیزی شده باشد همان طور که تخمه می شکست لحظه ای به سوی پنجره خیره ماند و با تأسف سر تکان**

**داد.همان دم صدایش بلند شد.**

**«پیداست حال فروغ السلطنه هیچ خوب نیست. از صبح تا حالا این مرتبه دوم است که دکتر پولک را می بینم.می گوبند از وقتی از سفر آذربایجان برگشته حالش وخیم است.»**

**عجب ناز که روبه روی او پشت به پنجره نشسته بود همان طور که تخمه می شکست به نشانه بی اعتنایی شانه بالا انداخت و گفت:**

**«به جهنم,حقش است.کم همه را چزاند,حالا بکشد.»**

**این را گفت و چون دید اکثر خانمها با تعجب نگاهش می کنند برای آنکه به نحوی حرف خودش را توجیه کند فوری افزود:**

**«نمونه اش همین بی بی نقلی بیچاره...کی باعث و بانی این بدبختی شد؟»**

**نواب علیه که چشم دیدن جیران را نداشت و از آنجایی که در باطن دلش با عجب ناز یکی بود فوری پی حرف او را گرفت.**

**«آی گفتی,همین امروز پیش از ظهر یه تکه پا به عیادتش رفتم.طفلکی روزگار سختی را می گذراند.مثل متکا ورم کرده و دیگر قادر نیست راه برود.نشسته خودش را به این**

**طرف و آن طرف می کشد.»**

**قدرت السلطنه که تحت تأثیر حرفهای نواب علیه قرار گرفته بود همان طور که گوش می داد با دلسوزی گفت:**

**«طفلک بیچاره,با این وضعیت به یک پرستار احتیاج دارد.»**

**نواب علیه مثل آنکه سخن نا به جایی شنیده باشد سگرمه هایش را در هم کشید و با تغیر غرید:**

**«پرستار بهتر از خواجه فندقی می خواهی...مثل یک لله شب و روز تر و خشکش می کند.تازه قدم شاد را دم به ساعت می فرستم سراغش تا...»**

**صدای فریادی که یکباره از پای پنجره بلند شد باعث شد تا حرف نواب علیه نیمه تمام بماند.**

**«به دادم برسید...بی بی دارد خفه می شود.»**

**نواب علیه در حالی که مثل بقیه گوشهایش را تیز کرده بود با دلواپسی خطاب به خانمها گفت:**

**«می شنوید,انگار خواجه فندقی است.»**

**نواب علیه این را گفت و با عجله از جا بلند شد.بقیه خانمها از جا برخاستند و از پنجره به بیرون نگاه کردند.نواب والا درست می گفت.**

**خواجه فندقی در حالی که پای یله ها ایستاده بود با دستهای کوچکش توی سرش می کوبید و صدایش به استغاثه بلند بود.**

**«تو را به امام رضا به دادم برسید...بی بی دارد می میرد.»**

**پیش از آنکه کسی دست به اقدامی بزند نواب علیه لته بالابر پنجره را کشید و خطاب به خواجه فندقی با صدای بلند پرسید:**

**((ماما پلور را خبر کرده ای؟))**

**خواجه فندقی با همان حال پریشانی که به سر و کله اش می زد با صدای بلندی پاسخ داد:**

**((بله،او را خبر کرده ام،اما می گوید از دستش کاری برنمی آید.))**

**نواب علیه همان طور که گوش می داد ناگهان صدایش بلند شد.خطاب به خدمتکارش فرمان داد:**

**((محبوبه،فوری میروی سراغ آقاخان نوری و می گویی دکتر طلوزان را خبر کند.))**

**نواب علیه این را گفت و با عجله به طرف خانه عروسکی بی بی تقلی راه افتاد.خانم های دیگر هم برای اینکه عقب نمانند راه افتادند.همه مثل جوجه اردک هایی که به**

**دنبال مادر خود حرکت می کنند دنبال او راه افتادند.**

**هنوز بیست قدمی تا آنجا فاصله بود که دیدن قدم شاد نظر نواب علیه را به خود جلب کرد.قدم شاه کنیز سیاه پوست نواب علیه،در حالی که در کنار در نشسته بود و اشک**

**می ریخت با دیدن او سراسیمه از جا برخاست.نواب علیه مثل آنکه از دیدن اشک های قدم شاد پی به ماجرا برده باشد همانطور که خشکش زده بود خطاب به یکی از خانمهای**

**سوگلی که کنارش ایستاده بود گفت:**

**((به محبوبه بگو دیگر لازم نیست سراغ آقاخان برود.))**

**نواب علیه این را گفت و همراه شکوه السلطنه به طرف عمارت خودش برگشت.هنوز آن دو چند قدمی از آنجا دور نشده بودند که صدای گریه خانمها از داخل خانه عروسکی بی**

**بی نقلی بلند شد.در این میان صدای خواجه فندقی که زاری کنان بر سروسینه اش می کوبید از همه صداها بلند تر بود.**

**((عزیزم،فروغ السلطنه بهتری؟))**

**جیران که در اثر انژکسیونهای دکتر پولک هنوز هم احساس خستگی و بی حسی میکرد به سختی چشمانش را گشود و پاسخ داد:**

**((هنوز هم به همان حال هستم.))**

**شاه با لحنی محکم،مثل آنکه بخواهد به خود دلداری دهد گفت:**

**((اما من معتقدم خیلی بهتری.شکر خدا رنگ و رویت هم جا آمده.اینطور نیست فاطمه؟))**

**جیران تازه متوجه حضور فاطمه شد که روبروی شاه در طرف دیگر تخت ایستاده بود.جیران سرش را برگرداند و به فاطمه که خستگی از چهره اش می بارید گفت:**

**((مرا ببخش،این روزها خیلی باعث اذیتت هستم.))**

**فاطمه با نگاهی به صورت رنگ پریده جیران با مهربانی لبخند زد.**

**((معذرت برای چه خانم جان.من کنیز شما هستم.هرچه کرده ام وظیفه ام بوده.خدا رو شکر که بهتر هستید.این چند روزه اعلیحضرت از بابت**

**بابت كسالت شما خيلي نگران بودند."**

**جيران با نگاهي به شاه شرمنده گفت:"ميدانم اسباب دردسر همه شده ام."**

**پيش از اينكه فاطمه حرفي بزند شاه گفت :"اين چه حرفيست جانم... آدميزاد است ديگر، گاهي سالم است و گاهي بيمار."**

**جيران مثل آنكه با خودش نجوا كند اندوهگين زمزمه كرد:"اما بيماري من يك مرض عادي نيست مي دانم كه از ان جان سالم به در نمي برم."**

**شاه از آنچه شنيد اخمهايش درهم رفت و گفت:"لبت را گاز بگير جانم.اين چه حرفيست... نبايد اين قدر نااميد باشي." اين را گفت و دست جيران را در دست گرفت. هنوز**

**هم دستش داغ بود. شاه كه نگراني از پس نگاهش موج مي زد سعي داشت در ظاهر آرامش خود را حفظ كند. پس از لختي سكوت ادامه داد:"باور كن همه كسالتت به خاطر همين**

**روحيه ات است. نه ما بگوييم،بلكه دكتر پولك و حكيم احياالملك هم پس از معاينات جدي و دقيق به اتفاق به همين تشخيص رسيده اند."**

**فاطمه كه تا آن لحظه سر به زير كناري ايستاده بود به حرف آمد."جسارت است قربان...من اعتقادم به اين است كه خانم را نظر زده اند."**

**فاطمه اين را گفت و به صداي بلندي آغا بهرام را صدا زد كه مثل جن ميان چهارچوب در ظاهر شد. فاطمه تا چشمش به او افتاد گفت:"آغا بهرام يك تكه زغال و دو عدد تخم**

**مرغ برايم بياور."**

**آغا بهرام رفت و پنج دقيقه برگشت.فاطمه در حالي كه تخم مرغها و تكه زغال را به دست گرفته بود از شاه اجازه گرفت و كنار جيران نشست. اسم يك يك خانمهاي اندرون**

**را مي گفت و با زغال نيم دايره هاي كوچكي روي پوست تخم مرغ مي كشيد و به اين ترتيب اكثر خانمها برده شد و پوست تخم مرغ سياه شد. فاطمه بعد از انجام اين كار**

**روسري جيران را از سرش باز كرد و تخم مرغها را در دو دستش گرفت و چهار اشرفي طلا كه مال خودش بود را در دو سر تخم مرغها گذاشت و با فشار مختصري بار ديگر شروع**

**به گفتن اسم خانمها كرد.تا اينكه به اسم شكوه السلطنه رسيد.همان موقع صداي شكستن تخم مرغها و بعد صداي فاطمه بلند شد."نگفتم خانم جان شما را نظر زده اند."**

**فاطمه اين را گفت و دوباره آغابهرام را صدا زد.فاطمه درحالي كه اشرفيهاي طلا را از ميان تخم مرغها برمي داشت خطاب به آغا بهرام گفت:"آغا بهرام اين چارقد را**

**همراه تخم مرغها در جوي روان بينداز،اما اين اشرفيها را بردار و صدقه سر خانم به فقير بده."**

**هنوز آغا بهرام از در خارج نشده بود كه صداي ريز و تو دماغي يكي از خواجه هاي خاصه در تالار طنين انداخت.**

**"اعليحضرت به سلامت باشند،پيانو را آورده اند."**

**شاه كه پيدا بود از شور و نشاط فاطمه روحيه اي تازه پيدا كرده سبيلهاي بلندش را رو به بالا تاب داد و با صداي بلند و پر ابهتي فرمان داد:"بگو پيانو را بياورند**

**داخل."**

**شاه اين را گفت و خطاب به جيران كه با استفهام به او مي نگريست توضيح داد:"يك پيانونظير همان كه در عمارت خورشيد است برايت سفارش داده ام.فقط بايد به مادام**

**حاج عباس بگوييم نواختن آن را به تو آموزش دهد."**

**پيش از آنكه جيران حرفي بزند فاطمه لبخندزنان خطاب به جيران گفت:"خانم جان شك ندارم شما به واسطه استعداد ذاتي كه داريد نواختن آن را خيلي زود فرا مي گيريد."**

**فاطمه اين را گفت و با محبت جيران را بوسيد و با هيجان از در خارج شد.**

**با رفتن او صداي شاه به خنده بلند شد:"اوه اوه چه شوري دارد اين دختر."**

**جيران خوشحال از اينكه مي ديد شاه حال و هوايش عوض شده به زور لبخند زد.**

**"همين طور است فاطمه در مقايسه با زبيده زمين تا آسمان اخلاقش فرق دارد خيلي هم بلند طبع است خلق و خويش خيلي شباهت به خودم دارد. من فاطمه را طوري تربيت كرده**

**ام كه اخلاق و رفتارش مانند خودم باشد...پس از من مي تواند جايم را بگيرد."**

**شاه از آنچه شنيد پكر شد."اين حرفها چيست كه مي زني؟خدا خودت را برايم حفظ كند كه فرشته هستي باوركن وقتي اين طوري حرف مي زني ديوانه مي شوم."شاه اين را گفت**

**و بي اختيار قطره درشت اشكي كه تا آن لحظه گوشه چشمانش در انتظار چكيدن بود روي گونه اش غلتيد. بعد دست هاي تب آلود جيران را كه در دستش بود بالا آورد و به**

**گونه هايش نزديك كرد و با اشك خود تر ساخت تا جيران بداند چه اندازه دوستش دارد. كمي بعد با صداي گنگ و خفه اي كه بيشتر ته نجوا م مانست خطاب به جيران گفت:"بايد**

**قول بدهي هرگز تنهايم نمي گذاري."سسس**

**شاه اين كلمه ها را طوري در نهايت دردمندي و تاثر ادا كرد كه جيران بي اختيار دلش به حال پريشان احوالي او سوخت و براي انكه او را آرام كند آهسته و با صدايي**

**بغض آلود زمزمه كرد:"قول مي دهم."**

**كمي بعد با ورود كارگراني كه جعبه پيانو را به تالار حمل مي كردند خلوت شاه با محبوبه اش جاي خود را به شلوغي و رفت و آمد داد.**

**آفتاب تالار را پر كرده بود و امواج شيري رنگ نور باگذشت از شيشه ها رنگين چتري از رنگين كمان درست كرده بود چون رؤيايي شيرين به نظر مي رسيد. جيران در حالي**

**كه اين نور خيره كننده صورتش را نوازش مي داد از جا برخاست و در بسترش نشست. اين نخستين روزي بود كه پس از پانزده روز دلش مي خواست از جا بلند شود. براي همين**

**هم با سستي و ضعف از جا برخاست و به طرف آينه قدي رفت كه تالار را در خود منعكس مي كرد . در آينه به خودش نگاه مي كرد گيسوانش پريشان و مواج به چهره رنگ پريده**

**اش حالتي محزون مي داد.همان طور كه به خود مي نگريست انگار كه پاهايش قدرت ايستادن نداشته باشند زود خسته شد. همين كه تصميم گرفت به بستر برگردد وجود پيانو**

**بزرگ و مجلل كه به دستور شاه برايش آورده بودند نظرش را جلب كرد راستي كه پيانويي بزرگ و مجلل بود. جيران هان طور كه به آن مي نگريست چون كودكي كه حس كنجكاوي**

**اش تحريك شده باشد آهسته به طرف آن رفت و به چوب براق و صاف آن دست كشيد و به دقت آن را برنداز كرد.دستانش قدرت كافي نداشتند،اما با فشار و به زحمت در بزرگ**

**آن را برداشت و تماشا كرد. شاسيهاي بزرگ پيانو كه رويشان شاسيهاي سياه رنگي نصب شده بود او را وسوس كرد تا زدن پيانو را امتحان كند. از اين رو با دستي لرزان**

**سعي كرد صندلي خراطي شده زيبايي را كه نزديك در بود به طرف پيانو بكشد. همان موقع صداي گفتگوي آهسته شاه به گوشش خورد. شنيد كه شاه مي گفت:"ديشب جنازه سياه**

**شده خواجه فندقي را در گورستان محله هشت گنبد پيدا كرده اند. گويا مثل همه شبهاي ديگر براي فاتحه خواني به آنجا رفته بوده.آغا بهرام ميگفت بر اثر سرما يخ زده**

**است."**

**لحظه اي در سكوت گذشتو بعد صداي فاطمه شنيده شد كه با تاسف مي گفت:"بيچاره خواجه فندقي... بعد از مرگ بي بي حالت عجيبي پيدا كرده بود.قدم شاد مي گفت هر وقت**

**وارد خانه اش مي شده با ديدن جاي خالي بي بي به گريه مي افتاده.."**

**جيران يكه خورد.انگار چيزي مثل موم در قلبش كش آمد. ديگر توام ايستادن نداشت. صداي سقوطش رو سنگفرش مرمر تالار آخرين صدايي بود كه شنيد.**

**"فروع السلطنه بهتر از جانم چرا گريه مي كني؟"**

**جيران سرش را برگرداند و چشمش به شاه افتاد كه سرزده وارد شده پيش از آنكه جيران حرفي بزند بار ديگر صداي شا در تالار طنين انداخت.**

**"پرسيدم چرا گريه مي كني؟"**

**جيران همان طور كه از پشت پرده اي از اشك به شاه مي نگريست آهسته پاسخ داد:"من هرگز خودم را نمي بخشم من مقصر هستم...من باعث و باني مرگ آن دو شدم."**

**"اين چه حرفيست عزيز دلم هركس در اين دنيا مقدري دارد.بي بي و خواجه فندقي هم پيمانه شان اين قدر بود. باوركن اگر بي بي زن خواجه فندقي نمي شد طور ديگري اين**

**اتفاق مي افتاد."**

**جيران مغموم و دل شكسته تر از آن بود كه از دلداري شاه آرام گيرد. براي همين شاه در حالي كه به اشكهاي او مي نگريست ترجيح داد سكوت كند تا بلكه جيران آرام شود.**

**چند دقيقه در سكوت گذشت تا بلكه جيران آرام شود. چند دقيقه در سكوت گذشت و باز شاه شروع كرد. براي آنكه به نحوي روحيه جيران را تغييري دهد آهسته و به نجوا گفت:"ديروز**

**معمار باشي ر ديدم. گفت عنقريب است كار ساخت عمارت كامرانيه را به اتمام برساند.باز هم به او سفارشهاي لازم را كردم."**

**جيران درحالي كه با صورتي خيس از اشك به او مي نگريست به تلخي لبخند زد."سرورم زياد جناب معمارباشي را تحت فشار نگذاريد...از عمر من چيزي باقي نمانده. امروز**

**يا فردا رفتني هستم شما هم بهتر است به فكر يك نفر به جاي من باشيد...يك نفر كه مثل من عاشق شما باشد."**

**حرف جبران چون تيري بر قلب شاه نشست."عزيزم من كسي را مي خواهم چه كنم. خدا خودت را برايم حفظ كند. مي دانم كه خوب مي شوي.همين روزها عمارت كامرانيه تكميل مي**

**شود. اين چند صباح باقي مانده را باهم به آنجا..."**

**هنوز صحبت شاه به اتمام نرسيده بود كه صداي اعتمادالحرم در تالار طنين انداخت.**

**"اعليحضرت جناب صدر اعظم تشريف آورده اند گفتند به عرض مبارك برسانم مسئله مهمي پيش آمده."**

**شاه سر تكان داد و گفت:"بگو منتظر بماند"شاه اين را گفت و از جا برخاست.**

**"عزيزم تا تو قدري استراحت كني من مي روم و برمي گردم."**

**جيران بي آنكه حرفي بر زبان آورد با دستمال صورتي رنگش اشكهايش را پاك كرد و به تلخي لبخند زد.**

**پس از رفتن شاه بار ديگر جيران به خواب عميقي فرو رفت. وقتي چشمانش را گشود همه جا در سكوت وهم انگيزي فرو رفته بود.حتي رايحه خوش كندر و عود و عطر گلهاي زيبايي**

**كه در گلدانهاي كريستال**

**کنار تختش به چشم می خورد نمی توانست فضای بی روح و کسالت آوری را که بر تالار حاکم شده بود بزداید. نوری که از چراغ کوک می تراوید نشان می داد که شب نزدیک**

**است. ساعت چند بود، جیران نمی دانست. فقط از رنگ آسمان که در قاب پنجره نمایان بود می شد فهمید غروب شده. همان موقع صدای همهمه و بعد شکستن آمد. جیران در حالی**

**که به این صداها گوش سپرده بود آغا بهرام را صدا زد.**

**لحظه ای بعد آغا بهرام با سر و روی آشفته نفس زنان در چارچوب در ظاهر شد.**

**« امری داشتید علیا مخدره؟»**

**« بیرون چه خبر است؟ »**

**آغا بهرام که دید جیران حال درست و حسابی ندارد و از آنجا که به او در این باره سفارش شده بود با لبخندی ساختگی پاسخ داد: « نگران نباشید، خبری نیست...»**

**هنوز حرف اغا بهرام تمام نشده بود که بار دیگر صدای پی در پی شکستن همراه با داد و فریاد به گوش رسید. جیران که با کنجکاوی به جانب صدا گوش تیز کرده بود سعی**

**کرد از جا بلند شود.**

**آغا بهرام که این صحنه را دید فوری معترض شد. « علیا مخدره، اعلیحضرت به حقیر سفارش مؤکد نموده اند شما نباید از جا بلند شوید.»**

**جیران که فهمیده بود آغا بهرام چیزی را از او مخفی می کند سعی داشت از جا بلند شود. « تا نفهمم بیرون چه خبر است نمی توانم آرام باشم.»**

**آغا بهرام که دید چاره ای ندارد حقیقت را گفت. « علیا مخدره، حقیر استدعای عاجزانه دارم از جا بلند نشوید تا بگویم چه خبر شده.»**

**آغا بهرام این را گفت و پس از لختی سکوت ادامه داد. « قرارداد تنباکو خاطرتان است؟»**

**جیران همان طور که روی تخت نشسته بود سر تکان داد. « بله... خوب که چی؟»**

**« حقیقتش اعلام عقد این قرارداد خشم آیات اعظام را برانگیخته تا آنجا که مصرف تنباکو را تحریم کرده اند. این سر و صداهایی که می شنوید به همین خاطر است. از**

**وقتی این خبر رسیده خانمها در حال شکستن قلیانها هستند... خیلیها برای اعتراض به صورتشان دوغاب مالیده اند.»**

**جیران با نگرانی پرسید: « قبله عالم کجا هستند؟»**

**« از پیش از ظهر که از اینجا تشریف برده اند تا همین حالا در تالار تشریفات با وزرا جلسه دارند.»**

**افکاری نگران کننده چون شب پرده هایی که دور چراغ می پلکند در سر جیران شروع به چرخیدن کرد. همان دم صدایش خطاب به اغا بهرام بلند شد.**

**« به من کمک کن، می خواهم از جا بلند شوم.»**

**آغا بهرام که دید تیرش به سنگ خورده به التماس افتاد. « می خواهید چه بکنید علیا مخدره؟»**

**« باید اعلیحضرت را ببینم.»**

**آغا بهرام که دید جیران برای دیدن شاه عزم خود را جزم کرده باز سعی کرد به نحوی او را از این کار منصرف سازد.**

**« به عرض رسانیدم که... قبله عالم با وزرا جلسه دارند.»**

**جیران باز حرف خودش را تکرا کرد. « هر طور شده باید شاه را ببینم.»**

**آغا بهرام که دید کاری از پیش نمی برد به تکاپو افتاد.**

**« پس اجازه بفرمایید من به اطلاع قبله عالم برسانم.» این را گفت و دستپاچه راه افتاد.**

**تا اغا بهرام شاه را خبر کند، حضور جیران در آستانه در تالار تشریفات همه، به خصوص شاه را مبهوت کرد. جیران بی آنکه حرفی بر زبان آورد تنها به نگاهی از دور**

**اکتفا کرد. همین که از چارچوب در شاه را دید بی آنکه لحظه ای تأمل کند راه افتاد. هنوز چند قدمی از تالار تشریفات دور نشده بود که از صدای شاه بر جا میخکوب**

**شد. شاه که از دیدن جیران غافلگیر شده بود در حالی که در ظاهر نشان می داد از دیدن او خوشحال شده شگفتزده پرسید: « چه چیز باعث شده که افتخار ملاقات محبوبه**

**ام را پیدا کنم؟»**

**جیران برگشت و با شرمندگی به شاه نگریست. « باید جسارت مرا ببخشید سرورم. می دانم که رفتارم چندان از سر تعقل نبوده، ولی باور بفرمایید دیگر نتوانستم از نگرانی**

**تاب بیاورم... به این خاطر آمدم که مطمئن شوم اعلیحضرت در کمال صحت و سلامت هستند.»**

**شاه از آنچه شنید چانه اش لرزید. لحظه ای مکث کرد تا بر خودش مسلط شود، آنگاه به سختی پاسخ داد: « ممنونم فروغ السلطنه که به فکر من هستی... باید ببخشی که این**

**روزها سرمان شلوغ است. قول می دهم به محض آنکه جلسه تمام شد بیایم... حال برو و خوب استراحت کن.»**

**« فروغ السلطنه، بیداری؟»**

**جیران به زحمت لای چشمانش را گشود و مات و مبهوت به شاه نگریست که از در تالار وارد می شد.**

**« باید مرا ببخشی... این روزها به خاطر مشغله ای که داریم مثل همیشه نمی توانیم در کنارت باشیم.»**

**جیران همان طور که در تب می سوخت با لحنی غمناک و با صدایی که به زحمت از حنجره اش خارج می شد پاسخ داد: « شاید این طور بهتر است... باید کم کم به دوری از من**

**انس بگیرید.»**

**انچه از دهان جیران خارج شد چون خنجری بر قلب شاه نشست. لحن صادقانه او چون زنگ خطری بود. شاه باز هم در صدد دلجویی برآمد. « من که از این بابت پیشاپیش عذرخواهی**

**کردم. گفتم که مشغله مان زیاد شده.»**

**جیران مثل آنکه نخواهد در چشمان شاه بنگرد نگاهش را از او دزدید. سایه ای از حزن و اندوه بر چهره اش نشست. لحظه ای گذشت که جیران گفت: « حرف گله نیست سرورم...»**

**و چون دید شاه با تعجبی آمیخته با ناراحتی منتظر به دهان او چشم دوخته ادامه داد: « من مثل برگ خزان دیده ای هستم که هر آن به بادی از شاخه زندگی جدا خواهم**

**شد. نامه ای برایتان نوشته ام که آن را در مجری جواهراتم گذاشته ام. تنها شما حق خواندن آن را دارید. همان طور که در نامه از شما خواسته ام جواهراتم را بین**

**کنیزان و خواجگانم تقسیم کنید.»**

**قطره درشت اشکی که در نگاه شاه پیدا شده بود باعث شد جیران دمی خاموش شود. شاه در حالی که در این موقعیت احساس ضعف می کرد چاره ای نداشت جز آنکه مثل همیشه او**

**را دلداری دهد.**

**« فروغ السلطنه، عزیزم... این چه حرفهایی است که می زنی... اطمینان داشته باش به زودی سلامتیت را پیدا می کنی. با هم به سرخه حصار می رویم و باز هم به ساز میرزا**

**عبدالله گوش خواهیم کرد و همراه با آن نوای سحرآمیز برایمان از دوبیتیهای فایز دشتستانی خواهد خواند.»**

**سخنان شاه مثل مرهمی بر قلب شکسته جیران نشست و غمگین لبخند زد. پیش از آنکه حرفی بزند بار دیگر نفسهایش به شماره افتاد. چنان سنگین نفس می کشید و سینه اش خس**

**خس می کرد گویا وزنه سنگینی بر سینه اش گذاشته اند . شاه نمی دانست چه باید بکند که آغا بهرام در آستانه در ظاهر شد و ورود اطبا الملک و دکتر پولک رااعلام کرد**

**. شاه که بیش از این طاقت دیدن محبوبه اش را درآن وضعیت نداشت همین را بهانه کرد و از جا برخاست و به تالار مجاور رفت . خود راروی یکی از مخدههایی انداخت که**

**با نخ طلا گلدوزی شده بود . گویا بار این غم بر شانه هایش سنگنی می کرد . مدتی طولانی در سکوت غرق در فکر شد.**

**با ورود سرزده نواب علیه که برای احوال پرسی به آنجا آمده بود رشته افکار شاه از هم گسیخت .**

**« فروغ السلطنه چطور است؟»**

**شاه که در آن وضعیت همدمی یافته بود سر سخن گشود و کلماتی را که تا آن لحظه در ذهنش می گذشت بر زبان آورد.**

**« خراب... اطباءالملک و دکتر پولک الان بالای سرش هستند می بینی خانم ... می بینی زندگی چقدر بی ارزش است. چرا ما باید شاهد مرگ عزیز ترین عزیزان مان باشیم**

**و هیچ کاری از دستمان بر نیاید ما کی هستیم؟**

**شاه... اما در این لحظه که محبوبمان رو به احتضار است هیچ از دستمان بر نمی آید..»**

**پیش از آنکه نواب علیه حرفی بزند . صدای آغا بهرام از پشت در بلند شد.**

**« اعلیحضرت همایونی به سلامت باشند . جسارت نباشد .. خانم فروغ السلطنه با شما حرفی دارند.»**

**شاه از جا برخاست و نگاهی به نواب علیه انداخت و بی آنکه حرفی بزند راهی تالار شد.**

**با ورود شاه به تالار اطباالملک ودکتر پولک تعظیم کردند و کنار ایستادند .**

**پیش از آنکه شاه حرفی بزند . جیران به زحمت چشمانش را گشود .او را دید که کنار بسترش نشسته . پلک هایش به قدری سنگین شده بود که نمی توانست آنها را باز نگه**

**دارد سایه دکتر پولک و اطبا الملک را بالای سرش تشخیص داد.**

**اطبا الملک آن روز به سفارش نواب علیه بر بالین او حاضر شده بود برای خودشیرینی و اظهار دلسوزی نزدیک شد و آهسته در گوش شاه زمزمه کرد « اعلیحضرت به سلامت باشند...**

**جسارت است... به علیا مخدره نزدیک نشوید چوناحتمال دارد بیماری ایشان به جان اقدس شهریاری سرایت کند .»**

**شاه بی آنکه سخن بگوید اخم هایش رادرهم کشید و برای اینکه مخالفت خود رابا نظر او ابراز کند به عمد دست جیران را از زیر ملحفه اطلس که روی بدنش گسترده بودند**

**بیرون کشید و میان دستهایش گرفت .**

**دست جیران در دست شاه مثل تکه ای سرب مذاب بود شاه از حرارت جیران که مثل کوره آتش می مانست سخت ناراحت شد.**

**برای آنکه تأثر خود را پنهان کند سرش را به طرف دیگر برگرداند.**

**دکتر پولک که بهتر از اطبا الملک با روحیه شاه آشنایی داشت و خوب متوجه احوال او بود خواست اجازه مرخصی بخواهد که همان دم صدای جیران بلند شد . همان طور که**

**چشمانش روی هم بود به خیال آنکه دکتر نبض او را در دست گرفته نالید .**

**« دکتر .. معاینه رابگذارید برای بعد... می خواهم با اعلی حضرت صحبت کنم.»**

**پیش از آنکه شاه حرفی بزند دکتر پولک با دلسوزی پاسخ داد:**

**« علیامخدره، اعلیحضرت کنارتان نشسته اند... اما همان طور که پیش از این هم سفارش کرده ام شما باید در آرامش استراحت کنید. سخن گفتن باعث ایجاد هیجان در شما**

**می شود. این برای حالتان به هیچ عنوان خوب نیست.»**

**جیران در حالی که به سختی نفس می کشید لای چشمانش را گشود. تازه متوجه حضور شاه کنارش شده بود.**

**« اعلیحضرت خواهش می کنم... ممکن است دیگر فرصتی نداشته باشم... اکنون باید با شما حرفهایم را بزنم.»**

**پیش از آنکه دکتر پولک چیزی بگوید صدای شاه در تالار طنین انداخت. شاه که پیدا بود به سختی بغض خود را فرو داده خطاب به دکتر گفت:« بگذارید صحبتش را بکند.»**

**دکتر پولک که این را شنید دیگر چیزی نگفت، تعظیمی کرد و از در خارج شد. دکتر اطباالملک نیز همین کار را کرد.**

**چند دقیقه سکوت بر تالار طنین انداخت. کمی بعد صدای لرزان جیران آن را شکست. با صدایی که ضعف و هیجان در آن مشهود بود آهسته شروع کرد به حرف زدن.**

**« اعلیحضرت... باید مرا ببخشند که تا این اندازه بی شرم و جسور شده ام... ولی حالا در حالی هستم که احساس می کنم آخرین نفسهایم را می کشم.»**

**شاه غرورش را از یاد برده بود. در حالی که دست تبدار جیران را در دست داشت آنها را به گونه اش چسباند و پی در پی بر آن بوسه می زد.**

**« حرف بزن عزیز دلم، هرچه در دلت هست بگو.»**

**« جسارت این کمینه را ببخشید سرورم... در این ساعتهای واپسین که در آستانه مر گ هستم دلم می خواهد آنچه در دل دارم را برایتان بگویم... از وقتی شما را دیدم**

**تا امروز همیشه محیط محقر اندرونی برایم سنگین بود... شاید به مرحمت لطف شما همیشه بزرگترین و مجلل ترین عمارتها را داشتم، ولی افسوس که کوته نظری اهالی اندرونی**

**نگذاشت حتی یک روز آب خوش از گلویم پایین برود... طی این سالها هرگاه از فرط غم به مرز ناامیدی می رسیدم تنها لطف شما تسکینم می داد، همین و بس... ولی افسوس**

**که نگذاشتند که...»**

**بار دیگر سکوت بر تالار حکفرما شد. صدای هق هق گریه جیران بلند شد.**

**شاه دردمندانه گفت:« بگو عزیزم... واضح حرف بزن. بگو منظورت کیست؟»**

**جیران در حالی که از پشت پرده ای از اشک به شاه می نگریست ادامه داد:« لازم به توضیح نیست... اعلیحضرت خودتان بهتر از من واقفید... خودتان خوب می دانید چطور**

**گلهای زندگی ام را جلوی چشمانم پرپر کردند... اطمینان دارم همانها با معجونهایی که توسط این و آن به من خوراندند مرا به این روز انداختند... اطمینان دارم که**

**سرورم تک تک آنها را می شناسید... اینها همان کسانی هستند که اعلیحضرت در اطراف خود جمع کرده اند... همین کسانی که حکم مار خوش خط و خال را دارند، اما حالا**

**صحبتهای من به واسطه خودم نیست. دیگر از من گذشته... من نگرانی شما را دارم. یقین دارم همان کسانی که زهرشان را به من ریخته اند خواهی نخواهی به شما نیز رحم**

**نمی کنند و...» بار دیگر تنگی نفس و بغضی که راه گلوی جیران را بسته بود به او اجازه نداد حرفش را تمام کند و سینه اش به خس خس افتاد. شاه از تنگ بلور کریستال**

**کوچکی که کنار تخت برروی میزی بود به سرعت لیوانی آب ریخت. سر جیران را بالا آورد و به او کمک کرد تا جرعه ای بنوشد.**

**کمی که گذشت حال جیران بهتر شد و توانست ادامه بدهد.**

**« از شما خواهشی دارم ... خیلی دلم می خواست امسال در مراسم عزاداری تکیه دولت شرکت داشته باشم، اما می دانم دیگر مقدور نیست...هر سال نذر داشتم در روز عاشورا**

**به عزاداران و تعزیه گردانان آقا شربت نذری بدهم. تا پارسال هم همین کار را کردم. از شما خواهش می کنم شما بعد از من نذرم را ادا بفرمایید... برای خاکسپاری**

**هم دوست دارم در باغ طوطی در جوار حرم حضرت عبدالعظیم حسنی کنار فرزندانم مرا به خاک بسپارید... باشد تا آقا شفیعم شود... از شما می خواهم همیشه به یادم باشید...»**

**شاه از آنچه شنید یکباره اختیار خود از کف داد و بی اختیار گریه ای سر داد که هرگز تا آن وقت کسی نظیرش را ندیده بود. همان طور که قطره های اشک از چشمانش جاری**

**بود مثل آنکه با خودش حرف بزند زیر لب گفت:« اگر قرار باشد کسی برود من هستم، نه تو.»**

**شاه این را گفت و به افق نگریست که در قاب پنجره پیدا بود. خورشید در دوردست چون گلوله ای آتش گرفته به نظر می رسید که در حال غرق شدن بود. شاه که محو این صحنه**

**شده بود دوباره گفت:« اطمینان داریم که تو به زودی خوب می شوی... عمارت کامرانیه نیز تکمیل شده است. معمار باشی گفته فقط مختصری از موارد جزئی کارش مانده ...**

**باهم می رویم آنجا و این چند صباح باقیمانده عمر را با هم می گذرانیم... حالا می بینی.»**

**شاه این را گفت و در پی ارزیابی تأثیر کلامش بار دیگر به چهره جیران نگریست. از آنچه دید خون در رگهایش ایستاد و قلبش از جا کنده شد. چشمان جیران با همان حالت**

**مخمور تبدار نیمه باز به او خیره مانده بود. شاه که به چهره رنگ پریده جیران با دقت می نگریست به وحشت افتاد.حس ششم به او می گفت چهره محبوبه اش رنگ مرگ و نابودی**

**به خود گرفته. برای همین آهسته او را تکان داد و ناامیدانه صدایش زد.**

**« فروغ السلطنه... فروغ السلطنه...»**

**چون پاسخی نشنید ناگهان صدایش تالار را لرزاند.« دکتر، بیا ببین چه خاکی بر سرمان شده.»**

**همان دم دکتر پولک و اطباالملک که در یکی از تالارهای مجاور تالار در انتظار احضار به سر می بردند حاضر شدند. دکتر پولک در معاینه پیش قدم شد. شاه بی ملاحظه**

**مقام و موقعیتش در حالی که اشک در چشمانش برق می زد با چهره ای مشوش در نهایت عصبانیت هردو را مورد خطاب قرار داد.**

**« ما سلامت فروغ السلطنه را از شما میخواهیم... فوری معاینات دقیقی انجام دهید واگر لازم است با اطبا دیگر جلسه مشورتی بگذارید.»**

**دکتر پولک همان طور که گوش می داد بی آنکه چیزی بگوید بار دیگر نبض جیران را در دست گرفت و برای لحظه ای به همان حال ماند. بعد مثل آنکه به نتیجه ای رسیده باشد**

**با رنگی پریده دست او را رها کرد و سرش را به زیر انداخت و خطاب به شاه که به او خیره شده بود و نگاهش رنگ انتظار و التماس داشت آهسته گفت:**

**اعلیحضرتا، بدبختانه ایشان از دنیا رفته است.**

**قبله عالم از آنچه شنید دو دستی بر سرش کوبید. در حالی که می گریست خودش را روی جسد جیران انداخت.**

**دکتر پولک و اطباالملک که تا آن زمان هرگز ندیده بودند شاه در مرگ هیچ یک از عزیزان و نزدیکانش چنین بی تابی کند از آنچه می دیدند دست و پای خود را گم کردند.**

**یک ساعت نشد که تالار آینه، جایی که جیران در میان تخت خود چون گلی رعنا و طناز به خوابی ملکوتی فرو رفته بود و از جمعیت خانمها شلوغ شد. شاه در کنار جسد جیران**

**نشسته بود و حاضر نبود به هیچ عنوان از محبوبه از دست رفته اش دور شود.**

**نواب علیه و چند تن از سوگلیهای مقرب در حالی که با فنجان های قهوه و گل گاوزبان دور او را گرفته بودند سعی داشتند با گفتن کلمه هایی که برای دلداری و تسلایش**

**می گفتند او را از کنار جسد دور سازند. شاه در حالی که به نحو جانسوزی می گریست قبول نمی کرد. تنها کسی که ممکن بود در این کار موفق شود امام جمعه و یا نقیب**

**الممالک، بزرگ ایل قاجار بود.**

**همان زمان خبر آوردند که امام جمعه همراه نقیب الممالک وارد شده اند. خانمها هریک در گوشه ای از تالار ایستادند تا آن دو وارد شوند.**

**نقیب الممالک در حالی که می گریست همراه امام جمعه وارد شد.**

**شاه همین که چشمش به او افتاد، در حالی که چشمانش از شدت گریه به خون نشسته بود باز صدای گریه اش بلند شد.**

**« دیدی عموجان... دیدی چه بر سرمان آمد.»**

**نقیب الممالک در معیت امام جمعه جلو آمد تا اینکه مقابل شاه رسید. دست زیر بغل شاه انداخت تا او را از کنار جسد بلند کند. امام جمعه نیز در حالی که در این کار**

**به نقیب الممالک کمک می کرد به شاه دلداری داد.**

**« باید به عرض اعلیحضرت همایونی برسانم به مفاد آیه کل من علیها فان همه دیر یا زود خواهیم رفت. قبله عالم بیش از این صلاح نیست بی تابی بفرمایید. وجود مبارک**

**ناراحت خواهد شد. این را در نظر داشته باشید که وجود اقدس شریفتان متعلق به آحاد ملت ایران است.»**

**آغا بهرام که تا آن لحظه سر به زیر ایستاده بود و از شدت گریه شانه هایش تکان می خورد برای کمک به آن دو پیش دوید.**

**با رفتن شاه از تالار یکباره شیون خانمها که دور پیکر بی جان جیران را گرفته بودند بلند شد. نواب علیه که تا آن لحظه ایستاده بود و برای حفظ ظاهر با دستمال**

**ابریشمی اشکهایش را پاک می کرد خطاب به اعتمادالحرام گفت:« به خدمه بگو تا اعلیحضرت به اینجا تشریف نیاورده اند جسد را با احترامات لازم به غسالخانه برده و**

**در تکیه دولت به امانت بگذارند تا فردا طبق وصیت آن مرحومه به حضرت عبدالعظیم منتقل گردد.»**

**این نخستین بار بود که شاه پس از چهل روز در عمارت جیران را می گشود. هنوز هم همه چیز سر جای خودش بود، همه چیز به جز ماه پری رؤیاهایش جیران. جایش خیلی خالی**

**بود.**

**شاه در میان چهارچوب در تالار ایستاده بود. یک آن به نظرش آمد او را می بیند. مثل همیشه خندان و زیبا، با همان پیراهن سپیدی که این اواخر می پوشید. باز هم موهایش**

**را پریشان کرده بود. خیالی که خیلی زود با بلند شدن صدای دنگ دنگ ساعت کمدی گوشه تالار به حقیقت تلخ مبدل شد.**

**این واقعیت که دیگر جیران نیست یک آن چنان قلب شاه را در هم پیچاند که دلش خواست فریاد بزند. شاه با نگاهی سرگشته در تالار به دنبال گمشده اش می گشت که ناگهان**

**چشمش به عکس او افتاد. خودش آن را انداخته بود. جیران با صورتی غمزده روی صندلی نشسته بود که روبه رویش گلدانهای شمعدانی چیده شده بود. شاه همان طور که غمگین**

**به عکس چشم دوخته بود آهسته پیش آمد و قاب را از روی میز برداشت. چند دقیقه ای به آن خیره شد. مثل آنکه به راستی مخاطبش را پیش رو می دید آرام گفت:« عمارت کامرانیه**

**تمام شد... همان عمارت که گفتی منحوس است. باید ببینی چه کاخی شده، به خصوص باغش دیدن دارد. چقدر خیابان بندی، چقدر درخت، چمن و گل... در حوضخانه اش حوض بلورین**

**ملکه الیزابت را گذاشته اند... اما... اما چه فایده.»**

**شاه همان طور که با خود نجوا می کرد و اشک می ریخت مدتی به عکس جیران خیره ماند، آنگاه قاب را سر جای خود گذاشت. قلمدان و دوات را برداشت و روی آخرین برگ از**

**دفتری که همیشه جیران یادداشتهایش را در آن می نوشت شعری را که خود سروده بود و حاصل یک دنیا دلتنگی اش بود روی کاغذ آورد.**

**روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار**

**آمد به یادم آن رخ و آن لعل آبدار**

**آن چشم همچو آهو و آن قد همچو سرو**

**آن ابروی کمان و دو زلفین تابدار**

**مکتوم در دو زلفش صد قلب غرق خون**

**در لعل آبدارش سی دُرِ شاهوار**

**در زیر ابروانش صد تیر از مژه**

**آراسته به قصد دل عاشقان زار**

**چو کردم این خیال زجا جستمی به شوق**

**لیکن نکرده وصفش یک دو از هزار**

**از شوق بوسه ای که زنم بر لبش شده**

**گویی دهان من شکرستان این دیار**

**دل در برم قرا نمی یافت هیچ دم**

**تا آنکه در رسیدم در صحن کوی یار**

**در درگهش ندیدم آثار خرمی**

**کاخش همه شکستند و پُر گشته از غبار**

**بر جای سار و بلبل نشسته فوج زاغ**

**بر جای سنبل و گل روییده تل خار**

**آن مسکنی که بودی روشن ز روی ماه**

**بر دیده ام بیامد چون شهر زنگبار**

**بر جای ناله من از هر طرف رسید**

**بر گوشم از دورنش آواز الفرار**

**خمها شکسته دیدم، ساغر ز می تهی**

**عودش شکسته دیدم بر جای آن نگار**

**از گردش سپهر چون آن حال شد عیان**

**کردم هزار شکوه از این دور روزگار**

**چون آمدم برون ز در، این بیت را به صحن**

**دیدم نوشته اند به خطهای زرنگار**

**رفتیم از این جهان و نداریم با خود هیچ**

**الا دل ربوده عشق جهان، بار بار**

**عصر بود.خانمهایی که در عمارت شکوه السلطنه دور هم جمع شده بودند تازه حرفهایشان گل انداخته بود که عفت السلطنه از در وارد شد. هنوز ننشسته بحث داغ و تازه ای**

**را شروع کرد.**

**« امروز فهمیدم کسی که شانس دارد در هر صورت دارد.»**

**چون دید خانمها با تعجبی آمیخته به استفهام به او خیره نگاه می کنند خودش توضیح داد.**

**« فروغ السلطنه را می گویم. در زمان بودنش کم عزیز بود، حالا عزیزتر هم شده.»**

**پیش از آنکه کسی حرفی بزند قدرت السلطنه،همان طور که نی قلیان را در دست داشت لبخند زد.« دیگر هر چه بود گذشت خواهر جان، به قول معروف چند صباحی آمد، درخشید**

**و رفت.»**

**عفت السلطنه مثل آنکه حرف نابجایی از زبان هوویش شنیده باشد با معنا پوزخند زد.**

**« بله رفت! پس معلوم است خبر نداری.» و بدون آنکه معطل پرسش کسی شود خودش توضیح داد.« اعلیحضرت معمارباشی را خواسته و به او فرمان داده در اسرع وقت مقدمات ساختمان**

**مقبره باشکوهی را برای فروغ السلطنه فراهم آورد. تازه نایب التولیه حضرت عبدالعظیم را مأمور کرده تا در فکر آبدارخانه ای معظم در جوار آن باشد. دو قاری هم به**

**دستور قبله عالم ملزم هستند شب و روز در آنجا قرآن تلاوت کنند.»**

**عجب ناز که از خانمهای از نظر افتاده قبله عالم بود و همیشه دور وبر شکوه السلطنه می پلکید، مثل همیشه محض خودشیرینی نزد او که باز عنوان مادر ولیعهد را پیدا**

**کرده بود خودش را میان انداخت.« زمان حلال مشلات است. بگذارید چند صباحی بگذرد اعلیحضرت چنان فراموش کنند که انگار نه انگار فروغ السلطنه ای بوده.»**

**عفت السلطنه که بیشتر هدفش حرص دادن شکوه السلطنه بود – چرا که فکر می کرد پسر او حق مسلم پسرش مسعود میرزا را غصب کرده – باز هم حرف خودش را تکرار کرد.**

**« اما من این طور فکر نمی کنم. امروز از نواب علیه شنیدم که گفت اعلیحضرت هنوز هم به آرامش نرسیده اند. مرتب به دنبال بهانه ای هستند تا از هر چیز و هر کس ایراد**

**بگیرند و از کوره در بروند. »**

**دختر سالار که تا آن لحظه در سکوت گوش می داد وارد بحث هوو هایش شد.**

**« من هم یک خبرهایی به گوشم خورده. از آغا بهرام شنیدم بعد فروغ السلطنه، اعلیحضرت کلید عمارتش را از او گرفته و نزد خودشان نگه می دارند. هیچ یک از خدمه اجازه**

**ورود به آن جا و نظافت و گردگیری ندارند. اعلیحضرت غروب به عروب که دلتنگ می شوند به آن جا سری می زنند. »**

**شاهزاده خانم شاه عبدالعظیمی که مثل بقیه خانم ها گوش می داد از سر تعجب یک ابرویش را بالا برد و پرسید:« اما فروغ السلطنه که دیگر نیست! »**

**عفت السلطنه با حرارت گفت:« بله، فروغ السلطنه نیست، اما خاطره اش که هست. باور کن هنوز هم خاطرش برای قبله عالم از همه ما عزیزتر است والا اگر جز این بود با**

**روح مرده اش راز و نیاز نمی کردند و برایش شعر نمی گفتند. »**

**شکوه السلطنه که تا آن لحظه سخت خودش را نگه داشته بود بیش از این تاب نیاورد و آن چه را در دلش می گذشت بر زبان آورد. با خشمی که نمی خواست بروز دهد، اما روی**

**نازکی صدایش سنگینی می کرد گفت:« نمی دانم آن زن بی اصل و نصب تجریشی چه جادویی در کارش بود که حتی بعد از مرگش هم اعلیحضرت حاضر نیستند دست از او بردارند و**

**فراموشش کنند! »**

**بار دیگر صدای عفت السلطنه در تالار طنین انداخت. در تایید حرف خودش گفت:« هر کس اقبال بلندی داشت در هر صورت بخت با او یار است. به قول مادر خدابیامرزم آن**

**وقت که داشتند بخت و اقبال قسمت می کردند من و شما داشتیم دنبال سنگ ترازو می گشتیم. »**

**همه خانم ها از آن چه شنیدند زدند زیر خنده. بحث عوض شد و دوباره در تالار ولوله شد.**

**غروب بود. شاه مثل مواقع دیگر که با تاریک شدن هوا احساس دلتنگی می کرد خودش را به عمارت جیران رساند. در آن غروب غمگین در گوشه و کنار عمارت محبوب از دست رفته**

**اش پرسه می زد و به یاد روزهای گذشته آه می کشید. ناگهان از صدای در و هم زمان با آن صدای نواب علیه که سرزده وارد شده بود به خود آمد.**

**« خدمت فرزند تاجدارم سلام عرض می کنم. »**

**شاه که از حضور سرزده مادرش سخت عصبانی شده بود بی آن که جواب سلام او را بدهد بی ملاحظه حرمت مادر و فرزندی پرسید:« چه کسی به شما اجازه ورود به اینجا را داده**

**است؟ »**

**نواب علیه که پیدا بود از آن چه می شنود سخت جا خورده بی آن که خودش را از تک و تا بیندازد با حاضر جوابی پاسخ داد:« گمان نمی کردم برای دیدار فرزند دلبندم**

**باید اجازه بگیرم. »**

**شاه بی آن که در چشمان نواب علیه بنگرد با صراحت جواب داد:« وقتی به اینجا می آیم و با محبوبه ام خلوت می کنم دوست دارم تنها باشم. »**

**نواب علیه با همان اعتماد به نفس خاص خودش لبخند زد. « جسارت است، به عنوان یک مادر باید بگویم کار درستی نمی کنید. اعلیحضرت هربار که جای فروغ السطنه را ببینند**

**افسرده تر می شوند. کسی که رفت رفت. تا به حال سابقه نداشته که با مرگ یک نفر تمام امور دنیا مختل شود. شما شاه مملکتی هستید و اول شخص، پس باید به رفتارتان**

**مسلط باشید تا بدخواهان پشت سرتان میزقون کوک نکنند. خودتان که بهتر از من این خواجه های نمک به حرام را می شناسید. به قیمت ترزن اسرار اندرون را می فروشند.**

**»**

**وقتی دید شاه با تعجبی آمیخته به عصبانیت به دهان او چشم دوخته برای آن که از تاثیر کلامش بر او مطمئن شود پس از مکثی کوتاه فوری گفت:« زبانم لال، زبانم لال**

**پشت سرتان حرف درآورده اند که دچار نوعی جنون شده اید. می گویند همین روز هاست که به موش و گربه های عمارت فروغ السلطنه عنوان و منصب بدهید. »**

**شاه دیگر نتوانست آرام بماند و گفت:« پدرسوخته ها ... می دانم با همه شان چه کنم ... بفهمم چه کسی این خزعبلات را گفته دهانش را پر از سرب داغ می کنم. »**

**نواب علیه دید که حرفش تا حدودی بر شاه اثر کرده با مهارت بحث را عوض کرد. « باید به عرض مبارک برسانم این راه حل مناسبی نیست ... از قدیم ندیم گفته اند در**

**دروازه را می شود بست، اما دهان مردم را نه. شخت نگران آن هستم که این پریشان احوالی شما خدای ناکرده باعث اختلال امور شود. »**

**شاه به فکر فرو رفت. سکوتی بر تالار حاکم شد که شاه آن را شکست. با نگرانی نامحسوسی در لحن کلامش موج می زد. با صدای آهسته و درمانده ای پرسید:« شما می گویید**

**چه کنم؟ چطور می توانم فروغ السلطنه را راحت فراموش کنم در حالی که حاضرم همه سال های باقیمانده از سلطنتم را بدهم تا فروغ السلطنه برگردد. »**

**نواب علیه همان طور که با دقت و حوصله گوش می داد سر تکان داد. « حالتان را درک می کنم، اما باید سعی کنید از این حال و هوا به نحوی بیرون بیایید. اگر فرزند**

**تاجدارم رخصت دهند پیشنهادی دارم. »**

**شاه ابروانش را در هم کشید و پرسید:« چه پیشنهادی؟ »**

**نواب علیه که دید شاه با دنیایی پرسش که در نگاهش موج می زد به دهان او چشم دوخته پاسخ داد:« باید این خلئی را که در قلبتان ایجاد شده با جایگزینی از بین ببرید.**

**»**

**چون دید شاه با استفهام آمیخته به ناراحتی به او خیره شده پرسید:« انگار اعلیحضرت متوجه منظورم نشدند؟! »**

**شاه که پیدا بود خیلی خوب متوجه شده به عمد خودش را به آن راه زد و ساده لوحانه جواب داد:« درست است خانم، نمی فهمم منظورتان چیست؟ »**

**نواب علیه که خیلی خوب خشم نهفته در کلام پسر تاجدارش را حسکرده بود بی آن که خودش را از تک و تا بیندازد غیرمستقیم توضیح داد. « باید فکری برای انبساط خاطر**

**مبارک بکنید. »**

**شاه با لحنی که نشانگر ناراحتی اش بود پرسید:« امیدوارم منظور شما تجدید فراش نباشد. »**

**نواب علیه آن چه را در سینه داشت بر زبان آورد. « چرا، منظورم درست همین است. »**

**گویی که تمام خون شاه به گردن و رگهایش دویده باشد صورتش برافروخته شد و با لحن خشن و خشکی که نشانه عصبانیتش بود گفت:« خانم، اگر شخص دیگری غیر از شما این**

**حرف را می زد بی شک مورد عتاب واقع می شد و عقوبتی عظیم داشت. »**

**نواب عله در صدد دفاع برآمد. « اما آخر ... »**

**شاه بی حوصله دست تکان داد و مانع حرف زدن مادرش شد. « اما و ولی ندارد ... اگر باز به شما بر نمی خورد مایلم تنها باشم ... خودتان که ملاحظه می کنید وضع و**

**روحیه درستی ندارم. »**

**نواب علیه که چنین جسارتی را از فرزندش باور نداشت سخت پکر شد و دیگر حرفی نزد. سرش را پایین انداخت و همان طور که محترمانه به او امر شده بود آن جا را ترک**

**کرد و شاه را در عالم خودش تنها گذاشت.**

**« با اعلیحضرت صحبت کردید؟ »**

**نواب علیه نگاهی به مادام حاج عباس انداخت که آن روز پس از مدت ها مهمانش بود. با تاثر سر تکان داد. « بله، کم مانده بود کتکم بزند. نمی دانم این دختره بی اصل**

**و نصب تجریشی چه جادویی در کارش بود که پس از مرگش هم حاضر نیستند خاطره اش را فراموش کنند. »**

**مادام در حالی که به دستبند لیره اش دست می کشید به علامت ندانستن لبش را جمع کرد. « چه بگویم؟ »**

**شکوت در تالار حکم فرما شد که صدای نواب علیه خیلی زود آن را شکست. « خیلی نگران هستم مادام ... اعلیحضرت تحمل هیچکس، حتی من که ناسلامتی مادر ایشان هستم را**

**ندارند. صبح ها خیلی دیر از خوابگاه بیرون می آیند و بعد از ظهرها خیلی زود بر می گردند ... اغلب اوقات ناهار و شام را در تنهایی صرف می کنند و اکثر شب ها خیلی**

**زود به خوابگاه می روند. این روزها اعلیحضرت به هیچ کس، حتی شکوه السلطنه روی خوش نشان نمی دهند. »**

**مادام در حالی که ته فنجان قهوه اش را سر می کشید گفت:« خدای ناکرده، زبانم لال این طور پیش برود ممکن است بیمار شوند. »**

**نواب علیه باز هم از سر تاسف سر تکان داد و به تلخی پوزخند زد. « بیمار بشوند؟ اعلیحضرت بیمار هستند. دیروز صدراعظم چیزی برایم گفت که وقتی شنیدم عرق سرد بر**

**بدنم نشست. »**

**صحبت های نواب علیه که به این جا رسید آهی از ته دل کشید و پس از لختی سکوت گفت:« دیروز اعلیحضرت با چند نفر از بزرگان در تالار تشریفات نشست داشتند. میان جلسه**

**یکی از وزرا خطاب به ایشان سوالی پرسیدند، اما اعلیحضرت چنان در فکر فرو رفته بودند که انگار فراموش کرده بودند کجا و در چه حالی هستند ... هیچ متوجه نشدند.**

**آن طور که صدراعظم می گفت گویا حاضران در جلسه که متوجه حال ایسان بودند نگاهی به یکدیگر می اندازند و بعد یکی یکی بلند می شوند و می روند. اعلیحضرت وقتی می**

**بینند دور و برشان خلوت شده بی آن که در این باره از کسی چیزی بپرسند از جا بلند می شوند و به عمارت اختصاصی می روند! »**

**مادام همان طور که با دقت گوش می داد از سر تاسف آهی کشید و گفت:« این نشانگر آن است که مرحوم فروغ السلطنه خیلی برایشان عزیز بوده. »**

**نواب علیه حرف مادام را تایید کرد. « همین طور است. نه تنها خودش، بلکه هر آن چه متعلق به اوست. عمارتش هنوز به همان صورت پابرجاست. هر غروب چراغ های آن جا**

**را روشن می کنند. انگار اعلیحضرت نمی خواهند باور کنند دیگر فروغ السلطنه ای در کار نیست. زبیده و فاطمه، همان دو دختری که این اواخر در خدمت فروغ السلطنه بودند**

**نزد اعلیحضرت ارج و قربشان از خیلی خانم های والامقام اندرون بالاتر است تا جایی که هر دو را در عمارت اختصاصی نزد خود نگه داشته اند. زبیده در خوابگاه خدمت**

**می کند و فاطمه مسئولیت سفره همایونی را بر عهده دارد. هر دو به رقابت با یکدیگر مثل پروانه دور اعلیحضرت می گردند. فاطمه دختری خوش خلق و مهربان و خیلی خوش**

**سر و زبان است. اما زبیده از جهت رسیدگی به اعلیحضرت جلوتر است. هم او و هم برادرش ملیجک که حالا از اعلیحضرت لقب امین خاقان گرفته خیلی عزیز هستند. اعلیحضرت**

**از زعفران باجی خواسته اند زبیده را برای وظایف مهم تری آماده کنند. »**

**مادام همان طور که گوش می داد پس از لختی تامل گفت:« پیشنهادی دارم. »**

**وقتی دید نواب علیه با نگاهی پرسشگر به او می نگرد خودش توضیح داد. « از اعلیحضرت بخواهید هر دو را صیغه کنند. »**

**نواب علیه که پیدا بود از شنیدن پیشنهاد مادام یکه خورده پوزخند زد. « آدم قحط است! »**

**مادام درحالی که جرعه ای از قهوه اش را سر می کشید حاضرجواب پاسخ داد:« مگر بقیه کی هستند؟! درضمن در حال حاضر مسئله ای که باید به آن اهمیت داد سلامتی اعلیحضرت**

**است. این دو به ذقابت با یکدیگر هوای اعلیحضرت را خواهند داشت. »**

**نواب علیه در تایید آن چه می شنید سر تکان داد. « درست می گویی، اما در حال حاضر گمان نمی کنم اعلیحضرت پیشنهادم را بپذیرند. ماه آینده خیال سفر به خراسان را**

**دارند و اگر فرصت مناسب دست داد پیشنهاد شما را مطرح می کنم. »**

**نگاه خیره نواب علیه تا به مادام افتاد صدایش به خنده بلند شد.**

**« مادام تو هم با این پیشنهادت! »**

**مادام که پیدا بود متوجه منظور او نشده در انتظار توضیح بیشتر می گشت که نواب علیه گفت:« باید بیایی و ببینی زبیده و فاطمه هر کدام برای خودشان چه دم و دستگاهی**

**به هم زده اند. »**

**مادام که چند ماهی می شد از اتفاقات اندرونی خبر نداشت ناباورانه پرسید:« راست می گویید؟ »**

**نواب علیه خندید و پکی به قلیان زد و گفت:« بعله ... حالا هرکدام برای خودشان خانمی شده اند. اعلیحضرت به هر دویشان لقب داده اند. زبیده شده امین اقدس و فاطمه**

**هم انیس الدوله. »**

**مادام از سر تعجب خندید. « باور نمی کنم. »**

**نواب علیه سر تکان داد. « باور کنید. »**

**مادام غذق در فکر پرسید:« میانه شان با هم چطور است؟ »**

**نواب علیه با احساس لذت شیرینی گفت:« مثل کارد و پنیر. »**

**باز مادام با لحن تحریک کننده ای پرسید:« شما طرف کدام هستید؟ »**

**نواب علیه به خودش اشاره کرد و گفت:« من؟ معلوم است، انیس الدوله. الحق که دختر بافهم و کمالی است. این را روز مهمانی عیدالزهرا فهمیدم. چند روز پیش از مهمانی**

**قدم شاد به گوشم رسانده بود خانم های اندرون پنهانی با هم قرار گذاشته اند وقتی انیس الدوله وارد شد هیچ کدام پیش پایش بلند نشوند. من که این را شنیدم برای**

**آن که همه را سر جای خودشان بنشانم و به همه بفهمانم هر کس نزد اعلیحضرت عزیز باشد نزد من هم عزیز است، خودم را آماده کردم. همین که انیس الدوله وارد مجلس شد**

**و دیدم هیچ کس به او اعتنایی نمی کند به عمد برای احترام او تمام قد از جا بلند شدم و او را خود نشاندم. انیس الدوله که چنین بزرگواری را از من دید با صدایی**

**رسا که همه اهل مجلس می شنیدند این شعر را در مدح من خواند.**

**تواضع ز گردن فرازان نکوست**

**گدا گر تواضع کند خوی است**

**«وقتی خبر به گوش اعلیحضرت رسید، خیلی خوششان آمد و فرمود دهانش را پر از مروارید و گوهر کنند. »**

**مادام همان طور که می شنید با تحیر لبخند زد. « با این حساب باید خیلی دختر عاقلی باشد. »**

**نواب علیه حرف مادام را تایید کرد. « همین طور است. بی خود نیست که اعلیحضرت تصمیم دارند او را با خود به سفر اروپا ببرند. »**

**مادام شگفت زده گفت:« امروز از دهان شما چیزهای عجیب می شنوم. »**

**نواب علیه خندید و گفت:« باور کن راست می گویم، هم او و هم عایشه را. »**

**مادام از سر تعجب یک ابروی خود را بالا داد و پرسید:« عایشه؟ »**

**« بله، عایشه ... همان دختر اهل یوش که مدتی قبل به عقد اعلیحضرت درآمد. »**

**نواب علیه این را گفت و چون دید مادام هنوز در فکر است افزود:« عایشه را می گویم ... خواهر لیلی خانم. همان دو خواهری که اعلیحضرت شبی که در جنگل های یوش سرگردان**

**بودند به خانه شان رفتند. »**

**« بله، یادم آمد. »**

**نواب علیه ادامه داد:« چون عایشع رضایت داده که برای مدتی قبله عالم صیغه اش را فسخ کنند تا اعلیحضرت بتوانند با خواهرش لیلی خانم ازدواج کنند، به تلافی این**

**گذشتش می خواهند او را هم با خود به اروپا ببرند. »**

**مادام گوش می داد. چون از این ماجرا بی خبر بود پرسید:« یعنی عایشه خانم دیگر همسر اعلیحضرت نیست؟ »**

**نواب علیه پاسخ داد:« در حال حاضر خیر، اما شش ماه دیگر که مدت صیغه خواهرش، لیلی خانم، تمام شود اعلیحضرت دوباره او را عقد م یکنند. آخر می دانید در شرع مقدس**

**ما دو خواهر در یک زمان نمی توانند همسر یک مرد باشند. »**

**مادام از آن چه می شنید در شگفت ماند و زیر لب زمزمه کرد:« این طوری که برای دو خواهر خیلی سخت است! »**

**نواب علیه نگاه سنگینش را به مادام دوخت و حاضرجواب گفت:« سخت یا آسان، اعلیحضرت شاه مملکتی هستند. هر چه بخواهند می توانند اراده کنند. »**

**مادام که پیدا بود با این پاسخ قانع نشده انگشت های ظریفش را درمیان موهای طلایی و مجعدش فرو برد و غرق در فکر آن چه را در ذهنش می گذشت جسورانه بر زبان آورد.**

**« این طور که پیداست اعلیحضرت دیگر مرحوم فروغ السلطنه را فراموش کرده اند. »**

**نواب علیه که پیدا بود از صراحت کلام مادام چندان خوشش نیامده با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت:« فراموش نکنند چه بکنند؟ کسی که رفت رفت. در ضمن اعلیحضرت**

**امر فرمودند از شما بخواهم به انیس الدوله نواختن پیانو را تعلیم بدهید. »**

**نواب علیه این را گفت و بار دیگر با نفسی عمیق و طولانی به قلیان بلورین زیبایی که در دست داشت پک زد.**

**خانم هاي سوگلي در عمارت عفت السلطنه جمع شده بودند كه دختر سالار با قيافه اي شاد و سرحال از در وارد شد. هنوز ننشسته شروع كرد.**

**"خبري دارم كه اگر بشنويد دل همه تان خنك مي شود."**

**عفت السلطنه زودتر از بقيه بي طاقت پرسيد:"چه خبري؟"**

**دختر سالار قري به سر و گردنش داد و گفت:"اتيس الدوله و عايشه خانم و دايه اعليحضرت را از مسكو برگردانده اند."**

**خانمها از آنچه شنيدند به هم نگاه كردند و با لذت لبخند زدند. دختر سالار كه چاي را از استكان كمر باريك با نقش ناصرالدين شاهي با طمانينه سر مي كشيد توضيح**

**داد:"ان طور كه شنيده ام صدراعظم راي قبله عالم را زده. گويا به مجرد ورود به مسكو به محض آنكه حكمران شهر از ورود خانمهاي همراه اعليحضرت به مسكو اطلاع حاصل**

**مي كنند تا دروازه شهر به پيشواز آنها مي روند تا به عنوان اداي احترام دسته گل تقديمشان كنند.صدراعظم به محض شنيدن اين خبر در گوش اعليحضرت مي خواند كه اين**

**ابراز نزاكت و اداي احترام با سنتهاي و عرف ما سازگار نيست و ممكن است باعث دردسر شود. اعليحضرت هم براي گريز از اين گونه دردسرها بدون درنگ دستور مراجعت مي**

**دهند. گريه و زاري خانمها هم اثري نمي بخشد. شنيده ام انيس الدوله سوگند ياد كرده اين كار صدراعظم را تلافي مي كند."**

**لحظه اي سكوت بر تالار حكمفرما شد،اما قدرت السلطنه آن را شكست."از زخم مار هفت سر سوختي طاووس"**

**قدرت السلطنه اين را گفت و هلال كنج لبهايش افتاد. خانمهاي ديگر نيز ناخواسته لبخند زدند. پيش از آنكه كسي حرف بزند منير السلطنه مادر شاهزاده كامران ميرزا**

**آرام گفت:"با اين اتفاق اطمينان دارم فاتحه صدراعظم خوانده است."**

**وقتي ديد همه با حالتي عجيب نگاهش مي كنند گفت:"انيس الدوله آن قدر در ذهن اعليحضرت نفوذ دارد كه مي تواند صدراعظم را عزل كند."**

**چند چين روي پيشاني دختر سالار نشست. درحالي كه انگشتر زمردي را كه در انگشت چپش بود با انگشت راستش مي چرخاند در تاييد حرف منير السلطنه گفت:"درست مي گويي.**

**اگر جز اين بود كه براي برادرانش از اعليحضرت ولايت كاشان را نمي گرفت."**

**منير السلطنه همان طور كه گوش مي داد با خشمي كه روي نازكي صدايش سنگيني مي كرد گفت:"تا بوده چنين بوده هر روز دور دست يكي است. ديروز دست فروغ السلطنه و امروز**

**دست انيس الدوله دختري كه تا ديروز به گردنش خر مهره مي آويخت و توي روستاي امامه پرسه مي زد حالا بايد به اينجا برسد."**

**عفت السلطنه لحظه اي به او خيره شد و با صداي زنگ دارش گفت:"در گذشته هر گوري بوده را بگذار كنار و حالا را ببين شنيده ام روزي خانم مي خواسته براي بازديد ملكه**

**ايران برود. اعليحضرت كالسكه تاجدار در اختيارش مي گذاشته اند. امين اقدس وقتي شنيده كم بوده دق كند."**

**باز هم منير السلطنه پوزخند زنان گفت:"او ديگر چرا؟ حالا اگر ما را كه هر كداممان دختر كسي هستيم بگويي يك چيزي. كنيز شست توماني ديروز به فكرش هم خطور نمي**

**كرد كه صندوقدار مخصوص شود. از ديروز اقل بيگ به جاي او خوابگاه را اداره مي كند."**

**آنچه از دهان منيرالسلطنه خارج شد چون تيري بود كه بر قلب تك تك خانمها نشست. همگي از صندوقداري امين اقدس بي خبر بودند و از آنچه شنيدند از تعجب خشكشان زد.**

**منير السلطنه ديد كه همه از تعجب ماتشان برده با لبخندي عصبي افزود:"هر دويشان خوب از كنار فروغ السلطنه به نون و نوا رسيده اند."**

**سكوت سنگيني بر فضا موج زد. اين سكوت مثل سكوت بعد رعد بود. لحظه اي بعد با ورود خدمتكار عفت السلطنه به اتاق بوي چاي دارچين تالار را پر كرد.**

**27**

**آن شب تالار اينه غرق در نور بود. خانمها غرق در بزك و جواهر براي دبدن شاه كه روز گذشته از سفر فرنگستان بازگشته بود جمع بودند. شاه به توسط اعتمادالحرم به**

**اطلاع خانمها رسانده بود كه قصد دارد در مهماني آن شب سوغاتي را كه از فرنگ با خودش آورده بين خانمهاي اندرون تقسيم كند. براي همين از همه خواسته بود در مهماني**

**آن شب حضور داشته باشند. براي همين بيش از غروب همه انجا جمع بودند همه جز انيس الدوله كه نيامده بودو شاه مدام سراغش را مي گرفت.**

**ناگهان پرده مرواريد دوزي شده آويخته به در تالار كنار رفت و انيس الدوله در لباسي متفاوت از سايرين وارد شد. لباسي كه آن شب در بر داشت با سليقه مادام حاج**

**عباس دوخته شده بود.و از يك زيرجامه و يك جور دامن تا روي زانو از جنس ابريشم سفيد دوخته شده بود.مادام دور تا دور دامن چين دار انيس الدوله را با ابريشمهاي**

**رنگارنگ با تصوير سربازان تفنگ بر دوش قلابدوزي و گلدوزي كرده بود. طرح اين لباس به قدري بديع و زيبا بود كه جلب نظر همه، به خصوص شاه را نمود.**

**خانم هاي سوگلي در عمارت عفت السلطنه جمع شده بودند كه دختر سالار با قيافه اي شاد و سرحال از در وارد شد. هنوز ننشسته شروع كرد.**

**"خبري دارم كه اگر بشنويد دل همه تان خنك مي شود."**

**عفت السلطنه زودتر از بقيه بي طاقت پرسيد:"چه خبري؟"**

**دختر سالار قري به سر و گردنش داد و گفت:"اتيس الدوله و عايشه خانم و دايه اعليحضرت را از مسكو برگردانده اند."**

**خانمها از آنچه شنيدند به هم نگاه كردند و با لذت لبخند زدند. دختر سالار كه چاي را از استكان كمر باريك با نقش ناصرالدين شاهي با طمانينه سر مي كشيد توضيح**

**داد:"ان طور كه شنيده ام صدراعظم راي قبله عالم را زده. گويا به مجرد ورود به مسكو به محض آنكه حكمران شهر از ورود خانمهاي همراه اعليحضرت به مسكو اطلاع حاصل**

**مي كنند تا دروازه شهر به پيشواز آنها مي روند تا به عنوان اداي احترام دسته گل تقديمشان كنند.صدراعظم به محض شنيدن اين خبر در گوش اعليحضرت مي خواند كه اين**

**ابراز نزاكت و اداي احترام با سنتهاي و عرف ما سازگار نيست و ممكن است باعث دردسر شود. اعليحضرت هم براي گريز از اين گونه دردسرها بدون درنگ دستور مراجعت مي**

**دهند. گريه و زاري خانمها هم اثري نمي بخشد. شنيده ام انيس الدوله سوگند ياد كرده اين كار صدراعظم را تلافي مي كند."**

**لحظه اي سكوت بر تالار حكمفرما شد،اما قدرت السلطنه آن را شكست."از زخم مار هفت سر سوختي طاووس"**

**قدرت السلطنه اين را گفت و هلال كنج لبهايش افتاد. خانمهاي ديگر نيز ناخواسته لبخند زدند. پيش از آنكه كسي حرف بزند منير السلطنه مادر شاهزاده كامران ميرزا**

**آرام گفت:"با اين اتفاق اطمينان دارم فاتحه صدراعظم خوانده است."**

**وقتي ديد همه با حالتي عجيب نگاهش مي كنند گفت:"انيس الدوله آن قدر در ذهن اعليحضرت نفوذ دارد كه مي تواند صدراعظم را عزل كند."**

**چند چين روي پيشاني دختر سالار نشست. درحالي كه انگشتر زمردي را كه در انگشت چپش بود با انگشت راستش مي چرخاند در تاييد حرف منير السلطنه گفت:"درست مي گويي.**

**اگر جز اين بود كه براي برادرانش از اعليحضرت ولايت كاشان را نمي گرفت."**

**منير السلطنه همان طور كه گوش مي داد با خشمي كه روي نازكي صدايش سنگيني مي كرد گفت:"تا بوده چنين بوده هر روز دور دست يكي است. ديروز دست فروغ السلطنه و امروز**

**دست انيس الدوله دختري كه تا ديروز به گردنش خر مهره مي آويخت و توي روستاي امامه پرسه مي زد حالا بايد به اينجا برسد."**

**عفت السلطنه لحظه اي به او خيره شد و با صداي زنگ دارش گفت:"در گذشته هر گوري بوده را بگذار كنار و حالا را ببين شنيده ام روزي خانم مي خواسته براي بازديد ملكه**

**ايران برود. اعليحضرت كالسكه تاجدار در اختيارش مي گذاشته اند. امين اقدس وقتي شنيده كم بوده دق كند."**

**باز هم منير السلطنه پوزخند زنان گفت:"او ديگر چرا؟ حالا اگر ما را كه هر كداممان دختر كسي هستيم بگويي يك چيزي. كنيز شست توماني ديروز به فكرش هم خطور نمي**

**كرد كه صندوقدار مخصوص شود. از ديروز اقل بيگ به جاي او خوابگاه را اداره مي كند."**

**آنچه از دهان منيرالسلطنه خارج شد چون تيري بود كه بر قلب تك تك خانمها نشست. همگي از صندوقداري امين اقدس بي خبر بودند و از آنچه شنيدند از تعجب خشكشان زد.**

**منير السلطنه ديد كه همه از تعجب ماتشان برده با لبخندي عصبي افزود:"هر دويشان خوب از كنار فروغ السلطنه به نون و نوا رسيده اند."**

**سكوت سنگيني بر فضا موج زد. اين سكوت مثل سكوت بعد رعد بود. لحظه اي بعد با ورود خدمتكار عفت السلطنه به اتاق بوي چاي دارچين تالار را پر كرد.**

**آن شب تالار اينه غرق در نور بود. خانمها غرق در بزك و جواهر براي دبدن شاه كه روز گذشته از سفر فرنگستان بازگشته بود جمع بودند. شاه به توسط اعتمادالحرم به**

**اطلاع خانمها رسانده بود كه قصد دارد در مهماني آن شب سوغاتي را كه از فرنگ با خودش آورده بين خانمهاي اندرون تقسيم كند. براي همين از همه خواسته بود در مهماني**

**آن شب حضور داشته باشند. براي همين بيش از غروب همه انجا جمع بودند همه جز انيس الدوله كه نيامده بودو شاه مدام سراغش را مي گرفت.**

**ناگهان پرده مرواريد دوزي شده آويخته به در تالار كنار رفت و انيس الدوله در لباسي متفاوت از سايرين وارد شد. لباسي كه آن شب در بر داشت با سليقه مادام حاج**

**عباس دوخته شده بود.و از يك زيرجامه و يك جور دامن تا روي زانو از جنس ابريشم سفيد دوخته شده بود.مادام دور تا دور دامن چين دار انيس الدوله را با ابريشمهاي**

**رنگارنگ با تصوير سربازان تفنگ بر دوش قلابدوزي و گلدوزي كرده بود. طرح اين لباس به قدري بديع و زيبا بود كه جلب نظر همه، به خصوص شاه را نمود.**

**شاه زودتر از دیگران به طرح قلاب دوزی شده دامن انیس الدوله اشاره کرد و با لبخند از او پرسید :« انیس جان ، این سربازهای تفنگ به دوش چه کاره اند ؟ »**

**انیس الدوله با حاضر جوابی تعظیم کرد و گفت: «باید به عرض مبارک برسانم اینها با تفنگی که در دست دارند ناموس قبلیه عالم را نگهبانی می کنند.»**

**شاه از حاضر جوابی انیس الدوله و پاسخ او خوشش آمد و همان دم صدایش بلند شد.**

**«از فردا امر می کنیم همیشه یک گارد مخصوص عمارت شما باشد و هر زمان که قصد رفتن به جایی را داشتید گارد شما را همراهی کند.»**

**حرفی که از دهان شاه خارج شد مثل دیگ آتش بود که سر خانمها ریخته شد ، اما هیچ کس جسارت اعتراض به امتیازی که شاه به انیس الدوله داده بود را نداشت. این واکنش**

**شاه باعث شد تا خون همه خانمها ، به خصوص سوگلیها به جوش آید و دیگر دست از بگو و بخند بردارند.**

**این وضعیت تا پس از شام نیز ادامه داشت. همین که سفره جمع شد و خواه ها با قلیان و چای وارد شدند شاه به آنان امر کرد صندوقهای سوغاتی را که با خود از سفر آورده**

**بود به تالار بیاورند . با وارد شدن صندوق های چوبی حاوی سوغات بار دیگر در مجلس شور نا محسوسی احساس شد. همه با ظاهر ساکت و صامتی نشسته بودند و چشم به شاه**

**دوخته بودند تا ببینند از آن همه سوغاتی که درون صندوق ها پنهان شده چه چیزی نصیبشان می شود. پیش از آنکه شاه در نخستین صندوق را باز کند قوطی بی نهایت کوچک**

**ظریفی را از جیبش در آورد و در حالی که آن را میان انگشت شست و سبابه دست راستش گرفته و تکان می داد به حالت شوخی خطاب به خانم های حاضر در مجلس با صدایی رسا**

**گفت :**

**«داخل این قوطی که می بینید شپش خودمان است که سوغات آورده ام ، چون در فرنگستان حمام به سبک ایران نبود این شپش توی پیراهنمان پیدا شد . هر کس این سوغات را**

**می خواهد دست بلند کند.»**

**خانم های حاضر در مجلس که از برخورد شاه با انیس الدوله در اول مجلس هنوز عصبانی بودند به تلافی به عمد سکوت کردند. این سکوت چند لحظه ادامه داشت. انیس الدوله**

**که دید شاه در بلاتکلیفی مانده و کسی به او جواب نمی دهد سکوت را شکست . در حالی که دستش را به سوی شاه دراز کرده بود با صدایی بلند که همه قادر به شنیدن بودند**

**گفت: «سرورم من می خواهم»**

**حرف انیس الدوله همه خانم ها را به تعجب واداشت و با معنا به یکدیگر نگریستند. منتظر شدند ببینند شاه چه می کند. شاه که از این بر خورد انیس الدوله پیش سایر**

**همراهانش سربلند شده بود با محبت به او نگریست. پیش از آنکه قوطی را به دستش بدهد از سر تعجب ابروی خود را بالا برد و پرسید :«انیس جان ، می شود توضیح دهی شپش**

**ما را می خواهی چه کنی؟»**

**انیس الدوله لبخند زنان پاسخ داد :« اگر قوطی را به این کمینه مرحمت کنید نشانتان می دهم»**

**شاه بی آنکه حرف دیگری بزند قوطی بی نهایت کوچکی را که در میان انگشتانش بود کفت دست انیس الدوله گذاشت و منتظر به او چشم دوخت. انیس الدوله بی توجه به اهل**

**مجلس که همه چشم شده بودند و او را می نگریستند با وقار و طمانینه سنجاق جقه دار الماس نشانی را که کنار زلفش زده بود از میان موهای انبود سیاهش بیرون کشید**

**و آن را باز کرد .**

**آنگاه حلقه کوچکی را که به شکل دایره به در قوطی وصل بود از میان سنجاق رد کرد و دوباره آن را به گیسوانش زد. با صدای بلند گفت : «حالا این جقه برای من قیمتی**

**تر از گذشته است چرا که شپش پیراهن سرورم به زینت آن افزوده.»**

**انیس الدوله این را گفت و باز تعظیم کرد. شاه که پیدا بود سخت غافلگیر شده دستی به سبیلش کشید و از هندوانه ای که زیر بغلش رفته بود حالت غرور آمیزی به خود**

**گرفت.**

**برای تلافی بی اعتنایی جمع مثل همیشه که سعی داشت آتش حسادت را در میان آنان بر انگیزد و میانشان رقابت ایجاد کند موضوع تازه ای را شروع کرد.**

**نگاهی به خانم های حاضر در مجلس انداخت و با لبخند مکارانه ای گفت:« این یک امتحان بود .موقع بازگشت از فرنگ ملکه گردنبندی الماس به رسم هدیه به ما داد و سفارش**

**کرد آن را به گردن ملکه بیندازم. از آن روز تا حالا چون همه شما را دوست داریم در این انتخاب مانده ایم که چه کنیم، اما امشب خانم خانمهای خودمان کارمان را**

**آسان کرد.»**

**شاه این را گفت و از جیب جلیقه اش گردنبند الماس نشان بسیار زیبایی در آورد که در نوع خودش بی نظیر بود. آن را بیرون آورد و بر گردن انیس الدوله انداخت که در**

**چهره اش اطمینان و وقار چون نگین های الماس آن گردنبند تلالو داشت.**

**همه بهت زده به هم نگریستند و با چشمان خود با دیگری حرف زدند. از همان شب داستان نیمتاج جقه نشان انیس الدوله به افسانه ای در اندرون تبدیل شد.**

**دو هفته ای بود که شاه در عمارت امینه اقدس در بستر تب و هذیان خوابیده بود. شاه چنان در بی خبری به سر می برد که تیرگی شب و روشنایی روز برایش یکی شده بود.**

**درست به مرده ای می مانست که فقط نفس می کشید. هر گاه چشمانش را می گشود حرفی نمی زد و به تاثر به نقطه ای خیره می ماند. در این مدت بهترین اطبا را بالا سرش**

**آورده بودند، اما نه تنها تبش مهار نمی شد بلکه روز به روز حالش وخیم تر می شد . دکتر پولک تشخیص داده بود که بیماری شاه بیشتر روحی است تا جسمی. درست هم می**

**گفت . مدتی بود که خاطره فورغ السلطنه و فراق از او روح و جسم شاه را می تراشید . همین باعث شده بود به هیچ چیز و هیچ کس ، حتی امینه اقدس که مثل پروانه دور**

**و برش می چرخید توجهی نشان ندهد، نه نسبت به او و نه نسبت به دیگر خانم ها که هر روز به بهانه عیادت دسته دسته به آنجا می آمدند و دور و برش را می گرفتند. برای**

**رفع زخم چشم برایش تخم مرغ می شکستند و از نذر و نیازهایی که برای سلامتی شاه کرده بودند با یکدیگر حرف می زدند. در این میان تنها چهره ای که با ورودش نشانی**

**از توجه در نگاه شاه ظاهر میشد انیس الدوله بود.**

**بر خلاف سایرین هیچ حرفی نمی زد . هر گاه وارد می شد و شاه را در آن حال می دید ، بی صدا می نشست و چشمان درشت و سیاه رنگش غرق در اشک می شد. هر بار خانمها**

**از او می پرسیدند شما برای سلامتی قبله عالم چه نذر کرده اید پاسخ می داد :«خدا بهتر می داند»**

**این توجه شاه به انیس الدوله بیشتر از هر کسی امینه اقدس را کلافه کرده بود. تا آن روز که باز هم تب شاه بالا رفته بود و هذیان می گفت. بر حسب تصادف در آن روزها**

**امینه اقدس برادرزاده کوچکش غلامعلی که پسر امین الخاقان خاصه و نوه ننه جان محسوب می شد را برای چند روزی پیش**

**خودش اورده بود تا مونس و همدم تنهايي او باشد.حضور غلامعلي كه بچه شيطان وبازيگوشي بود به اضافه مسئوليت مراقبت از شاه باعث شده بود كه ان روزها سر امينه اقدس**

**شلوغ باشد.از يك طرف بايد از شاه مراقبت مي كردو از طرف ديگر غلامعلي،ان هم پنهاني.چرا كه بي كسب اجازه از شاه يك روز پيش از انكه شاه را براي استراحت به عمارت**

**امينه اقدس بياورند غلامعلي را انجا اورده بود و در عمارتش نگه داشته بود.**

**امينه اقدس براي انكه شاه متوجه حضور غلامعلي نشود از سرناچاري او را در اتاق گوشواره مجاور تالاري كه شاه در انجا مشغول به استراحت بود پنهان كرده بود.گربه**

**ملوسي از نژاد كفتر خان،گربه محبوب شاه،در اختيار برادرزاده اش گذاشته بود تا سرش به بازي با گربه و سه بچه گربه اي كه تازگي به دنيا امده بودند گرم كند.غلامعلي**

**مادر اين بچه گربه ها را ببري خان صدا مي زد.ان روز امينه اقدس براي تهيه ي جوشانده اي كه مي بايست سر ساعت معين به شاه مي داد ربع ساعتي از غلامعلي غافل شد.به**

**خاطر وخامت حال شاه فراموش كرد در اتاق گوشواره را از پشت روي او قفل كند.غلامعلي كه در عرض اين چند روز به خاطر زنداني بودن در اتاق گوشواره كلافه شده بود**

**وقتي متوجه شد در باز است با وجود سفارشهاي عمه اش از سر كنجكاوي خواست سروگوشي اب بدهد و ببيند در تالار مجاور كه هر روز بروبيا هست چه خبر است.براي همين در**

**را گشود و اهسته در تالار سرك كشيد.جز شاه كه در بستر خود در تب مي سوخت كسي نبود.پيش از انكه غلامعلي در را ببندد ببري خان كه مثل خود غلامعلي بعد از چند روز**

**حبس در را باز ديده بود از زير دست و پاي غلامعلي بيرون دويد.غلامعلي بدون اينكه متوجه باشد چه كسي در تالار خوابيده و بي خبر از همه جا براي دستيابي به ببري**

**خان و بچه گربه ها كه دنبال مادرشان از زير دست وپايش مثل برق گريخته بودند و در تالار پخش شده بودند بي اختيار شروع به دويدن كرد.شاه از سر وصداي دويدن غلامعلي**

**و ميوميوي گربه ي مادر و بچه هايش سراسيمه از خواب پريده و حالت تشنج پيدا كرد.صداي فريادش خطاب به غلامعلي كه بي خيال در حال دويدن بودبلند شد:**

**-اهاي،كدام پدر سوخته اي تو را به اينجا راه داده؟**

**غلامعلي كه شش دانگ حواسش دنبال گربه ها بود،انگار كه صداي شاه را نشنود هنوز در حال دويدن بود و همين باعث شد تا شاه عصباني تر شود.شاه با عصبانيت فرياد زد.امينه**

**اقدس كه در اتاق مجاور سرگم تهيه جوشانده بود باشنيدن صداي فرياد شاه سراسيمه خودش را به انجا رساند.تا چشمش به غلامعلي و گربه ها افتاد از ترس برانگيخته شدن**

**خشم شاه نفسش بند امد.همين كه شاه چشمش به او افتاد صدايش به فرياد بلند شد:**

**-اين پدر سوخته را كي به اينجا راه داده؟**

**پيش از انكه امينه اقدس قادر به توضيحي باشد غلامعلي كه بچه لوس و بي ادبي و از حضور عمه اش جسارتي يافته بود جلو امد و دست شاه را گرفت و كشيد و با پرخاش كودكانه**

**اي گفت:دِ يالله بلند شو...چقدر مي خوابي؟**

**شاه كه سعي مي كرد دستش را از دست غلامعلي بيرون بكشد با خشم خطاب به امينه اقدس گفت:مگر لال شده اي كه جواب نمي دهي؟پرسيديم اين پدر سوخته كيست؟**

**امينه اقدس كه ديد اگر حرف نزند شاه عصباني تر خواهد شد من من كنان،توضيح داد:**

**-قربانت بگردم،اين غلامعلي برادرزاده ي من است.پسرمحمدخان،پيشخدمت خاصه شما و نوه حاجيه ننه جان.از سادات علوي است.خواهش ميكنم دل اين بچه سيد را نشكنيد واز**

**جا برخيزيد و طبق تقاضاي او چند قدمي راه برويد.**

**امينه اقدس را اين گفت و با عجله دست زير بغل شاه انداخت و بي انكه منتظر واكنش او شود با زحمت او را از رختخواب بلندكرد.**

**شاه هنوز چند قدمي از بسترش دور نشده بودكه ناگهان قسمتي از سقف گچبري شده تالار كه چلچراغ معظمي از ان اويزان بود يكجا فرو ريخت و گرد و خاك همه جا را فرا**

**گرفت.شاه كه از ديدن اين صحنه از ترس نفسش حبس شده بود اين دفع خطر را به شگون قدم غلامعلي ربط داد.با همان حالت تب الود اغوشش را گشود و گفت:بيا ببينم پسر.**

**غلامعلي دوان دوان پيش امد و خودش را در اغوش او انداخت.شاه در حاليكه بر سروصورت كثيف او دست مي كشيد خطاب به امينه اقدس گفت:از حالا تا هر وقت كه بخواهي مي**

**تواني غلامعلي را همين جا نزد خود نگه داري.**

**پيش از انكه امينه اقدس حرفي بزند غلامعلي خودش را لوس كرد و گفت:مي مانم،به شرط انكه گربه هايم هم بمانند.**

**شاه بي انكه متوجه مقصود غلامعلي باشد به اشاره دست او متوجه ببري خان شد كه داشت يكي يكي بچه هايش را كه در زير گرد و خاك خفه شده بودند از زير اوار بيرون**

**مي كشيد.امينه اقدس در حاليكه از خوشحالي تغيير حال شاه اشك در چشمانش برق مي زند همان طور كه اين صحنه را مي نگريست فرصت را مغتنم شمرد و گفت:مي بينيد سرورم،حيوان**

**زبان بسته هر سه بچه اش را تصدق سر شما بلاگردان كرد.**

**از اين حرف امينه اقدس،غلامعلي مثل انكه متوجه قضيه مرگ بچه گربه ها شده باشد صدايش به گربه بلند شد.**

**شاه كه هنوز از تب مي سوخت باز هم دستي به سر غلامعلي كشيد و در حاليكه او را مي بوسيد دلداري اش داد:غصه نخور پسرم،مرد كه گريه نمي كنند...ببري خان باز هم**

**مي تواند بچه بياورد.**

**چون ديد غلامعلي هنوز اشك مي ريزد براي انكه ارام بشود افزود:به عوض اين بچه گربه ها دستور مي دهم باغ وحشي زيبا برايت درست كنند تا هر حيواني را كه دوست داشته**

**باشي بتواني انجا نگه داري كني.چطور است؟**

**غلامعلي همان طور كه گريه مي كرد گفت:خوب است،اما من جز باغ وحش،يك دسته موزيكال هم مي خواهم كه تحت فرمانم باشند.با...با يك عمارت مخصوص.**

**پيدا بود شاه از حرفهاي غلامعلي خنده اش گرفته.به علامت توافق سري تكان داد و گفت:باشد قبول است.ببينم چيز ديگري نمي خواهي؟**

**غلامعلي همان طور كه هق هق مي كرد با لحني كه از صداقت كودكانه اش نشات مي گرفت گفت:چرا...از خدا مي خواهم شما خوب شويد.**

**شاه گونه ي غلامعلي را بوسيد و گفت:تو برايم دعا كن.اگر دعايت مستجاب شود همه چيزهايي را كه خواسته بودي برايت فراهم مي كنم.**

**از قضا تا غروب ان شب تب شاه فروكش كرد،همين حادثه باعث شد غلامعلي،پسر پيشخدمت شاه،از همان روز اعتباري پيدا كند.تا انجا كه مدتي بعد شاه لقب مليجك و بعد لقب**

**عزيزالسلطان را به او اعطا كرد.**

**ان روز هم نواب عليه ميان دمي كه از قليان ميگرفت مثل همه مواقع كه چشمش به مادام مي افتاد سردرد دلش باز شده بود:**

**-هيچ خبر داري مادام،برادرزاده ي لوس و ننر امينه اقدس كه هميشه فينش اويزان است از اعليحضرت لقب عزيزالسلطان گرفته.**

**مادام با تعجب پرسيد:راست مي گويي؟**

**نواب عليه با حرص سر تكان داد و گفت:پسر گنده نمي داني ديشب در اندروني چه بلوايي راه انداخته بود.سوار يابو راه افتاده بود از اين طرف به ان طرف.به خاطر توجهات**

**اعليحضرت انقدر جسور شده كه حتي به وزرا هم اهانت مي كند و هيچ كس جلودارش نيست.**

**مادام همان طور كه گوش مي داد از خستگي بعدازظهر چشمانش سنگين شده بود.نواب عليه باز قصه شيرين و شنيدني را شروع كرده بود.او با خميازه اي فرو خورده،درحاليكه**

**دستش را جلوي دهانش گرفته بود تا وانمود كند براي نشان دادن ادب و چيره شدن به خواب الودگي تلاش ميكند براي به دست اوردن دل نواب عليه و براي انكه خودشيريني**

**كند گفت:**

**-مي دانيد،من از همان اول به ماجرايي كه باعث شد او نزد اعليحضرت عزيز شود شك داشتم.حتم دارم از ابتدا كاسه اي زير نيم كاسه بوده.اگر خوب فكر كنيد مي بيند فرو**

**ريختن بي مقدمه سقف عمارت امينه اقدس در ان روزها با مرگ بچه گربه ها چندان بي ارتباط نيستند.هيچ بعيد نمي دانم همه اين ماجراها زير سر خود امينه اقدس باشد،چون**

**افكار و خيالات اعليحضرت را خوانده به عمد اين قضايا را رديف كرده تا از برادر زاده لوس و ننرش نظر كرده درست كند.**

**نواب عليه در حاليكه با پكي ممتد و طولاني از قليان دم مي گرفت در تاييد انچه مي شنيد سر تكان داد وگفت:حالا كه بازار اين حرفها داغ است.**

**وقتي ديد مادام با تعجب نگاهش مي كند ادامه داد:نمونه اش همين درخت چنار عباسعي كه دارند دوروبرش را حصار مي كشند.**

**مادام همانطور كه گوش مي داد عجولانه بين حرف نواب عليه پريد:بله ديدم،راستي ماجراي اين درخت ديگر چيست؟**

**-اين يكي باعث و باني اش انيس الدوله است.خانم خانمها يكباره خواب نما شده كه زير درخت امامزاده اي مدفون است.ديشب نمي داني پاي درخت امامزاده اي مدفون است.ديشب**

**نمي داني پاي درخت چه خبر بوده.**

**مادام مثل كسي كه خودش مي داند پرسشي كه دارد بي پاسخ است ساده لوحانه پرسيد:حالا اين حقيقت دارد؟**

**نواب عليه با تمسخرپوزخند زد:مادام تو ديگر چرا باور كردي؟**

**چون ديد مادام با حالتي عجيب نگاهش مي كند توضيح داد:اين يكي ديگر زير سر خود اعليحضرت است...باور نمي كني؟**

**طرح مبهمي از لبخند روي لبهاي مادام نشسته بود.زيرلب ناباورانه زمزمه كرد:راست مي گوييد؟**

**نواب عليه سر تكان داد و ادامه داد:چون مي دانم انچه مي گويم جايي درز پيدا نمي كند برايت تعريف مي كنم.هفته گذشته اعليحضرت الابختكي گذرشان به حياط مريم خانمي**

**مي افتد.به سرشان مي زند سرزده به عمارت يكي از خانمهاي از نظر افتاده كه سال تا سال از او سراغي نمي گيرند وارد شوند.از قضا ان بيچاره نه اينكه فكر چنين پيشامدي**

**را نمي كرده عمارتش ريخت و پاش بوده.تا چشمش به اعليحضرت مي افتد هول مي شود و براي رفع و رجوع بي نظمي انجا و براي انكه عليحضرت اين وضعيت را پاي شلختگي اش**

**نگذارند عذر مي اورند كه مقصر خدمتكار است.اعليحضرت هم به شوخي مي فرمايند مي دهم سرش را ببرند.خدمتكار كه كناري ايستاده بود مي شنود و از ترس همان وقت مي گريزد.شبانه**

**خودش را به كن مي رساند و از اقا ملاكني امان نامه مي گيرد.وقتي ماجرا به گوش اعليحضرت مي رسد از اين بابت متغير مي شوند.به اقا مي نويسند قضيه جدي نبوده...با**

**اين حال خدمتكار از همان وقت ديگر پيدايش نيست.**

**مادام حاج عباس كه مدتها بود در اندرون رفت و امد داشت از انچه مي شنيد پيش از توضيح نواب عليه به نتيجه گيري رسيد.**

**مثل كوري كه يكباره بينا شده باشد به جاي نواب كه داشت به قليانش پك ميزد گفت:**

**-حالا متوجه شدم...به اين ترتيب اگر در اندرون درختي مثل درخت چنار عباسعلي وجود داشته باشد كه همه بتوانند به ان متوسل شوند من بعد اگر ساكنان اندرون گناهي**

**مرتكب شوند چنار عباسعلي را شفيع قرار مي دهند و ديگر لازم نيست از اندرون خارج شوند.**

**نواب عليه با صدايي كه شبيه خنده نبود سر تكان داد و كوزه قلياني را كه در دست داشت روي ميز عسلي كوچك كنار دستش گذاشت.از قاب پنجره به بيرون خيره شد.مثل انكه**

**افكار ازاردهنده اي به ذهنش هجوم اورده باشد يكباره صورتش كدر شد.مادام همانطور كه به او مي نگريست از سر كنجكاوي و براي انكه بداند در ذهن او چه مي گذرد پرسيد:در**

**چه فكريد؟**

**از صداي مادام نواب عليه به خود امد.با انكه دلش نمي خواست انچه در ذهنش بود را بر زبان بياورد گفت:**

**-مي داني مادام،با اوضاعي كه پيش امده احساس مي كنم به عنوان ملكه مادر ديگر ان اقتدار سابق را ندارم.در حال حاضر اندروني روي انگشت دو نفر مي چرخد،امينه اقدس**

**و انيس الدوله.وضع همينطور پيش برود دو قطب در اينجا بيشتر نمي ماند، چرا كه هر يك هواداران خودشان را دارند.نمونه اش امينه اقدس،كنيز شش توماني ديروز به واسطه**

**برادرزاده الكن و زردنبويش قدرتي بر هم زده كه صدراعظم تازه،علي اصغر خان اتابك،سنگش را به سينه مي زند.انيس الدوله هم هواداران خودش را دارد. منيرالسلطنه،**

**مادركامران ميرزا، يكي از هواداران پروپاقرص اوست.من احساس مي كنم خود اعليحضرت هم از وقتي شنيده انيس الدوله سربند ماجراي بيماري شان ماليات يك سال كاشان را**

**تصدق سرشان به اهالي انجا بخشيده اند نظر ديگري نسبت به او پيدا كرده اند.نمونه اش همين كارخانه(به جاي كلمه ي اشپزخانه در زمان قاجار استفاده ميشد.)مخصوص...از**

**ميان تمام خانمها تنها كسي كه براي خودش كارخانه مجزا دارد انيس الدوله است.**

**مادام همانطور كه گوش مي داد به نكته اي رسيد.لبخندي با معنا بر صورتش نقش بست و گفت:**

**-با اين حساب لابد رقيب تازه نفس ديگري لازم است.كسي كه بتواند هر دو را در چشم اعليحضرت از رنگ و لعاب بيندازد.**

**وقتي ديد نواب عليه با استفهام به او خيره مانده ادامه داد:**

**-تا به حال دختر باغبان باشي باغ اقدسيه را ديده ايد؟**

**نواب عليه بي انكه بداند مادام از اين پرسش چه مقصودي دارد پاسخ داد:خير نديده ام.چطور؟**

**مادام بي تامل توضيح داد:**

**-دختري دارد كه هم چهره فروغ السلطنه مرحوم است.ديروز كه براي تهيه ي گل به انجا رفته بودم اتفاقي با روبه رو شدم.براي جمع اوري گلهايي كه براي تهيه عطر حسن**

**يوسف احتياج داشتم از پدرش در گل چيني كمك مي گرفتم كه به گلخانه امد.براي رفع خستگي پدرش چاي اورده بود.باور بفرماييد در يك ان كه چشمم به او افتاد نفسم از**

**تحير بند امد.انگار سيبي است كه با فروغ السلطنه نصف كرده باشند.اگر اعليحضرت يك نظر او را ببينند حتم دارم او را مي پسندند.فقط براي پرهيز از دشمني خانمها**

**صلاح نمي دانم در اين ماجرا از خودتان ردپايي بگذاريد.**

**نواب عليه كه پيدا بود فكر مادام را پسنديده لبخند زنان گفت:ميشود توضيح بدهي چه نقشه اي در سر داري؟**

**مادام لبخندزنان سر تكان داد:**

**-بايد از يك نوه ي عزيز و خوش سرو زبانتان كه شاه بابايش او را قبول داشته باشد بخواهيد در اين باره با اعليحضرت صحبت كند.**

**نواب عليه پس از اندكي تامل پاسخ داد:**

**-نوه بزرگم،عصمت الدوله،هم سروزبان خوبي دارد و هم نزد شاه بابايش عزيز كرده است.اما فكر نمي كنم او حاضر شود براي مادرش هووي تازه اي بتراشد.**

**مادام با معنا لبخند زد:**

**-نه انكه مادرش همين يك هوو را دارد.به قول شما ايرانيها اب كه از سر گذشت چه يك ني،چه صد ني.از من مي شنويد با او حرف بزنيد و مجابش كنيد.وقتي به او بگوييد**

**سلامتي شاه بابايش در خطر است و اگر او اين خدمت را بكند در نزد او ارج و قرب بالاتري پيدا مي كند قبول مي كند،به خصوص اگر وعده وعيدي هم بدهيد.مي توانيد به**

**او بگوييد اگر با اعليحضرت صحبت كند شما تلاش خواهيد كرد تا مقام و منصب بالاتري براي شوهرش از اعليحضرت درخواست كنيد.اگر به همان گونه كه مي گويم عمل كنيد**

**اطمينان دارم در نقشه خود موفق مي شويد.پيش از صحبت با او اول با شوهرش جناب دوستمحمدخان معير صحبت كنيد و از او بخواهيد ذهن همسرش را در اين زمينه اماده نمايد.**

**نواب عليه با دقت گوش مي داد.سر تكان داد و گفت:**

**-بسيار خوب،من هنوز بازديد عيد عصمت الدوله را پس نداده ام.همين را بهانه مي كنم و هفته اتي در اولين فرصت پس از صحبت با جناب معير به خانه اش مي روم.هر طور**

**شده عصمت الدوله را مجاب مي كنم تا با شاه بابايش صحبت كند...چطور است؟**

**مادام لبخند زد:از اين بهتر نمي شود.**

**\*\*\***

**-نواب عليه،جناب معيرالممالك خدمت رسيده اند.**

**نواب عليه در حاليكه گيره الماس نشان چارقد حريرش را محكم مي كرد نگاهي به خدمتكارش قدم شاد انداخت و گفت:تعارف كن بيايند داخل.**

**قدم شاد رفت و لحظه اي بعد با ميهمان برگشت.جناب معير الممالك به محض ورود به تالار در سلام پيشدستي كرد و پشت دست نواب عليه را بوسيد و نشست.به اشاره نواب**

**عليه،قدم شاد فوري مشغول پذيرايي شد.هنوز پاي قدم شد به بيرون از تالار نرسيده بود كه صداي معيرالممالك در تالار طنين انداز شد:جان نثار اماده ي خدمتگزاري و**

**اجراي اوامر عليا مخدره هستم.**

**نواب عليه با اهي بلند حرف خود را شروع كرد:**

**-اين نظر لطف شماست.همان گونه كه مستحضريد طي اين چند ساله اخير،پس از فوت مرحوم فروغ السلطنه وضع روحي اعليحضرت روز به روز بدتر مي شود.چيزي نمانده بر اثر**

**اين اشفته حالي زبانم لال،خداي ناكرده از پا بيفتند.در وصف كسالت روحي اعليحضرت همين بس كه شبها را به جاي اينكه با خانمها بگذرانند اغلب پاي قصه گوييهاي جناب**

**نقيب الممالك می نشیند که دارای بیانی شیرین و در فن داستان سرایی بی مانند است. اعلیحضرت جناب نقیب الممالک را به حضور می خوانند تا برایشان از داستانهای کهن**

**بگوید تا هم به نحوی سرشان گرم شود و هم نوه ام فخرالدوله عزیز که قریحه نویسندگی دارد این قصه ها را با خط خوش بنویسد. جز این دو نفر گاهی جوادخان قزوینی به**

**جمعشان اضافه می شود و با کمانچه اشعاری از هجران مجنون و لیلی برایشان زمزمه می کند. حضور این چند نفر بهانه ای است تا اعلیحضرت کمتر به فکر و خیال فروغ السلطنه**

**بیفتد...»**

**صحبتهای نواب علیه که به اینجا رسید جناب معیرالممالک هیجانزده رشته کلام او را قطع کرد و گفت: «بنده را ببخشید کلامتان را قطع می کنم. جسارت است... متحیر مانده**

**ام که آن خدا بیامرز چه ویژگی و خصوصیتی داشت که بقیه خانمها ندارند.»**

**نواب علیه آمرانه پوزخند زد و گفت: «شما که مرد هستید نباید این سؤال را از من بپرسید. به راستی من هم نفهمیدم. تنها چیزی که می دانم این است که این وضعیت نبایستی**

**به همین روال بماند. اطمینان دارم اعلیحضرت با ازدواج مجدد تغییری در احوالاتشان به وجود خواهد آمد.»**

**لحظه ای سکوت تالار را فراگرفت که جناب معیرالممالک آن را شکست. با نگاهی که انبوهی پرسش در آن موج می زد خطاب به نواب علیه گفت: «درست متوجه نمی شوم، از دست**

**حقیر چه کمکی ساخته است؟»**

**«باید از عصمت الدوله بخواهید در این قضیه با من همکاری کند.» و چون دید معیرالممالک با تعجب به او خیره مانده ادامه داد: «از همسرت بخواه به بهانه ای برای**

**ملاقاتی خصوصی از شاه بابایش وقت بخواهد. ضمن ملاقات با هر زبانی که می داند از اعلیحضرت بخواهد یک نظر هم که شده دختر باغبان باشی اقدسیه را ببیند.»**

**معیرالممالک از آنچه می شنید شگفتزده پرسید: «حالا چرا دختر باغبان باشی اقدسیه؟»**

**نواب علیه که پیدا بود از این پرسش خوشش نیامده از سر ناچاری توضیح داد: ««برای آنکه باغبان اقدسیه دختر جوانی دارد که چهره اش از بسیاری جهات شبیه فروغ السلطنه**

**است. او تنها کسی است که ممکن است آرامش را به اعلیحضرت برگرداند.»**

**معیرالممالک در حالی که پای راستش را روی پای چپش انداخته و انگشتهایش را درهم گره کرده بود به نشانه توافق سر تکان داد. پس از لختی سکوت غرق در فکر باز پرسید:**

**«جسارت است سؤال می کنم... حالا چرا عصمت الدوله؟»**

**نواب علیه که پیدا بود خود را برای شنیدن چنین پرسشی آماده کرده حاضر جواب پاسخ داد: «برای آنکه عصمت الدوله تنها کسی است که می تواند آنچه مد نظر ماست را درست**

**منتقل کند، همین طور او تنها کسی است که ممکن است حرفش بر دل اعلیحضرت اثر داشته باشد.»**

**معیرالممالک با نگاهی که پیدا بود مجاب نشده گفت: «بر فرض هم که این طور باشد که می فرمایید، اما فکر نمی کنم عیال بنده حاضر باشد برای مادرش هووی تازه ای بتراشد.»**

**نواب علیه همان طور که به معیرالممالک خیره نگاه می کرد از سر تمسخر پوزخند زد و گفت: «نه اینکه مادرش هووی دیگری ندارد. به یقین اضافه شدن یک هووی دیگر چندان**

**تغییری در وضعیت و شرایط زندگی مادرش به وجود نمی آورد، اما به یقین اگر شما مفتخر به چنین خدمتی شوید من یکی به سهم خودم تلاش خواهم کرد تا اعلیحضرت شما را**

**به هر مقامی که در نظرتان باشد منصوب نماید.»**

**معیرالممالک که از شنیدن وعده وعیدهای نواب علیه وسوسه شده بود با خوشرویی سر تکان داد.**

**«بسیار خوب. من امروز موضوع را با عصمت الدوله در میان می گذارم. اشکالی ندارد که فرمایشات شما را صریح عنوان کنم؟»**

**نواب علیه لبخندزنان پاسخ داد: «خیر، هیچ اشکالی ندارد. شما امروز ذهنش را آن طور که می دانید آماده کنید من خودم فردا به بهانه بازدید عید به منزل شما خواهم**

**آمد. هرچه باشد عصمت الدوله یک زن است و دوست دارد شوهرش به موقعیت شغلی و اجتماعی بالاتری دست پیدا کند.»**

**معیرالممالک سر تکان داد. «درست می فرمایید. ما فردا منتظر قدم مبارکتان هستیم.» این را گفت و از جا برخاست. دوباره پشت دست نواب علیه را بوسید و پس از تعظیمی**

**از تالار خارج شد.**

**عصمت الدوله تحت تأثیر همسرش و مادربزرگش چند روزی بود نقش خود را تمرین کرده بود تا بتواند به نحوی آنچه را از او خواسته شده با شاه درمیان بگذارد. همان طور**

**که در تالار برلیان در انتظار پدرش به سر می برد هنوز هم در انجام مأموریتی که به او محول شده بود مردد بود که شاه از در وارد شد. عصمت الدوله همین که چشمش**

**به او افتاد ذوق زده از جا برخاست و مثل همیشه در سلام پیشدستی کرد. هنوز شاه ننشسته بود که عصمت الدوله شیرین زبانی را شروع کرد.**

**«شاه بابا، باور بفرمایید که دلم برای دیدنتان یک ذره شده بود. مرتب از معیرالممالک جویای احوال مبارکتان می شدم، اما به خودم اجازه نمی دادم با این همه مشغله**

**که دارید مصدع اوقات شریف شوم.»**

**شاه با عطوفت پدرانه ای به چهره دخترش نگریست و لبخند زد: «این چه حرفیست دخترم. شاه بابا هر اندازه هم که گرفتاری داشته باشد شما را که ببیند خوشحال می شود.»**

**این را گفت و دست روی قلبش گذاشت و نالید: «آخ!»**

**عصمت الدوله همان طور که با نگرانی به او می نگریست چینی به ابروهای کمانی اش انداخت و با دلواپسی پرسید: «شاه بابا، احوالتان خوش نیست؟»**

**چون دید شاه از درد چهره اش درهم رفته و چیزی نمی گوید دستپاچه افزود: «می خواهید دکتر پولک را خبر کنم؟»**

**شاه با حرکت دست پیشنهاد او را رد کرد.**

**لحظه ای سکوت تالار را در برگرفت که شاه آن را شکست. هنوز از درد قفسه سینه اش را می مالید. با آهی ممتد و طولانی گفت: «پس از فروغ السلطنه تا به امروز دیگر**

**حال خوشی ندارم.»**

**عصمت الدوله که دید فرصت مناسبی دست داده فوری موقعیت را مغتنم دانست و برای اینکه مقدمه چینی کرده باشد گفت: «شاه بابا، لابد زیاد به آن خدابیامرز فکر می کنید؟»**

**شاه مثل آنکه با خودش نجوا کند با پوزخند غم آلودی پاسخ داد: «فکر می کنم... من هنوز هم که هنوز است روزها تا شب و شبها تا صبح در خیالم با او زندگی می کنم.»**

**عصمت الدوله همان طور که می شنید ابروهای کمانی اش را درهم برد و برای خودشیرینی نزد شاه بابایش گفت: «خدای ناکرده این طور که مریض می شوید.»**

**شاه که پس از مدتها مصاحبی امین پیدا کرده بود نالید. «اوضاع شاه بابایت از آنکه فکر می کنی خراب تر است دخترم.» و پس از گفتن این حرف در حالی که با کف دو دستش**

**بر زانو می کوبید به افسوس سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «دردا که این معما شرح و بیان ندارد.» این را گفت و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «می دانی دخترم،**

**در همه سالهای سلطنتم نظیر فروغ السلطنه ندیدم. باور کن حاضر هستم سالهای باقیمانده سلطنتم را بدهم تا او برگردد... راستی که حیف شد.»**

**عصمت الدوله که دید بهترین فرصت دست داده یکراست سر اصل مطلب رفت. در حالی که لبخندی بر لبانش نشسته بود با ناز گفت: «شاه بابا، از بس که شما خوبید باید بگویم**

**آرزوهایتان قابل دسترسی است.»**

**شاه خیلی زود حدس زد عصمت الدوله کسی را برای ازدواج با او زیر سر گذاشته است برای آنکه مطمئن شود لبخندی تلخ و آرزومندانه بر لب آورد و گفت: «پیدا کردن نظیر**

**فروغ السلطنه که مرا بفهمد امکان ندارد. وجود امینه اقدس و انیس الدوله نیز تنها برای آن است که عطر او را داشتند.»**

**عصمت الدوله در حالی که چارقد قالبی اش را روی سرش مرتب می کرد با ناز لبخندزنان گفت: «امکان دارد... اگر من همزاد فروغ السلطنه را نشانتان بدهم باور می کنید.»**

**و چون دید شاه با تعجبی آمیخته به استفهام به او خیره شده برای آنکه یکباره خود را خلاص کند گفت: «دختر باغبان باشی اقدسیه است. انگار سیبی است که با آن خدابیامرز**

**از وسط نصف کرده باشند. اگر باور نمی فرمایید یک تک پا آنجا تشریف فرما شوید، خودتان ملاحظه می کنید. انگار خداوند او را از گِل فروغ السلطنه آفریده، همان زیبایی**

**و لوندی. باور کنید من که یک زنم سخت مسحور زیبایی او شدم. حاضرم با شما شرط ببندم اگر یک نظر او را ببینید حرف مرا تأیید کنید.»**

**شاه تا آن لحظه سر تا پا اشتیاق گوش می داد. از حالت نگاه عصمت الدوله به خود آمد و صدایش بلند شد.**

**«چه خبر است دختر؟ ما همین طوری هم به کار اندرون مانده ایم. وای به حال آنکه یک نفر دیگر هم به مجموعه خانمها اضافه شود. همین چند روز پیش انیس الدوله سر به**

**سرمان می گذاشت. می گفت تعداد خانمهای اندرون آن قدر زیاد شده که اگر یکی از آنها را در کوچه و خیابان ببینیم نمی شناسیم.»**

**عصمت الدوله با ملاحت لبخند زد و گفت: «باید به عرض شاه بابای عزیزم برسانم که همه خانمها از این شوخیها با همسر خود دارند. مهم آن است که مرد برای چنین لغزهایی**

**همیشه حاضر جواب باشد.»**

**لبهای شاه به خنده باز شد. «اتفاقاً دخترم، وقتی انیس الدوله این مزاح را کرد جوابش را دادم. گفتم حاضرم شرط ببندم که همه خانمهای اندرون بین زوار حرم عبدالعظیم**

**پراکنده شوند و من تک تک آنان را از زیر روبنده شناسایی کنم.»**

**عصمت الدوله که دید در کار خود موفق شده با خنده پی حرف را گرفت. «بلوف نزنده اید... ایمان دارم که می توانید.»**

**عصمت الدوله این را گفت و از جا برخاست. همان دم صدای شاه در تالار آینه طنین انداز شد.**

**«کجا دخترم؟»**

**عصمت الدوله همان طور که کمر چادرش را می بست پاسخ داد: «باید بروم شاه بابا. امشب میهمان دارم. دیگر سفارش نمی کنم. اگر یک نظر هم که شده دختر باغبان باشی**

**اقدسیه را ببینید بد نیست. خاطر مبارکتان باشد بعد از آن خدابیامرز شما خیلی تنها شده اید. با آنکه اطمینان دارم هیچ کس نمی تواند جای فروغ السلطنه را در قلب**

**شما بگیرد، اما باید به خاطر وجود مبارک خودتان هم که شده فکری برای تغییر احوالتان بکنید.»**

**عصمت الدوله این را گفت و پشت دست شاه را بوسید. شاه نیز پیشانی او را بوسید و در گوشش زمزمه کرد: «ممنونم دخترم که فکر شاه بابا هستی. از قدیم ندیم بی خود**

**نگفته اند که دختر غمخوار پدر است.»**

**عصمت الدوله که خیلی خوب متوجه اشتیاق پدرش برای اطلاع از احوال دختر باغبان باشی بود پیش از آنکه از در بیرون برود برای محکم کاری گفت: «من هر کاری بکنم وظیفه**

**ام است. جسارت نباشد، می خواهید پس فردا ترتیبی بدهم که او را ببینید؟»**

**شاه از شنیدن شباهت دختر باغبان باشی با محبوبه از دست رفته اش همین را از خدا می خواست، اما از آنجایی که تا حدودی شرم پدرانه مانع از آن می شد تا راحت حرف**

**دلش را بزند گفت: «نه دخترم، درست نیست. اگر باغبان باشی خبردار شود که ما قصد ازدواج با دخترش را داریم ممکن است توقعاتی داشته باشد. احتمال اینکه ما دختر**

**را نپسندیم هست.»**

**عصمت الدوله لبخند زد. «باید به عرض مبارک شاه بابای عزیزم برسانم که این کمینه فکر آنجا را هم کرده ام. احتیاجی نیست که شخص باغبان باشی در جریان باشد. خودتان**

**سرزده به هوای سرکشی سری به آنجا بزنید و بی آنکه اسمی از خواستگاری ببرید یک نظر فاطمه را ببینید.»**

**شاه با لبخند سر تکان داد. «فکر معقولی است، پس فردا قرار است با صدراعظم جدیدمان جناب اتابک برای سرکشی عمارت اقدسیه برویم که در دست تعمیر است. پس از بازدید**

**از آنجا برای دیدار با سفیر کبیر روس، عازم زرگنده می شویم.»**

**عصمت الدوله با لحن خوشحالی گفت: «خیلی عالی شد. اگر موفق شدید چه بهتر، اگر هم نشدید مرا خبر کنید تا فکری بکنم.»**

**شاه با لبخند از لپ عصمت الدوله نیشگونی گرفت و گفت: «حالا ببینم تا چه پیش آید.»**

**شاه ان را گفت و پس از مکثی کوتاه افزود«هر گاه دلت برای شاه بابایت تنگ شد بیا.در هر وضعیت و شرایطی که باشیم قدمت روی چشم ما است.»**

**«ممنون شاه بابا. مرحمت شما همیشه شامل حال من بوده. اگر اجازه بدهید دیگر مرخص می شوم.»**

**شاه با ملاطفت گفت :«خداحافظ دخترم، سلام مرا به معیر الممالک برسان.»**

**« چشم شاه بابا.»**

**عصمت الدوله این را گفت و پس از حداحافظی با شاه رو بنده اش را پایین انداخت واز در خارج شد.**

**هنوز ظهر نشده بود که کالسکه بزگ فنر دار راحت و آراسته شاه همراه با محافظان رکاب همایونی وارد باغهای اطراف باغ سلطنتی اقدسیه شدند.**

**مسافتی تا باغ مانده بود که شاه با سر عصای خود به به شیشه کالسکه کوبیدو از کالسکه چی خواست تا توقف کند.پیش از آنکه صدر اعظم اتابک چیزی بپرسد شاه توضیح داد:«**

**امروز مایلیم قدری پیاده روی کنیم؟»**

**امین السلطان که نمی دانست در سر شاه جه می گذرد پاسخ داد :«محوطه باغ اقدسیه بسیار وسیع است و چنین امکانی را به اعلیحضرت می دهد.»**

**شاه که در تصمیم خود راسخ بود گفت:« خیر،مایلیم پیاده روی را از همین جا شروع کنیم.به محافظان بگو دورادور اوضاع را زیر نظر داشته باشندو تا خودمان نخواستیم**

**کسی متوجه ما نشود.»**

**«پس افتخار دهید من همراه اعلیحضرت باشم.»**

**شاه که در همراهی امین السلطان ایرادی نمی دید لبخند زد و به توافق سرتکان اد. ربع ساعت بعد شاه که آن روز سرداری مخمل سیاه رنگی همراه با شلوار چسبان بر تن**

**داشت و کلاه معمولی سر کرده بود همراه امین السلطان به حوالی باغ سلطنتی اقدسیه رسید. همان طور که با هم قدم می زدند و راجع به ظاهر نیمه تمام**

**ساختمان باغ اقدسیه که در دست احداث بود با یکدیگر گفتگو می کردندمنظره ای توجه شاه را به خود جلب کرد. ایستاد و مات و مبهوت به نقطه ای در آن طرف جاده خیره**

**شد.**

**امین السلطلن که دید شاه در جا خشکش زده خواست علت را بپرسد که خود متوجه علت شد.در آن طرف جاده،صد متر مانده تا در باغ دختر بلن قامتی با لباسهای روستایی و**

**گیسوانی بلند که از زیر چارقد بیرون آمده و تا کمرش می رسید بی اعتنا به حضور آن دو با خیال راحت سر گرم توت خوردن بود.**

**امین السلطان نیز چون شاه مات و مبهوت آن همه زیبایی شد و در دلش گذشت چقدر زیبا و خواستنی است،اما بر زبان نیاورد.**

**دختر جوان همان طور که مشغول خوردن توت بود متوجه حضور آن دو شد که به تماشایش ایستاده اند. برگشت و نگاه خشمگینی به طرفشان انداخت و فوری رو برگرداند. از این**

**نگاه نفس شاه بند آمد. انگار که جیران بار دیگر سر از اعماق خاک بر داشتهو با همان نگاه درخشان و با همان شکل و قامت رودرروی او ایستاده بود. شاه با آنکه عقلش**

**گواهی نمی داد خود جیران باشد، انا دیدگانش می دید که باردیگر جیران باز گشته است.**

**شاه مبهوت به او خیره مانده بود. مثل آنکه معجزه ای رخ داده باشد به همان حال که خشکش زده بود قطره درشت اشکی درچشمانش برق زد .برگشت و با حالتی عجیب به امین**

**السلطان نگریست . برای آنکه مطمئن شود دختر جوان همان فاطمه است با نگاهش از صداعظم جوان کمک خواست.**

**همان دم صدای امین السلطان بلند شد . با نگاهی به شاه دختر جوان را مورد خطاب قرارداد و گفت : پدرت به تو ادب برخورد با بزرگان را یاد نداده است ؟**

**دختر جوان که توت درشت و رسیده ای را به لبان درشت و قلوه ای خود نزدیک می کرد با بی اعتنایی گیسوانش را تکان داد که چون آبشاری از زیر چارقدش بیرون آمده و**

**تا کمرش می رسید . شانه بالا انداخت و به آنان محل نگذاشت.**

**شاه مشتاق تر از آن بود که با دیدن بی اعتنایی و پررویی او به این آسانی از وی چشم بپوشد .به همین دلیل برای آنکه حرفی زده باشد گفت: مارامی شناسی؟**

**چون دید دختر جوان هنوز با بی اعتنایی به خوردن توت مشغول است دوباره پرسید: می دانی ما که هستیم؟**

**دختر جوان که سرگرم کار خود بود لحظه ای برگشت و باسردی و خشونت برنده ای با لحن تمسخر آمیز پاسخ داد: خیر نمی دانم...جنابعالی بفرمایید بدانم.**

**امین السلطان سکوت کرده بود. در دل از حالت پرخاشگری دختر جوان لذت می برد که نمی دانست مخاطبش کیست. حس می کرد در دلبستگی به این دختر جوان مغرور و روستایی**

**با شاه شریک است. با عصبانیتی ساختگی خطاب به او تشر زد : مراقب حرف زدنت باش درست صحبت کن.**

**دختر جوان از آنچه شنید یکه خورد و به سوی امین السلطان براق شد. درحالی که چشمان سیاهش را که بی شباهت به آهو نبود به وی دوخت و همان حرف را به خودش پس داد.**

**مواظب حرف زدنت باش...آقا رو انگار کی هست!**

**لحن تند دختر جوان که مثل چاروادارها حرف می زد به قدری دور از ادب و متانت بود که صدراعظم با همه زبانبازی اش مانده بود که چه بگوید .**

**شاه در حالی که سعی می کرد لبخند ناخواسته ای را که از شنیدن لحن تند و تیز دخترک روی لبهایش آمده بود مهار کند به امین السلطان اشاره کرد و خطاب به دختر جوان**

**گفت: ایشان جناب صدراعظم امین السلطان هستند درست نیست با ایشان این گونه صحبت کنی.**

**دختر جوان در حالی که با نگاه دقیقی سرتاپای امین السلطان را برانداز می کرد شیشکی محکمی بست و گفت: آره ارواح پدرت تو گفتی من هم باورم شد. لابد خودت هم شاه**

**هستی.**

**پیش از آنکه شاه یا امین السلطان حرفی بزنند از دور کله با غبان باشی که به دنبال دخترش آمده بود تا اورا برای ناهار صدا بزند پیدا شد .مشهدی حسین تجریشی تا**

**چشمش به شاه و امین السلطان افتاد هردو را شناخت. دستپاچه شد و به حالت تعظیم خودش را پیش پای شاه بر زمین انداخت و گفت: قربان خاک جواهر آسایت گردم ...خوش**

**آمدید. خبر می دادید گاوی گوشفندی پیش پایتان قربانی می کردیم.**

**دختر جوان باغبان باشی که از دیدن چنین صحنه ای غافلگیر شده بود لبش را به دندان گزید وداغ شد . از خجالت سرش را توی شانه هایش فرو برد و به حالت مظلومانه ای**

**جوری که طرف طرف توجهش بیشتر به صدراعظم جوان بود تا شاه آهسته زمزمه کرد: کنیزتان را عقو بفرمایید...ببخشید نشناختم.**

**پیدا بود شاه از تغییر موضع دختر جوان که حالا شک نداشت خود فاطمه است در دل خوشحال شد. به عمد با تظاهر به بی اعتنایی بی آنکه پاسخ او را بدهد به ساختمان در**

**دست تعمیر که از دور دیده می شد اشاره کرد و خطاب به باغبان باشی گفت: گارگرها را نمی بینم.**

**باغبان باشی توضیح داد: کارگران دست از کار کشیده اند و برای صرف ناهار رفته اند. حالا چرا شما اینجا ایستاده اید....بفرمایید تو. می دانم کلبه خرابه ما لیاقت**

**قدم مبارک شمارا ندارد اما بیرون تخت هست بفرمایید قدری استراحت کنید.**

**از آنجایی که شاه بدش نمی آمد فاطمه را از نزدیک ببیند با تظاهر به اینکه وقت زیادی ندارد به عمد نگاهی به ساعت زنجیردارش انداخت که از جلیقه اش آویزان بود**

**. به نشانه توافق سر تکان داد. باغبان باشی که باور نداشت شاه دعوت اورا پذیرفته باشد شادمان و دستپاچه دوان دوان راه افتاد تا وسیله پذیرائی از قبله عالم و**

**صدر اعظم را که سرزده وارد باغ اقدسیه شده بودند مهیا کند.**

**آن روز شاه کمی آنجا استراحت کرد .رفتن شاه به کلبه خراب باغبان باشی برای او افتخار به شمار می آمد.**

**آن روزها در همان مدت کوتاه باغبان باشی و همسر و دخترانش فاطمه و ماه رخسار که چند سالی کوچک تر از خواهرش بود و خوشگلی اش دست کمی از او نداشت در کمال کرم**

**و سخاوتمندی از شاه و امین السلطان با میوه های باغ و نان برنجی و قطاب و نقلی که از عید در خانه داشتند پذیرائی کردند.**

**ساعتی بعد بازهم شاه و امین السلطان در کالسکه بودند. هنوز چشمان فاطمه در قاب صورتش می چرخید پیش چشمان شاه بود . او فکر کرد حالت موها صدای جذاب و دلنشین**

**و گشتاخی اش چون فروغ السلطنه نبود.**

**امین السلطان که دید شاه غرق در فکر است در حالی که سعی می کرد جانب متانت را از دست ندهد آهسته پرسید: اتفاقی افتاده قربان؟**

**شاه دلش می خواست آنچه را در ذهنش می گذرد برای کسی بازگو نماید.آهی کشید و گفت هنوز نمی توانم باور کنم چون دید امین السلطان با تعجب به او می نگرد خودش توضیح**

**داد: دختر باغبان باشی شباهت زیادی به فروغ السلطنه دارد. وقتی دیدمش حال بدی شدم.**

**شاه این را گفت و رویش را به طرف شیشه کالسکه برگرداند تا صدر اعظم جوانش اندوهی را که در چشمانش با برق اشک نمایان شده بود نبیند اما امین السلطان آن را دید**

**و گفت: این طور که پیداست سرورم هنوز مرحوم فروغ السلطنه را فراموش نکرده اند.**

**شاه مثل آنکه به خودش پاسخ می دهد قرص و محکم جواب داد : مگر ممکن است...از همان روز که فروغ السلطنه را از دست دادم تا مین حال هر لحظه و هر آن با ماست این**

**را گفت و با تاسف سر تکان داد.**

**صدراعظم جوان همان طور که به شاه می نگریست و از آنجایی که آدم سیاس و زیرکی بود از حالتهای شاه آنچه را در سرش می گذشت حدس زد.**

**آهسته گفت: اگر دختر باغبان باش توجه مبارک را جلب کرده خب امر بفرمایید...**

**شاه که دردل از خدا همین را می خواست انگار که نخواهد بیشتر بشنود دستپاچه حرف امین السلطان را قطع کرد . شما معنی عشق را نمی دانی که این حرف را می زنی فروغ**

**السلطنه یکی بود و رفت.**

**سرورم درست می فرمایند اما از قدیم گفته اند تریاق عشق عشق است . از کجا معلوم که این دختر نفس نفس مرحوم خانم فروغ السلطنه نباشد که به این دنیا برگشته تا**

**دوباره سعادت را به اعلیحضرت بازگرداند.**

**شاه که هنوز هم از دیدار فاطمه حالت طبیعی نداشت بی آنکه مستقیم در چشمان صدر اعظم بنگرد با هیجان گفت: شاید...می دانید جناب صدر اعظم آن مرحومه همیشه می گفت**

**هرگز ما را ترک نخواهد کرد. امروز که این دختر را دیدم به یاد این سخنش افتادم . انگار روحش در کالبد این دختر به دنیا برگشته است. از لحاظ ظاهر با آن خدابیامرز**

**مو نمی زند. فقط از بابت رفتار خیلی گستاخ و پررو بود.**

**امین السلطان که خیلی خوب احساس می کرد شاه چه نیتی در سرداردو دلش چه می خواهد بشنود برای خود شیرینی بیشتر گفت: این بر می گردد به تربیتش خب گناهی ندارد اینجا**

**بزرگ شده بنده اطمینان دارم اگر وارد اندرونی شود و آداب و معاشرت خانمها را ببیند خودش متوجه خواهد شد چطور باید رفتار کند.**

**شاه که پیدا بود بیش از این مایل نیست به این بحث ادامه دهد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: جناب صدراعظم هیچ حواستان هست ساعتی دیگر در قریه زرگنده با سفیر روسیه**

**قرار ملاقات داریم؟**

**امین السلطان که خیلی خوب متوجه شده بود شاه برای جلوگیری از ادامه بحث این حرف را مطرح نموده با متانت لبخند زد.**

**بله قربان حواس این چاکر بود. گمان می کنم تا ربع ساعت دیگر در زرگنده باشیم امین السلطان این را گفت و سکوت کرد.**

**عصر بهاری و ابری بود اکثر خانمهای اندرونی جز امینه اقدس که به علت چشم درد در عمارتش مانده بود در باغ گلستان روی تختها نشسته بودند و سرگرم حرف زدن بودند.**

**آن روز قدرت السلطنه بحث تازه ای را شروع کرد.**

**دیروز عصر که برای عیادت امینه اقدس رفته بود چیزی دیدم که هنوز هم از فکرش در نیامده ام.**

**خانمهایی که دوروبر قدرت السلطنه نشسته بودند از سرکنجکاوی منتظر توضیح بیشتر به او نگریستند. قدرت السلطنه که دید خانمها مشتاق شنیدن هستن ادامه داد: دیروز**

**که برای عیادت امینه اقدس رفتم قبله عالم آنجا بودند. انگار نه انگار که من وارد شدم چندان اعتنایی نفرمودند. با آنکه از این بابت خیلی مکدر شدم اما آن را به**

**پای بیماری امینه اقدس گذاشتم. هنوز ننشسته بودم که در باز شد و پیرزنی وارد شد. وقتی سلام کرد به نظرم آشنا آمد. مانده بود اورا کجا دیده ام که دیدم قبله عالم**

**به احترام او جلوی پایش بلند شد . با توجه به رنگ و روی چادر و سرووضعش خیلی تعجب کردم که او کیست که قبله عالم این طور به او احترام می گذارد. درهمین فکر ها**

**بودم که یکهو دیدم قبله عالم گفتند : ننه حاجیه کجاهستی و چه می کنی؟ حالت چطور است؟ پیرزن جواب داد: تصدقت شوم پای رفتن به جایی ندارم. امروز هم که آمدم به**

**سختب توانستم . شنیدم خانم امینه اقدس ناخوش احوالند گفتم حالی از ایشان بپرسم. این را که شنیدم تازه یادم آمد او همان کسی است که مدتی به فروغ السلطنه خدمت**

**می کرد. با آنکه اورا شناختم اما دروغ نگفته باشم نه اینکه از قبله عالم آن برخورد را دیده بودم چندان اعتنایی نکردم و به عمد خودم را سرگرم کردم به حرف زدن**

**با تاج الدوله که او هم برای عیادت آمده بود .همان طور که داشتم با او حرف می زدم یکهو از صدای قبله عالم به خودم آمدم مثل اینکه ملتفت رفتار من باشند پرسیدند**

**قدرت السلطنه این خانم محترم را می شناسی؟ به عمد خودم را به آن راه زدم و گفتم : خیر سرورم تا امروز افتخار آشنایی با ایشان را نداشتم.**

**قبله عام که پیدا بود متوجه علت شده اند گفتند: این حاجیه خانم ننه جان است . یادت نمی آید . در زمان بیماری مرحومه فروغ السلطنه خیلی زحمت اورا کشید.**

**یکی از خانمها به جای بقیه پرسید : خب شما چه کردی؟**

**می خواستید چه بکنم. با آنکه دلم نمی خواست اما محض حفظ ظاهر ناچار بلند شدم و با او دست و روبوسی کردم. پیش از آنکه حاجیه ننه خانم از آنجا برود قبله عالم**

**لباده ترمه سفید گرانبهایی را که بردوش داشتند به دوش او انداختند. در ضمن هرچه سکه اشرفی در جیبشان بود با اصرار کف دستش گذاشتند و گفتند زحمتهای توراهرگز**

**فراموش نمی کنیم. توهمیشه مارایاد فروغ السلطنه می اندازی.**

**دختر سالار که تا آن لحظه سراپا گوش بود آهی کشید و گفت:اینها همه اش به خاطر عشق به فروغ السلطنه است. اگر جز این بود که پس از سالها که از مرگش می گذرد هر**

**دوشنبه برای فاتحه خوانی سر مزارش نمی رفتند!**

**تالار غرق در سکوت شد که صدای انیس الدوله آن را شکست درست می گویی همین دوشنبه گذشته که من نیز در رکاب همایونی بودم متوجه این نکته شدم.**

**همه برگشتند و با تعجب به انیس الدوله نگریستند که پشت سرشان ایستاده بود. انیس الدوله که دید خانمها از حضور او سخت جا خورده اند بدون آنکه به روی خودش بیاورد**

**لب تخت نشست و گفت: دوشنبه گذشته تا به حرم حضرت عبدالعظیم رسیدیم قبله عالم بدون آنکه قدری استراحت کنند. با عجله وضو گرفتند و به زیارت رفتند. دورکعت نماز**

**به جا آوردند و بعد با شتاب به طرف مقبره فروغ السلطنه راه افتادند. پیش از آنکه داخل شوند به من و محمد حسن خان سفارش کردند نیم ساعتی که آنجا هستند تا خودشان**

**صدا نزده اند کسی مزاحم خلوتشان نشود. خلاصه سرتان را درد نیاورم. نیم ساعت که با ما قرار داشتند شد دو ساعت همه دلشان شور افتاده بود که نکند اتفاقی افتاده**

**باشد اما چون اعلیحضرت سفارش فرموده بودند هیچ کس جرات نداشت داخل شود. عاقبت من پیشقدم شدم و دل را به دریا زدم و داخل شدم . قبله عالم به قدری در خودشان بودند**

**که متوجه حضور من نشدند . آهسته صدایشان زدم . به همان حالت مات و مبهوت به سنگ مرمرین مزار خیره مانده بودند. با صدای من سربلند کردند و پرسیدند : مگر دیر**

**شده ؟ گفتم قربانت گردم الان دوساعت بیشتر است که اینجا هستید . اعلیحضرت مثل آنکه گذشت زمان را باور نداشته باشند ساعتشان را از جیب در آوردند و به آن نگاه**

**کردند از سر تاسف سر تکان دادند وبه من فرمودند: انیس شاید باورت نشود اما وقتی اینجا هستیم زمان و مکان را فراموش می کنیم.**

**پیش از آنکه کسی حرفی بزند سرو کله اعتماد الحرم پیدا شد که برای صحبت با انیس الدوله به آنجا آمده بود. با بلند شدن انیس الدوله و دورشدنش زمزمه هایی که در**

**جریان به گفتگویی داغ بدل شد.**

**عفت السلطنه در حالی که با نگاهی نگران به هووهایش می نگریست پرسید: یعنی ممکن است حرفهای مارا شنیده باشد؟**

**دختر سالار با آنکه حال خودش دست کمی از او نداشت با تظاهر به اینکه نگران هیچ چیز نیست گفت: برفرض هم که شنیده باشد. اطمینان دارم که انیس الدوله از این اخلاقها**

**ندارد که زیر آب کسی را بزند..**

**صدای رعدوبرقی که در آسمان بلند شد باعث گردید بحث بیشتر از این کش پیدا نکند . چند دقیقه بعد باغ گلستان در خلوتی رازناک زیر کوبش باران شسته می شد.**

**اندرون در سکوت بعد از غروب فرورفته بود. امینه اقدس که چندروزی بود احساس می کرد بینایی چشم راستش را از دست داده با حالتی پکر در رختخوابش دراز کشیده بود**

**. کم کم چشمهایش گرم می شد که از صدای مشت محکمی که به در کوبیده شد سراسیمه از خواب پرید. آغا بهرام خواجه که حالا در خدمت او بود را صدازد . چون صدای او را**

**نشنید خودش از جا برخاست و در را گشود. هیچ کس پشت در نبود. امینه اقدس برای آنکه ببیند چه کسی در را به صدا در آورده در دالان مسقف جلوی عمارت سرکشید از دیدن**

**نوک عصای آبنوس مشکی رنگی که همیشه قبله عالم به دست می گرفت متوجه ماجرا شد. اغلب شبها شاه پس از صرف شام تنها راه می افتاد و با عصایی که محض ژست به دست می**

**گرفت به در اتاق بعضی از خانمها می کوبید. خانم وقتی دررا باز می کرد از دیدن شاه مشعوف می شد. تعظیمی می کرد و منتظر امر می ایستاد. شاه گاهی دستی به سروگوش**

**او می کشید و با او شوخی می کرد گاهی پس از به صدا در آوردن خود را در گوشه ای مخفی می کرد و چون خانم از اتاق بیرون می آمد و کسی را نمی دید به گمان آنکه یکی**

**از خدمه است شروع به بد و بیراه گفتن می کرد و فحش می داد. هرگاه فحشها خیلی آبدار بود شاه جلو نمی آمد. مثل آنکه از سر به سر گذاشتن با خانمها لذت می برد سر**

**کیف می خندید و از کناری فرار می کرد. اگر فحشها چندان درشت نبود خنده کنان از کمینگاه بیرون می آمد و به خانم جواب مناسب می داد. گاهی داخل عمارت خانم می شد**

**و قدری صحبت و شوخی می کرد.**

**امینه اقدس که از دیدن نوک عصا متوجه حضور شاه شده بود با صدایی بلند که شاه بشنود گفت : ای کاش سرورم آمده بودند.**

**این را گفت و منتظر ایستاد لحظه ای گذشت شاه از پشت ستون گچبری شده جلوی عمارت ظاهر شد امینه اقدس با دیدن شاه با شتابی آمیخته به خوشحالی پیش دوید و گفت :**

**باور بفرمائید الان داشتم آرزو می کردم کاش سرورم به دیدنم آمده بودند. و پس از گفتن این جمله کنار در ایستاد تا شاه وارد شود. شاه بی آنکه به روی خودش بیاورد**

**که خودش در را به صدا در آورده لبخند زنان پیش آمد و گفت: پس خدارا شکر که آرزویت محقق شد. این را گفت و قدم زنان وارد عمارت امینه اقدس شد.**

**هم زمان با رسیدن شاه به تالار سروکله آغا بهرام نیز برای پذیرایی پیدا شد .آغا بهرام کوزه قلیان را که در دست راستش بود همراه سینی تنقلاتی که در دست دیگرش**

**گرفته بود پیش روی شاه گذاشت و از درخارج شد.**

**شاه به مخده تکیه داد و مشغول کشیدن قلیان شد. امینه اقدس که پیدا بود یک چشمش درست نمی بیند برای شاه میوه پوست کند شاه همان طور که قلیان می کشید مثل آنکه**

**متوجه این نکته شده باشد با دقت تمام به او نگریست بعد پرسید : خانم مگر چشمهایت درست نمی بینند؟**

**امینه اقدس که پیدا بود از شنیدن چنین پرسشی دستپاچه مانده بود چه بگوید که شاه دوباره گفت: نگاه کن انگار متوجه نیستی انگشتت را بریده ای .**

**امینه اقدس که حاضر بود بمیرد اما شاه متوجه این موضوع نشود نتواست خودش را آرام نگه دارد و یکباره زد زیر گریه . با بلند شدن صدای گریه او شاه به کلی منقلب**

**شد . کوزه قلیان را کناز گذاشت و در حالی که با دلسوزی آمیخته به ترحم به او می نگریست گفت: می شود بگویی چرا وانمود می کنی که چشمهایت هیچ مشکلی ندارد....دکتر**

**طلوزان می گوید سه بار برای معاینه آمده هر با ربه علتی گفتی غیر از اینکه واضح بگویی چشمت مشکل پیدا کرده.**

**شاه وقتی دید امینه اقدس هنوز اشک می ریزد پس از لختی سکوت ادامه داد: فردا بعد از ظهر دکتر فوریه را برای عیادت می فرستم اینجا او چشم پزشک است و در معالجه**

**امراض حاذق است ...مثلا بیماری مشمشه صدرالعظم را او معالجه کرده.**

**امینه اقدس که هنوز اشک می ریخت پرسید: دکتر فوریه همان نیست که در سفر اخیر فرنگستان با سرورم به ایران آمد.**

**شاه به تایید سر تکان داد بله خودش است می گوییم خوب چشم شما را معاینه کند . اگر توانست معالجه کند که هیچ اگر خدای ناکرده معالجه اینجا ممکن نبود و دکتر تشخیص**

**داد باید برای معالجه به فرنگستان عازم شوی ترتیبی می دهم که شما را به وینه بفرستند. حالا دیگر گریه نکن.**

**امینه اقدس مثل آنکه تا حدودی خیالش از بابت برخورد شاه با مسئله نابینایی چشم راستش راحت شده بود با دستمال اشکهایش را از روی صورت پاک کرد و به زور لبخند**

**زد.**

**امینه اقدس که از آمدن شاه پس از مدتها متعجب شده بود و از آنجایی که از دیدار شاه با دختر باغبان باشی اقدسیه توسط جناب صدر اعظم باخبر شده بود پیش خود حدس**

**زد ممکن است شاه در این رابطه برای دیدارش آمده به عمد چیزی نپرسید و آن قدر صبر کرد تا شاه خودش سر صحبت را باز کند. شاه بازکوزه قلیان را برداشت و با چند**

**نفس عمیق از آن دم گرفت. گفت : شکر خدا دیروز کارریل گذاری ترن حضرت عبدالعظیم به اتمام رسید .اگر بشود دوشنبه آتی برای افتتاحیه می رویم.**

**امینه اقدس همان طور که میوه های پوست کنده را در بشقاب چینی گل مرغی کنار هم می چید با صدایی که هنوز هم آهنگی از گریه داشت گفت مبارک باشد.**

**وقتی دید شاه حرفی نمی زند افزود: ان شاالله هرگاه اراده بفرمایید می توانید خیلی آسان تر از گذشته برای زیارت و فاتحه خوانی برای مرحوم فروغ السلطنه بروید.**

**این طور نیست سرورم؟**

**شاه سر تکان داد و غرق در فکر به گوشه ای زل زد.**

**امینه اقدس همان طور که به او می نگریست برای آنکه بفهمد ماجرای دختر باغبان باشی به کجا انجامیده و برای آنکه به نحوی زیر زبان شاه را بکشد خودش سر حرف را**

**باز کرد. سرورم با آنکه مدتی است خودم ناخوش احوالم اما متوجه هستم که شما نیز حال درست و حسابی ندارید از این بابت خیلی نگرانم باید فکری به حال انبساط خاطر**

**مبارک بفرمائید و گرنه زبانم لال خدای ناکرده افسردگی می گیرید.**

**شاه حدود پانزده روزی بود درصدد بود تا به نحوی ماجرای فاطمه را با دخترش عصمت الدوله مطرح کند. به خاطر ملاحظات پدر و فرزندی این کار برایش آسان نبود با آنچه**

**شنید فکر کرد امینه اقدس برای این کار مناسب تر از عصمت الدوله است. برای طرح این مسئله از خدا خواسته و بدون هیچ مقدمه چینی شروع کرد.**

**اتفاقا دخترمان هم همین نگرانی شما را دارد.**

**وقتی دید امینه اقدس با حالت پرسشگری نگاهش می کند برای آنکه یکباره خود را خلاص کند رفت سر اصل مطلب و گفت: پدر سوخته می خواهد برایمان دست و آستین بالا بزند.**

**خیال می کند پدرش هنوز جوان است .**

**امینه اقدس از آنچه شنید به فراست دریافت شاه به طور جدی قصد انجام این کار را دارد و به محض احترام به او است که این گونه سخن می گوید. امینه اقدس که به خاطر**

**از دست دادن بینایی چشمش بهتر از هرکس می دانست نمی تواند نه تنها با رقیب دیرینش انیس الدوله بلکه با هیچ یک از هووهایش ا ز حیث ظاهری رقابت کند برای آنکه**

**بتواند جایگاه خود را به عنوان سوگلی حفظ نماید و برای آنکه امتیاز این خوش خدمتی را نصیب خود کند گفت: این فرمایشات چیست که می فرمایید از قدیم ندیم گفته اند**

**همیشه دود از کنده بلند می شود خب چه اشکالی دارد...طفلک عصمت الدوله هم مثل من برای سرورم نگران است .**

**وقتی دید شاه توضیح بیشتری نمی دهد خودش را به آن راه زد و پرسید : حالا عروس خانم را دیده اید؟**

**شاه با تظاهر به بی تفاوتی لبخند زد به نیت خواستگاری خیر با جناب صدر اعظم برای سرکشی به باغ اقدسیه سری زدیم که دیدمش شاه دمی از قلیان گرفت و ادامه داد:**

**دختر باغبان باشی اقدسیه است . اسمش فاطمه است . شاید باور نکنی ...شکل و ظاهرش با فروغ السلطنه مو نمی زند. انگار سیبی است که با او نصف کرده باشند... اما**

**از آداب معاشرت هیچ نمی داند.**

**امینه اقدس همان طور که گوش می داد با ظاهری خوشحال اما باطنی نگران زورکی لبخند زد اگر این طور باشد که خیلی خوب است سرورم دیگر کمتر غصه می خورند از حیث رفتارش**

**هم نگران نباشید . تربیت اکتسابی است مدتی که اینجا باشد خودش آداب و رسوم اندرون را فرا می گیرد و می فهمد چطور باید رفتار کند.**

**امینه اقدس این را گفت و چون دید شاه با خوشحالی به او می نگرد ادامه داد: خوبیت ندارد که دختر برای مادرش هوو بیاورد. چنانچه سرورم اجازه بدهند خودم همین جمعه**

**به اقدسیه می روم تا طبق شئونات دختر باغبان باشی را برای سرورم خواستگاری کنم. اگر او را از نزدیک دیدید و پسند فرمودید او را مدتی نزد خود نگه می دارم تازیر**

**دست خودم آن طور که شاید و باید تربیت شود و با رسم و رسومان اندرون آشنا شود.**

**شاه که از خدا همین را می خواست به علامت رضایت سر تکان داد و گفت : هرطور که صلاح است همان طور عمل کن به اعتماد الحرم می سپرم فردا ترتیب رفتن شما را به باغ**

**اقدسیه فراهم کند اگر هوا خوب و اوضاع مساعد بود شاید خودمان هم آمدیم.**

**شاه این را گفت و از جا برخاست پرسید: با ما کاری نداری؟**

**امینه اقدس که پیدا بود حرفی سرزبان دارد پس از لختی سکوت گفت: چرا...اما باشد برای یک وقت دیگر**

**چرا یک وقت دیگر همین حالا بگو**

**امینه اقدس پس از این پا و آن پا کردن من من کنان گفت: اگر جسارت نباشد...یکی از شاهزاده خانمها را ....یا هرکس را که مد نظر مبارک باشد برای برادرزاده ام عزیز**

**السلطان می خواهم .**

**شاه لبخند زنان پاسخ داد: ماهم در این فکر بودیم دخترم اخترالدوله چطور است؟**

**امینه اقدس که نمی توانست تصور کند شاه دختر عزیز ناز پرورده اش را پیشنهاد بدهد از آنچه شنید از خوشحالی در پوست نمی گنجید . ذوق زده گفت: اختر الدوله مثل**

**جان و نفس من است . اگر عزیز السلطان را به دامادی قابل بدانید چرا که نه .**

**شاه آمرانه لبخند زد . با لحنی صمیم و خودمانی با اشاره به اسم مخفف عزیز السلطان گفت: ملی جون برای من عزیزتر ازآن است که فکر می کنی .فردا همین وقت نزد ماباش**

**برایش برنامه خاصی مد نظر داریم. هرکدام از خانمها را هم که خواستی خبر کن نمی خواهیم تنها حرف خودمان باشد . شاه این را گفت و از در خارج شد.**

**آن روز صبح در تالار برلیان غلغله ای برپا بود به دستور شاه همه خانمها جمع شده بودند تا قبله عالم به دلخواه عزیز السلطان دختری را که مد نظر اوباشد برایش**

**نامزد کند. ناگهان در باز شد و چندین خواجه در حالی که خوانچه هایی سر پوشیده بر سر داشتند از در وارد شدند و آنچه را به تالار آورده بودند پیش روی شاه گذاشتند.**

**عزیز السلطان یک طرف و امینه اقدس در طرف دیگر شاه ایستاده بودند. شاه خودش جلو رفت و سرپوش توری خوانچه ها را برداشت روی هریک از خوانچه ها انواع و اقسام اسباب**

**بازیهای گرانبها و عروسکهای خیلی قشنگ فرنگی همین طور پارچه های رنگ و وارنگ و جواهرات قیمتی قرار داشت که روی کوسنهای مخمل با سنجاق نصب شده بود . شاه کنار**

**خوانچه ها ایستاد و با صدای بلند که همه خانمها بشنوند خطاب به عزیز السلطان گفت: آقا جان اینها مال توست به هر دختری که دوستش داری بده.**

**عزیز السلطان که این را شنید خم شد و از داخل یکی از خوانچه ها انگشتری زیبا برداشت و در حالی که با کنجکاوی کودکانه ای نگاه به دختران زیبای قبله عالم می انداخت**

**که اغلب سن و سالشان نزدیک به خودش بود و به هوای دیدن عروسکهای قشنگ داخل خوانچه ها سرک کشیده بودند ناگهان نگاهش روی صورت اختر الدوله ثابت ماند که از قبل**

**عمه اش راجع به او سفارش کرده بود اما بعد مثل آنکه نظرش عوض شده باشد صورتش را برگرداند و متوجه تاج السلطنه دختر دیگر قبله عالم شد که تحت وسوسه تصاحب آن**

**همه عروسکهای قشنگ به او خیره شده بود.**

**عزیز السلطان در همان لحظه تصمیم خودش را گرفت با دست به تاج السلطنه اشاره کرد و با زبان کودکانه و الکن خود خطاب به شاه گفت: ق ...ق..قربان ای...ای...این**

**دختر نا... نا... نامزد من.**

**شاه خنده کنان عزیز السلطان را در آغوش گرفت و گفت عزیزمن نامزد تو این دختر است ما هم میلمان برآن است که تو اورا داشته باشی.**

**عزیز السلطان با همان لکنت زبان پاسخ داد:ب...ب...ب...بسیار خوب.**

**مادر شاهزاده خانم تاج السلطنه که تا آن لحظه وحشتزده برجا خشکش زده بود از آنچه شنید صدایش به فریاد بلند شد . بی هیچ ملاحظه ای گفت: اعلیحضرتا استدعا دارم**

**اگر رای مبارک تغییر نکند من دخترم تاج السلطنه را مسموم می کنم اما به هیچ وجه راضی به این داماد نمی شوم حیف از این دختر نیست که او را به کسی بدهید که نه**

**پدر و مادرش معلوم است و قیاقه و هیکلش اسباب نفرت.**

**تا آن روز سابقه نداشت کسی این طور رودرروی شاه بایستد شاه در حالی که از شدت خشم رگ گردنش متورم شده بود با نگاه غضبناکی که زهره همه را آب می کردغرید : چی**

**گفتی؟ انگار سرت زیادی کرده یا اختیار دختر ما دست توست ...حال کار به جایی رسیده که جلوی ما صدا بلند می کنی؟ شاه این را گفت و همان دم با صدای بلندی خطاب**

**به اعتماد الحرم خواست تا فوری عبدالحسین خان میرغضب را خبر کند.**

**با آمدن اسم عبدالحسین خان میرغضب در جمع خانمها هنگامه ای به پاشد . پیش از آنکه اعتماد الحرم در پی انجام ماموریتی که شاه به او محول کرده بود از درخارج شود**

**انیس الدوله خودش را به پای شاه انداخت و شفاعت هوویش را کرد چند تا از خانمهای دیگر نیز همین طور.**

**همان دم به اشاره نواب علیه مادر تاج السلطنه را از تالار خارج کردند تا بلکه خشم شاه فرونشیند.**

**عزیز السلطان که هنوز انگشتر در دستش بود و به این صحنه شلوغ می نگریست باردیگر صدایش را بلند کرد و در حالی که این طور به اختر الدوله-همان دختر مورد نظر شاه**

**–اشاره کرد خطاب به شاه گفت: م...م...من همون خا...خا...خانم رامی..می...خواهم ای..ای..این خانم را نمی خواهم.**

**شاه که این را شنید در حالی که به نظر می آمد کمی آرام شده به توافق سر تکان داد و گفت : مبارک است آقاجانگ**

**هنوز این حرف از دهان شاه خارج نشده بود که خانمهای حاضر در تالار برلیان دوروبر اختر الدوله و عزیز السلطان را گرفتند و شادی کنان به آن دو تبریک گفتند.**

**تاج السلطنه که هنوز هم درست متوجه نشده بود چه اتفاقی افتاده همین که دید خواجه ها به اشاره شاه بابایش خوانچه های اسباب بازی و عروسکها را به عمارت خواهرش**

**اختر الدوله می برد ناراحت از اینکه چرا از آن چیزهای قشنگ نصیب او نشده سرش را پایین انداخت و گریه کنان ا ز در خارج شد.**

**مراسم نامزدی تا نزدیک ظهر آن روز ادامه داشت.**

**بارسیدن امینه اقدس به باغ اقدسیه و مطلع شدن خدمتکاران و سکنه از ملاقات شاه بروبیایی برپاشد. همه به تکاپو افتادند تا باغ را به صورتی که شاه می پسندد در**

**آورند. به صرعت برگهایی که روی زمین و استخر جلوی عمارت اختصاصی ریخته شده بود جمع آوری و سوزانده شد. تاعمارت باغ برای سکونت خانواده سلطنتی نظافت و گردگیری**

**شود امینه اقدس به بهانه استراحت سراغ باغبان باشی رفت.**

**همسر باغبان باشی بی خبر از همه جا با اصرار زیاد او را به اتاق خودش تعارف کرد شازده خانم خوش آمدید مشرف فرمودید...می دانم کلبه خرابه ما لیاقت شما را ندارد**

**اما تا عمارت اختصاصی آماده شود بفرمایید داخل.**

**امینه اقدس که از ابتدا به همین مقصود به آنجا آمده بود و از خدا همین را می خواست در ظاهر تعارف کرد نه مزاحم نمی شوم.**

**همسر باغبان باشی با ساده دلی باز اصرار کرد چه مزاحمتی شازده خانم... مراحمید برای من و امثال من افتخاری است که از شما پذیرائی کنیم.**

**حالا که خیلی اصرار داری باشد.**

**امینه اقدس این را گفت و با ناز وارد اتاق باغبان باشی شد .همسر باغبان باشی با عجله دوید و از اتاق پستو مانندی که مجاور آنجا بود برای امینه اقدس مخده آورد**

**و تعارف کرد بنشیند.**

**امینه اقدس هنوز ننشسته بود که همسر باغبان باشی دخترش را صدازد آی دختر برای شازده خانم شربت بیاور.**

**چند دقیقه بعد با ورود فاطمه به اتاق امینه اقدس برجا خشکش زد. به راستی که دختر باغبان باشی شباهت عجیبی به جیران داشت. فاطمه در حالی که پیراهن گلدار روستایی**

**با دامن دورچین و شلوار به تن داشت به امینه اقدس سلام کرد و سینی به دست پیش آمد. مقابل امینه اقدس که رسید خم شد و انگاره شربتی را که برای او آماده کرده**

**بود تعارف کرد.**

**امینه اقدس در حالی که انگاره شربت را بر می داشت و برای آنکه سر حرف را بازکند به چهره فاطمه دقیق شده و خطاب به زن باغبان باشی گفت: جلل الخالق ...آدم تا**

**نبیند باور نمی کند.**

**وقتی دید همسر باغبان باشی با استفهام به او می نگرد خودش توضیح داد : دخترت را می گویم انگار سیبی است که با هووی خدابیامرزم فروغ السلطنه نصف شده ان شاالله**

**هرچه خاک آن خدابیامرز خوابیده دخترت زنده باشد.**

**همسر باغبان باشی بی آنکه درست متوجه مقصود امینه اقدس شود با حالتی غمناک لبخند زد ای خانم خوشگلی به چه درد می خورد هردختری باید اقبال داشته باشد.**

**انیس الدوله که زمینه را برای مطرح کردن موضوع خواستگاری مناسب دید جرعه ای از شربتش را نوشید و به تصدیق سر تکان داد. گفت: البته ....اما باید بگویم فاطمه**

**خانم شما سوای خوشگلی اقبال خوبی هم دارد.**

**دید همسر باغبان باشی و دخترش با تعجب به هم می نگرند . بی هیچ مقدمه ای رفت سر اصل مطلب و خطاب به همسر باغبان باشی گفت: حقیقتش از آمدن به اینجا مقصودی داشتم**

**. محض اطلاع باید بگویم آن روز که فاطمه لیاقت پذیرایی از اعلیحضرت را پیدا کرده مورد پسند قرار گرفته حال اگر خود دختر و شما راضی باشد من می توانم ترتیب بقیه**

**کارها را بدهم.**

**همسر باغبان باشی آنچه را میشنید باور نداشت.بی آنکه جویای نظر فاطمه یا همسرش شود دستپاچه پاسخ داد:خدا عمر و عزت شما را زیاد کند خانم جان.**

**امینه اقدس لبخند زد:پس راضی هستی؟نمیخواهی با پدرش حرف بزنی؟**

**همسر باغبانباشی با عجله کودکانه ای پاسخ داد:لازم نیست خانم جان میدانم پدرش هم راضی است.جان و مال ما در دست قبله عالم است.**

**امینه اقدس لحظه ای چشم از همسر باغبان باشی برداشت و به فاطمه نگریست که هاله ای از شرم صورتش را پوشانده بود.زیر لب زمزمه کرد:بنابراین مشکلی وجود ندارد.تا**

**عصر که اعلیحضرت به اینجا تشریف فرما میشوند و عاقد بیاید دخترت را به حمام بفرستی و یک دست لباس مرتب به او بپوشانی.چگونگی روبرو شدن با اعلیحضرت و حرفهایی**

**را که باید بزند را خودم یادش میدهم.**

**همسر باغبانباشی در حالیکه پیدا بود از خوشحالی آسمانها را سیر میکند دستهایش را بلند کرد:خدا از بزرگی کمتان نکند خانم جان.**

**در حین گفتگوی امینه اقدس و زن باغبانباشی فاطمه کنار خواهر کوچکترش ماه رخسار نشسته بود که زیبایی اش دست کمی از او نداشت.کمی بعد شرمنده از جا برخاست تا برود**

**که امینه اقدس او را مورد خطاب قرار داد:خوب گوش بده ببین چه میگویم دختر جان.احتمال دارد اعلیحضرت چند سوال از سن و سال یا مسائل دیگر از تو بپرسد.باید مودبانه**

**به آنها پاسخ بدهی.خیلی مراقب باش در حضور اعلیحضرت پر حرفی نکنی و جوابهایت مختصر و مفید باشد.اگر به آنچه میگویم عمل کنی همین امشب ترتیب انتقالت به کاخ گلستان**

**داده خواهد شد.در عمارت خودم با من و یکی از همسران قبله عالم بنام فاطمه السلطان خانم زندگی خواهی کرد.**

**همسر باغبان باشی که چنین موهبتی را برای دخترش باور نداشت به صدا در امد:دخترم خوب گوش بده ببین شازده خانم چه میفرمایند.آنچه میگویند خوب بخاطر بسپار.**

**فاطمه بی آنکه حرفی بزند لبخند زد.**

**امینه اقدس به محض خارج شدن از تالار فاطمه را که در یکی از اتاقهای مجاور به انتظار ملاقات با شاه نشسته بود صدا زد.**

**فاطمه پیش از آنکه از اتاق خارج شود نگاهی به مادرش انداخت که با نگرانی به او خیره شده بود.همسر باغبان باشی پیش از آنکه فاطمه از اتاق خارج شود بار دیگر به**

**او سفارش کرد:دخترم نکاتی را که شازده خانم یادت دادند با دقت و موبه مو اجرا میکنی ها.**

**فاطمه مثل کودکی که امتحانی سخت پیش رو دارد با شرمندگی نجوا کرد:خدا کند بتوانم.**

**همسر باغبان باشی در حالیکه با مهر مادرانه ای به او مینگریست دلداری اش داد:معلوم است که میتوانی.فقط باید خوب حواست را جمع کنی.**

**پیش از آنکه فاطمه چیزی بر زبان آورد امینه اقدس از دور به او اشاره کرد عجله کند.خودش جلو آمد و وقتی مقابل در تالار رسیدند امینه اقدس در را باز کرد اما خودش**

**داخل نشد.**

**فاطمه در حالیکه به زحمت میتوانست هیجان و ترسی را که بر او مستولی شده بود مهار نماید سلامی کرد و وارد شد.**

**شاه در حالیکه روی مبل کنده کاری مجللی نشسته بود با دقت به او نگریست با اشاره سر جواب سلام او را داد و به مبلی که رو به روی خودش بود اشاره کرد.فاطمه با**

**همان حالت سر به زیر و آهسته پیش رفت و روی مبلی نشست که شاه به آن اشاره کرده بود و به گلهای دامنش چشم دوخت.چند دقیقه در سکوت گذشت فاطمه همانطور که با سر**

**انگشتان حنا بسته اش بازی میکرد از صدای شاه بخود آمد.**

**-اسمت چیست؟**

**فاطمه همانطور که امینه اقدس از قبل به او یاد داده بود پاسخ داد:کنیز شما فاطمه.**

**شاه با نگاهی خریدارانه به پوست لطیف و چشمان درشت و مخمور فاطمه نگریست که یادآور چهره محبوبه از دست رفته اش را در دلش زنده میکرد پرسید:سواد هم داری؟**

**فاطمه با غرورلبخند زد:بله قربان.اما نه خیلی زیاد.در حد خواندن و نوشتن ساده.با آنکه به درس علاقه مند بودم اما امکانات فراهم نبود تا ادامه دهم اما قالی بافی**

**و خانه داری بلدم.**

**شاه که پیدا بود خوشش آمده لبخند زد:خوب است میبینم که زبان شیرینی هم داری.همیشه اینطور حرف میزنی یا امینه اقدس یادت داده است که امروز در حضور ما به این**

**نحو صحبت کنی؟**

**-جسارت نباشد...حرف زدن من همیشه اینطور است.**

**شاه که نمیتوانست چشم از چهره زیبای فاطمه بردارد پرسید:تا حالا کسی بتو نگفته که خیلی به فروغ السلطنه شباهت داری؟**

**فاطمه لحظه ای سرش را بلند کرد و با لبخندی نمکین به چشمان شاه نگریست :بله چند نفری که آن خدا بیامرز را دیده بودند به من گفته اند.**

**شاه با نفسی عمیق آه کشید و گفت:هر چه خاک اوست بقای عمر تو باشد.از امروز مایلم تو را خانم باشی صدا بزنم.ببینم پدرت اینجاست؟**

**-بله در خدمتگزاری حاضر است.**

**شاه با صدای بلند فرمان داد:بگو به حضور بیاید.**

**شب از نیمه گذشته بود اما خانم باشی هنوز بیدار بود و با خودش فکر میکرد.حوادثی که طی دو روز گذشته بر او رفته بود آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که هنوز هم تصور**

**میکرد آنچه بر او گذشته همه خواب و خیال بوده است.**

**با آنکه شاه را کنارش میدید که به خواب سنگینی فرو رفته هنوز هم باورش نمیشد آنچه میبیند در بیداری باشد.خانم باشی همانطور که طاقباز دراز کشیده بود و در افکار**

**خود سیر میکرد صدای فریاد شاه را شنید که سراسیمه از خواب پریده بود.خانم باشی در حالیکه هراسان به شاه مینگریست دید که او سراسیمه از تخت پایین آمد و در حالیکه**

**عرق از سر و رویش جاری بود با همان لباس راحتی و شب کلاهی که بر سر داشت از تالار خارج شد.خانم باشی همانطور که مات و مبهوت و نگران سرجای خود نشسته بود جرات**

**دم زدن نداشت.صدای داد و بیداد شاه را از اتاق مجاور تالار شنید که اعتمادالحرم را صدا میزد.**

**خانم باشی با اضطراب مراقب اوضاع بود.به خیال اینکه ناخودآگاه خطایی از او سر زده هزار فکر و خیال ناجور به سرش زد.بار دیگر صدای شاه به گوشش خورد که به اعتماد**

**الحرم فرمان داد خودش به دنبال دوستمحمد خان معیرالممالک برود و آن پدر سوخته را در هر حالتی که هست به آنجا بیاورد.**

**خانم باشی از آنچه شنید تا حدودی خیالش آسوده و فکرش راحت شد.چند دقیقه ای در سکوت گذشت و شاه به تالار برگشت.تا چشمش به خانم باشی افتاد گفت:عزیزم باید ببخشی**

**که تو را هم زاورا کرمد.**

**خانم باشی که هنوز هم تحت تاثیر نگرانی و ترس بود همانطور که در رختخوابش نشسته بود با صدای خفه و گرفته ای پرسید:سرورم اتفاقی افتاده؟**

**شاه که از حالت چهره اش پیدا بود حالت طبیعی ندارد از تنگ خوش تراشی که روی میز کنار تخت قرار داشت آب ریخت و گفت:چیزی نیست عزیزم با دامادمان دوستمحمدخان معیر**

**الممالک یک کار فوری دارم...تو بخواب.**

**خانم باشی که متوجه شد شاه از تجسس و کنجکاوی بیشتر خوشش نمی آید دیگر چیزی نگفت و فقط نگاه کرد.**

**شاه لیوان آبی را که دردست داشت جرعه جرعه سر کشید و دوباره از تالار خارج شد.**

**ماه در پهنه آسمان میدرخشید و همه جا در سکوت نیمه شب غرق شده بود که صدای چکش در بیرونی منزل معیرالممالک به صدا در امد.متعاقب این صدا تلنگری که به در اتاق**

**خواب معیر و همسر جوانش خورد باعث شد تا هر دو سراسیمه از خواب بیدار شوند.**

**معیرالممالک همانطور که در رختخواب خود نشسته بود صدای آقا فیروز خدمتکارش را شنید که گفت:قربان جسارت است...باید به عرض برسانم اعتماد الحرم آمده و میگوید**

**اعلیحضرت حضرت تعالی را احضار کرده اند.**

**معیر الممالک در حالیکه از آنچه میشنید سخت نگران شده بود همانطور که از جا بلند میشد با صدایی آهسته از آقا فیروز پرسید:اعتماد الحرم نگفت اعلیحضرت با بنده**

**چه فرمایشی دارند؟**

**-خیر اما به گمان این حقیر باید امر مهمی پیش آمده باشد.آقا فیروز این را گفت و لخ لخ کنان از آنجا دور شد.**

**دوستمحمدخان با عجله سرداری اش را پوشید و خواست از در خارج شود که متوجه صورت خیس از اشک عصمت الدوله شد.در حالیکه با نگرانی به او مینگریست پرسید:اِ...اِ...تو**

**چرا گریه میکنی؟و چون دید جز هق هق پاسخی نمیشنود ادامه داد:منکه نخواستم بروم بمیرم مگر دفعه اول است که اعلیحضرت مرا احضار کرده اند.**

**عصمت الدوله همانطور که اشک میریخت از جا برخاست و گفت:میخواهم همراه شما بیایم.**

**-آمدن شما چه نفعی دارد خانم؟**

**-هر چه باشد اعلیحضرت شاه بابای من است.میتوانم راحت با ایشان حرف بزنم تا اگر خدای نکرده خطری متوجه شما بود پادرمیانی کنم.**

**-لازم نیست...شما همینجا باش من میروم و زود برمیگردم.**

**پیش از آنکه عصمت الدوله حرفی بزند بار دیگر صدای فیروز خان از پشت در بلند شد:شازده عجله بفرمایید...جناب اعتمادالحرم فرمودند باید هر چه زودتر راه بیفتید.**

**پیش از آنکه دوستمحمدخان از در خارج شود عصمت الدوله با شتاب قرآنی را که در روکش مخمل پوشیده شده بود از سر طاقچه برداشت و بالای سر شوهرش گرفت.دوستمحمدخان**

**در حالیکه به سختی میتوانست هیجان خود را پنهان کند به او دلداری داد و گفت:اینهمه نگرانی برای حالت خوب نیست.انشالله خیر است.**

**دوستمحمدخان این را گفت و از در خارج شد و عمصت الدوله را با صورتی خیس از اشک با افکار آزار دهنده اش تنها گذاشت.**

**معیرالممالک همانطور که در کالسکه نشسته بود و اضطراب سرتاپایش را میلرزاند در دل وقوع حادثه شومی را پیش بینی میکرد.در آن لحظه ها که او سعی داشت تا در ذهن**

**خود علت احضار بی موقع شاه را ارزیابی کند تنها فکری که بخاطرش رسید این بود که شاید در اقلام بودجه یا مصارف آن اشتباهی رخ داده و دشمنان اسناد و مدارکی برای**

**زیر سوال بردن او پیدا کرده اند که به رویت شاه رسیده مدارکی که باعث شده تا او را متهم به سوء استفاده یا بی کفایتی نمایند.چون شاه سر از حساب و کتاب در نمی**

**آورد لابد هر آنچه را دیده و شنیده پذیرفته و بی شک الان هم در وضعیتی است که هیچ توضیحی او را قانع نمیکند.با این حدسیات دوستمحمدخان شک نداشت که اگر خیلی**

**خوش اقبال باشد و شاه فرمان قتل او را صادر نکند بطور یقین اموال و داراییهایش را مصادره خواهد کرد و او را به زندان خواهد انداخت.**

**دوستمحمدخان در حالیکه با این افکار آزاردهنده دست و پنجه نرم میکرد آنقدر غرق در فکر بود که نفهمید کی به کاخ گلستان رسید با توقف کالسکه فراشی که پای عمارت**

**اختصاصی ایستاده بود پیش دوید و در را گشود.عزیز السلطان که پیدا بود در عمارت انتظار او را میکشید تا چشمش به او افتاد با دست اشاره کرد عجله کند.**

**چند لحظه بعد صدای اعتمادالحرم در تالاری که دوستمحمدخان انتظار میکشید طنین انداخت:قلبه عالم به سلامت باشند طبق فرمان مبارک دوستمحمدخان معیرالممالک اجازه**

**شرفیابی میخواهند.**

**شاه با همان لباس خواب و شبکلاه بر سر پشت در ایستاده بود.با صدای سلام دوستمحمدخان رویش را برگرداند و سرتکان داد.**

**دوستمحمدخان که از حالت نگاه و برخورد شاه کم مانده بود قالب تهی کند تعظیمی کرد و گفت:جان نثار آماده خدمتگزاری و اجرای اوامر ملوکانه هستم.**

**شاه که رو به پنجره ایستاده بود با نیم نگاهی به او اشاره کرد نزدیکتر برود.**

**دوستمحمدخان با دیدن چهره شاه که اثری از خشم در آن دیده نمیشد کمی خاطرش اسوده شد.با گامهای لرزان جلو رفت و برای احترام خم شد و پشت دست شاه را بوسید و خواست**

**چیزی بگوید که شاه گفت:معیر مگر بودجه ای که برای مخارج مقبره فروغ السلطنه اختصاص داده بودیم هزینه نمیشود؟**

**دوستمحمدخان در حالیکه با خود می اندیشید باید چه پاسخی به شاه بدهد من من کنان گفت:خیر اعلیحضرت.**

**ناگهان لحن شاه تند و خشن شد:من اجازه چنین کاری را بتو دادم؟**

**دوستمحمدخان احساس میکرد در تنگنای بدی گیر کرده ناگهان فکری بخاطرش رسید.برای رهایی از مخمصه ای که در آن گرفتار آمده بود یک آن با خود اندیشید که همه تقصیرها**

**را به گردن صدر اعظم بیندازد.برای همین در پاسخ گفت:" حقیقتش جناب امین السلطان آن را حذف کرده."**

**همان دم صدای شاه مثل رعد در تالار پیچید. "امین السلطان بیجا کرده. غلط کرده سرخود دستور حذف مخارج مقبره فروغ السلطان را داده است."**

**معیر که از حالت نگاه شاه سخت دست و پایش را گم کرده بود و از آنجایی که می ترسید با چنین پاسخی باعث ریختن خون امین السلطان شود فوری درصدد رفع و رجوع بر آمد**

**وگفت :"باید به عرض اعلیحضرت برسانم هدف صدر اعظم از این اقدام صرفه جویی بوده است. همانطور که مستحضرید دولت وجوه کلانی به دولت روس و ... "**

**شاه با عصبانیت حرف اورا قطع کرد ."مزخرف نگو... خوب گ.ش بده ببین چه می گویم. همین فردا،صبح صحر،تمام کارهایت را می گذاری کنار و به شهر ری می روی. در اسرع**

**وقت دوباره سوروسات مقبره فروغ السلطنه را دایر می کنی. همانطور که امر کرده بودیم باید در تمام مدت شبانه روز دونفر قاری کنار مزار فروغ السلطنه حضور داشته**

**باشند و برای آمرزش روحش قرآن بخوانند. به علاوه اینکه آبدارخانه باید دوباره دایر شود واز هرکس که برای فاتحه خوانی می آید با خرما و قهوه پذیرایی شود... مفهوم**

**شد؟"**

**دوستنمحمد خان که انتظار برخورد بسیار تند وخشن تر از این را داشت حتی در بدو ورود به کاخ دست از جان شسته بود، وقتی آرامش شاه را دید و مطمئن شد علت احضارش**

**تنها همین بوده برای خوشایند شاه با لحن چاپلوسانه ای گفت :"اطاعت می کنم. اوامر همایونی مطاع است وهمین فردا تا پیش از ظهر اجرا خواهد شد.از ذات اقدس همایونی**

**استدعا دارم اگر از جانب حقیر و جناب صدراعظم در جهت خدمتگزاری قصوری سرزده عفو بفرمایید."**

**شاه که پیدا بود حرفی برای گفتن دارد،بی آنکه به آنچه می شنود پاسخی بدهد آهسته خطاب به دوستمحمد خان گفت:" ساعتی پیش خواب فروغ السلطنه را دیدم. رؤیای غم انگیزی**

**بود... فروغ السلطنه را دیدم که چراغ خاموشی در دست داشت و در تاریکی دنبال من می گشت .از دیدن او پس از مدتها خوشحال شدم... شتابان به طرفش رفتم. همین که مرا**

**دید رویش را برگرداند و با لحن گلایه آمیزی گفت :عشق و وفایت همین بود.هرگز باور نمی کردم به این زودی مرا به فراموشی بسپاری و آرامگاهم را چنین تاریک و متروک**

**بگذاری.**

**خواستم توضیح بدهم که دیدم محزون و ناامید رویش را بر گرداند و از نظرم ناپدید شد. وحشتزده از خواب پریدم." بغضی را که راه گلوی شاه را گرفته بود دیگر به او**

**اجازه نداد بیش از این ادامه بدهد.برای آنکه دوستمحمدخان برق اشک را در نگاهش نبیند به عمد پشتش را به او کرد و پس از لحظه ای مکث گفت:" مرخصی... می توانی بروی.زودتر**

**کارهایی که از تو خواستم به انجام برسان.فقط برای هیچکس، حتی همسرت توضیح نده برای چه احضارت کرده بودیم."**

**"خاطر مبارک آسوده باشد.بنده حرفی نمی زنم."**

**دوستمحمدخان این را گفت و پس از تعظیمی از در خارج شد و شاه را در عالم خودش تنها گذاشت.**

**\*\*\*\*\*\*\***

**"دیدی نواب علیه پیش بینی ام درست از آب درآمد."**

**ملکه مادر درحالیکه به قلیانش پک می زد به تصدیق سر تکان داد وخطاب به مادام حاج عباس گفت: "بله،فقط خدا کند این یکی مثل فروغ السلطنه تمام توجه اعلیحضرت را**

**به خود اختصاص ندهد."**

**مادام حاج عباس در خالی که با بادبزن زیبایی خودش را باد می زد لبخند زدو گفت :"فروغ السلطنه زنی استثنایی بود شازده."**

**نواب علیه باز باز هم سر تکان داد. "درست می گویی، از انصاف نگذریم برخلاف دیگر خانمها که همه به دنبال امتیازاتی از اعلیحضرت برای خود یا بستگانشان هستند او**

**برای خودش هیچ نخواست، اما این دختره هنوز از راه نرسیده از اعلیحضرت درخواست کرده لقب فروغ السلطنه را به او اختصاص دهد... نمی دانی چه ورپریده ای است!"**

**مادام حاج عباس همانطور که می شنید از سر تعجب ابرویش را بالا داد و پرسید :"اعلیحضرت هم موافقت کرده اند؟"**

**نواب علیه به قلیان پک زد و به علامت منفی ابروهای وسمه کشیده اش را بالا داد. " خیر... در پاسخ درخواست او عنوان کرده اند که فروغ السلطنه یعنی کسی که باعث**

**روشنی زندگی شاه است، درحالی که آن چراغ خاموش شده... در عوض به او لقب خانم باشی داده اند."**

**مادام لبخند زد. "این لقب که خیلی زیباست. به گمانم به زبان شما می شود کسی که از سایرین خانم تر است."**

**نواب علیه سرتکان داد ."بله،درست می گویی، اما میدانی مادام از بس هووهایش در گوشش خوانده اند که اگر بتوانی لقب فروغ السلطنه را از اعلیحضرت کسب کنی تمام توجهی**

**که ایشان نسبت به او داشته اند متوجه تو می شود این درخواست را کرده. لابد با خودش گفته حالا که به دلیل شباهت به فروغ السلطنه مورد عنایت واقع شده ام لقب اورا**

**هم به خود اختصاص می دهم."**

**مادام لبخند زد و گفت :" شما خیلی خوب مسائل را تحلیل می کنید. راستی از امینه اقدس چه خبر؟"**

**"همانطور است که بود. روز به روز وضع بینایی اش بدتر می شود.از دکتر شنیدم به زودی قرار است به امر اعلیحضرت برای معالجه اورا بفرستند وینه. بیچاره در این وضعیت**

**باید سرکوفتهای هووهایش را هم تحمل کند."**

**مادام از سر تعجب پرسید :" این ماجرا چه ربطی به او دارد؟"**

**نواب علیه با خنده گفت :"آخر او هم در ماجرای خانم باشی به نحوی دست داشته. همین که شصتش خبردار شده اعلیحضرت چنین قصدی دارند خودش پیشقدم شده و رفته خواستگاری.**

**حالا هم که باشی را آورده به عمارت خودش و دارد اورا آموزش می دهد."**

**مادام همانطور که گوش می داد با نگاهی توأم با حیرت پس از لحضه ای مکث گفت: "جای تعجب دارد!"**

**نواب علیه با معنا لبخند زد." اگر کمی فکر می بینی هیچ هم عجیب نیست. برای زنی که می داند شوهرش به واسطه جاذبه ظاهری هیچ کششی نسبت به او ندارد نگهداری از**

**دختر زیبا و طنازی مثل باشی تنها راهی است که می تواند موقعیت خودش را نزد اعلیحضرت حفظ کند. قبل از باشی فاطمه السلطان را هم به همین منظور به عمارت خودش آورده.**

**او هم خیلی زیباست و هم اطواری."**

**مادام همانطور که گوش می داد به فکر فرو رفت وگفت :" حکایت امینه اقدس شما مثل مادام دوپاری ما است. لابد در تاریخ فرانسه خوانده اید. او هم به دلیل آنکه در**

**جوانی مسلول شد برای اینکه از چشم لویی شانزدهم نیفتد همین کار ار کرد.باغ گوزن درست کرد و در آن باغ دختران جوان پاریس را به شاه معرفی می کرد.مادام زنی خوشگل**

**و هنرمند بود، برخلاف امینه اقدس که از اولش هم از زیبایی ظاهری برخوردار نبود."**

**نواب علیه سر تکان داد و گفت:" در هر صورت که خداوندگار عالم عیش و راحتی را برای امینه اقدس و برادرزاده الکنش تمام کرده. خودش که از این مأموریت راضی است،**

**زیرا تربیت دختر قشنگی مثل باشی، آن هم دختری که منظور نظر اعلیحضرت است، وسیله خوبی است که اعلیحضرت را دم به ساعت به عمارت او بکشاند."**

**صحبتهای نواب علیه که به اینجا رسید پس از لختی تأمل از مادام پرسید: "راستی تازگی باشی را دیده ای؟"**

**مادام به علامت منفی سر تکان داد وگفت :"خیر،چطور؟"**

**نواب علیه گفت: "از وقتی به اینجا آمده با روز اول زمین تا آسمان فرق کرده. انگار هرروز که می گذرد چاق ترو خوشگل تر و طنازتر از گذشته می شود... باید هم بشود.**

**دختره دهاتی که تا دیروز از روی زمین توت خشکیده جمع می کرد امروز به آنجا رسیده که اعلیحضرت جواهراتی به ارزش بیست هزارتومان به او اعطا کرده اند. اسبی را**

**که خودشان بر آن سوار می شوند به او بخشیده اند و به اقل بیگه سفارش کرده صبح به صبح بدن خانم را با شیر و صابون معطر فرنگی بشوید و حوله آمیخته به گلاب کاشان**

**خشک کند. هفته ای سه روز هم دو نفر مشاطه روی موهای خانم کار می کنند... تا جاییکه به گوشم رسیده خانم تا لب تر کند هرچه میل داشته باشد،از لباس گرفته تا عطر**

**و سرخاب فرنگی وچیزهای دیگر برایش از مغازه مادام بیلو و مغازه کنتوار و دیگر مغازه های فرنگی طهران تهیه می شود. همه اینها به کنار، برخورد اعلیحضرت با اوست.**

**روزی صدبار می فرمایند وقتی باشی به من نگاه می کند انگار فروغ السلطنه را می بینیم. باورم نمی شود که سبحان تفضل معجزه فرموده و فروغ السلطنه را دوباره از**

**زیر خروارها خاک سرد زنده کرده و به من بازگردانده. مرتب این شعر سعدی را برایش می خوانند: قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی....**

**باور کن من یکی هربار که می شنوم حسودی ام می شود."**

**مادام از شنیدن آخرین جمله نواب علیه خنده اش گرفته بود درحالیکه سعی می کرد لبخندب را که برگوشه لبش پیدا شده بود پنهان کند با تعجب پرسید :" شما دیگر چرا؟"**

**نواب علیه آهی کشید و پاسخ داد :" دلیلش این است که من احساس می کنم باشی به خاطر شباهتش به فروغ السلطنه روح اعلیحضرت را تسخیر کرده. بنده با هر کس که بخواهد**

**بین من و فرزند تاجدارم فاصله بیندازد میانه ای ندارم."**

**مادام لبخند زد وبا لحن کشداری گفت:"نگران نباشید. این یکی هم مثل بقیه خانمها مدت زمانی که بگذرد از نظر مبارک همایونی چون قطره اشکی می افتد."**

**نواب علیه به چشمان مادام خیره شد و گفت :" تو راجع به فروغ السلطنه هم همین را می گفتی، اما دیدی که حدست درست از آب در نیامد."**

**"چه بگویم!"**

**نواب علیه لبخندی زد و به فنجان قهوه ای که پیش روی مادام روی میز بود اشاره کرد و گفت :" نمی خواهد چیزی بگویی، قهوه ات را بخور سرد شد."**

**خانمهایی که با منیرالسلطنه، مادر شاهزاده کامران میرزا، روابط نزدیکتری داشتند آن روز برای دیدن او به عمارتش آمده بودند. با آنکه می دانستند نباید حرفهای**

**محرمانه بزنند چون امکان داشت از میان آنان یکی خبرچینی کند، با این حال دل را به دریا زده تا عقده های دلشان را باز کنند.**

**"شنیده ام اعلیحضرت به دختر باغبان باشی لقب خانم باشی داده است."**

**بله، من هم شنیده ام. اینطور که پیداست هرکس شکل فروغ السلطنه باشد اقبال اورا هم پیدا می کند. مگر خواهرانش نبودند، هردو به واسطه شباهت به او سفیدبخت شدند.**

**خواهر کوچکترش که لقب ندیم السلطنه گرفته... بیا و ببین برای خودش چه برو و بیایی دارد. هنوز هیچی نشده دخترش هزارتا خواستگار دارد، حتی امام جمعه هم اورا می**

**خواهد.آن یکی خواهرش که همسر جعفرقلی خان هدایت شد هم سفیدبخت بود،فقط بد آورد و اجل مهلتش نداد."**

**یکی از خانمها نفس عمیقی کشید و گفت :" اینها همش کار قسمت است. ما که شاهزاده و صاحب پدر و مادر بودیم اینطور محروم و مطرود شدیم، آن وقت امثال این دختر بی**

**اصل و نصب که تا دیروز خرمهره به گردنش می آویخت باید خانم تر از همه شود."**

**منیرالسلطنه از آنچه می شنید از کوره در رفت. " این حرفها یعنی چه؟ قسمت کدام است؟ من یکی که همه اینها را از چشم اعلیحضرت می بینم. دختره پاپتی این قدر به**

**موقعیت خودش اطمینان دارد که به بهانه اینکه فک و فامیلهای دهاتی اش چغلی مرا به او برده اند حکم کرده هزار درخت ملک تازه ام را در ازگل دارم بکنند و دور بریزند."**

**چشمان سرمه کشیده خانمها از آنچه می شنیدند گرد شد و به طرف منیرالسلطنه چرخیدند. یکی از خانمها همانطور که گوش می داد با صدای بی نهایت آهسته ای که تنها خانم**

**کنار دستی اش می توانست بشنود از او پرسید :" می دانی برای چه ازگلیها از دستش به باشی شکایت کرده اند؟ "**

**خانمی که کنار دست او نشسته بود بی صدا پوزخند زد و گفت :" سر آب.پارک امیریه و فرمانیه کمش است می خواست به بهانه غرس درختانی که در دو طرف نهر ازگل بوده درصدد**

**تصرف نهر اصلی برآید که کل ازگل را آبیاری می کرده... دهاتیها به موقع خبردار شده اند."**

**صدای دختر سالار باعث شد هردو سکوت کنند. او با صدایی که حسادت فروخفته بر نازکی آن سنگینی می کرد خیلی بلند گفت :"اینطور که پیداست فاطمه خانم جدید فاطمه خانم**

**قدیم (منظور انیس الدوله است) را کنار زده. اگر بزند و یک پسر آورد که دیگر از فروغ السلطنه هم محبوب تر می شود."**

**عفت السلطنه هم طاقت نیاورد و زودتر از بقیه با نگرانی پرسید:" مگر حامله است؟"**

**دختر سالار سر تکان داد و چون دید هووهایش منتظر توضیح بیشتر او هستند گفت :" بله، دیروز از اقل بیگه خانم شنیدم. تازه خبر ندارید این دومین بار است که حامله**

**شده. آنطور که اقل بیگه برایم گفت چندوقت پیش از این یک بار حامله شده، اما در سفر فراهان به خاطر تکانهای شدید کالسکه سقط کرده، بچه اش هم پسر بوده."**

**یکی از خانمها که تا آن لحظه سکوت کرده بود زیرلب زمزمه کرد :" خدا لعنت کند امینه اقدس با این ماری که در آستین برایمان پروراند."**

**پیش از آنکه کسی حرفی بزند دختر سالار گفت:" خدا لعنتش کرده. دیگر بدتر از اینکه به خاطر تجویز اشتباه معتمد اطبا که جوهر بلادن به چشمش ریخت دارد کور می شود.**

**اقل بیگه که خیلی از دستش شاکی بود. می گفت روزی چندبار بی خود و بی جهت سرش دادو فریاد راه می اندازد یا به پروپای خانم باشی می پیچد."**

**این بار ماهوش خانم پرسید:" با او دیگر چرا؟ نگهداری از دختر باغبان باشی در عمارتش که تا به حال برایش بد نشده. هیچ خبر ندارید که به خاطر همین خوش خدمتی اش**

**به اعلیحضرت بود که قبله عالم موافقت کردند اخترالدوله، دختر عزیز کرده اش را دودستی تقدیم برادرزاده ننرو زشتش کنند. تازه قرار است عمارت عمه شان، قمرالسلطنه**

**را خریداری و به اخترالدوله ببخشند. تازه قرار است خانم را برای مداوای چشمش بفرستند وینه."**

**خانم شیرازی کوچیکه در تأیید صحبتهای ماهوش خانم سرتکان داد و گفت:" من هم شنیده ام... از کنار باشی خوب به نان و نوا رسیده، آن وقت چشم دیدنش را ندارد. ماه**

**سلطان خانم می گفت یکی از بزرگترین آرزوهای خانم باشی دریافت لقب فروغ السلطنه است. تا به حال چندین بار برای دریافت این لقب به اعلیحضرت رو انداخته وهربار**

**اعلیحضرت خواستند موافقت کنند امینه اقدس شلوغ بازی در آورده و نگذاشته."**

**عفت السلطنه هم که از شنیدن خبر حاملگی خانم باشی حال طبیعی نداشت با چهره ای که از فرط ناراحتی سرخ و برافروخته به نظر می رسید با حرص وسط حرف او پرید وگفت**

**:" چه جالب. به نقطه ضعف خوبی اشاره کردی."**

**منیرالسلطنه که نزدیکتر از دیگران به عفت السلطنه نشسته بود زودتر از بقیه از سر کنجکاوی پرسید :" چطور؟"**

**عفت السلطنه بادی به غبغب انداخت و گفت :" ما میتوانیم با استفاده از همین نقطه ضعف، خانم باشی را از چشم قبله عالم بیندازیم واِلا باید بنشینیم و منتظر باشیم**

**تا باز همان حکایتهای گذشته تکرار شود."**

**این بار قدرت السلطنه به نمایندگی دیگر خانمها پرسید:" یعنی چطوری؟"**

**عفت السلطنه با معنا لبخند زد. " یک نقشه بسیار جالب درسر دارم که می خواهم آن را در روز جشن اعلیحضرت اجرا کنم تا دل همه تان خنک شود... الان نمی گویم."**

**خانمها بی آنکه دیگر در این باره چیزی بپرسند به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند.**

**\*\*\*\*\*\*\***

**آن روز همین که عفت السلطنه پا به عمارت امینه اقدس گذاشت خانم باشی را تنها دید و شروع کرد قربان صدقه رفتن.**

**"هزارماشاالله، من که هوویت هستم نباید ازت تعریف کنم، اما می کنم. قدرتی خدا خیلی زیبایی."**

**خانم باشی غافل از آنکه هوویش با نقشه قبلی به دیدارش آمده، متواضعانه لبخند زد.**

**"ای خواهر، خوشگلی تنها به چه درد می خورد؟"**

**عفت السلطنه که در صدد اجرای نقشه ای بود به عنوان مقدمه گفت:" اِ... یعنی می گویی به درد نمی خورد! انگاری یادت رفته به واسطه همین خوشگلی است که هنوز هیچی**

**نشده همه خانمهای سوگلی را کنار زده ای."**

**خانم باشی که پیدا بود دل پری دارد آه کشید " اگر اعلیحضرت مرا به خاطر خودم می خواستند حرف شما درست بود، اما ایشان مرا فقط به خاطر شباهتم به فروغ السلطنه**

**خواسته اند. هنوز هم که هنوز است شبی نیست که اعلیحضرت به عمارت آن خدابیامرز سر نزنند واِلا خوابشان نمی برد."**

**عفت السلطنه که زمینه را برای طرح نقشه اش مناسب دید لبخند زد و گفت :" خب مگر بد است؟ در عوض آنهمه امتیازاتی که متعلق به فروغ السلطنه بود حالا برای شما می**

**شود." و پس از مکث کوتاهی و برای آنکه خانم باشی به موقعیت خود مغرور نشود فوری افزود:" البته این را قبول دارم که احساس خوشایندی نیست که آدم را به خاطر دیگری**

**دوست داشته باشند. هرزنی دلش میخواهد به خاطر خودش عزیزو محترم باشد، اما خب باید این نکته را هم در نظر داشته باشی که اعلیحضرت یک مرد معمولی نیست. تا به حال**

**از هر نوع زنی از سفید، سبزه و حتی سیاه داشته. تنها زنی که اسیر احساساتش شده همان فروغ السلطنه است."**

**خانم باشی همانطور که گوش می داد تحت تأثیر صحبتهای هوویش به نکته ای رسید.**

**"طوری حرف می زنید گویا اعلیحضرت هیچ علاقه و دلبستگی سرشان نمی شود."**

**عفت السلطنه با تظاهر به اینکه نگرانی چیزی را دارد به سمت چپ و راستش نگاه کرد و باصدای بسیار آهسته ای گفت :" درست منظورم همین است. شاید تعجب کنی، اما بدان**

**که تو هنوز تازه واردی و خیلی چیزهارا نمی دانی."**

**عفت السلطنه این را گفت و چون دید خانم باشی هاج و واج نگاهش می کند برای گواه حرفش شاهد آورد.**

**"نمونه اش این همه خانم تیره بخت اندرون که هرکدامشان روزگاری بزای خود صنمی بوده اند. خیلی از آنها بدون آنکه روابط زناشویی قابل توجهی با اعلیحضرت داشته باشند**

**سال تا سال می گذرد بدون آنکه توجهی بهشان بشود، اما چه می توانند بکنند؟ به همین امینه اقدس نگاه کن. تازه این خیلی عزیز است، کسی است که برای اعلیحضرت آن**

**قدر ارزش داشته که اورا فرستاده اند وینه. خیال می کنی بیچاره از اول این سروشکلش بود. باور کن همین مقدار توجه هم از سر ترحم است نه عشق و علاقه... شاید هم**

**به خاطر خدماتی است که به اعلیحضرت کرده. خیال می کنی برای یک زن خیلی آسان است با دست خودش برای خودش هوو بیاورد. می دانی چرا خودش پیشقدم شد بیاید خواستگاری**

**شما؟ برای آنکه می دانست چه بخواهد چه نخواهد اعلیحضرت قصد انجام این کار را دارند. خواست اینطوری امتیاز این خوشخدمتی را نصیب خودش کند. برای همین هم از من**

**می شنوی بهتر آن است توقعت را پایین بیاوری و تا می توانی از این موهبت خدادادی که نصیبت شده بهره ببری... قول می دهم اگر خوب فن دلبری را بلد باشی ظرف مدت**

**کوتاهی بعید نیست اعلیحضرت خاطره فروغ السلطنه را فراموش کند و انگار نه انگار چنین کسی در زندگی اش بوده. همیشه یادت باشد نباید از خوشگلیت مغرور شوی. مردی**

**با موقعیت اعلیحضرت می تواند به راحتی آب خوردن حوری و پری را هم بدست آورد."**

**خانم باشی که پیدا بود سخت تحت تأثیر نفوذ کلام عفت السلطنه قرار گرفته گفت :" شما درست می گویید، اما نمی دانم چه باید بکنم؟"**

**عفت السلطنه که فرصت را برای گفتن نقشه ای که در سرش طرح کرده بود مناسب دید با لبخند به زانوی خانم باشی کوبید و گفت :" غصه نخور، خودم راهش را یادت می دهم."**

**خانم باشی در حالی که به دهان عفت السلطنه چشم دوخته بود با لحن مشتاقی گفت :" هرکاری بگویید می کنم."**

**عفت السلطنه با تظاهر به اینکه دارد فکر می کند لحظه ای به چراغ لًنتر آویخته از سقف خیره ماند و پس از قدری تأمل پرسید :" ببینم با هنر سوزن دوزی آشنایی داری؟"**

**خانم باشی بی آنکه بداند عفت السلطنه چه درسر دارد به تصدیق سر تکان داد. "بله، چطور؟"**

**عفت السلطنه لبخند زد.**

**"فکر جالبی به ذهنم رسیده. بیست روز دیگر جشن میلاد اعلیحضرت است. خوب است در این مدت تا فرصت داری لقب فروغ السلطنه را پشت یکی از نیمتنه هایت سوزن دوزی کنی**

**و آن را در مراسم جشن بپوشی. به این ترتیب اعلیحضرت در مقابل یک عمل انجام شده قرار خواهند گرفت و بی شک با دادن این لقب به تو موافقت خواهند کرد."**

**خانم باشی همانطور که با ساده دلی گوش می داد و از آنجایی که هنوز از محیط پرتزویر و توطئه های اندرون خبر نداشت کثل بچه ها از آنچه شنید ذوق کرد و صورت عفت**

**السلطنه را بوسید.**

**چراغهای پایه دار عمارت خورشید را مثل روز روشن کرده بود و همه خانمها غرق در بزک دورتادور تالار نشسته بودند. شاه در لباس رسمی در صدر مجلس کنار نواب علیه**

**نشسته بود. به قدری سرگرم صحبت با خانم بزرگهای ایل قاجار بود که متوجه ورود خانم باشی نشد. خانم باشی درحالی که قلبش از شدت هیجان به تپش افتاده بود با نگاهش**

**دنبال عفت السلطنه گشت. گوشه ای از تالاررا که روبروی جایگاه شاه بود برای نشستن انتخاب کرد و نشست. چند دقیقه بعد با ورود انیس الدوله مجلس حالت رسمی پیدا**

**کرد. انیس الدوله درحالی که پیراهن بسیار زیبایی از جنس مخمل زرشکی به تن داشت و نیم تاج زیبای الماس نشانی برسر گذاشته بود به اشاره شاه مشغول نواختن پیانو**

**شد. نواب علیه طبق عادت معمول هرسال شعری را به مناسبت میلاد شاه سروده بود همراه با آن دکلمه کرد، سپس دسته سرورالملوک دست به کار شدند. سرور خودش سنتور می**

**نواخت و دخترکان زیبایی که همراهش بودند با زدن داریه و دف اورا همراهی می کردند. از این سو به آن سوی تالار می رفتند و دست خانمی را می گرفتند و او را به همراهی**

**در رقص وا می داشتند. چون خانمها مایل بودند در حضور شاه خودی نشان دهند و موردتوجه قرار بگیرند بدون هیچ مقاومتی از جا بلند می شدند.**

**شاه پس از مدتها افسردگی آن روز حال و روحیه بهتری پیدا کرده بود، با دیدن قدم شاد که در گوشه تالار به تماشا ایستاده بود، با اشاره دست دستور به رقصیدن داد.**

**قدم شاد که پیش از این نیز بارها در مراسم مختلف به امر شاه هنرنمایی کرده بود و همیشه انعامهای قابل ملاحظه ای دریافت نموده بود، با دیدن اشاره شاه وارد معرکه**

**شد. از آنجایی که قدم شاد پوست بینهایت تیره ای داشت و خیلی موزون و زیبا می رقصید در بین خانمهای سفید پوست که دوروبرش مشغول هنرنمایی بودند نظیر نداشت. قدم**

**شاد به چابکی دختری نوجوان دور می چرخید و با طنازی از این سوی تالار به آن سوی دیگر می رفت و باز به جای قبلی باز می گشت. در یکی از چرخشهایش وقتی برای چندمین**

**بار مقابل جایگاه شاه روی پنجه پا بلند شد و چرخشی آرام کرد شاه دستی در جیب جلیقه ماهوتی اش کرد و یک امپریال طلا بیرون آورد و بالای سر تکان داد. همه حاضران**

**در مجلس از دیدن این صحنه متوجه شدند که آن سکه انعام قدم شاد است. قدم شاد با حرکاتی موزون به سمت شاه رفت و پس از گرفتن انعام نشست. با نشستن قدم شاد پیش**

**از آنکه فرصت از دست برود عفت السلطنه خودش پیشقدم شد و از جا برخواست ودرحالیکه با حرکات تندو ناموزون بدن چاقش را پیچ و تاب می داد به طرف خانم باشی رفت و**

**دست اورا گرفت وبا اصرار و اشاره دست اورا به رقصیدن واداشت. با بلند شدن خانم باشی این امکان بوجود آمد تا همه خانمهایی که تا آن لحظه عنوان گلدوزی شده فروغ**

**السلطنه را بر نیمتنه خانم باشی ندیده بودند آن را ببینند.همه به جز شاه که حتی موقع دادن انعام هم متوجه موضوع نشد. با نشستن خانم باشی رفت و آمد خانمهایی**

**که عفت السلطنه طبق نقشه از پیش طراحی شده آنها را تیر کرده بود شروع شد. خانمها که متوجه شده بودند شاه عنوان گلدوزی شده نیمتنه خانم باشی را ندیده و از آنجایی**

**که همه با هم همدست شده بودند یکی یکی از جا برخاستند و به عمد با حرکاتی که جلب نظر شاه را کند جلو می آمدند و به خانم باشی برای کسب عنوان فروغ السلطنه تبریک**

**می گفتند. این رفتار خانمها جلب نظر شاه را کرد. همانطور که با کنجکاوی توأم با تعجب به این صحنه می نگریست برای آنکه علت را دریابد با اشاره انگشت خانم باشی**

**را نزد خود فرا خواند. خانم باشی بی خبر از آنچه در انتظارش است خوشحال از جا برخاست ،تعظیمی کرد و جلو رفت.پیش از آنکه کسی حرفی بزند یک آن چشم شاه به عنوان**

**گلدوزی شده بر نیمتنه خانم باشی افتاد. با دقت به آن نگریست و ناگهان صدایش با تغیر بلند شد.خطاب به خانم باشی و با لحن بسیار تند وبدی گفت :" چه کسی به تو**

**اجازه داده چنین غلطی بکنی؟"**

**خانم باشی همانطور که مثل صاعقه زده ها خشکش زده بود خواست تا در توجیه کارش حرفی بزند و عذر بخواهد که بار دیگر صدای شاه با عصبانیت بلند شد. خطاب به خانم**

**باشی با تغیر گفت :" زود برو بیرون. اگر خواستی برگردی این نیمتنه را از تنت بیرون بیاور."**

**چه آنهایی که از ماجرا خبر داشتند و چه کسانی که نمی دانستند قضیه از چه قرار است و تصور می کردند شاه لقب فروغ السلطنه را به خانم باشی بخشیده و تا آن لحظه**

**از حسادت خون خونشان را می خورد از آنچه دیدند به اوج شادمانی رسیدند.**

**خانم باشی که هرگز انتظار چنین برخوردی را از جانب شاه نداشت و تازه متوجه شده بود از هووهایش رو دست خورده، از اینکه در جمع خانمها به بدترین نحو ممکن تحقیر**

**شده بود دیگر نتوانست بر اعصاب خودش مسلط بماند و بغضش ترکید. درحالی که صدای هق هق گریه اش بلند شده بود به حالت قهر و با شتاب مجلس را ترک کرد.**

**انیس الدوله که دید شاه سخت عصبانی است برای آنکه مجلس را به حالت عادی برگرداند با اشاره به خاتون شرنده، رقاص معروف، از او خواست از جا بلند شود. با بلند**

**شدن خاتون شرنده باز دیگر صدای سنتور همراه با صدای داریه وضرب بلند شد. این بار اولین کسی که بعد از خاتون شرنده از جا برخاست عفت السلطنه بود که دست شیرازی**

**کوچیکه را گرفت وبا او شروع به رقصیدن کرد.**

**انیس الدوله درحالی که در فکر بود به او نگریست و به طور واضح خوشحالی او را دید و به خوبی حس کرد علتش چیست. انیس الدوله تنها کسی بود که دلش به حال خانم باشی**

**سوخته بود. پس از قدری تماشا سرش را نزدیک گوش شاه برد و به نجوا گفت :" سرورم، جسارت است، اما حق نبود در حضور جمع طفلک را سکه یک پول کنید، او تقصیری نداشت.**

**شک ندارم از سر دشمنی کار یادش داده بودند."**

**شاه که کمی آرام شده بود و از کارش پشیمان، با نگاهی اندیشناک و عمیق به چهره انیس الدوله زل زد و گفت :" حق با توست... اما باور کن وقتی اسم فروغ السلطنه را**

**دیدیم حال خودمان را نفهمیدیم."**

**شاه این را گفت و شلیل درشتی را که انیس الدوله با دست خودش برایش پوست گرفته بود به دهان گذاشت.**

**هوا دیگر روشن شده بود، اما ماما پلور هنوز هم بالای سر خانم باشی بود و اورا که از فرط تأثر اشک می ریخت دلداری می داد.**

**" خانم به این قشنگی و جوانی که نباید با خودش اینطور کند!"**

**خانم باشی بی آنکه گوشش به حرفهای او باشد همانطور که به پهنای صورتش اشک می ریخت پرسید :" بچه ام پسر بود یا دختر؟"**

**ماما پلور از جواب دادن طفره رفت و گفت :" حالا دیگر دختر با پسر فرقی نمی کند."**

**"اما برای من فرق می کند."**

**ماما پلور که دید چاره ای جز گفتن ندارد راضی شد حقیقت را بگوید.**

**" خوب پسر بود،مثل دفعه قبلی."**

**بار دیگر صدای گریه خانم باشی اتاق را پر کرد. همانطور که اشک می ریخت با گریه گفت :" هم دفعه قبلی و هم اینبار این اعلیحضرت بودند که باعث این بدبختی شدند.**

**دفعه قبل چقدر گفتم حالم خوب نیست و نمی توانم بیایم، اما باز اصرار کردند، به خاطر تکانهای کالسکه آن بلا سرم آمد. این بار هم با این بلایی که سرم آوردند باعث**

**شدند من هول کنم. خیلی وحشت کرده بودم."**

**ماما پلور که صلاح نمی دانست حرفی بزند دیگر ماندن را جایز ندانست. پیش از رفتن باز هم سفارش کرد .**

**"علیامخدره ،سفارشهایی را که به شما کردم رعایت کنید. طرفهای غروب باز به شما سر میزنم."**

**این را گفت و از در خارج شد و خانم باشی را در عالم اندوه و تنهایی خودش تنها گذاشت.**

**خانم باشی در تمام مدتی که روی تخت افتاده بود و اشک می ریخت می توانست حدس بزند که هووهایش به خاطر تحقیر او و این اتفاق چه جشنی گرفته اند، حتی خانم باشی**

**می توانست حدس بزند حالا که او روی تخت افتاده و در حسرت از دست دادن بچه اش متأسف است آنان چه مضمونهایی پشت سرش کوک کرده اند. انگاری صدایشان را می شنید.**

**- خوشم آمد ،دختره غربتی خوب بال و پرش چیده شد. شک ندارم مه پس از این گستاخی بزرگ دیگر اعلیحضرت به او نگاه هم نمی کنند.**

**-اگر من جای خانم باشی بودم و قبله عالم جلوی جمع اینطور مرا تحقیر کرده بود خودم را می کشتم.**

**خانم باشی غرق در این اندیشه های آزاردهنده آنقدر اشک ریخت که نفهمید کی خوابش برد.**

**دیگر داشت ظهر می شد که از صدای باز و بسته شدن در و بعد صدای شاه که با آغابهرام خواجه حرف می زد بیدار شد.**

**خانم باشی که روی تخت افتاده بود با شنیدن صدای شاه باز داغ دلش تازه شد و بی آنکه به حضور او اعتنا کند باز گریه را شروع کرد. شاه که خبر داشت چه بلایی به**

**سر خانم باشی آمده است و از آنجایی که خود را مسبب این پیش آمد می دانست سعی کرد با ناز و نوازش سوگلی محبوبش را دلجویی کند.برای همین هم لب تخت نشست و در حالی**

**که با مهربانی بر گیسوان خانم باشی که نسبت به او بی تفاوت بود دست می کشید خواند :**

**"دستم بگیر کز غم ایام خسته ام."**

**وچون دید خانم باشی واکنشی از خود نشان نمی دهد مصرع دوم را در دل زمزمه کرد وبر زبان نیاورد.**

**"نازم بکش که عاشق و دل شکسته ام."**

**لحضه ای در سکوت گذشت. شاه که دید خانم باشی مثل سنگ نسبت به او بی تفاوت است بار دیگر به حرف آمد و پرسید :" باشی... با من قهر کرده ای؟"**

**خانم باشی که تا آن لحظه در سکوت می گریست، عاقبت مهر سکوت را که بر لبانش نشانده بود شکست. درحالیکه اشک بین کلامش می دوید، بی آنکه رویش را برگرداند تلخ و**

**سوزناک گفت:" با آنچه برسرم آوردید چه انتظاری دارید؟"**

**شاه که پیدا بود نمی خواهد هیچ گناهی را گردن بگیرد با لحن حق به جانبی گفت :"قبول داری کارت اشتباه بود؟ هیچ کا خوبی نکردی عملی را که می دانی برخلاف میل و**

**خواسته من است انجام دادی."**

**خانم باشی باز با گریه گفت:" برفرض هم که اینطور باشد. چه اشکالی داشت جلوی جمعی که چشم دیدنم را نداشتند تحملم می کردید و وقتی تنها می شدیم به خودم تذکر می**

**دادید. راستی که از شما انتظار نداشتم."**

**خانم باشی بدون آنکه ترسی از آینده داشته باشد و اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد چنان جسورانه حرف زد که زبان شاه بسته شد. شاه درحالیکه از آنچه پیش آمده بود خودش**

**هم متأسف بود و در دل حق را به او می داد بار دیگر درصدد توجیه اشتباه خود برآمد و گفت :" به تو حق**

**می دهم که از دستمان ناراحت نباشی ، اما این را بدان که خشم گرفتن ما به ابراز علاقه است . نشانگر این واقعیت است که نسبت به تو توجه داریم . والا در آن مجلس**

**خانمهای دیگری هم بودند که حرکاتشان باب میلمان نبود . نمونه اش عفت السلطنه با آن شلنگ و تخته انداختن مفتضحش ، ولی خودت که دیدی نگاهشان نمی کردیم . اگر به**

**تو ایراد می گیریم برای آن است که از صمیم قلب دوستت داریم .»**

**شاه این را گفت و دستی در جیب جلیقه اش کرد و انگشتری بسیار زیبا که نگین درشت الماسی بر آن می درخشید بیرون آورد و آن را به سمت خانم باشی گرفت . خانم باشی**

**همان طور که اشک می ریخت نیم نگاهی به انگشتر انداخت و بدون هیچ واکنشی باز آرام آرام به گریستن ادامه داد .**

**شاه که دید خانم باشی نسبت به انگشتر توجهی نشان نمی دهد و از آنجایی که بیش از آن حوصله ناز کشیدن نداشت مصلحت اقتضا می کرد که بیش از آن خودش را کوچک نکند**

**. انگشتری را بر روی تخت کنار دست خانم باشی گذاشت و از جا برخاست . بار دیگر خانم باشی را در دنیایی از غم و اندوه و بی کسی تنها گذاشت .**

**شب از نیمه گذشته بود و ماه چون نگین الماس درشتی در پهنه آسمان می درخشید . خانم باشی در حالی که محزون به ماه خیره شده بود در عالم خودش عمارت عزیزیه را تصور**

**می کرد که آن شب غرق در جشن و سرور مراسم عروسی عزیزالسلطان و اخترالدوله بود . آن شب همه در این جشن شرکت داشتند ، همه جز خانم باشی و امینه اقدس که تازه از**

**سفر وینه بازگشته بود . او علاوه بر اینکه بینایی اش را از دست داده بود دچار سکته هم شده بود . خانم باشی به خاطر کدورتی که از شاه داشت آن شب به بهانه پرستاری**

**از امینه اقدس در خانه مانده بود تا چشم در چشم شاه نشود .**

**خانم باشی همان طور که در عالم خودش بود از صدای فاطمه سلطان ، هوویش ، که با او در عمارت امینه اقدس زندگی می کرد به خود آمد .**

**« ا... باشی تو هنوز بیداری ؟ »**

**خانم باشی به همان حال که نشسته بود بر گشت و با دیدن فاطمه سلطان اندوهگین لبخند زد . « مگر می توانم بخوابم .»**

**فاطمه سلطان همان طور که به خانم باشی نگاه می کرد پرسید : « نکند باز حال امینه اقدس بد شده .»**

**خانم باشی لبخندی از سر تاثر زد و گفت : « بد ؟ بیچاره دیوانه شده . نمی دانید از سر شب تا همین یک ربع پیش چه می کرد .»**

**خانم باشی این را گفت و چون دید فاطمه سلطان در انتظار توضیح بیشتر به او خیره نگاه می کند ادامه داد : « از سر شب همه اش اقل بیگه را صدا می زد . آخر ناچار**

**شدم آغا بهرام را فرستادم دنبالش .»**

**فاطمه سلطان چینی به ابروهای کمانی اش انداخت و از سر تعجب پرسید : « با اقل بیگه چه کار داشت ؟ »**

**« چه می دانم ... به گفته خودش می خواست از او حلالیت بطلبد و از بد رفتاریهایی که در حقش کرده بود عذر خواهی کند ... انگار آن مدتی که زیر دستش اینجا کار می**

**کرده خیلی اذیتش می کرده .»**

**فاطمه سلطان همان طور که گوش می داد پرسید : « اقل بیگه آمد ؟ »**

**خانم باشی سر تکان داد . « بله . » این را گفت و بی مقدمه شروع به خندیدن کرد.**

**فاطمه سلطان در حالی که با تعجب به او خیره شده بود برای آنکه سر از احوال خانم باشی در آورد از او پرسید : « باشی ، هیچ معلوم است به چه می خندی ؟»**

**خانم باشی همان طور که می خندید گفت : « به حرفهایی که امینه اقدس به اقل بیگه می زد . آخر نمی دانی چه می گفت . به او می گفت خواب دیده است که به زودی از شاه**

**حامله می شود و فرزند پسری به دنیا خواهد آورد که دنیا را فتح خواهد کرد . از او خواست نام پسرش را نورسردار بگذارد . از همان وقت که اقل بیگه از اینجا رفت**

**متکایی را بغل گرفت و به من گفت این نورسردار است . از من خواست متکا را قنداق کنم .»**

**فاطمه سلطان همان طور که می شنید خنده اش گرفت و گفت : « پس راستی راستی دیوانه شده ؟»**

**خانم باشی که هنوز هم دل پری از شاه داشت مثل آنکه با یادآوری نکته ای حال و هوایش عوض شده باشد یکبار خنده از لبش محو شد و آهی کشید . گفت :« همین طور است**

**. چند روز پیش ، قبل از آنکه دچار سکته شود به من گفت ای کاش رختشور بودم و زن شاه نبودم و چشمهایم می دید .»**

**خانم باشی این را گفت و پس از لختی تامل از فاطمه سلطان پرسید : « راستی از عروسی چه خبر ؟»**

**فاطمه سلطان ابروهایش را لنگه به لنگه بالا انداخت و با لبخند گفت : « خیلی خبرها بود . عزیزالسلطان به عوض آنکه بیاید دنبال عروس ، خودش به عزیزیه رفته بود**

**. بیچاره مادر عروس که دید همه دارند حرف می زنند دل به دریا زد و به اعلیحضرت گفت : « قربان جسارت است که این عرایض را به سمع مبارک می رسانم ، همه می گویند**

**اخترالدوله ، دختر قبله عالم است ، نه کنیز ... همین طور هم هست . می فرمودید عزیزالسلطان برای جلوگیری از حرفهای مردم و شایعادت نامربوطی که می گویند برای**

**ظاهر سازی هم که شده تا دم در الماسیه به استقبال برود .»**

**صحبتهای فاطمه سلطان که به اینجا رسید خانم باشی از سر کنجکاوی تاب نیاورد و پرسید : « اعلیحضرت چه گفتند ؟ »**

**« هیچی ، فقط عصبانی شدند و عصایشان را چنان پرت کردند که بیچاره از ترس بیهوش شد . برای همین هم اخترالدوله را به اتفاق دایه اش سوار کالسکه کردند . توی راه**

**نمی دانی چه خبر بود ... مسیر از اینجا تا عزیزیه را چراغانی و آب پاشی کرده بودند . دنباله کالسکه عروس سه فیل حرکت می کرد که روی سر هر کدام از آنها یک لاله**

**بسته بودند . دنبال فیلها هم غلام بچه ها می دویدند . در طول مسیر عبدالله خان ؛ رئیس نظمیه ، مرتب این طرف و آن طرف می رفت که مبادا مردم شلوغ نکنند . جلوی**

**کالسکه عروس هم دو نفر از خواجه ها ، هر کدام طبق روی سرشان بود که روی آن منقلهای آتش گذاشته بودند . غلام بچه ها مرتب در آنها اسپند و کندر دود می کردند .**

**وقتی به عزیزیه رسیدیم و اخترالدوله متوجه شد مادرش نیامده طفلکی خیلی ناراحت شد ، برای همین هم انیس الدوله به جای مادرش او را با خودش به داخل عزیزیه برد**

**تا اعلیحضرت عروس و داماد را با هم دست به دست بدهند . تا همین یک ساعت پیش که من آنجا بودم هنوز هم بزن و بکوب ادامه داشت . مردها توی باغ جمع شده بودند ،**

**خانمها نیز در اتاقهای عزیزیه پخش بودند . در هر اتاق دسته ای مطرب می زدند و می خواندند . ای کاش آمده بودی ، خیلی جایت خالی بود .»**

**خانم باشی که پیدا بود تحت تاثیر توضیحات هوویش در دل حسرت می خورد آنچه را او دیده است از دست داده در جواب آهی کشید و گفت : « هیچ هم جای من خالی نبود . اگر**

**خالی بود اعلیحضرت کسی را می فرستاد دنبالم .»**

**فاطمه سلطان همان طور که به خانم باشی خیره شده بود پشت چشمی نازک کرد و گفت : « باشی ، خودمانیم ها ... تو بیش از حد توقع و نازک نارنجی هستی . امشب عروسی**

**عزیزالسلطان بود و اعلیحضرت خیلی گرفتاری داشتند .»**

**خانم باشی که بغض گلویش را گرفته بود آهسته گفت : « نقل گرفتاری یک چیز ، بی اعتنایی یک چیز دیگر است .»**

**خانم باشی این را گفت و چشمهایش پر از اشک شد . فاطمه سلطان همان طور که به خانم باشی نگاه می کرد دلش به احوال او سوخت و سعی کرد تا با علت یابی دلخوری خانم**

**باشی به نحوی او را آرام کند . برای همین گفت : « دوستانه حرفی بزنم بدت نمی آید ؟»**

**خانم باشی همان طور که با پشت دست قطره درشت اشکی را از که از گوشه چشمانش سرازیر شده بود پاک می کرد سر تکان داد و گفت : « نه ، بگو » لحظه ای سکوت حکمفرما**

**شد که فاطمه سلطان آن را شکست . با لحن دوستانه ای خطاب به خانم باشی گفت : « قبول کن که خودت هم اشتباه کردی . نباید گول سر و زبان عفت السلطنه را می خوردی**

**. غلط نکنم او به نمایندگی از طرف عده ای که چشم دیدنت را نداشتند نقشه اش این بود که به این نحو تو را از چشم اعلیحضرت بیندازند و موفق هم شد .»**

**خانم باشی که از شنیدن حرفهای فاطمه سلطان داغ دلش تازه شده بود گفت : « تو هر چه می خواهی بگو ... حتی اگر من مقصر باشم مستحق نبودم چنین برخوردی با من بشود**

**.»**

**فاطمه سلطان که دید خانم باشی با این منطق آرام نمی شود رک و پوست کنده گفت : « حالا کاریست که شده ، اما بدان مردی با موقعیت اعلیحضرت که حاضر نیست از مادر**

**خودش حرف بشنود ، چه برسد به منت کشی . نمونه اش همین شکوه السلطنه بدبخت .»**

**خانم باشی که پیدا بود از اتفاقی که برای شکوه السلطنه افتاده بی اطلاع است با همان صدای بغض آلود پرسید : « مگر برای شکوه السلطنه چه اتفاقی افتاده ؟ »**

**فاطمه سلطان با ناراحتی پاسخ داد : « دم غروب فوت کرد ... اما قرار نیست تا صبح کسی با خبر شود .»**

**خانم باشی که از شنیدن خبر فوت شکوه السلطنه خشکش زده بود مات و مبهوت پرسید : « اعلیحضرت خبر دارند ؟**

**فاطمه سلطان با معنا پوزخند زد : « پس چی ؟ اما به خاطر آنکه بساط عروسی عزیزالسلطان به هم نریزد اجازه ندادند خبر اعلام شود . تا جایی که خبر دارم اعلیحضرت**

**حاضر نشدند امشب برای لحظه ای هم که شده بالای سر جنازه شریک چندین و چند ساله خود حاضر شوند ، آن وقت تو توقع داری به پایت بیفتد .»**

**فاطمه سلطان این را گفت و ساکت به خانم باشی چشم دوخت که باز اشکش جاری شده بود . ادامه داد : « من به حکم آنکه هوویت هستم نباید این حرف را بزنم ، اما به عنوان**

**یک خواهر دوستانه می گویم اگر وضع بر همین روال پیش برود رو روز دیگر می بینی مثل یک قاب دستمال کهنه کنار گذاشته شده ای .»**

**فاطمه سلطان این را گفت و چون دید خانم باشی با چشمانی اشک آلود به گوشه ای خیره مانده ، برای آنکه او را از آن حال و هوا بیرون بیاورد گفت : « حالا نمی خواهد**

**زیاد فکرش را بکنی . راستی یک خبر تازه . قرار است من از فردا نواختن سنتور را از مادام حاج عباس فرا بگیرم .»**

**پیش از آنکه خانم باشی حرفی بزند آغا بهرام در آستانه در ظاهر شد . آمده بود خبر بدهد باز امینه اقدس حالش به هم خورده است . پیش از آنکه خانم باشی از در خارج**

**شود فاطمه سلطان جلوی او را گرفت و گفت : « باشی ، گوش بده ببین چه می گویم ... اطمینان دارم اگر امینه اقدس طوری بشود اقل بیگه را به جای او می فرستند . حواست**

**باشد اگر چنین اتفاقی افتاد من و تو نباید چنین اجازه ای بدهیم ، فهمیدی ؟ »**

**خانم باشی که چشم دیدن اقل بیگه را نداست بی آنکه حرفی بزند به توافق سر تکان داد .**

**یکی از همان روزهایی که هنوز میانه خانم باشی و شاه شکر آب بود امینه اقدس که به علت دوبار سکته مغزی علاوه بر نابینایی فلج هم شده بود چنان بد احوال شد که**

**دیگر امیدی به بهبودی او نمی رفت . در همان حال از شاه خواست تا او را برای آخرین بار به زیارت امام رضا به مشهد بفرستد . شاه با تقاضای او موافقت کرد و به**

**صدر اعظم فرمان داد جزو همراهان امینه اقدس به مشهد برود . بین راه حال امینه اقدس رو به وخامت گذاشت و امین السلطان از عماد اطبا و فخر الطبا که جزو پزشکان**

**حاذق و صاحب نام به حساب می آمدند خواست تا هر کاری از دستشان بر می آید برای نجات امینه اقدس انجام دهند . به تجویز فخر اطبا بی رحمانه آجری بسیار داغ را به**

**کف پای امینه اقدس چسبانده و یک کلاه نمدی را نیز داغ کرده سرش گذاشتند . امینه اقدس نیم ساعت بعد در گذشت . ناچار جنازه را به تهران بر گرداندند و به دستور**

**شاه او را به شهر ری منتقل و در جوار بارگاه حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند . برایش مجلس ترحیم مفصلی در مسجد سلطانی برگزار گردید و چند روز پس از مرگ امینه**

**اقدس رسیدگی به ارثیه او آغاز شد . امینه اقدس حدود سیصد هزار تومان وجه نقد و کلی ملک و املاک داشت که چون فرزندی نداشت همه نصیب برادر زاده اش عزیز السلطان**

**شد .**

**دو هفته بعد ، همان طور که فاطمه سلطان پیش بینی کرده بود اقل بیگه خانم ، کنیز ترکمان و همسر صیغه ای شاه را به جانشینی امینه اقدس به آنجا فرستادند ، اما**

**خانم باشی و فاطمه سلطان که در این باره با هم به توافق رسیده بودند با همدستی یکدیگر با هیاهو دعوا او را از عمارت بیرون انداختند .**

**این اتفاق تا مدتها نقل محفل خانمها در اندرون بود . مسئولیت تریاک و آب گرم صبح ، همین طور صابون و مسواک شاه را که تا آن روز با اقل بیگه ، جانشین امینه اقدس**

**در خوابگاه بود به انیس الدوله دادند .**

**مرگ امینه اقدس که از ماهها پیش انتظار می رفت به دلیل تنفر خانمها از عزیز السلطان خیلی زود ، حتی پیش از برگزاری مراسم چهلم فراموش گردید .**

**حدود پنجاه روز از مرگ امینه اقدس می گذشت ، اما سردی که بر روابط شاه و خانم باشی حاکم بود ادامه داشت . سر انجام خانم باشی که خودش از این وضعیت نگران شده**

**بود به فکر پیشقدم شدن برای آشتی افتاد ، اما از آنجا که غرورش به او اجازه نمی داد به ملاقات شاه برود تصمیم گرفت مثل سایر خانمها مورد توجه در مراسم حمام**

**شاه که هر بامداد در گرمابه مخصوص اجرا می شد شرکت کند بلکه در این وضعیت تغییری پیش آید و نظر شاه نسبت به او برگردد و اوضاع مثل سابق شود .**

**حمام خصوص قبله عالم در انتهای دالانی تنگ و تاریک واقع بود . رخت کن آن شامل شاه نشین و صحنه و سکوهای مرمرین زیبایی بود . هنگامی که شاه از حمام بیرون می**

**آمد خانمهای سوگلی دور می ایستادند ، اما کارهای سر حمام از رخت کندن و پوشاندن و غیره با اقل بیگه خانم بود . هر روز شاه پیراهن و زیر شلواری نویی در بر می**

**کرد و پیراهن و زیر شلواری روز پیش را به اقل بیگه خانم تحوبل می داد . او به جز این مسئولیت ریاست قهوه خانه مخصوص را هم داشت . روی یکی از سکوها سماور و بساط**

**صبحانه ، فنجانهای چینی ساخت کارخانه سور را می نهاد ، اما پذیرایی از شاه سر سفره با انیس الدوله بود . همیشه ناشتایی در میان گفتگو و شوخیهای شاه با سوگلیهای**

**محبوبش صرف می شد . در عرض این مدت همه خانمها باید می ایستادند . تنها کسی که حق نشستن سر سفره را داشت انیس الدوله بود که برای شاه از بساط مفصلی که روی میز**

**پایه کوتاه چیده شده بود لقمه می گرفت . به جز این عده همیشه دو تن از پیشخدمتهای مخصوص نیز در گرمابه حاضر می شدند ، شاه پلنگ خان و حاج حیدر خامه تراش . کار**

**شاه پلنگ خان مشت و مال دادن شاه در حمام بود و کار حاج حیدر خامه تراش اصلاح سر و صورت او . حاج حیدر خامه تراش نخستین کسی بود که پس از آمدن خانمها در گرمابه**

**حاضر می شد و آخرین نفری بود که پس از نظافت آنجا را ترک می کرد .**

**آن روز این مراسم با آداب و مناسک همیشگی برگزار گردید ، با این تفاوت که شاه جواب سلام خانم باشی را داد ، اما انگار نه انگار که او هم حضور دارد . همه توجهش**

**به دیگر خانمها بود ، حتی موقع صرف بستنی . شاه عادت داشت بستنی را از همان ظرف خودش که میان یخ گذاشته می شد بخورد . مرتب سر به سر خانمها می گذاشت و با آنان**

**شوخی می کرد . شاه پیش از ترک حمام دستمال خود را به طرف خانمی می انداخت که قرار بود آن شب را با او بگذراند . خانمی که دستمال را به طرف او می انداخت باید**

**خودش را برای آن شب آماده می کرد . رسم بر این بود یک ساعت پس از شاه از خوابگاه بیرون می آمد و به عمارت خودش می رفت . صبح هم محض آنکه معلوم شود شب در خدمت**

**شاه بوده از اتاق بیرون نمی آمد و تا غروب در عمارتش می ماند .**

**آن روز شاه وقت ترک حمام دستمال خود را به طرف انیس الدوله انداخت و این برای خانم باشی که تمام اوقات شاه را به خود معطوف می داشت و هر شب را در خوابگاه با**

**او می گذراند دیوانه کننده بود . خانم باشی از اینکه دید شاه بدجوری روی دنده لج افتاده و دیگر حاضر نیست ناز او را بکشد و عشوه هایش را بخرد سخت نگران شد و**

**ترسید اگر این وضعیت ادامه داشته باشد هووهایش که چشم دیدن او را نداشتند و با دادن آن پیشنهاد توانستند او را از چشم شاه بیندازند باز هم از فرصت پیش آمده**

**استفاده کنند و بیشتر او را از چشم شاه بیندازند که دیگر حاضر نشود اسمی از او بیاورد .**

**خانم باشی به این نتیجه رسیده بود خودش در این ماجرا بی تقصیر نبوده و نمی بایست فریب عفت السلطنه را می خورده و پایش را از گلیمش درازتر می کرده . برای آنکه**

**آب رفته را به جوی بازگرداند کارش شده بود فکر کردن به اینکه باید چه کند . هر چه دنبال راه چاره ای می گشت چیزی به خاطرش نمی رسید . تا عاقبت اتفاقی باعث شد**

**راهی برای جلب نظر شاه به نظرش برسد .**

**آن روز طرفهای ظهر بود که مادر و خواهر خانم باشی پس از مدتها برای دیدن او با آنجا آمدند . خانم باشی که مدت زمان زیادی بود مادر و خواهر کوچکش ، ماه رخسار**

**را ندیده بود در این مدت ، به خصوص پس از مرگ امینه اقدس و رفتن فاطمه السلطان به عمارت دیگر سخت احساس غربت و تنهای می کرد . از آمدن آن دو خیلی خوشحال شد**

**و با اصرار فراوان آن دو را برای ناهار نگه داشت . دیگر کم کم هوا داشت رنگ عصر به خود می گرفت که مادر خانم باشی از جا برخاست و از او خواست تا خواهرش ماه**

**رخسار را که توی حیاط مریم خانمی با دخترهای همسن و سال خودش سرگرم بازی گرگم به هوا بود صدا بزند . خانم باشی در پی اطاعت امر مادرش چارقدش را سر انداخت و**

**راهی حیاط مریم خانمی شد . چند بار از دور ماه رخسار را صدا زد .**

**ماه رخسار به قدری سرگرم بازی بود که متوجه حضور او نشد . خانم باشی همان طور که از دور صحنه بازی ماه رخسار و دخترها را تماشا می کرد فکری مثل برق از خاطرش**

**گذشت .**

**خانم باشی یک بار از زبان امینه اقدس ، هووی تازه در گذشته اش ، شنیده بود که هر بار شاه به دلیلی روابطش با او به سردی می گذاشته ، برای جلب نظر شاه و برای**

**آنکه بتواند خارج از نوبت با شاه ملاقات داشته باشد به عناین مختلف عده ای دختر جوان و زیبا را در عمارتش پذیرایی می کرده و این امر باعث می شد شاه برای دیدن**

**آن دختران هم که شده وقت و بی وقت به دیدارش بیاید .**

**خانم باشی که برای بر سر مهر آوردن دوباره شاه هیچ راه چاره دیگری به فکرش نمی رسید از ترس خطر احتمالی که تهدیدش می کرد یک آن با خود تصمیم گرفت از این ترفند**

**استفاده کند . با این فکر فوری به عمارتش بر گشت و از مادرش که برای بازگشت به اقدسیه آماده شده بود با اصرار خواهش خواست تا به او اجازه دهد ماه رخسار را چند**

**روزی به عنوان میهمان نگه دارد .**

**مادر خانم باشی غافل از آنکه دخترش چه نقشه ای در سر دارد قبول نمی کرد . تعارف می کرد که وجود ماه رخسار باعث زحمت و دردسرش خواهد شد ، اما بعد وقتی دید خانم**

**باشی خیلی اصرار دارد برای آنکه دل او را شاد کند دیگر حرفی نزد و به خانم باشی اجازه داد چند روزی خواهرش را در اندرون نزد خود نگه دارد .**

**آن روز هنوز پای همسر باغبان باشی به میدان ارگ نرسیده بود که خانم باشی با عجله خواهرش را صدا زد . همین که دور و برشان خلوت شد طبق نقشه ای که در ذهن داشت**

**تعلیمات لازم را به او داد .**

**« ماه رخسار ، دلت می خواهد همیشه اینجا نزد من بمانی ؟ »**

**ماه رخسار غافل از همه جا با معصومیت کودکانه ای لبخند زد و به سادگی پاسخ داد : « بله ، خیلی دلم می خواهد . اینجا خیلی قسنگ تر از باغ اقدسیه است . مثل قصر**

**شاه پریان می ماند .»**

**خانم باشی در حالی که از آنچه می شنید خوشحال شده بود گفت : « حالا که این طور است باید خوب گوشهایت را باز کنی و به آنچه می گویم عمل کنی .»**

**ماه رخسار شادمان از اینکه می شنید می تواند آنجا بماند ذوق زده پرسید : « باید چه کار کنم ؟ »**

**خانم باشی با تظاهر به اینکه فکرش مشغول است ، پس از قدری تامل گفت : « خوب ... باید کاری کنی که مورد توجه اعلیحضرت قرار بگیری . » وقتی دید ماه رخسار با تعجبی**

**آمیخته با استفهام هاج و واج به دهان او خیره شده توضیح داد : « آخر می دانی ، این قصر و همه این عمارتهایی که در اینجاست متعلق به اعلیحضرت است . برای همین**

**باید دم اعلیحضرت را ببینی . هر وقت ایشان را دیدی تا می توانی شیرین زبانی کن .»**

**ماه رخسار که از حرفهای خواهرش سر در نمی آورد ، در حالی که به نظر می رسید کمی گیج شده با کنجکاوی پرسید : « باید چه بگویم ؟ »**

**خانم باشی در حالی که در ذهنش دنبال کلمه های مناسب و ساده ای می کشت تا در ذهن ماه رخسار جا بیندازد با لحنی آرام و شمرده گفت : « مثلاً هر وقت اعلیحضرت را**

**دیدی به او باید بگویی عزیزم ، خسته نباشید ... یا اینکه من خیلی دلم می خواهد همیشه شما را ببینم ... یا بگو دلم نمی خواهد هیچ وقت از اینجا بروم . خلاصه از**

**این شیرین زبانیها بکن تا خودت را در دل اعلیحضرت جا کنی . »**

**ماه رخسار که درست متوجه منظور خواهرش نشده بود با معصومیت کودکانه ای پرسید : « اگر خودم را در دل اعلیحضرت جا کنم چه می شود ؟ »**

**خانم باشی برای آنکه ماه رخسار زبان او را بهتر بفهمد و برای آنکه او را به همکاری با خود تشویق کند گفت : « خوب آن وقت امکان دارد اعلیحضرت خیلی کارها برایت**

**بکند ... شاید همه عروسکهای قشنگی را که از سفر فرنگستان با خود سوغات آورده اند بدهند به تو ، یا هر چیز دیگری که خودت بخواهی .»**

**خانم باشی سرگرم توضیح دادن به ماه رخسار بود که از قاب پنجره چشمش به شاه افتاد که کنار حوض سرگرم صحبت با آقا کریم مقنی بود . روی آب چند قوی سفید مشغول شنا**

**بودند . آقا کریم هم آن روز برای تعمیر فواره های آب نما که بازی آب را خوب نمایش نمی داد به آنجا آمده بود .**

**خانم باشی همان طور که از دور به این صحنه می نگریست دستپاچه به ماه رخسار که هنوز نمی دانست در این بازی چه نقشی دارد ، در حالی که وسوسه داشتن عروسکهای قشنگ**

**فرنگی هیجانزده اش کرده بود سر تکان داد و همان طور با چابکی کودکانه ای دوان دوان از آنجا رفت و خودش را به شاه رساند . پس از قدری پرسه زدن در آن اطراف با**

**تمام شدن صحبت شاه با آقا کریم جلو رفت و همان طور که خواهرش به او آموزش داده بود کار خود را شروع کرد .**

**خانم باشی کنار پنجره بلند ارسی دار تالار ایستاده بود و از آن فاصله شاهد گفتگوی ماه رخسار و شاه بود . از حال و هوای شاه و خنده هایی که با ماه رخسار می کرد**

**متوجه شد که در اجرای نقشه اش موفق شده ، به خصوص وقتی دید ماه رخسار دست شاه را گرفت و با اصرار او را به سوی عمارت آورد . خانم باشی شادمان از اینکه در کار**

**خود موفق شده ، پیش از آنکه آن دو داخل شوند با عجله خودش را به آینه رساند و برای رویارویی با شاه خودش را آماده کرد .**

**انتظار خانم باشی چندان طول نکشید . چند دقیقه بعد در تالار گشوده شد و ماه رخسار که هنوز از آداب و رسوم دربار آشنایی نداشت جلوتر از شاه وارد شد . ماه رخسار**

**همین که چشمش به خانم باشی افتاد دست خود را گشود . گفت : « خواهر جان ، ببین اعلیحضرت به من چه داده اند .»**

**خانم باشی نگاهی به سکه های زردی انداخت که کف دست سفید و تپل ماه رخسار می درخشید . لحظه ای به فکر فرو رفت . روزی سه بسته از این مسکوکها طلا را کنار میز**

**شاه می گذاشتند . در یک بسته چهل پنج هزاری زرد ، در بسته دیگر پنجاه دو هزاری زرد و در بسته سوم پانزده اشرفی بود که شاه برای دادن انعام آنها را در کیف زنجیری**

**زرین خود می ریخت . تا پیش از این بیشتر اوقات شاه پس از دادن انعامهای روزانه آنچه باقی مانده بود را به خانم باشی می سپرد و او آنها را در کیف بزرگ چرمی ذخیره**

**می کرد تا پایان سال به حضور بیاورد ، اما از وقتی میانه شاه با او شکرآب شده بود این برنامه روال خود را از دست داده بود . خانم باشی همان طور که در این افکار**

**سیر می کرد از صدای سرفه شاه به خود آمد . او که پی بهانه ای برای آشتی با شاه می گشت طوری وانمود کرد که شاه را ندیده است ، اما با صدایی که شاه بشنود خطاب**

**به ماه رخسار گفت : « از اعلیحضرت تشکر کردی ؟ »**

**ماه رخسار با لبخندی نمکین که گوشه لبهای تپلش را چال می انداخت خندید و گفت : « بله ... » و در حالی که به پشت سر خانم باشی اشاره می کرد گفت : « اعلیحضرت**

**خودشان اینجا هستند .»**

**خانم باشی که از ابتدا نیز متوجه حضور شاه بود با صدایی بلند و تشریفاتی به عنوان خیر مقدم و خوش آمد به شاه گفت : « چه عجب از این طرفها ، هیچ معلوم است سرورم**

**کجا هستند که من از پرتو سایه مبارکشان خارج شده ام ؟! »**

**کلام لطیف و عاشقانه خانم باشی بر دل شاه نشست و بی اختیار یاد شیرین زبانیهای جیران افتاد . شاه که خود نیز پی بهانه ای برای آشتی با خانم باشی می گشت همین**

**حرف را مستمسک قرار داد و در حالی که خود را سر سنگین نشان می داد بی آنکه چیزی بگوید با تانی داخل شد و روی صندلی نشست و طلبکارانه به خانم باشی چشم دوخت .**

**آن روز بی آنکه حرفی از گذشته بر زبان بیاورد از هر امکانی برای پذیرایی از شاه بهره گرفت . خانم باشی احساس می کرد نقشه اش برای نزدیک شدن به شاه موثر بوده**

**روزهای بعد نیز برای آنکه دوباره شاه را وادارد که به آنجا بیاید باز هم آموزشهای لازم را به ماه رخسار داد و از او خواست هر وقت شاه را می بیند تا می تواند**

**شیرین زبانی کند و خودش را در دل شاه جا کند .**

**از آنجایی که ماه رخسار خود استعدادی ذاتی برای این کار داشت و از طرفی در مقابل شیرین زبانیهایش هدیه های قابل توجهی از شاه می گرفت هر بار که او را می دید**

**با بهره گیری از حرفهای شیرین و زیبایی ظاهری و عشوه های لطیف دخترانه کاری می کرد تا شاه چند ساعت هوس رفتن به سرش نزند و همان جا در عمارت خانم باشی بماند**

**. مثلاً به محض دیدن شاه خودش را در آغوش او می انداخت و انگشتهایش را در دستهای او گره می کرد و خودش را لوس می کرد .**

**خانم باشی از این وضعیت راضی بود و از اینکه هر روز شاه را می بیند دلش خوش بود ، به خصوص اینکه هنوز یک ماه از این برنامه نگذشته بود که یک عمارت اختصاصی با**

**مبلهای بسیار گرانبها در اختیارش گذاشته شد .**

**« باشی جان ، بی کار بودی با دست خودت برای خودت رقیب تراشیدی ؟ »**

**باشی که پیدا بود درست متوجه مقصود فاطمه سلطان نشده یا فهمیده و نمی خواهد باور کند خودش را به آن راه زد و پرسید : « چطور ؟ »**

**فاطمه سلطان با معنا لبخند زد . « یعنی خودت متوجه نیستی اعلیحضرت محض خاطر ماه رخسار است که دم به ساعت اینجاست ؟ »**

**خانم باشی همان طور که می شنید ترس گریبانش را گرفت . « تو هم چه حرفها می زنی ، ماه رخسار هنوز بچه است . اگر می بینید خودش را در دل اعلیحضرت جا کرده به خاطر**

**حرکات و شیطنتهای کودکانه اش است . »**

**فاطمه سلطان قری به سر گردنش داد و پوزخند زد : « د همین دیگر ... راستی که ساده هستی باشی جان . اگر ساده نبودی که از عفت السلطنه رو دست نمی خوردی . این هم**

**مال اینکه حالا می گویی ماه رخسار بچه است . هیچ فکر کرده ای ماه رخسار به واسطه همین بچگی آب و رنگ بیشتری از خودت دارد ؟ »**

**خانم باشی باز هم با خوشباوری به نوع دیگری حرف خودش را تکرار کرد . « این امکان ندارد اعلیحضرت نسبت به ماه رخسار نظر داشته باشند . هر چه باشد ماه رخسار خواهر**

**من است ، حتی بابیها هم با خواهر زنشان ازدواج نمی کنند ! »**

**فاطمه سلطان از سر تاسف سر تکان داد و گفت : « خوب ماه رخسار خواهرت باشد ، یک جوری حرف می زنی که انگار نمی شود .»**

**این را گفت و چون دید خانم باشی با ناباوری به او چشم دوخته در حالی که سعی می کرد به صحبتهایش لفت و لعاب بیشتری بدهد گفت : « مگر عایشه و لیلی خانم خودمان**

**با هم خواهر نیستند ؟ »**

**خانم باشی همان طور که می شنید چشمانش از تعجب گشاد شد . آهسته پرسید . « آن دو تا با هم خواهرند ؟! راست می گویید ؟ من تا به حال خبر نداشتم ، اما مگر می شود**

**؟! »**

**« حالا می بینی که شده . این دو تا خواهر دختران محمد خان یوشی فیروزکوهی هستند . می خواهی بدانی چطور شد که پایشان به دربار باز شد ؟ »**

**خانم باشی همان طور که گیج و مات و مبهوت به دهان فاطمه سلطان چشم دوخته بود به تصدیق سر تکان داد . « بله ، برایم تعریف کنید .»**

**فاطمه سلطان به قدری که خانم باشی را به شنیدن مشتاق تر کند سکوت کرد و گفت : « اعلیحضرت شبی در جریان یکی از سفرهای معمولی خودشان به مازندران در جنگل گم شدند**

**. از شدت باران و سرما به خانه محمد خان یوشی پناه بردند . این عایشه خانم و لیلی خانم را همان شب می بینند و نظرشان هر دو را می گیرد ، به خصوص لیلی خانم را**

**، اما ترجیح می دهند اول از عایشه خانم خواستگاری کنند . خلاصه سرت را درد نیاورم ، عایشه خانم را برای خودشان عقد می کنند و با خود به تهران می آورند . طولی**

**نمی کشد که لیلی خانم برای دیدن خواهرش به اندرون سر می زند و مورد توجه شاه قرار می گیرد و باز همان قصه کهنه تجدید می شود و میل ملوکانه بر این قرار می گیرد**

**که لیلی خانم را عقد کنند ، ما چون مشکل شرع مانع از این کار است اعلیحضرت به فکر چاره می افتد و با یکی دو نفر در این باره به گفتگو می نشیند و عاقبت به این**

**نتیجه می رسند که ازدواج با دو خواهر به صورت منقطع اشکالی ندارد ، به شرط اینکه در دوران ازدواج موقت با یکی از دو خواهر ، خواهر دیگر مطلقه شده باشد . »**

**خانم باشی همان طور که گوش می داد متوجه نکته ای شد . سر تکان داد و گفت : « حالا فهمیدم ... پس برای همین است که هر وقت عایشه خانم در اندرون است ، لیلی خانم**

**غیبش می زند . »**

**فاطمه سلطان لبخند زد . « درست فهمیدی ، در طول ماههایی که عایشه خانم صیغه شاه شود دیگری به املاک خانوادگی خود در یوش می رود و بر عکس . آخر می دانی اعلیحضرت**

**میرزا عبدالله خان ، برادرشان را به مقام حکمرانی مازندران منصوب کرده ... در مازندران برای خودشان دم و دستگاهی دارند . در این میان به عایشه خانم ظلم شده**

**، بیچاره از بس اشک ریخته دیگر چشمهایش سو ندارد . »**

**خانم باشی که تا آن لحظه غرق حیرت سرا پا گوش بود با دلواپسی پرسید : « حالا می گویی من چه کنم ؟ »**

**« هیچی ، تا دیر نشده در موقعیتی مناسب ماه رخسار را به خانه پدرت برگردان . »**

**خانم باشی که پیدا بود هنوز هم تحت تاثیر حرفهای ماه سلطان غرق در فکر است به توافق سر تکان داد .**

**شاه مثل اکثر مواقع سر زده وارد عمارت خانم باشی می شد ، آن روز عصر هم بی اطلاع داخل شد . همین که چشمش به خانم باشی افتاد که برای استقبال آمده بود گفت :**

**« به عمارت خورشید می رفتم . گفتم سر راه از محبوبه ام سراغی بگیرم . »**

**خانم باشی که پیدا بود حرف شاه به دلش نشسته با لبخندی شیرین پاسخ داد : « اعلیحضرت همیشه نسبت به این کمینه لطف دارند . »**

**شاه که با چشمانش دنبال ماه رخسار می گشت هنوز ننشسته سراغ او را گرفت . « ماه رخسار را نمی بینم ! »**

**خانم باشی که شری را از سرش باز کرده بود آسوده خاطر لبخند زد . « فرستادمش اقدسیه ، باید ببخشید . مدتی اینجا مانده بود. »**

**شاه که پیدا بود از رفتن ماه رخسار ناخرسند است با ناراحتی گفت : « پای او روی سر کسی نبود ، می گذاشتی چند صباحی ... یعنی تا هر وقت خودش دلش خواست اینجا بماند**

**. » و چون دید خانم باشی با حالت عجیبی نگاهش می کند فوری گفت : « این طوری خودت هم تنها نبودی . »**

**خانم باشی از آنچه شنید دلش لرزید و متوجه شد دلرباییهای ماه رخسار کار دستش داده . برای اینکه مطمئن شود دیگر پرده پوشی را جایز ندانست و آنچه در دلش بود را**

**سر بسته بر زبان آورد . « فرمایش شما صحیح است ، اما متاسفانه از وقتی ماه رخسار آمده حرف و حدیثهای نامربوطی بر زبان خانمها افتاده . »**

**شاه که معلوم بود مقصود خانم باشی را فهمیده خودش را به آن راه زد و در حالی که حالت چهره اش عوض شده بود یک ابروی خود را بالا برد و پرسید : « مثلاً چه حرف**

**و حدیثهایی ؟ »**

**خانم باشی که از تغییر روحیه شاه خیلی دست و پایش را گم کرده بود با صدای بغض آلودی پاسخ داد : « خانمها گوشه و کنایه می زنند که اظهار لطفهای اخیر سرورم به**

**این کمینه واقعی نیست و اگر سری به اینجا می زنید و احوالی می گیرید بهانه اش دیدار خواهرم ماه رخسار و حرف زدن با اوست . »**

**شاه با حالتی بر افروخته و با تغیر پاسخ داد : « اول اینکه هر کس چنین حرفی زده غلط بی جا کرده . در ضمن توجه داشتم مردی به سن و سال من به دختری مثل ماه رخسار**

**امر عجیبی نیست . هر چه باشد ماه رخسار جای دختر من است . »**

**خانم باشی که قصد داشت خیلی زود شر ماه رخسار را از سرش باز کند رک و پوست کنده گفت : « من متوجه این موضوع هستم ، اما متاسفانه دیگران عادت کرده اند حرف مفت**

**بزنند . نشنیده اید که می گویند در دروازه را می شود بست ، اما دهان مردم را نه ؟ »**

**شاه که دید خانم باشی نگران موقعیت خودش است بدش نیامد برای زهر چشم گرفتن از سوگلی مغرورش هم که شده از موقعیت به دست آمده کمال استفاده را ببرد . برای همین**

**بی هیچ ملاحظه ای خیلی راحت گفت : « از من می شنوی خیال خودت را راحت کن و دفعه بعد اگر کسی در این باره فضولی کرد بزن توی دهنش و با صراحت بگو که اعلیحضرت**

**قصد دارند با ماه رخسار ازدواج کنند و تو هم مخالفتی با این موضوع نداری . »**

**بیرون آمدن چنین حرفی از دهان شاه حکم دیگ سربی مذابی را داشت که سر خانم باشی ریخته باشند . او که توقع شنیدن چنین حرفی را از دهان شاه نداشت بی اختیار به**

**یاد حکایت عایشه و لیلی خانم افتاد.از دلش گذشت که تا چیزی نباشد مردم نگویند چیزی ها.با این حال برای آنکه مقصود شاه را از بیان این حرف دریابد به آمد خودش**

**را به آن را زد و گفت:-متوجه مقصودتان نمیشم.شاه که دلش نمیآمد محبوبهای مثل خانم باشی را به واسطه ی شباهت به جیران عزیزش از خود برنجاند وقتی دید خانم باشی**

**خیلی هراسان شده و در صدد رفع و رجوع حرفی که زده بود برآمد و گفت:**

**-چه شده؟حسابی رنگ و روت پریده.نترس جانم،من این حرف را زدم تا میزان علاقه آات را به خودم بسنجم.نترس جانم،شوخی کردم.**

**شاه این را گفت و دیگر درنگ را جایز ندانست.با نگاهی به ساعت زنجیرداری که همیشه در جیبش بود از جا برخاست.فقط برای آنکه حرفی زده باشد توضیح داد:**

**-دیگر باید بروم.صدرعظم در عمارت خورشید منتظر است.قرار است راجع به غله و گوشت با چند نفر مشورت کنیم.رو به خانم باشی این را گفت و راه افتاد و او را در دنیایی**

**از بهت و ناباوری در عالم خود تنها گذشت.**

**فصل 31**

**خانم باشی هنوز روی همان صندلی که نشسته بود به همان حال خشکش زده و غرق در عالم خودش بود.او به این نکته رسیده بود که پس از این،با توجه به آنچه که از زبان**

**شاه شنیده است نمیبأیستی از او توقع مهر و عاطفه داشته باشد.با بلند شدن صدایی تلنگری که به در خورد رشته ی افکارش از هم گسست.سرور خان خواجه شاه بود.**

**پس از آنکه از خانم باشی اجازه ی ورود خواست تعظیم کرد و گفت:**

**اعلیحضرت سلام رساندند.امر فرمودند که فردا صبح بعد از نماز علیامخدره جزو اولین دسته در رکاب همایونی حاضر باشند.از آنجایی که خانم باشی هنوز به حال و هوای**

**خودش نبود.از آنچه شنید دستگیرش شد که شاه به عمد سرور خان خواجه را به آنجا فرستاده تا واکنش او را در برابر واقعه ی پیش از ظهر غیر مستقیم ارزیابی کند.**

**خانم باشی بی آنکه چندان اهمیتی به این مساله بدهد از آنجایی که دلش از دست شاه پر بود با بی ایتنانی به سرور خان خواجه پاسخ داد:**

**-از قول بنده خدمت اعلاحضرت سلام برسانید و بگویید حالم برای آمدن مساعد نیست.اگر ممکن است مرا از عمدا به سرخه ی حضار معذور بدارند.**

**سرور خان خواجه بی آنکه حرفی بزند سرش را به علامت اطاعت فرو آورد پس از تعظیم از در خارج شد.ساعتی دیگر سکوت بر فضا حکم فرما شد که تیک تاک ساعت کمدی گوشه**

**ی تالار آن را میشکست.**

**خانم باشی احساس بدی داشت و دقیقههای کسالت بار و آزار دهندهای را سپری میکرد.همانطور که با غرور جریحه دار شوا و قلبی در هم شکسته غرق در فکر نشسته بود بار**

**دیگر از صدایی تلنگری که به در خورد به خود آمد.خانم باشی به خیال اینکه باز هم سرور خان،خواجه بلند قد قبله عالم است که پیغامی آورده است به عمد جواب نداد،غافل**

**از آنکه شخصی که پشت در ایستاده شخص شاه است.**

**نیرویی مرموز شاه را وادار میکرد در برابر خانم باشی کوتاه بیاید.وقتی که پاسخی نشنید به تصور آنکه خانم باشی در خواب است آهسته در را باز کرد و داخل شد.تا**

**چشمش به خانم باشی افتاد گفت:**

**-ِِ تو بیداری؟...پس چرا جواب ندادی؟خانم باشی که از حضور سرزده ی شاه غافلگیر شده بود خواست پاسخی بدهد که او با لحنی صمیمانه و خودمانی دوباره گفت:**

**-فردا که به سرخه حصار میایی، نه؟**

**خانم باشی با لحنی سرد و لحنی بی تفاوت و رسمی پاسخ داد:**

**-خیر سرورم،سرم درد میکند.حوصله ی آمدن به سرخه حصار را ندارم.**

**شاه با آنکه پاسخ خانم باشی را از دهان سرور خان شنیده بود و متوجه شده بود که از دستش رنجیده است،به عمد خودش را به آن راه زد و با ظاهری متعجب و نگران،در**

**حالی که یک ابرو ی خود را بالا داده بود پرسید:**

**-برای چه؟**

**خانم باشی به عوض دادن پاسخ ترجیح داد حرفی نزد و سکوت کند.شاه که دید خانم باشی بغض کرده و چیزی نمیگوید،پس از لختی سکوت برای دلجویی از سوگلی محبوبش خندید**

**و گفت:**

**-حالا فهمیدم شما زنها،شوخی سرتان نمیشود.**

**شاه این را گفت و در چشمان خانم باشی نگریست که حالا غرق اشک شده بود.بی اختیار از شباهت چشمان خانم باشی به فروغ السلطنه دلش به درد آمد.برای همین با لحنی**

**که سعی میکرد مهربان تر باشد گفت:**

**-میدانی باشی،تو خیلی خوبی و از هر حیث سر آمد خانمهای اندرونی هستی....اما یک اشکال بزرگ داری.اشکالت این است که خیلی زود باوری و اندیشههای مخرب دیگران روی**

**تو تأثیر گذار است.هر کس هر چیزی در گوشت میخاند زود باور میکنی.**

**خانم باشی در حالی که با چشمان خیس از اشک سرش را پائین انداخته بود دیگر پرده پوشی را جایز ندانست و با لحن گله آمیزی گفت:**

**-ممکن است من زود باور باشم،اما از قدیم گفتند تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیز ها.**

**این را گفت و دیگر نتوانست خودداری کند و صدای هق هق گریه ش بلند شد.شاه در برابر ناراحتی او بی ارادهای لحظهای موقعیت خود را فراموش کرد و به زانو درامد.با**

**لحنی حق به جانب گفت:**

**-اگر منظورت به آن حرف است که باید بدانی ما آن را به عمد زادیم تا میزان علاقه ات را نسبت به خود بدانیم و بفهمیم که دوستمان داری یا نه؟وللا به آن خدایی که**

**این تاج را به ما عنایت فرموده سرسوزنی به ماه رخسار فکر نکرده بودیم،چه برسد که نظر خاصی نسبت به او داشته باشیم.**

**شاه این را گفت و لحظه در پی تاثیر حرفش به صورت خیس از اشک خانم باشی چشم دوخت.وقتی دید حرفی نمیزند با ملاطفت با دست راستش اشکهای او را از روی صورتش پاک**

**میکرد و ادامه داد:**

**-از اشکهات متوجه هستیم که ما در قلبت جا داریم و ما را با کسی تقسیم کنی.**

**برای همین هم قاطع شعر زیبایی را که شب گذشته با الهام از تو سروده ایم برایت میخوانیم تا بدانی این محبت یک طرفه نیست.**

**شاه این را گفت و بی آنکه منتظر واکنش خانم باشی شود سر او را روی شانه ش گذشت و با صدای اهنگینی در گوشش زمزمه کرد:**

**-از ازل خوب سرشتند ملایک گلِ تو**

**لیک که صد حیف که از سنگ برآمد دلِ تو**

**همه جایی و ندانیم کجاییای دوست ره نبردند**

**حریفانِ تو بر منزل تو**

**دل عشاق به دیدار نکوی تو خوش است**

**ره ندارند به جاییی به جز محفل تو**

**هر کجا را کنیای دوست! همه مشتاقان**

**همچو مجنون بدوند از عقب محمل تو**

**گر تو را تنگ در آغوش نگیرم یک دم**

**چه بود حاصل ما و چه بود حاصل تو**

**مشکلی پیش من افتاد زکه لعل لبِ دوست**

**کفّ مشک است نگردد حل این مشکل تو**

**با تمام شدن شعر گریه خانم باشی کم کم فرو نشست.شاه که دید در کار خود موفق شده به بهانه ی قرار با صدرعظم از خانم باشی جدا شد.اما پیش از عمارت او برود در**

**میان چارچوب در ایستاد و تاکید کرد:-فردا صبح زود برای رفتن به سرخه حصار آماده باش.به اعتماد و الحرام سپردم در کالسکه ی اختصاصی در التزام باشی..**

**شاه این را گفت و از آنجا رفت.**

**خانم باشی جلوی چادر شاهی ایستاده بود که پرچم شیر و خورشید در بالای آن در اهتزار بود و محزون به گوشهای خیره مانده بود.از صدای علی اصغر خان امین السلطان**

**اتابک اعظم،سرد عزم ایران،به خود آمد.جناب صدر اعظم که پیدا بود برای دیدار و گفتگو با شاه آمده تا چشمش به خانم باشی افتاد خاطره ی نخستین برخوردش با او در**

**ذهنش جان گرفت.**

**با لبخند تعظیم کرد و گفت:**

**-سلام علیامخدره،قبله ی عالم حضور دارند؟**

**خانم باشی که پیدا بود از دیدن صدر اعظم جا خرده،مثل آنکه شک داشته باشد این شخص خود اوست،جواب سلامش را داد و گفت:**

**-خیر اعلاحضرت تشریف فرما شدند شکارگاه.**

**جناب صدر اعظم که نخستین بار بود که خانم باشی را از نزدیک و تنها میدید در حالی که محصور زیبایی خیر کننده ی او شده بود مات و مبهوت آن همه وجاهت شده بود.برای**

**آنکه حرفی زده باشد گفت:**

**-علیامخدره شما چطور با اعلیحضرت نرفتید؟**

**خانم باشی نگاهش را از چشمان گیرا و جذاب صدرعظم دزدید.گویی در غربت دلتنگی کسی را یافته بود تا حرف دلش را به او بازگو کند بی اراده گفت:-حضور من در رکاب همایونی**

**چه فایده دارد زمانی که من در کنارشان هستم با یاد فروغ السلطنه سر میکند.**

**امین السلطنه که دید خود خانم باشی باب صحبت را باز کرده،برای دمی همصحبتی با ماهرویی چون او فرصت را مغتنم شمرد و لبخند زنان گفت:**

**-شما نباید به دل بگیرید.**

**علیاحضرت هر بار که سرخه ی حصار تشریف فرما میشوند به یاد خاطرات ایام خوشی که با آن مرحومه داشتند همین حال و هوا را پیدا میکنند.**

**نه اینجا،در شکار گاههای دیگر نیز همین حس را دارند.خوب بخاطر دارم در زمستان قبل در اطراف کویر ورامین در رکاب مبارک بودم.همین شکار چیها جرگه درست کردند و**

**تعداد زیادی غزل و آهو را دور گرفتند،علیاحضرت همین که تفنگ به دست نزدیک جرگه شدند هنوز تیر اول را خالی نکرده بودند با دیدن چشمان اولین آهویی قصد زدن تیر**

**به آن را داشتند حالشان مقلب شد و امر فرموندند که همه را رها کنند.ملتزمان رکاب همایونی با آنکه جملگی از رأی او دچار تعجب شده بودند،به امر مبارک همه را رها**

**کردند.خوب بخاطر دارم که هنوز آهوها از آنجا دور نشده بودند که علیاحضرت با نگاهشان رعد آنها را تعقیب کردند.بی آنکه نامی از فروغ السلطنه بیاورند خطاب به بنده**

**فرمودند:**

**-چشمان آهو را که دیدم به یاد چشمان او افتادم نتوانستم.....علیاحضرت این را گفتند و بغض گلویشان را گرفت.**

**به عمد روی مبارک را برگرداندند تا بنده و جناب کامران المیرزا نایب السلطنه ملتفت تصور خاطر مبارک نشویم.بعد هم زیر لب زمزمه کردند:**

**- (نیش خاری نیست کز خون شکاری رنگ نیست**

**آفتی بود آن شکارفکن کزین صحرا گذشت)**

**امین السلطان این را گفت و از روی نگاهی به ساعت طلائی ش انداخت که با زنجیر به جیب جلیقه ش آویزان بود.چنین وانمود کرد که قصد رفتن دارد.**

**شاید همین حرکت امین السلطان باعث شد تا خنو باشی که حس کنجکاوی ش هنوز ارضا نشده بود،سوالی را که تا آن زمان حتا از خود شاه جسارت پرسیدنش را نداشت بر زبان**

**آورد.گفت:**

**-میشود سوالی از شما بپرسم؟**

**جناب صدر اعظمکه پیدا بود از ادامه ی هم صحبتی با لعبتی هم چون خانم باشی شادمان شده با خوشحالی پاسخ داد:**

**-هر پرسشی هست بفرمایید.خانم باشی که پیدا بود بر زبان آوردن آنچه در دل دارد**

**سخت و دشوار است.آهسته پرسید:**

**-خانم فروغ السلطنه خیلی زیبا تر از من بود؟**

**امین السلطان بدون لختی تامل با اطمینان خاطر پاسخ داد:**

**-بنده با آنکه ایشان را ندیدم،اما با اطمینان خاطر میتونم ادعا کنم که هرگز چنین نبود.**

**وقتی دید خانم باشی منتظر توضیح بیشتری است،پس از لختی تامل گفت:**

**-تا آنجا که بنده مستحضر هستم اخلاق و رفتار اون مرحومه باعث امتیاز ایشان از سایرین بوده.**

**خانم باشی که هنوز متوجه مقصود صدر اعظم نشده بود برای شناختن بهتر فروغ السلطنه که هنوز هم برای او در حالهای از ابهام قرار داشت پرسید:**

**-میشود بیشتر در رابطه با شخصیت مرحومه توضیحی بدهید.**

**-آن طور که بنده از تعریفهای علیاحضرت دستگیرم شده آن مرحومه در رفتار و گفتار بین خانمها منحصر به فرد بوده،همینطور در فن سوارکاری و شکار.**

**از جناب صاری اصلان،پیرمردی که مورد اعتماد علیاحضرت است شنیدم که اکثر اوقات که علیاحضرت قصد شکار داشتند آن مرحومه در رکاب همایونی بوده.**

**صاری اصلان که از نزدیک صحنههای شکار آن زمان را با چشم خود دیده برای بده توصیف کرده خدابیامرز در هنر تیر اندازی خیلی مهارت داشته و همیشه در شکارگاه دسته**

**ی انبوهی از نکار و قوشچی و تفنگدار در رکابش بوده.اغلب در شکارگاها قوش مخصوص خود را به دست میگرفته و کبک میزده.صاری اصلان برای بنده نقل قول کرده که هر کس**

**سید خانم فروغ السلطنه را سر میبرید یک امپریال انعام داشت.**

**امین السلطان این را گفت و چون دید خانم باشی با حالتی غمگین غرق در فکر به نقطهای خیره مانده بود گفت:**

**-اما از بنده میشنوید علیامخدر،نباید بخاطر این موارد از علیاحضرت مکّدر باشید.همه تصور میکردند آخرین معشوقه ی واقعی علیاحضرت است،ولی سر کار علیه آخرین معشوقه**

**و مالک بی رقیب قلب علیاحضرت هستید.**

**با اطمینان میگویم که پس از آن مرحومه هیچ کس به اندازه ی شما در قلب ایشان جا ندارد.**

**حتا من که صدر اعظم ایشان هستم و به ایشان خدمت میکنم مثل حاضرت علیه در ایشان نفوذ ندارم.خانم باشی بی خبر از آنکه جناب صدر اعظم از عنوان کردن این مطلب چه**

**مقصودی را دنبال میکند بی آنکه به آنچه میشنود لبخندی زد.**

**لبخند تلخی که برای امین السلطان خالی از معنا نبود.جناب امین السلطان مثل آنکه از تلخی این لبخند خیلی چیزها دستگیرش شده باشد پس از لختی سکوت ادامه داد:**

**-البته بنده اذعان دارم که علیاحضرت به دلیل موقعیت و مقام مهم و حساسی که دارند گاهی ناچارند سیاستهایی را اعمال کنند که چون حضرت علیه در مقام ایشان نیستید**

**و با توجه به احساسات لطیفی که دارید قادر به درک آن نمیباشید.محض نمونه همین که قبول نفرمودند تا به حضرت علیه لقب فروغ السلطنه را عطا کنند خیال میکنید برای**

**چیست؟بخاطر آنکه از حساسیت دیگر خانمها نسبت به شما واقفند و میداند که باب دشمنی باز ممکن است هما کارهایی که سابق بر این در حق فروغ السلطنه کردند باز تکرار**

**شود.حالا دشمنی در حد شایعه پراکنی در باب ماه رخسار خانم است،خدای ناکرده این امکان هست که فردا روزی این خصومت از حرف به عمل برسد.**

**آخرین جملههای امین السلطان چون خنجری بود بر قلب خانم باشی نشست و باز دلش به درد آمد.با صدایی که نشانه از غرور جریحه دار شده آاش بود،مثل آنکه با خودش حرف**

**میزنند ناباورانه زیر لب زمزمه کرد:**

**-این طور که پیداست خبرها از اندرونی به همه جا درز کرده.....به گمانم تنها کسی که خبر ندارد خواجه حافظ شیرازی است.**

**امین السلطان که گویی از چنین واکنشی خرسند شده به تصدیق سر تکان داد و گفت:**

**-متأسفانه همینطور است که میفرمائید.برای همین هم اگر از من میشنوید تا آتیش این دشمنها دمن گیرتان نشده تا میتوانید از این زیبایی و ملاحت خدادادی کامل استفاده**

**را بکنید.به جای این افکار آزار دهنده که جز افسردگی حاصلی ندارد دست به کار شوید.**

**کمترین امتیازی که میتوانید از علیاحضرت دریافت کنید جانشینی مرحومه امینه اقدس است.آن وقت جز مقام محبوبترین همسر علیاحضرت با احراز این مقام میتوانید کلیددار**

**شاهنشاه هم باشید.آن وقت کلیه**

**داراييهاي خصوصي اعليحضرت در تصرف شما خواهد بود. به همين واسطه من هم که صدراعظم هستم گه گاه اين سعادت را پيدا مي کنم تا با همسر محبوب قبله عالم ديداري داشته**

**باشم."**

**سکوت بر قرار شد. اين سکوت مثل ميوه رسيده اي بود که عطر محبت مي داد. امين السلطان آخرين جمله اش را طوري عاشقانه بيان کرد که خانم باشي بي اختيار خودش را**

**جمع و جور کرد و براي آنکه غير مستقيم به او بفهماند پا را از حدش فرانهاده پرسيد:" با اعليحضرت کاري داشتيد؟"**

**از اين پرسش خانم باشي جناب صدراعظم به فراست دريافت زيادي پيش رفته، براي همين هم بار ديگر حالت رسمي به خود گرفت و از زير چشم به چشمهاي مخمور و پر رمزوراز**

**خانم باشي نگريست و تک تک حرکات دلبرانه اش را زير نظر گرفت.با احترام پاسخ داد:" بله ، سلام بنده را خدمت اعليحضرت ابلاغ نموده و بفرماييد از آنجايي که تا**

**برگزاري مراسم جشن قرن سه ماه بيشتر فرصت نيست، امر بفرمايند تا هرچه زودتر صورت مواردي که مد نظر مبارک است و لازم است تنظيم شود آماده گردد. "**

**امين السلطان اين را گفت و ديگر درنگ را جايز ندانست و پيش از آنکه راه بيفتد ، پس از مکث کوتاهي با شرمندگي افزود :" عليامخدره ، از حضرت عليه خواهشي دارم...**

**آنچه حقير از سر خيرخواهي مي گفتم و شنيديد همين جا بماند."**

**خانم باشي که از حالت نگاهش پيدا بود که هنوز هم تحت تاثير نفوذ حرکات مردانه جناب صدراعظم گيج و مهبوت است با ساده دلي معصومانه اي با لبخند جواب داد :\*« خاطر**

**جمع باشيد جناب اتابک ، بنده به کسي حرف نمي زنم .»**

**جناب صدر اعظم بي آنکه ديگر چيزي بگويد تعظيمي کرد و راه افتاد. خانم باشي به همان حال که ايستاده بود با نگاهش آنقدر او را تعقيب کرد تا آنکه در ميان تيرک**

**هاي چوب چادرها از نظرش ناپديد شد.**

**آن شب خانم باشي به عمارت اختصاصي براي صرف شام دعوت شده بود. همين که سفر شام برچيده شد حالت شاه که به نقطه نامعلومي خيره شده بود نظر خانم باشي را جلب کرد.**

**براي آنکه سر از احوال شاه در بياورد پرسيد:«چه شده سرورم ، در فکريد؟» از صداي خانم باشي شاه به خود آمد .لبخندي زد و گفت:« داشتم فکر مي کردم.» و چون ديد**

**خانم باشي با کنجکاوي به او خيره مانده توضيح داد:«نمي دانم چه شده که يکدفعه ياد امينه اقدس افتادم.» شاه اين را گفت و بي آنکه توضيح بيشتري بدهد آه بلندي**

**کشيد. خانم باشي که مدتي بود براي عنوان کردن درخواست احراز کليد داري پي فرصت مناسبي مي گشت . پيش از آنکه موضوع گفتگو عوض شود و فرصت از دست برود موقع را**

**براي طرح موضوع مدنظرش مناسب دانست و فوري پي حرف شاه را گرفت. « سرورم ، شما مرحومه امينه اقدس را خيلي دوست داشتيد؟» شاه که از شنيدن چنين پرسشي از دهان خانم**

**باشي تعجب کرده بود در حالي که پيدا بود راغب نيست به چنين پرسشي پاسخ دهد سر تکان داد و گفت :«خوب بله.» و چون ديد خانم باشي با حالت غريبي نگاهش مي کند فوري**

**افزود :« البته هر کسي در قلب ما جاي خودش را دارد.» خانم باشي که از طرح پرسش خود منظور خاصي را دنبال مي کرد باز هم پي حرف را گرفت . در حالي که با ناز به**

**خودش اشاره مي کرد پرسيد :« امينه اقدس را بيشتر مي خواستيد يا من؟» شاه از پرسش هاي پي در پي سوگلي محبوب کلافه شده بود. از آنجايي که مايل نبود بار ديگر خانم**

**باشي را از خود برنجاند پاسخ داد:« اينکه پرسيدن ندارد، شما محبوب ترين همسرم هستي.» اين را گفت و پس از مکث کوتاهي پرسيد :« باشي جان ، راستش را بگو ، اين**

**سوالها چيست که امشب از ما مي کني؟» خانم باشي بي آنکه ديگر مقدمه چيني کند رفت سر اصل مطلب. «حقيقتش را بخواهد... خواستم بدانم اگر منصب کليدداري خزانه که**

**دراختيار آن خدابيامرز بود را بخواهم به من التفات مي کنيد؟» شاه يکه خورد ، اما لبخند زد و گفت « کليدداري کار سختي است ، مسئوليت زيادي دارد.»**

**خانم باشي که خودش را براي دادن جواب آماده کرده بود قرص و محکم گفت « مي دانم ، اما سرورم اطمينان داشته باشند که من مي توانم.» شاه همانطور که فکورانه به**

**چشمهاي سياه و مخمور خانم باشي خيره مانده بود ، از سر تعجب لب پايينش را جلو دادو يک ابرويش را بالا برد و پرسيد« حالا يکدفعه چه شد که به فکر احراز مقام کليدداري**

**افتاده اي؟»**

**خانم باشي با چهره اي که به يکباره محزون شده بود آهسته گفت« راستش را بگويم؟» شاه بي آنکه حرفي بزند سر تکان داد و منتظر شنيدن دليل به دهان خانم باشي چشم**

**دوخت. سکوت تالار را اول زنگ ساعت شمس العماره و بعد صداي خانم باشي شکست.« حقيقتش را بخواهيد، من اين مقام را ب خاطر اعاده حيثيتم مي خواهم.» و چون ديد شاه**

**با تعجب به او خيره مانده بي تامل گفت « آخر مي دانيد ، از بعد ماجراي جشن عمارت خورشيد که شما با من آن برخورد را کرديد خانمها مدام به من زخم زبان و سرکوفت**

**مي زنند. حالا اگر سرورم مقام کليدداري را به اين کمينه التفات بفرمايند ، به يقين مي توانم سرم را بالا بگيرم و توي دهان همه شان بزنم.»**

**شاه که به نظر مي آمد با شنيدن صحبتهاي خانم باشي که با لحن مظلومانه اي ادا شده بود قانع شده پس از لختي تامل ، با رضايت لبخند زد و گفت« اگر هر کس ديگري چنين**

**تقاضايي از ما مي کرد به يقين پاسخ ما منفي بود ، اما تو آن قدر برايمان عزيزي که به استدعايت پاسخ مثبت مي دهيم... باشد ، اما کليد مخصوص نزد صدراعظم است.**

**فردا که او را ديدم مي گويم کليد را تحويل شما بدهد و ...» هنوز صحبت شاه تمام نشده بود که صداي اعتمادالحرم در تالار طنين انداخت. «اعليحضرت به سلامت باشد**

**، فاطمه سلطان شيرازي به خدمت رسيده اند.» خانم باشي خواست از جا بلند شود که شاه مچ دست او را گرفت .«کجا باشي جان ؟ بنشين ، تازه اول شب است.» خانم باشي به**

**آنکه دلش نمي خواست به خاطر حضور هوويش آنجا بماند ، اما ناچار نشست. لحظه اي بعد در تالار باز شد و فاطمه سلطان خانم با سه خواجه اي که همراهي اش مي کردند**

**از در وارد شد. دو خواجه در حالي که چراغهاي لاله روشني در دست داشتند طرف راست و چپ و خواجه ديگر در حالي که سنتور حمل مي کرد از پي او وارد شدند. فاطمه سلطان**

**پس از تعظيم به شاه روبه روي او نشست. خواجه ها لاله را دو طرف سنتور که حالا پيش روي فاطمه سلطان خانم قرار گرفته بود گذاشتند و هر سه به دنبال يکديگر از در**

**خارج شدند.**

**فاطمه سلطان خانم پيش از آنکه شروع کند چين دامن ترمه اش را که تا زانويش مي رسيد مرتب کرد و براي شروع کردن کسب اجازه از شاه به او نگريست. شاه با اشاره سر**

**به او فهماند که کار خود را شروع کند. خيلي زود صداي سنتور سکوت را شکست. فاطمه سلطان پس از قدري نواختن کم کم شروع به زمزمه کرد و به آرامي آوازي خواند. از**

**انصاف نبايد گذشت که هم قشنک مي زد و هم خوب مي خواند. آن شب فاطمه سلطان خانم نيم ساعت زد و خواند تا اينکه شاه به صدا در آمد. درحالي که يک مشت اشرافي به**

**او ميداد با لحني صميمانه و خودماني خطاب به او گفت« فاطي جون، خسته شدي ، برو استراحت کن.»**

**اگر هر زمان ديگر ، جز آن زمان بود خانم باشي از آنچه مي ديد و مي شنيد از حسادت اخمهايش در هم مي رفت ، اما آن شب به لحاظ احراز مقام کليدداري خوشحال تر از**

**آن بود که بخواهد از خود واکنشي جز لبخند نشان بدهد. تا فاطمه ساطان از جا بلند شد بار ديگر سرو کله سه خواجه اي که او را همراهي مي کردند پيدا شد. هر سه پس**

**از تعظيم به شاه يکي يکي وارد شدند تا بار ديگر به همان نحو فاطمه سلطان خانم را با احترام هرچه تمام تر تا عمارتش همراهي کنند.**

**خانم باشي در عمارتش مشغول قلاب بافي بود. داشت براي خودش جوراب ساقه کوتاه مي بافت تا با کفش ساغري پاکند که صداي خواجه اش بلند شد. « عليامخدره ، جناب صدراعظم**

**خدمت رسيده اند. اجازه ورود مي خواهند.» خانم باشي مثل آنکه از شنيدن چنين خبري دست و پايش را گم کرده باشد همانطور که با عجله از جا بر مي خواست خطاب به خواجه**

**گفت « تا من بيايم به تالار تعرفشان کن .» خانم باشي اين را گفت و بي اختيار به طرف آينه رفت. پس از کمي برانداز خودش چار قد قالبي که همان روز خدمتکارش برايش**

**درست کرده بود را سر کرد. خدمتکارش عصمت ، تنها کسي بود که در اين کار تبحر داشت. و او اين کار را نه تنها براي خانم باشي بلکه براي همه خانمهاي اندرون انجام**

**مي داد. براي همين به عصمت قالبي شهرت پيدا کرده بود. چارقد قالبيهايي که او درست مي کرد شامل يک کلاه مي شد که در اطراف آن تورهاي مشکي دوخته شده بود و موها**

**را پوشش مي داد و به وسيله نخ قيطان زير گلو محکم مي شد تا روي سر خوب بايستد و بيشتر جنبه تزييني داشت تا حجاب. براي همين خانمها براي پوشش از آن استفاده نمي**

**کردند.**

**خانم باشي پيش از آمدن صدراعظم آن را سرش امتحان کرده بود و ديده بود چقدر به او مي آيد آن روز از آن استفاده کرد. خواجه هنوز مشغول پذيرايي از جناب اتابک بود**

**که خانم باشي از در وارد شد. آن روز خانم باشي لباسي از جنس ترمه با دامن دورچين که تا زير زانوهايش مي رسيد در بر داشت که بته جقه هاي خوش نقش و نگاري روي**

**آن مليله دوزي شده بود. جناب صدراعظم با ديدن خان باشي که چون فرشته اي در چهرچوب در ظاهر شده بود از جا برخواست . در حالي که چشمانش را به کفشهاي ساغري خانم**

**باشي دوخته بود در سلام پيشدستي کرد. « سلام عرض مي کنم.»**

**خانم باشي جواب سلام او را داد و با وقاري روي صندلي نشست که رو به روي در واقع شده بود. جناب اتابک هنوز ننشسته بود شروع کرد. « عليامخدره ، تبريک عرض مي کنم.»**

**امين السلطان اين را گفت و بي آنکه منتظر حرفي شود فوري دست در جيب جليقه اش نمود و کليد بزرگي را که شاه حرفش را مي زد از آن بيرون آورد. پيش از آنکه آن را**

**به دست خانم باشي بدهد شاخه گل زيبايي را که تا آن لحظه در جوف سرداري اش از ديد پنهان ساخته بود در آورد و همراه با کليد دو دستي پيش روي خانم باشي گرفت که**

**يک صندلي آن طرف تر نشسته بود.**

**خانم باشي که روبه روي در نشسته بود و نگراني آن را داشت که توسط خواجه ها ديده شود در گرفتن آنچه در دستان اتابک بود مردد بود که بار ديگر صداي اتابک بلند**

**شد. « بفرماييد ، اين هم کليد ، خدمتتان باشد.» خانم باشي پس از لختي تامل ، به قدري اطمينان پيدا کرد کسي آن دوروبر نيست، ترديد را کنار گذاشت و کليد و گل**

**را از دست اتابک گرفت. همان طور که به گل مي نگريست آن را بوييد. در آن لحظه ها خان باشي احساس صيدي را داشت که خود را در تله اي بزرگ احساس مي مند ، تله اي**

**بزرگي که به واسطه نا آشنايي از آن واهمه داشت و از عواقبش مي ترسيد ، اما چندان راغب به گريز هم نبود ، شايد همين باعث شد تا در جواب هديه اي که به دستش رسيده**

**بود سر به زير لبخند بزند. « ممنون جناب اتابک .»**

**امين السلطان در حالي که نگاهش را مشتاقانه به صورت خانم باشي دوخته بود لبخند زد و گفت « خواهش ميکنم ، مبارکتان باشد .» اين را گفت و منتظر ماند. وقتي ديد**

**خانم باشي براي گفتن حرفي ندارد خودش گفت « بي اغراق مي گويم که به راستي استحقاق احراز چنين مقامي را داشتيد. وقتي اعليحضرت فرمودند کليد مخصوص را در اختيار**

**عليامخدره بگذارم خيلي مشعوف شدم . در واقع از اين به بعد شما حتي از خانم انيس الدوله هم که خانم سفراي خارجه او را به عنوان ملکه مي شناسند مقام بالاتري داريد**

**، درست نمي گوييم؟!» خانم باشي که تحت تاثير شيوايي و نفوذ کلام صدراعظم قرار گرفته بود که با صدايي گيرا سخنانش را ادا مي نمود از هم صحبتي با او رضايتي بديع**

**احساس کرد. لحظه اي چشمانش را بالا آورد و به چهره اتابک خيره شد، اما خيلي زود سرش را پايين انداخت . از آنجايي که تمرکز لازم را نداشت و براي آنکه فقط حرفي**

**زده باشد با صدايي که رگه هايي از هيجان در آن موج مي زد گفت « اين در صورتي است که دشمناني که بغض و کينه ام را دارند مرا قبول کنند و نخواهند از لحاظ مقام**

**خانوادگي اين و آن را به رخم بکشند. » امين السلطان که به خوبي متوجه مقصود خانم باشي از بيان اين مطلب بود با نگاه خريدارانه اي به صورت او دقيق شد و لبخند**

**زد . « واکنش يک مشت خرس الملوک و پلنگ السلطنه براي شما نبايد اهميتي داشته باشد. به شما اطمينان خاطر مي دهم که حتي اگر چشمانشان از حسادت هم بترکد نمي توانند**

**هيچ غلطي بکنند . فقط از اين پس شما بايد مهرباني را کنار بگذاريد و با هر کس مثل خودش رفتار کنيد. از اين مقام هم تا مي توانيد بايد خوب استفاده کنيد. » لحن**

**کلام بي پرواي امين السلطان که از حالت رسمي در آمده بود خانم باشي را به خود آورد و دريافت جناب صدراعظم از گفتن اين حرفها مقصودي را دنبال مي کند. براي آنکه**

**مطمئن شود پرسيد « درست متوجه منظورتان نمي شوم ، مي شود بيشتر توضيح دهيد؟»**

**امين السلطان که هنوز به چشمان خانم باشي خيره بود سر تکان داد و لبخند زد .« اگر به رازداريتان اطمينان داشته باشم ، بله »**

**خانم باشي خنديد « اطمينان داشته باشيد هر چيز بگوييد همين جا مي ماند ، بفرماييد.»**

**امين السلطان بي آنکه حرفي بزند سر تکان داد. ناگهان برخاست. خيلي آهسته و با قدمهايي بي صدا خودش را به در رساند و نگاهي به اطراف انداخت و چون مطمئن شد کسي**

**آن دور و بر گوش نايستاده برگشت و سر جاي خود نشست. سکوت تالار را جناب اتابک شکست. با صداي بي نهايت آهسته اي که تنها خانم باشي قادر بود آن را بشنود گفت «**

**منظورم خيلي واضح است. با اين حال توضيح مي دهم ... از اين پس شما با در اختيار داشتن صندوقچه اي که به دستتان خواهد رسيد روزها فرصت خوبي خواهيد داشت تا در**

**تنهايي به محتويات داخل آن بپردازيد و به اندازه استحقاق خود هر آنچه مي خواهيد را تصرف کنيد . »**

**خانم باشي يکه خورد و متعجب لبخند زد « چطور ممکن است ، مگر محتويات اين صندوقچه حساب کتاب ندارد؟»**

**جناب صدراعظم در حالي که با نگاهش اطراف را مي پاييد از جاي خود برخاست و روي صندلي کنار خانم باشي نشست و با صداي آهسته اي پاسخ داد « اگر رازي را فاش کنم**

**قول مي دهيد هيچ کجا بازگو نشود؟»**

**خانم باشي به توافق سر تکان داد و گفت « من که يک بار به شما اطمينان دادم ، زبانم قرص و محکم است. خاطر جمع باشيد.»**

**امينالسلطان در سکوت سر تکان داد و پس از لختي تامل گفت « درست حدس زديد ، واقعيت اين است که محتويات اين صندوقچه حساب و کتابي ندار. »**

**خانم باشي که پيدا بود از پاسخ جناب صدراعظم قانع نشده لبخند زد و پرسيد « از کجا تا اين اندازه اطمينان داريد؟»**

**امين السلطان لبخند زد و گفت « از آنجايي که مرحومه امنيه اقدس هر دخل و تصرفي در آن مي کرد هيچ کس کاري به کارش نداشت. همين طوري بود که بار خودش و برادرش**

**امين خاقان و حتي همين السلطان را بست.»**

**خانم باشی به آنچه میشنید معترض شد:امینه اقدس دستش از این دنیا کوتاه است.درست نیست به آن خدا بیامرز تهمت بزنید.**

**آنچه خانم باشی گفت بر امین السلطان گران آمد و ناگهان حالت چهره اش عوض شد با ناراحتی درصدد دفاع از خودش گفت:آنچه گفتم تهمت نیست سرکار علیه عین حقیقت است.اگر**

**ماخذ مطمئنی نداشتم هرگز نمیگفتم.**

**خانم باشی باز هم حرف خودش را به نوع دیگری تکرار کرد:ماخذ شما برای چنین ادعایی کیست؟**

**امین السلطان به همان آهستگی پرسید:دکتر فوریه فرانسوی را میشناسید؟**

**خانم باشی سر تکان داد:بله...مقصودتان پزشک مخصوص اعلیحضرت است.**

**-بله سرکار علیه در مدتی که مسئولیت معالجه امینه اقدس بر عهده دکتر فوریه بود یکبار برای گزارش وضعیت جسمانی آن مرحومه به قبله عالم به دیدار او رفتم.دکتر**

**ضمن صحبت حرفهایی درباره این گنجینه به من زد که از تحیر ماتم برد.**

**خانم باشی سرتاپا گوش پرسید:دکتر فوریه راجع به این گنجینه به شما چه گفت؟**

**امین السلطنه که سعی میکرد برای تاثیر گزاری سخنش به آن رنگ و لعاب بیشتری بدهد در پاسخ ادامه داد:سرکار علیه خودتان از نزدیک با خلق و خوی مرحومه امینه اقدس**

**تا حدودی آشنا بودید.خاک برایش خبر نبرد آدم بسیار خسیس و حسودی بود.از خساستش همین بس که مانع اعلیحضرت شد تا هوویش بدرالسلطنه را برای مداوای چشمش که مثل**

**خود او اب مروارید بود با او به وینه بفرستد...میخواسته همه تصور کنند قبله عالم این لطف را فقط در حق او کرده.همین باعث شد تا بدرالسلطنه تن به قضا داده و**

**از سر ناچاری همین جا در طهران راضی به عمل شود.روزی که بدرالسلطنه را عمل میکردند بنده آنجا حاضر و ناظر بودم پسرش و برادرش نیز حضور داشتند.پیش از آنکه دکتر**

**عمل جراحی را شروع کند قرآنی را که برادرش داده بود برداشت و استخاره کرد.خوب آمد.قرآن را بوسید و راحت روی تخت دراز کشید.در تمام مدت عمل صدا از کسی برنخاست**

**تا اینکه عمل به خیر و خوشی خاتمه یافت اما عمل مرحومه امینه اقدس را با آنکه پرفسور فوکس در وینه انجام داد موفق نبود و او کور شد.با این اوصاف نمیخواست واقعیت**

**را بپذیرد.درست میگویم نه؟**

**خانم باشی در تایید آنچه میشنید سرتکان داد:بله خوب خاطرم است پس از بازگشت از وینه هر چه بعنوان چشم روشنی نزد او می آوردند نمیدید روی آن دست میکشید و وانمود**

**میکرد میتواند ببیند حتی در سفر ییلاق هم با آنکه جایی را نمیدید مناظر اطراف را با توجه به ذهنیتی که داشت برای کسانی که با او در کالسکه نشسته بودند توصیف**

**میکرد تا بدین وسیله نابینایی اش را کتمان کند.**

**امین السلطان در حالیکه از سر تاسف سر تکان میداد ادامه داد:مرحوم امینه اقدس با این صفاتی که خودتان هم تا حدودی با آن از نزدیک آشنا بودید یک خصوصیت عمده**

**داشت.آنهم اینکه بسیار زن خرافاتی بود.اعتقاد عجیبی به دست دکتر فوریه داشت.معتقد بود که دستش شفاست البته تا اندازه ای هم خدا بیامرز قدردان بود.به محض اینکه**

**مختصری بهبودی در وضع مزاجش حاصل میشد به هر طریق او را مورد لطف قرار میداد.از جمله از داخل همین صندوقچه جواهراتی به دکتر فوریه بخشیده بود که نظیر نداشت.یکبار**

**که مرحومه در صندوقچه را در حضور دکتر گشوده بود تا انگشتری به او ببخشد دکتر آنچه را به چشم دیده بود برای بنده نقل کرد.گفت درون صندوقچه چیزهایی دیده که هر**

**کدام از آنها بتنهایی ارزش یک گنج را دارد.مثلا سینه ریز زمردی که درشتی هر یک از نگینهای آویزش به اندازه یک تخم کبوتر است یا نیم تاج مرصعی که قطعه الماسهای**

**بی نظیر و خوش تراشی به شکل لوزی دارد و صدها یاقوت و برلیان که اندازه هر کدام از انها سه تا چهار بلند انگشت است.**

**خانم باشی که پیدا بود تحت تاثیر تعریفهای جنال صدر اعظم حسابی وسوسه شده لبخند زنان گفت:حتی اگر دکتر فوریه هم صحیح به عرض شما رسانده باشد فکر نمیکنید در**

**خانه قاضی هر چند گردو زیاد باشد شماره دارد؟**

**امین السلطان در حالیکه با نگاهی عاشق کش به چشمان خانم باشی خیره شده بود لبخند زد و با لحن کشداری در پاسخ گفت:خاطر جمع باشید که حساب ندارد.درون گنجینه آنقدر**

**جواهر هست که اگر صد میرزا بنویس و حسابدار هم جمع بشوند نمیتوانند حساب و کتاب آن را نگه دارند.**

**خانم باشی که برای نخستین بار در چشمان امین السلطنه مستقیم نگاه میکرد ناخواسته گل لبخندی بر کنج لبانش نشست:شما دارید مرا وسوسه میکنید.**

**امین السلطان که هدف خاصی از این آموزشها دنبال میکرد برای آنکه به او قوت قلبی ببخشد پاسخ داد:چاکر در مقامی نیستم که جرات چنین کاری داشته باشم.اگر اعلیحضرت**

**مستحضر شوند که بنده به شما چه گفته ام بطور حتم سرم بر باد خواهد رفت.**

**خانم باشی از شنیدن جواب جناب اتابک که با لحن خاصی ادا میشد با صدای کوتاهی خندید و گفت:خدا آن روز را نیاورد...با وجود این فکر نمیکنم اینکار به این راحتی**

**باشد.از کجا معلوم اعلیحضرت ناگهان چیز خاصی بخاطرشان نیاید و آن را از من نخواهند؟**

**امین السلطان مثل آنکه از قبل خود را برای شنیدن چنین پرسشی آماده کرده باشد حاضر جواب گفت:خدمت سرکار علیه که عرض کردم محتویات این صندوقچه هیچ حساب و کتابی**

**ندارد.طبق معمول موقع تحویل صندوقچه به شما از محتویات درون آن سیاهه برداری نخواهد شد.اگر خدای نکرده چنین پیش آمدی اتفاق افتاد میتوانید ادعا کنید روزی که**

**صندوقچه را به شما سپرده اند چنین چیزی در آن نبوده است.**

**-بر فرض که بتوانم چنین کاری بکنم هیچ فکر کرده اید که در اندرون هزار چشم و گوش مراقب دور و برم هست و من جایی برای نگهداری آنها ندارم.**

**امین السلطان با اطمینان خاطر لبخند زد:حضرت علیه اگر حقیر را امین بدانید حاضرم در این امر به شما کمک کنم.هر چیزی که از صندوقچه برمیدارید به بنده تحویل دهید**

**تا در چشم بر هم زدنی آن را از اندرون خارج و در جای امنی به امانت بگذارم.**

**امین السلطان این را گفت و چون دید خانم باشی اندیشناک به او خیره شده افزود:به این ترتیب هر اتفاقی که بیفتد بنده شریک جرم شما هستم و بخاطر خودم هم که شده**

**طوری عمل میکنم که احد الناسی از ماجرا بو نبرد.**

**هر دو ساکت شدند کمی بعد امین السلطان مثل آنکه از نگاه معنادار خانم باشی فکر او را خوانده باشد گفت:لابد حضرت علیه تعجب میکنید بنده که صدر اعظم ایران هستم**

**چرا چنین پیشنهادی به شما میکنم.لازم به توضیح است که بدانید اعلیحضرت در مقابل هر سعی و عملی که برای ترقی این مملکت مبذول شود مقاومت میکنند و هرگز از خاطر**

**مبارک نمیگذرد که بعد از ایشان ممکن است چه اتفاقهایی بیفتد.قبله عالم تا وقتی که از فروش مناسب و مقامات دولتی پول بدست می آورند میخواهند اب از آب تکان نخورد.برای**

**همین همه کسانی که از این مسئله اطلاع دارند در حال استفاده اند.نمونه اش همین خانم منیر السلطنه هووی گرامی تان و پسرش جناب کامران میرزا نایب السلطنه.در حقیقت**

**او و مادر به ظاهر متدینش هر چه دلشان بخواهد از قصابها و نانواها به عنوان مالیان میگیرند ولی قبله عالم به هیچ وجه حاضر نیستند از سالی 25 هزار تومان که از**

**طریق آنها واصل میشود صرف نظر نمایند و هر چه ملت بینوا از گرانی گوشت شکایت میکنند اعتنا ندارند.**

**خانم باشی از سر تعجب ابروی خود را بالا برد و پرسید:شما چرا به عنوان صدر اعظم کاری نمیکنید؟!**

**امین السلطان با معنا لبخند زد:از کجا میدانید که نکرده ام...همین دیروز به عرض اعلیحضرت رساندم که به مناسبت جشن پنجاهمین سال سلطنت مالیات نان و گوش را به**

**ملت ببخشند چون دیدم قبول نمیفرمایند راه حلی بنظرم رسید آنهم اینکه با تهدید رییس گمرک گیلان پنجاه هزار تومان به گمرکات افزودم تا توانستم قبله عالم را متقاعد**

**سازم.البته این واضح است که با این اقدام اعلیحضرت نه فقط از 25 هزار تومان محروم نگردید بلکه بجای آن 50 هزار تومان عایدش شد همین مسئله باعث دشمنی نایب السطلنه**

**و عده دیگری که در این امر ذینفع بودند شد...بنده میدانم سرانجام همین عده آنقدر اعلیحضرت را در فشار میگذارند تا این دستور را لغو کنند پس ملاحظه میفرمایید**

**که مسئولیت اینجانب به عنوان صدراعظم این مملکت محدود به این شده که فقط نگذارم ایران را حراج کنند.**

**نگاههای معنار دار و حالتی که از شنیدن دلیل و برهانهای بیپایه و اساس جناب صدر اعظم در چهره خانم باشی پیدا شده بود باعث شد امین السلطان بیشتر از این ادامه**

**ندهد.با برخاستن جناب صدراعظم صدای خانم باشی نیز برخاست.خانم باشی که نمیخواست مصاحبت او را به این زودی از دست بدهد گفت:اینکه خیلی کوتاه شد!**

**امین السلطان به سختی لبخند زد و گفت:چاره ای نیست حضرت علیه دلپذیرترین لحظه ها هم سرانجام به پایان میرسد.پس فردا سعی میکنم برای دیدن شما به اینجا بیایم.**

**امین السلطان این را گفت و بطرف در راه افتاد.پیش از آنکه از در بیرون برود ایستاد و روی سفارش خود تاکید کرد:باز هم استدعا دارم آنچه را شنیدید جایی بازگو**

**نکنید.**

**خانم باشی با ملاحت به او لبخند زد:خاطر جمع باشید.میدانم جنابعالی خیرخواه هستید.**

**جناب صدراعظم با لبخندی با معنا فوری پی حرف خانم باشی را گرفت و مثل کسی که بخواهد در آخرین لحظه حرف دلش را بزند و فرار کند آهسته زمزمه کرد:خیرخواه و خواهان**

**شما.این را گفت و از در خارج شد.**

**امین السلطان همانطور که بطرف دفتر خود میرفت هنوز هم در فکر خانم باشی بود و فکرهای تازه ای که به سرش زده بود.**

**رفتار آن روز خانم باشی به او نشان داد خیلی جوان و بی تجربه است و خیلی زود با او به توافق میرسد.امین السلطان در مقایسه با شاه خیلی جوان تر و خوش چهره تر**

**بود و از آنجایی که احساس میکرد خانم باشی هم مثل همه خانمهای اندرون تشنه محبت است تصمیم گرفت از فرصت به دست آمده حداکثر استفاده را ببرد و طی چند روز آینده**

**دیدارهای دیگری با خانم باشی داشته باشد تا هر چه بیشتر محبتش را جلب کند.**

**امین السلطان به قدری در این افکار سیر میکرد که نفهمید کی به دفتر کارش رسید.حشمت سردار کالسکه چی شاه که انتظار او را میکشید تا چشمش به او افتاد پیش دوید**

**و تعظیم کرد گفت:جنا صدراعظم سلام عرض میکنم.قبله عالم مدتی است در تالار آینه انتظار شما را میکشند.استدعا دارم عجله بفرمایید.**

**امین السلطان گمان کرد ظرف آن مدت زمان به آن کوتاهی شاه ز موضوع گفتگوی او با خانم باشی با خبر شده است.برق او را گرفت و دست و پایش را گم کرد.آهسته خطاب به**

**حشمت سردار گفت:اتفاقی افتاده؟**

**حشمت سردار ابروانش را درهم کشید و پاسخ داد:درست نمیدانم اما اعلیحضرت خیلی عصبانی هستند.**

**پاسخ حشمت سردار باعث شد امین السلطان نگران تر شود اما چاره ای جز رفتن نبود.تالار آینه در ضلع شمالی کاخ گلستان و در مجاورت تالار سلام واقع شده بود و عبارت**

**از سالن عریض و طویلی بود که سقف رفیع و دیوارهایش همه از آینه پوشیده شده بود.کف تالار با یک تخته قالی بسیار نفیس به صورت یکپارچه فرش شده بود و تخت طاووس**

**معروف که یکی از گرانبهاترین اشیای تجملی کاخ محسوب میشد و نادرشاه افشار ان را از هند با خود به غنیمت آورده بود در این تالار قرار داشت .همه این تخت از جنس**

**طلای مینا کاری شده بود و جواهرات گرانقیمتی از جمله الماسهای درشتی بر آن میدرخشید.بالای پشتی آن طرحی از خورشید با دو طاوس زیبا به آن جلوه ای غریب میبخشید.**

**امین السلطان پیش از آنکه وارد تالار شود برای تسلط برخود لحظه ای ایستاد و در آینه روبرو که در قاب پنجره ای تعبیه شده بود خودش را برانداز کرد.آهسته در زد**

**و وارد شد.برخلاف آنچه امین السلطان تصور میکرد شاه در تالار آینه تنها بود و بی آنکه متوجه حضور او شده باشد بی هدف و به شتاب قدم میزد.وقتی شاه متوجه حضور**

**او شد غضبناک به او نگریست.امین السلطان از دیدن چهره برافروخته شاه حسابی دست و پایش را گم کرد.سلام کرد و پس از تعظیم به حالت احترام ایستاد کمی گذشت تا امین**

**السلطان جراتی به خود داد و گفت:ذات مقدس همایونی به سلامت باشند اتفاقی افتاده؟**

**شاه با همان حالت غضبناک که به او خیره نگاه میکرد غرید:دیگر چه میخواستی بشود؟و با گفتن این حرف با انگشت به قسمت بالای تخت طاوس اشاره کرد.**

**امین السلطان با تعقیب رد انگشت شاه با کمال شگفتی متوجه شد که چند قطعه از جواهرات تعبیه شده بر روی تخت با شیئی نوک تیز از جا کنده شده.امین السلطان همانطور**

**که مات و مبهوت به آن نقطه مینگریست در حالیکه تا حدودی خیالش از جانب خودش راحت شده بود بار دیگر از صدای شاه بر خود لرزید:ملاحظه کنید...نمک به حرامان آنقدر**

**جسور شده اند که روز روشن زیر سر خودمان هرکاری دلشان میخواهند میکنند؟این را گفت و چون دید امین السلطان حرفی نمیزد ادامه داد:چیزی بگویید.ناسلامتی شما صدراعظم**

**ما هستید.**

**امین السلطان همانطور که غرق در فکر با شرمندگی ایستاده بود آهسته پرسید:چه کسی به اعلیحضرت خبر داد؟**

**شاه بی حوصله پاسخ داد:هیچکس امروز که برای سرکشی به اینجا آمدم خودم متوجه شدم.**

**چهره امین السلطان از آنچه میشنید درهم رفت و باز پرسید:سرورم استحضار دارند آخرین بار چه کسی به اینجا آمده؟**

**شاه بی حوصله سرتکان داد :بله دیروز از صبح تا عصر جناب کمال الملک نقاش باشی خاصه در اینجا حضور داشته و مشغول نقاشی بوده.**

**امین السلطان یکی از ابروهای کمانی خود را به علامت تعجب بالا برد و گفت:بعید میدانم این عمل شنیع کار ایشان باشد.**

**-خودمان هم همین اعتقاد را داریم ولی در عین حال جناب نقاش باشی هم مثل همه ساکنان ارگ در معرض اتهام است.**

**امین السلطان به تصدیق حرف شاه سر تکان داد:اعلیحضرت درست میفرمایید حال میخواهید چه بکنید سرورم؟**

**شاه همانطور که غضبناک به امین السلطان مینگریست به تمسخر پوزخندی زد :ناسلامتی تو صدر اعظم این مملکتی آنوقت از من میپرسی؟**

**شاه این را گفت و با عصبانیت تمام بطرف در تالار براه افتاد اما پیش از آنکه از تالار خارج شود دوباره مکث کرد و خطاب به امین السلطان با تحکم گفت:باید در اسرع**

**وقت کسی را که چنین عمل شنیعی را مرتکب شده بازداشت محاکمه و مجازات کنید.تا پیدا شدن مجرم نباید این خبر به اطلاع کسی برسد.این را گفت و با حرکت تند و عصبی**

**از در خارج شد.**

**-خب جناب اتابک شیری یا شغال؟**

**امین السلطان پس از تعظیم قرایی پاسخ داد:تابحال شده اعلیحضرت مسئولیتی را بر عهده این حقیر بگذارند و دست خالی برگردم؟**

**امین السلطان این را گفت و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:باید به عرض برسانم دزد پیدا شد.ابتدا از آن جهت که شاید سرنخی بدست آید به توصیه جناب کامران میرزا کمال**

**الملک را بازداشت کردیم اما چون به اعتقاد بنده اینکار نمیتوانست کار او باشد کاظم خان سرایدار و پسرش محمد علی که کلید را در اختیار داشتند احضار کردم.از کاظم**

**خان چیزی دستگریمان نشد.محمد علی نیز در ابتدا خودش را بی اطلاع نشان داد و ادعا کرد که دیروز یکبار صبح در را برای جناب کمال الملک باز کرده و غروب پس از اتمام**

**کار او در را بسته است اما وقتی جناب کامران میرزا دستور شکنجه صادر فرمودند زیر فشار زبان به اعتراف گشود و به پای نایب السلطنه افتاد و پس از عجز و لابه برای**

**طلب بخشش گفت که جواهرات را پای یکی از درختهای حیاط نارنجستان چال کرده است.**

**شاه همانطور که گوش میداد بی صبرانه پرسید:از جواهرات چیزی کم و کسر نشده؟**

**-خیر قربان.**

**شاه که حالش از بابت پیدا شدن جوهرات مسروقه راحت شده بود آهی از سر آسودگی خاطر کشید و زیر لب زمزمه کرد: » پدر سوخته ، باید درس عبرتی به او بدهیم تا عبرت**

**سایرین شود.»**

**امین السلطان که سالها کاظم خان را می شناخت و از میزان علاقه او به محمد علی خبر داشت از آنچه شنید بدنش لرزید. از آنجایی که محمد علی در کودکی یک چشمش را**

**از دست داده بود و همیشه نسبت به او رقت قلب عجیبی داشت، سعی می کرد پیش از آنکه فرصت از دست برود از نزدیکی به شاه برای وساطت او استفاده کند، برای همین گفت:**

**« عطوفت اعلیحضرت زیاد است و همیشه شامل حال رعایا بوده. این حقیر امیدوار است که این بار نیز آن جوان خطا کار را به پدر پیر و زحمتکش او که سالها سابقه خدمت**

**نوکری داشته عفو بفرمایید و از دریای بی کران رحمت خود برخوردار سازید.»**

**شاه بی آنکه پاسخی به در خواست امین السلطان بدهد، تصمیمی را که با خود گرفته بود با قاطعیت بر زبان آورد.**

**« فردا صبح علی الطلوع جلوی سردر شمس العماره ، در ملاء عام باید اعدام شود» این را گفت و بی درنگ و با حرکتی تند و عصبی تالار را ترک کرد.**

**امین السلطان که یقین داشت از دست هیچ کس کاری بر نمی آید غرق در عالم خود به طرف عمارت خانم باشی راه افتاد که از قبل با او قرار داشت.آن روز هنوز پای امین**

**السلطان به آنجا نرسیده بود که خانم باشی مثل آنکه انتظارش را داشته باشد به استقبال آمد.جناب صدر اعظم مثل همیشه در سلام پیشدستی کرد. خانم باشی که از جریان**

**محمد علی با خبر شده بود پیش از هر حرفی پرسید: « آیا توانستید برای پسر کاظم خان کاری کنید؟ »**

**امین السطان با نگاهی مهربان نفسی بلند و صدا داری کشید و گفت: « متأسفانه خیر، اعلیحضرت دستور اعدام صادر فرمودند.»**

**اشک در چشمان خانم باشی درخشید و با لحنی محزون پرسید: «یعنی از دست هیچ کس کاری ساخته نیست؟»**

**امین السلطان به نشانه تأسف سرش را تکان داد و زیر لب گفت: « خیر »**

**خانم باشی در حالی که قطره اشکی را که از گوشه چشمانش سرازیر شده بود با دستمال گلدوزی شده اش پاک می کرد گفت: « اما محمد علی هنوز بچه است، در ضمن جرمش آنقدر**

**سنگین نیست که مستحق چنین مجازاتی باشد.»**

**« همین طور است اما در هر صورت امر امرِ شاه است و بنا به تجربه ای که بنده دارم غیر قابل تغییر.»**

**سکوت بر تالار حاکم شد. امین السطان در حالی که به چهره مغموم و اندیشناک خانم باشی می نگریست که هاله ای از غم بر آن نشسته بود گفت:« علیا مخدره ، خودتان را**

**ناراحت نکنید.. یقین داشته باشید اگر کاری از دستم بر می آمد کوتاهی نمی کردم، اما بنابر تجربه می دانم که اعلیحضرات وقتی حکمی را صادر کنند دیگر از دست هیچ**

**کس کاری ساخته نیست.همان طور که نتوانستم برای جناب کمال الملک کاری انجام دهم. بیچاره پیرمرد به خاطر تحقیر و اهانتی که به او شده سخت رنجیده. شدت عمل کامران**

**میرزا با او طوری بود که عذرخواهیهای من نتوانست جبران ناراحتی ایشان رابکند. از آن روز دیگر راضی نیست کار کند و خانه نشین شده .»**

**خانم باشی در حالیکه دستمالش را در دست می فشرد قطره اشکی روی گونه اش لغزید. در چشمان امین السطان نگریست و گفت:« جناب اتابک،من خیلی نگران هستم.»**

**امین السطان با لحنی مهربان و آمرانه با لبخند پاسخ داد: « نگرانی شما بی مورد است. همان طور که قبلا هم به عرض مبارکتان رساندم فدوی مثل کوه پشت سر شما ایستاده**

**ام.»**

**لحن کلام جناب اتابک به قدری محکم بود که خانم باشی تحت تأثیر قرار گرفت و لبخند زد: « این را می دانم جناب اتابک. من آدم فراموشکاری نیستم و محبتهای خالصانه**

**شما را هرگز از خاطر نخواهم برد. اگر کمی صبر کنید خواهید دید که خیلی زود به بهترین نحو همه را جبران خواهم کرد.»**

**امین السطان از آنچه شنید گستاخ تر شد و قدمی به جلو برداشت. در حالیکه به چشمان خانم باشی خیره شده بود گفت:« باید به عرض علیا مخدره برسانم بنده اگر خدمتی**

**می کنم به خاطر چشم داشت نیست. حقیقت را بخواهید باید اعتراف کنم که قبلاً یه شما علاقمند شده ام.«**

**اعتراف امین السطان چنان صریح و جسورانه بود که قلب خانم باشی لرزید. در حالیکه با نگرانی به اطراف می نگریست آهسته خطاب به امین السطان گفت: « خواهش می کنم**

**آهسته تر صحبت کنید. همیشه اینجا چشمها و گوشهایی هستند که مراقبند.»**

**امین السطان با بی قیدی لبخند زد: « از این بابت خیالتان راحت باشد. آقا نوری مثل موم در دست من است. برای محکم کاری سپرده ام دو مستخدمه جوان به نامهای فاطمه**

**و عزت در اختیار شما بگذارند. هرگاه حرفی داشتید که لازم بود به اطلاع من برسد می توانید بنویسید و به یکی از آن دو بدهید. پیغام شما را توسط عزیزالله خان خواجه**

**به بنده خواهند رساند.این قضیه برعکس هم هست، یعنی هرگاه بنده پیغامی داشتم که لازم بود شما از آن اطلاع داشته باشید توسط آنان پیغامم را به شما خواهم رساند.»**

**« این عزیز خان که می گویید مورد اعتماد هست؟»**

**« بله ، از هر جهت... خاطر جمع باشید. در ضمن برای آنکه فرصت بیشتری داشته باشیم تا یکدیگر را ببینیم شما اعلیحضرت را متقاعد کنید اجازه دهد هر پنجشنبه برای**

**رفع دلتنگی سری به اقدسیه بزنید. اگر اجازه داد توسط این دو نفر به من اطلاع دهید، آن وقت بدون هیچ ترس و واهمه در راه برگشت همدیگر را درباغ حاجی کاظم ملک**

**التجار ملاقات کنیم. خوب چه می گویید؟»**

**خانم باشی ابروان کمانی اش را در هم برد و با کرشمه گفت: « باید در این باره فکر کنم .»**

**« اجازه مرخصی می فرمایید؟»**

**« خواهش می کنم »**

**آن شب شاه برای شام در عمارت انیس الدوله مهمان بود. شاه از همان سر شب که به آنجا امده بود غرق در فکر به نقطه ای زل زده بود. انیس الدوله مه دید شاه پکر است**

**عاقبت طاقت نیاورد و پرسید: « اتفاقی افتاده که سرورم چنین مکدرند؟ »**

**شماه مثل کسی که به دنبال سنگ صبوری می گردد سر تکان داد و در پاسخ گفت: « اگر بشود اسمش را اتفاق گذاشت بله »**

**شاه این را گفت و چون دید انیس الدوله با استفهام به او می نگرد بی آنکه منتظر پرسش او شود خودش توضیح داد: « از یکی از خانمها راجع به خانم باشی چیزی شنیده**

**ایم که نمی توانیم باور کنیم.»**

**انیس الدوله همان طور که گوش می داد با کنجکاوی پرسید: » چه چیزی؟ »**

**شاه آه بلندی کشید که حکایت از سوز دلش داشت. گفت : « شنیده ایم جایی گفته اگر قبله عالم حاضر شود مرا طلاق دهد با صدر اعظم ازدواج می کنم.»**

**انیس و الدوله ناباورانه لبخند زد. « شما هم باور کردید؟»**

**شاه با بی تابی گفت: « خوب بله، کسی که این را گفت آدم درستی است.»**

**انیس الدوله به علامت نفی آنچه شنیده ابروهای کمانی اش را بالا برد.**

**« اما من باور نمی کنم. هر کس گفته یاوه بافته، همه اش را از شایعات این زنان دم بریده است.»**

**وقتی دید شاه با دقت به او خیره شده پس از لختی تامل ادامه داد: « اگر کمی سرورم تامل بفرمایید ملاحظه می کنند که این موضوع بی سابقه نیست. تا حالا هر وقت خانمی**

**مورد الطاف اعلیحضرت قرار گرفته، همین شیطتنهای زنانه شروع شده، مگر پشت سر خانم فروغ السلطنه کم حرف زدند و اصل و نصبش را تحقیر کردن؟»**

**با آمدن نام فروغ السلطنه بار دیگر داغ دل شاه تازه شد و پرخاش کنان خطاب به انیس الدوله گفت :« خواهش می کنم نام فروغ السلطنه را نیاور. فروغ السلطنه یکی بود**

**و مرد. باشی با او زمین و آسمان تفاوت دارد. حالا می فهمم که این دو فقط از لحاظ ظاهر با یکدیگر شباهت دارند باشی هرگز مهر و وفا و یکرنگی او را ندارد.»**

**انیس الدوله دید شاه سخت عصبانی است. برای آرام کردن او حرف خودش را به نحو دیگری عنوان کرد.« قبول دارم باشی دختر شلوغ و جسور و بد زبانی است و گاهی افعالی**

**از اون سر می زند که از شخصیتش به عنوان همسر محبوب اعیحضرت دور است. برای نمونه عرض می کنم، وقتی فخرالدوله، دختر عزیزتان، از دنیا رفت و به جای او نوه تان**

**را به جناب مجدالدوله دادند موقع بردن عروس، باشی کنار من و لیلا خانم یوشی ایستاده بود. من خودم شاهد بودم که شیشکی بلندی برای عروس و داماد بست و فریاد زد:**

**فخر الدوله، کجا هستی که ببینی عیش و شادیت تا چند دقیقه دیگه مبدل به عزا و سوگواری می شود. سرورم، نظیر چنین رفتار هایی دلیل نمی شود که این شایعات پایه و**

**اساس درستی داشته باشد.»**

**شاه که مشخص بود با آنچه می شنود قانع نشده آهی کشید و گفت:« ما هم اوایل که یک چیزهایی مثل این تعریف شما جسته و گریخته و به گوشمان می رسید با همین منطق خودمان**

**را راضی می کردیم، اما حقیقتش را بخواهی اخیرا در عمل از باشی بی مهریهایی می بینم که می فهمم این رفتارها چندان بی ارتباط با آن مطالب به قول شما شایعه نیست.»**

**انیس الدوله که به نظر می رسید دیگر حرفی برای دفاع از هوویش ندارد از سر تعجب ابرو بالا برد و گفت:« والا چه بگویم.»**

**لحظه ای گرد سکوت بر تالار نشست که صدای انیس الدوله آن راپس زد.« اگراعلیحضرت اجازه دهند پیشنهادی دارم»**

**شاه که در حالی با مهربانی به او خیر شده بود سر تکان داد و گفت:« بگو جانم، می شنوم.»**

**انیس الدوله پس از قدری تامل آهسته گفت:« پیشنهادم این است برای آنکه هم خاطر مبارک آسوده شود و هم در دهان یاوه گویان بسته، مدتی در ظاهر موضوع را مسکوت بگذارید**

**و چند صباحی صبر پیشه کنید، اما در باطن هر دو نفر را زیر نظر داشته باشید. برای اطمینان بیشتر می توانید از آدم های امین چند نفر را بگمارید که به طور نامحسوسی**

**آن دو را زیر نظر داشته باشند تا چنانچه شایعاتی که به سمع مبارک رسیده بی اساس است آسوده خاطر شوید، اگر هم زبانم لال خلاف این به سرورم ثابت شد آن وقت در**

**فرصتی مناسب راجع به این قضیه تصمیم بگیرید.»**

**شاه که با دقت گوش می داد با تمام شدن صحبت انیس الدوله به تصدیق سر تکان داد.**

**«درست می گویی...یک چیزی به فکرمان رسید.ببین خوب فکری است یا نه؟»**

**انیس الدوله بی خبر از آنچه در ذهن شاه می گذرد با مهربانی لبخند زد.**

**«بفرمایید سرورم.»**

**شاه که پیدا بود با بیان آنچه در فکرش می گذرد با خودش مشکل دارد بی آنکه در چشمهای انیس الدوله نگاه کند گفت:**

**«همان طور که شما گفتید عمل می کنیم.اما اگر کاسه ای زیر نیم کاسه باشد برای آنکه زودتر به نتیجه برسیم در ظاهر صیغه باشی را به بهانه اینکه مایلیم با خواهرش**

**ماه رخسار ازدواج کنیم مدتی فسخ می کنیم...البته فقط برای آنکه بدانیم این مردک,امین السلطان نقشه ای در سر دارد یا خیر,خودش را واسطه می کنیم تا با باشی حرف**

**بزند و او را راضی کند.این طوری وقتی هر دو خاطرشان آسوده شد ممکن است آنچه را در دل دارند ظاهر کنند.آن وقت ما سر به زنگاه مچ هر دوشان را می گیریم.»**

**انیس الدوله که از شنیدن این حرفها چشمانش از تعجب گشاد و دهانش با مانده بود و پیدا بود سخت جا خورده غرق در حیرت پرسید:**

**«جدی که نمی گویید!»**

**شاه برای آنکه از پاسخ دادن طفره برود از ته دل خندید,از خنده اش پیدا بود با کسی شوخی ندارد.**

**پیش از آنکه انیس الدوله حرفی بزند صدای اعتمادالحرم از پشت در بلند شد.**

**«قبله عالم به سلامت باشند.عزیزالسلطان خدمت رسیده اند,می گویند عرض مهمی دارند.»**

**شاه که پی بهانه ای برای فرار از پاسخ دادن به انیس الدوله می گشت بی آنکه حرفی بزند از جا برخاست و او را در دنیایی از بهت و حیرت در عالم خود تنها گذاشت.**

**پس از مدتها آن روز مادر خانم باشی و خواهرش,ماه رخسار,برای دیدن او به اندرون آمده بودند.تازه سفره ناهار را برچیده بودند که شاه بی اطلاع سر زده وارد شد.ماه**

**رخسار تا چشمش به شاه افتاد در حالی که باز در نقشی که خواهرش به او آموخته بود فرو رفته بود و آن را بسیار طبیعی و ماهرانه بازی می کرد با تظاهر به اینکه دلش**

**برای شاه خیلی تنگ شده با شتابی کودکانه خود را به آغوش شاه انداخت و با لحن صمیمانه ای خطاب به او گفت:**

**«آه,آمدی...خوب کردی.امروز ده مرتبه بیشتر مرا کتک زدند,برای اینکه دلم برای تو تنگ شده بود و برایت گریه کردم و عکس تو را می بوسیدم.»**

**شاه سخت تحت تأثیر این جمله های ساده ماه رخسار که با لحن معصومانه ای ادا می شد قرار گرفت.بی اختیار و بی آنکه ملاحظه حضور خانم باشی را داشته باشد خم شد و**

**پیشانی او را بوسید که چون گربه ملوسی خودش را برای او لوس می کرد,این حرکت شاه مثل خنجری بود که بر قلب خانم باشی نشست و در یک آن بی آنکه متوجه باشد چه می**

**کند از حسادتش به ماه رخسار حمله ور شد و با حرکتی تند و عصبی او را از آغوش شاه بیرون کشید.او را چون عروسکی پارچه ای به دنبال خود کشید و از تالار بیرون انداخت.**

**مادر خانم باشی که دید او سخت عصبانی است از دیدن این صحنه سرش را پایین انداخت و از در خارج شد.هنوز پای او به بیرون نرسیده بود که صدای خانم باشی چون پلنگی**

**زخمی خطاب به شاه بلند شد.مثل آن بود که هیچ تسلطی بر کلماتی که از دهانش خارج می شود نداشت.با تغیر گفت:**

**«اگر سرورم تا این حد به ماه رخسار عنایت نداشته باشند این طور رو در روی من که خواهر بزرگش هستم نمی ایستد و گستاخانه این اراجیف را از خودش نمی بافد.»**

**شاه از دیدن این واکنش سخت مکدر شده بود.از آنجایی که فرصت را برای تنبیه خانم باشی و تلافی بی مهریهای اخیر او مناسب دید و برای آنکه حسادت زنانه او را بیشتر**

**برانگیزد و به نتیجه دلخواه برسد به پشتیبانی از ماه رخسار گفت:**

**«بر فرض هم که ماه رخسار خطا کار باشد.تو باید در حضور ما با این طفلک این گونه رفتار کنی؟»**

**خانم باشی از آنچه شنید بیشتر جری شد و با عصبانیت پرسید:**

**«نکند اعلیحضرت نسبت به ماه رخسار نظر دیگری دارن که تا این حد جانب داری اش را می کنند؟»**

**شاه که خودش را برای شنیدن چنین پرسش آماده کرده بود و از آنجایی که می دید خانم باشی پا از حد خود فراتر نهاده و او را استنتاق می کند,برای آنکه او را سرجاش**

**بنشاند برای تحریک بیشتر او لبخندی زد و گفت:**

**«بر فرض هم که ما نظر دیگری نسبت به ماه رخسار داشته باشیم,مگر اشکالی دارد؟»**

**شاه این را گفت و چون دید خانم باشی بهت زده و تعجب زده و متعجب به او خیره مانده افزود:**

**«ما شاه مملکتی هستیم و هر کاری که دلمان بخواهد می توانیم انجام دهیم.»**

**شاه طوری این جمله ها را بیان کرد که دیگر جای شکی برای خانم باشی نماند که جدی حرف می زند و مثل آنکه اول بار است اسم هوو را می شنود بدنش لرزید با این حال**

**بی آنکه خودش را از تک و تا بیندازد در پاسخ آنچه شنیده بود ناباورانه گفت:**

**«ولی مگر چنین ممکن است,حتی بابیها هم با خواهر زن خودشان ازدواج نمی کنند.»**

**شا که احتمال می داد چنین چیزی را از زبان او بشنود حاضر جواب پاسخ داد:**

**«بله می دانیم,اما لازم است بدانی که ما تجربه چنین کاری را داریم.از آنجایی که طبق شرع مقدس نمی توانیم هر دو خواهر را در یک زمان در نکاح خود داشته باشیم,مدتی**

**تو را طلاق می دهیم و با ماه رخسار ازدواج می کنیم.این کار به تناوب قابل تکرار است و اشکال شرعی ندارد.»**

**خانم باشی که از شنیدن این مطلب از دهان شاه خونش به جوش آمده بود هنوز نمی توانست آنچه را می شنود باور کند,برای اطمینان پرسید:**

**«مزاح می فرمایید,نه؟!»**

**شاه برای آنکه قدرت و شوکت خود را بیشتر به رخ سوگلی مغرورش بکشد خیلی راحت پاسخ داد:**

**«خیر,ما اهل شوخی نیستیم,مطمعئن باش اگر قصد انجام چنین کاری را نداشتیم حرفش را نمی زدیم.»**

**پاسخ شاه چون دیگ سرب مذابی بود که بر سر خانم باشی ریخته شد,همان طور که ایستاده بود دیگر نتوانست خود داری کند و بی آنکه واهمه آینده را داشته باشد شروع به**

**پرخاش کرد.**

**«خیلی خب,حالا که این طور است من هم می دانم چه بکنم.»**

**شاه که در دل از حرص و جوش خوردن او لذت می برد پوز خند زد.**

**«لابد می خواهی تریاک بخوری.»**

**«خیر,چرا تریاک بخورم تا راه برایتان باز شود,من بدتر از این خواهم کرد.»**

**شاه باز هم پوز خند زد.**

**«مثلا می خواهی چه غلطی بکنی؟»**

**خانم باشی در حالی که دستهایش را به کمرش زده بود با اطمینان خاطر پاسخ داد:**

**«به اولیای سفارت فخیمه انگلیس یا روس عارض خواهم شد.»**

**شاه با همان خونسردی در حالی که از در بیرون می رفت پاسخ داد:**

**«هر غلطی می خواهی بکن.»**

**هنوز پای شاه از تالار بیرون نرسیده بود که صدای خانم باشی بلند شد.این بار گریه کنان فریاد زد:**

**«دو خواهر را گرفتن کاری قدیمی است...می توانید کار تازه ای بکنید,مادر من را هم بگیرید که در انظار جلوه بکند...خدا لعنت کند پدر گور به گور شده عایشه و لیلی**

**را که قبول کرد و این بدعت گذاشته شد.»**

**خانم باشی با فریاد می گفت و می گریست,اما دیگر شاه آنجا نبود که حرفهاش را بشنود.**

**شاه هنوز هم در فکر ماجرای برخوردش با خانم باشی بود که جناب امین السلطان از در وارد شد و سلام کرد.شاه با بی اعتنایی پاسخ او را داد.طبق نقشه ای که در سر**

**داشت همین که چشمش به او افتاد گفت:**

**«اتابک می توانی با باشی صحبت کنی؟»**

**امین السلطان که گمان می کرد شاه او را برای تنظیم برنامه های جشن قرن احضار نموده,از آنچه می شنید رنگش پرید و با ظاهری متعجب,اما در باطن وحشتزده-از شاه پرسید:**

**«می شود توضیح بفرمایید در چه مورد؟»**

**شاه بی آنکه از آنچه بر زبان می آورد احساس شرم داشته باشد خیلی راحت گفت:**

**«مایلم با خواهر کوچک باشی,ماه رخسار,ازدواج کنیم.اما اول باید صیغه باشی را فسخ کنیم تا این کار امکان پذیر باشد از وقتی باشی از تصمیم ما واقف شده سر نا سازگاری**

**برداشته,حتی تهدید کرده می خواهد در اعتراض به ما به سفارتخانه های اجنبی عارض شود.»**

**امین السلطان که از شنیدن چنین توضیحاتی,آن هم از دهان شاه بیشتر دچار تحیر و تعجب شده بود,در حالی که پیدا بود آنچه از زبان شاه شنیده سخت فکرش را مشغول ساخته**

**تأملی کرد و گفت:**

**«اگر از جان نثار می شنوید برای آنکه رضات علیا مخدره را جلب نمایید امتیازات بیشتری به ایشان بدهید.»**

**شاه که پیدا بود از آنچه می شنود سخت جا خورده با عصبانیت معترض شد.**

**«آخر چه امتیازی؟هر چیزی خواسته تا لب تر کرده در اختیارش گذاشته ایم.»**

**امین السلطان که فرصت را برای نیل به مقاصد خودش مناسب می دید سعی کرد به نفع خانم باشی فلسفه بافی کند.برای همین گفت:**

**«همان طور که اعلیحضرت استحضار دارند خانمها موجوداتی بلند پرواز هستند.به خصوص علیا مخدره که به واسطه عنایت قبله عالم خواسته یا نا خواسته چنین خصلتی را بیشتر**

**از دیگر همنوعان خود دارند.»**

**شاه که هنوز سر حرف خودش بود گفت:**

**«مثلا دیگر باید چه بکنیم..ما هر کاری را که تا کنون ممکن بوده برای او انجام داده ایم.عمارتی مجلل تراز عمارت سایرین,همین طور اثاثیه ای به مراتب گران قیمت**

**تر از همه دارد,چند ندیمه که تمام وقت گوش به فرمانش هستند,باز هم بگویم؟»**

**امین السلطان مرد زیرک و زبان بازی بود پس از قدری تأمل به اندازه ای که لازم باشد سکوت کرد و گفت:**

**«بنده در مقامی نیستم که بخواهم برای سرورم تکلیف تعیین کنم,اما جسارت است,اعلیحضرت خود نظرم را جویا شدید که گفتم.این عطایا برای علیا مخدره که خود را یک سرو**

**گردن بلندتر از خانمها می بیند کافی نیست.اگر به چاکر اختیار بدهید با ایشان از طرف شما صحبت می کنم و هر طور هست رضایتشان را جلب می کنم.ففقط باید به این غلام**

**اختیار بدهید.»**

**شاه که از ابتدا قسمتی از نقشه اش همین بود در حالی که با حالتی مشکوک به امین السلطان می نگریست خطاب به او گفت:**

**«با آنکه شک دارم بتوانی از پس این کار برآیی اما حرفی نیست.از طرف ما مختاری جز وعده سلطنت هرچه بخواهید به او وعده دهید.»**

**شاه این را گفت و به نشانه آنکه دیگر حرفی برای گفتن نمانده رویش را به طرف پنجره برگرداند و به خورشید چشم دوخت که نورافشانی می کرد.**

**امین السلطان که خیلی خوب متوجه این نکته بود همان طور که غرق در فکر به شاه می نگریست پرسید:**

**«سرورم دیگر امری ندارند؟»**

**شاه بی آنکه رویش را برگرداند پاسخ داد:**

**«خیر,می توانی بروی.»**

**امین السلطان بی آنکه چیزی بگوید پس از تعظیمی دوباره از در خارج شد و شاه را که بار دیگر در عالم شک و خیال غرق شده بود تنها گذاشت.**

**امین السلطان هنوز به منزل خود نرسیده بود که با مغرورخان مواجه شد.**

**خواجه خانم باشی نگران اتاق را نگاه کرد و بی هیچ توضیحی کاغذی را که در جوف لباده اش پنهان کرده بود در دست او گذاشت و رفت.**

**امین السلطان در حالی که با نگرانی اطراف را می پایید کاغذ را گشود و خواند پیغام خانم باشی این بود.**

**"باید شما را ببینم"**

**امین السلطان پس از خواندن کاغذ آن را در جیبش گذاشت و به فکر فرو رفت.یعنی چه اتفاقی افتاده؟نکند شاه متوجه شده من با سوگلی محبوبش سرو سری پیدا کرده ام.هیچ**

**بعید نیست همین حالا به محض رسیدن به کاخ یکراست راهی زندان شاهی نشوم.**

**امین السلطان همان طور که با این فکر آزار دهنده کلنجار می رفت از صدای همسرش به خود آمد.**

**«آقا اتفاقی افتاده؟»**

**امین السلطان که دید همسرش متوجه حال و هوای غیر عادی او شده برای آنکه او را دست به سر کند با رنگ و روی پریده گفت:**

**«اعلیحضرت مرا احضار فرمودند.»**

**زن جوان که تا حدودی به رفتار های اخیر همسرش مشکوک شده بود و از آنجایی که هرگز او را تا این حد آشفته حال ندیده بود پرسید:**

**«چرا رنگتان پریده,مگر دفعه اول است که اعلیحضرت شما را احضار کرده اند؟»**

**امین السلطان که از پرسشهای پی در پی او کلافه به نظر می رسید برای طفره رفتن با لحنی تند گفت:**

**«چقدر سوال می کنی؟به جای ایستادن برو به سورچی بگو هر چه زودتر کالسکه راآماده کند.»**

**همسر جوان امین السلطان که نتوانسته بود سر از احوال او در آورد بی آنکه دیگر چیزی بگوید سرش را پایین انداخت و پی اطاعت امر او راه افتاد.**

**ساعتی بعد,امین السلطان در عمارت خانم باشی حاضر بود.همین که چشمش به او افتاد و دید تنهاست اندکی خیالش راحت شد و نفسی از سر آسودگی خیال کشید و با صدای بی**

**نهایت آهسته ایکه تنها خانم باشی می توانست آن را بشنود گفت:**

**«علیا مخدره شما که بنده را نصف العمر کردید.کاغذتان را که دیدم به اندازه ای بدگمان شدم که حتم فرمان قتلم صادر شده با آنکه دیگر دست از جان شسته بودم گفتم**

**باید بیایم ببینم چه اتفاقی افتاده.»**

**خانم باشی بی آنکه در فکر پاسخی به آنچه می شنود باشد حرف خودش را زد.با صدای لرزانی که نشانگر بغض فرو خورده اش بود گفت:**

**«اعلیحضرت می خواهد مرا طلاق بدهد.»**

**این را گفت و چشمانش پر از اشک شد.**

**امین السلطان در حالی که عاشقانه به چشمان درشت و مخمور خانم باشی می نگریست که غرق در اشک شده بود آهسته گفت:**

**«خودم مستحضر بود...امروز اعلیحضرت خودشان موضوع را با من مطرح کردند و خواستند با شما صحبت کنم بلکه به طلاق رضایت دهید تا بتوانند برای ماه رخسار خانم خطبه**

**بخوانند.»**

**خانم باشی از آنچه شنید یک آن حس کرد خون جلوی چشمانش را گرفته,در حالی که با چشمانی خیس از اشک خیره به امین السلطان می نگریست از او پرسید:**

**«شما چه پاسخ دادید؟»**

**«راستش چون دیدم اعلیحضرت در تصمیم خود مصر هستند به فکرم رسید برای علیا مخدره تا می توانم امتیاز بگیرم برای هم به سمع ایشان رساندم چنانچه تصمیمشان قطعی**

**است برای جلب رضایت شما به بنده اختیار تام بدهند.اعلیحضرت فرمودند فقط به شما وعده سلطنت ندهم ,هر وعده دیگری بدهم قبول است.»**

**خانم باشی براق شد و با لحنی پرخاشگرانه گفت:**

**«دست شما درد نکند حضرت آقا از هر کس انتظار داشتم جز شما.»**

**امین السلطان با لحن حق به جانبی در دفاع از خودش گفت:**

**«جان نثار خواستم کاری انجام دهم که به نفع شما است.»**

**صدای خانم باشی از عصبانیت دورگه شده بود..**

**«من به دلسوزی کسی احتیاج ندارم.اعلیحضرت هم کور خوانده که من رضایت بدهم.حال که کار به اینجا رسیده می دانم چه کنم.»**

**امین السلطان آمرانه گفت:**

**«جسارت است بانو,می دانم آنچه می گویم خوشایند سر کار علیه نیست,اما چون با هم رو دربایسی نداریم می گویم...چنانچه مخالف هم باشید هیچ کاری نمی توانید بکنید.»**

**امین السلطان این را گفت و چون دید خانم باشی به او خیره مانده به عمد با استفاده از اصطلاحات و کلاماتی که می توانست خانم باشی را آشفته تر سازد افزود:**

**«اگر نمی دانید بدانید در طول مدت صداراتم تا به حال اتفاق نیفتاده که اعلیحضرت تصمیم به کاری بگیرند و به مخالفت کسی ترتیب اثر دهند.برای همین هم از من می**

**شنویدتلاش بیهوده نکنید و حرفهای امروز بنده را جدی بگیرید.من خیر خواه شما هستم, استدعا دارم به عرایضم خوب فکر کنید.»**

**خانم باشی که تا آن لحظه خیلی سعی کرده بود آرام باشد بیش از آن دیگر نتوانست خوددار باشد و صدای هق هق گریه اش بلند شد.همان طور که به پهنای صورت اشک می ریخت**

**خطاب به امین السلطان که با دلسوزی به او خیره مانده بود گفت:**

**«می بینید جناب اتابک, می بینید چه آخر و عاقبتی پیدا کردم...دشمن شاد شدم.»**

**«هیچ هم این طور نیست که فکر می کنید خیال می کنید یک عمر همسر شاه بودن چه امتیازی دارد؟ اعلیحضرت با این همه زنان ریز و درشتی که دارد هیچ گاه از وظایف زناشویی**

**که حق مسلم هر زنی است بر نمی آید.تا جایی که می دانم خیلی از خانمها سال تا سال اعلیحضرت را نمی بینند.شاید باور نکنید,اما چند تا از این خانمها را سراغ دارم**

**که در عنفوان جوانی در همین اندرون از دنیا رفتند,بدون آنکه اعلیحضرت مطلع شوند کی مردند و کجا به خاک سپرده شدند.شما که خود مدتی است زندگی اندرون را تجربه**

**کرده ایدباید به این نتیجه رسیده باشید که همه چیز در ظواهر نیست.گاهی زندگی در یک کلبه گلی به زندگی در قصری از جواهر می ارزد.خانمهای اندرون مثل گلی هستند**

**که آب به آنها نمی رسد.اغلب تا دم مرگ حسرت بی پایانی را تجربه می کنند.حسرت چیزهایی را که حق طبیعی و مسلم آنان است.اما حتی نمی توانند ابراز کنند.دیگر از**

**خانم شکوه السلطنه,مادر ولیعهد مظفرالدین میرزا,که مدتی پیش به رحمت خدا رفتن بالاتر می خواهید...همان شبی که شکوه السلطنه فوت کرد- پس از برگزاری مراسم عروسی**

**عزیزالسلطان-در منزل ناصارالملک مراسم جشن و سروری برپا بود .خود من یکی در معیت اعلیحضرت آنجا حضور داشتم.با آنکه خودم هم مثل سایرین نشسته بودم,اما از صدای**

**موسیقی در تعجب بودم که در شب اول فوت مادر ولیعهد و در حقیقت زن اول ایران این چه برنامه ای است.این در حالی بود که همان روز,اول طلوع آفتاب که شکوه السلطنه**

**از دنیا رفت اعلیحضرت بدون آنکه برای شریک چندین و چند ساله زندگی خود اهمیتی قائل شوند فوری به سفری گردشی وتفریحی دست زدند تا هر گونه اندوه و یادآوری نام**

**او را فراموش کنند.اعلیحضرت حتی به در خواست تاج الدوله,دختر گرامی خودشان,هم که التماس کرده بود نروید هم قمر در عقرب است و هم خوشایند نیست از یک در جنازه**

**ببرند و از یک در شما به سفر بروید قبول نفرمودند و رفتند.»**

**امیر السلطان همان طور که می گفت و می گفت صدای گریه خانم باشی بلند وبلند تر می شد.همین باعث شد تا پس از لختی سکوت دوباره شروع کند.**

**«آخر حیف از چشمهای به این زیبایی نیست که از اشک کم سو شود.بگذارید حکایتی را برایتان نقل کنم تا بدانید بی اساس حرف نمی زنم.»**

**خانم باشی که هنوز به پهنای صورتش اشک می ریخت میان گریه گفت:**

**«بفرمایید.گوش می کنم.»**

**جناب صدر اعظم گفت:**

**«جسارت چاکر را ببخشید اگر می خواهم بی پرده با شما صحبت کنم,قبول می فرمایید اگر بخواهیم در میان همسران اعلیحضرت در فداکاری و اخلاق امتیاز بدهیم خانم انیس**

**الدوله اول است.»**

**خانم باشی بی آنکه متوجه مقصود جناب صدراعطم باشد به تصدیق سر تکان داد و گفت:**

**«بله,درست همین است که می گویید.»**

**«اگر بگویم قبله عالم یک کنیز سیاه را به نام جوجوق را در مواردی به این خانم محترمه ترجیح می دهند باور می کنید؟!»**

**خانم باشی با تعجب پرسید:**

**«راست می گویید؟»**

**امین السلطان در تایید آنچه گفته بود سر تکان داد و گفت:**

**«می دانم باورش مشکل است,اما عین حقیقت است.در سرخه حصار که در رکاب همایونی بودم متوجه شدم اعلیحضرت شبهایی به بهانه ای انیس الدوله را دست به سر می کنند تا**

**بتوانند جوجوق,ملیجک را احضار کنند,بعد هم این طور عنوان می کردند که مجلس مردانه است.بعد که مقصود همایونی انجام می گرفت باز مجلس زنانه می شد...باور بفرمایید**

**بنده با آنکه خودم یک مرد هستم هنگامی که ناظر چنین مواردی بودم به سهم خودم به حال این خانم مکرمه و امثال ایشان متأسف می شدم...برای همین به شما نصیحت می**

**کنم قدر موقعیت خود را بدانید.خوشبختانه موقعیت شما با همه,حتی همین خانم انیس الدوله که ملکه اسمی ایران شده است فرق می کند,چرا که حتی انیس الدوله نیز همیشه**

**رقیب پرو پا قرصی مثل امینه اقدس و امثال او داشته که حتی در مشایعت سفر اعلیحضرت به اروپا با او رقابت داشته اند.این رقابت تا حدس جدی بود که اگر یک روز انیس**

**الدوله دچار نا خوشی می شد و شاه از او عیادت به عمل می آورد,فردای آن روز امینه اقدس خودش را به نا خوشی می زد...خوشبختانه هیچ کس در رقابت به پای حضرت علیه**

**نمی رسد.شما هنوز جوانید و فرصتهای زیادی پیش رو دارید.ریبایی خیره کننده شما هنوز قلبهای بساری را به تپش می اندازد.»**

**حرفهای امین السلطان به اینجا که رسید مثل آنکه از گستاخی خود شرمنده شده باشد سرش را پایین انداخت.لحظه ای سکوت حکمفرما شد که خانم باشی آن را شکست,همان طور**

**که اشک می ریخت پرسید:**

**«راجع به من چیزی هست که ندانم؟»**

**امین السلطان که پیدا بود چندان مایل نیست بیش از این حرف بزند گفت:**

**«اگر هم باشد بیان آن از نظر بنده درست نیست.»**

**خانم باشی اصرار کرد و گفت:**

**«اگر چیزی هست بگویید.»**

**امین السلطان در حالی که نفس عمیقی می کشید پرسید:**

**«آن سفر فراهان خطرتان هست؟»**

**خانم باشی در حالی به چشمهای درشت و سیاه امین السلطان خیره شده بود گفت:**

**«بله ,چطور؟»**

**«به بنده خبر رسید که پیش از این سفر به اطبای ایرانی و دکتر فوریه حکم شده بچه سرکار علیه را سقط کنند,اما از آنجایی که دکتر مصلحت طبی در این کار نمی بیند**

**زیر بار نمی رود و خطر این کار را به اعلیحضرت گوشزد می کند,آن زمان ایشان به ظاهر بیانات او را قبول کرد و از این عمل صرفه نظر می کند,اما چون مصالحی در این**

**کار بوده آن را به موقع دیگری وا می گذارد تا اینکه سفر فراهان آنچه مد نظر بوده انجام می پذیرد.»**

**خانم باشی در حالی که از شنیدن این مطلب از تحیر خشکش زده بود مثل آنکه پس از مدتها به نکته ای رسیده باشد شگفتزده گفت:**

**«حالا می فهمم که آن همه اصرار اعلیحضرت برای آنکه من سوار کالسکه بشوم ببه چه دلیل بوده,تکانهای شدید کالسکه همان کاری را می کرد که قرار بود امثال دکتر فوریه**

**انجام بدهند.اما آخر برای چه...سر در نمی آوردم؟!»**

**امین السلطان در حالی که به نشانه تأسف سر تکان می داد در پاسخ گفت:**

**«حق دارید سر در نیاورید.پلتیک پدر و مادر ندارد.برای همین هم اگر از بنده می شنوید از این واقعه کمال استفاده را بنمایید.بنده به نفع شما از اعلیحضرت چند پارجه**

**آبادی و یک خانه اعیانی در خیابان سفرا در خواست کرده ام که با آن موافقت نموده اند.خیلی چیزهای دیگر نیز ند نظر دارم که عنوان آن زمان می خواهد...با این اوصاف**

**تصمیم با شماست,خب چه می گویید؟»**

**خانم باشی که مشخص بود تحت تأثیر القافات و زبان بازیهای جناب صدراعظم تا حدودی به قبول ازدواج شاه با خواهرش مجاب شده,در حالی که با دستمال صورتی تور دوزی**

**اش اشکهایش را پاک می کرد گفت:**

**«چه دارم بگویم!خودتان هرچه لازم بود را گفتید.فقط...»**

**«فقط چه؟هرچه هست بفرمایید.»**

**خانم باشی دز حالی که باز اشکهایش جاری شده بود با گریه گفت:**

**«از اعلیحضرت بخواهید چنانچه قصد انجام این کار را دارند ماه رخسار را به اندرون نیاورند.برایش خانه ای در بیرون از ارگ بگیرند.پیش از این طاقت شنیدن طعنه و**

**نش و کنایه های خانمها را ندارم.»**

**امین السلطان با مهربانی به چشمان درشت و خیس از اشک خانم باشی نگریست و به توافق سر تکان داد.گفت:**

**«درک می کنم, باشد,آن هم روی چشمم.خودم با اعلیحضرت صحبت می کنم تا خواسته شما را مدنظر داشته باشند.»**

**امین السلطان این را گفت و با مکثی طولانی باز در چشمان خانم باشی که غرق در اشک بود دقیق شد.آن گاه دستمال معطری را از جیب سرداری اش بیرون آورد و آن را به**

**دست خانم باشی داد و گفت:**

**«دیگر نبینم اشک بریزید...با این دستمال اشکهایتان را پاک کنید.»**

**خانم باشی دستمال معطری را که امین السلطان به دستش داده بود بر صورتش کشید.عطر خوشی که از دستمال ساطع می شد باعث شد لحظه ای خانم باشی آن را ببوید.**

**امین السلطان که هنوز محو زیبایی خیره کننده خانم باشی بود گفت:**

**«این دستمالهای معطر سوغات فرنگ است.عطر خوشی دارد.خاطرم باشد بار دیگر که آمدم یک بسته باز نشده آن را خدمتتان بیاورم تا با استشمام رایحه آن به یاد حقیر بیفتید.وقتی**

**یادتان می افتد که قلبی در سینه به یاد شما می تپد به آینده نه چندان دوری که در انتظارتان است امیدوار می شوید.حالا تا از اینجا نرفته ام محض خاطر دل ما هم**

**که شده لبخند بزنید.»**

**خانم باشی از شنیدن این جمله های عاشقانه امین السلطان هیجان زده شد و قلبش به تپش افتاد.هنوز هم چشمانش از برق اشک می درخشید که بی اختیار به چشمان او نگریست.گل**

**لبخند بر لبانش شکفت,لبخندی غمگین که لپهایش را چال انداخت.**

**خانم باشی همان طور که به امین السلطان می نگریست احساس کرد وزنه سیاه چشمانش بر او سنگینی می کند.او مثل پرنده ای سرمست از شبنم بود,چقدر حرفهای دلنشین و رفتار**

**ظریف و کلام پر محبت امین السلطان به نظرش آرام بخش می آمد.**

**امین السلطان که دید در کار خود موفق شده باز گفت:**

**«همین طور که لبخند می زنید خوب است.جایی در کتاب خوانده ام زندگی را هر طور که هست باید گذراند و همان جور که هست باید شناخت.بد بیاری مثل کوههایی است که ما**

**به اشتباه تصور می کنیم.وظیفه ما بالا رفتن از آنها است تا آنجا که نفسمان بند بیاید,اما خوشبخت کسانی که واقعیتها را با دقت نظر بیشتری نگاه می کنند.علیا مخدره**

**زندگی خیلی کوتاه است...به عقیده من شاید خداوند می خواهد شما که جوان و زیبا هستید این محیط پر از توطئه و نیرنگ را ترک گفته و به مسیری بروید که سرنوشت برایتان**

**رقم زده.با این همه حال شما را خوب درک می کنم.شما مثل کبوتری هستید که بر روی شاخه ای نشسته و اول بار است که می خواهد لذت پرواز را تجربه کند و در برابر خود**

**کرانه آسمان آبی را می بیند و ...او از پرواز در فضای نا شناخته واهه دارد...اما من به شما اطمینان خاطر می دهم که در این پرواز هم سفر شما باشم.»**

**خانم باشی که خیلی خوب منظور نهفته در کلام امین السلطان را درک می کرد برای آنکه مطمئن شود منظور او همان است که خودش فکر می کند دل را به دریا زد و پرسید:**

**«شما خیلی فصیح حرف می زنید,می شود منظورتان را ساده تر بیان کنید.»**

**امین السلطان که خود احساس می کرد خانم باشی مشتاق شنیدن چه چیزی است دیگر پرده پوشی را جایز ندانست و گفت:**

**«من از واقعتی صحبت می کنم که درون قلب من و شماست.ما می توانیم به این واقعیت دست یابیم و شما خود را از قیدو بند و زنجیر آزاد سازید.با آنکه اعتراف به این**

**مسئله برای بنده دشوار است,اما اعتراف می کنم بودن با شما آرامش آوری به من القا می کند,درست مثل سپیدی صبح که جانم روشنی می بخشد...ولی دریغ که بین من و شما**

**مانعی قرار دارد که جلوی آزادی و پیشرفت هر دو ما را می گیرد.حالا فقط شما هستید که می توانید با قبول طلاق این مانع را از میان بردارید.متوجه منظورم که هستید؟»**

**خانم باشی بی آنکه حرفی بزند با حالتی هیجان زده به علامت آنکه منظور او را دریافته سر تکان داد.**

**امین السلطان نگاهی به ساعت طلایی اش که با زنجیر به جلیقه اش متصل بود انداخت و گفت:**

**«اگر جایزه بدهید من دیگر بروم,می ترسم حضورم در این وقت روز باعث جلب نظر شود با آنکه به نظرم چند لحظه پیش نیست که از جام شیرین مصاحبت شما سر مست شده ام,اما**

**ناچار باید جام زهر آلود جدایی را نوشید.»**

**امین السلطان چنان پر حرارت حرف می زد که خانم باشی نمی دانست چه بگوید.واژگان چنان در دهان او جادو می کردند که روح خانم باشی را خیلی شیرین تسخیر کردند.با**

**آمدن حرف جدایی بار دیگر درد و غم از قلب خانم باشی رخت بربست و در حالی که خود را در حال فرو رفتن در گرداب غصه احساس می کرد برای آنکه به امین السلطان بفهماند**

**عشقی که امین السلطان لب به اعتراف آن گشود یک طرفه نیست با صدایی بغض آلود گفت:**

**«با آنکه می دانم چاره ای جز رفتن ندارید,اما از اینکه باید مرا تنها بگذارید افسوس می خورم...می دانید من نیز چون شما فقط لحظه هایی ارامش دارم که کنار شما**

**هستم,ولی حالا که شما ترکم می کنید خاطره این لحظه های خوش برایم باقی می ماند.شما به سمت خانواده تان می روید و به سمت درهای بسته این اندرون پر ,جایی که باید**

**روزهایم را در تنهایی و تشویش آن سپری کنم.»**

**امین السلطان در حالی که به چشمان مخمور خانم باشی که از اشک برق می زد خیره شده بود با مهربانی گفت:**

**«علیا مخدره,هیچ چیز ناراحت کننده تر از آن نیست که آرزوی خود را محال و دور از دسترس بدانید.خوشبختی ممکن است درست در لحظه هایی که احساس می کنید همه چیز به**

**نقطه پایان رسیده از راه برسد,حتی شاعران نیز با حسرت از دست نیافتنی بودن و تا حدودی محال بودن خوشبختی می نالند.ولی من به جرأت بر عکس آن را ادعا می کنم که**

**می توان به خوشبختی دست یافت...اگر آن را جستجو کنی,من خیلی خوش اقبالم و می دانم روزی خواهم توانست به رویایم جامه عمل بپوشانم.گرچه در حال حاضر علاقه ام به**

**شما به شما از درون مرا رنج می دهد,اما در حال حضر هر دو ما چاره ای جز صبر نداریم نباید فکر کنید همه درها بسته شده,چون باز کردن این درها به شما بستگی دارد.زندگی**

**هزاران عطر,هزاران شکل و هزران رنگ دارد.من امیدوارم روزی برسد که شیرین ترین و دلپذیر ترین شکل آن را کنار هم تجربه کنیم...فقط به شرط آنکه به من قول بدهید**

**تا آن روز در هم نشکنید.»**

**امین السلطان این را گفت و با نگاهی منتظر به چشمان خانم باشی چشم دوخت.**

**پاسخ خانم باشی فقط دو کلمه بود.«قول می دهم.»**

**امین السلطان بی آنکه دیگر حرفی بزند لبخند زد و پس از خداحافظی از خانم باشی از تالار خارج شد.**

**خانم باشی همان طور که از کنار پنجره دور شدن او را نظاره می کرد که در میان هوهوی باد از عمارتش دور می شد هنوز هم در فکر لحظه های خاطره انگیزش چند دقیقه**

**قبل بود,خاطراتی که مثل شیشه ای عطر که درش مدتی طولانی باز مانده باشد هنوز هم رایحه ای دلپذیر داشت همین رایحه ضعیف هنوز هم برای خانم باشی با ارزش تر از**

**واقعیت پر رزق و برق دوروبرش بود.در آن لحظه ها دلش تنها یک چیز می خواست,آن هم لحظه های دیدار بعد بود,لحظه هایی که در نظرش مثل رویاهایش طلایی می آمد,اما**

**هنوز در تصمیم خود مردد بود.آیا همان گونه که امین السلطان به او تلقین می کرد باید فرمانبرانه خود را به دست امواجی می داد که آرام آرام او را با خود می برد؟امواجی**

**که در آن قلبش را شدت تپش سینه اش را می شکافت...یا در مقابل خواست شاه باید می ایستاد و مقاومت می کرد.**

**هنوز نیمی از وجود خانم باشی می خواست همانی باشد که بود,سوگلی محبوب شاه نیمه دیگر وجودش زنی بود که دلش می خواست به مرد مورد توجهش برسد.سرنوشت چه برایش رقم**

**زده بود نمی دانست فقط می دانست زن دیگری در او شکل گرفته که از حضور امین السلطان در زندگی اش دلشاد است.**

**«ها اتابک...چه کار کردی؟شیری یا رو روباه؟»**

**اتابک پس از تعظیم پاسخ داد:**

**«به اقبال ذات بی زوال اعلیحضرت چاکر شیر شیرم و با دست پر به حضور رسیده ام.»**

**چشمان شاه درشت و گرد شد.**

**«پس با طلاق موافقت کرد؟»**

**امین السلطان به علامت موفقیت در انجام مأموریتش سر تکان داد و گفت:**

**«بله,فقط دو شرط گذاشتند.»**

**شاه از سر تعجب ابروی خود را بالا برد و پرسید:**

**«چه شورطی؟»**

**«اول آنکه برای ماه رخسار خانم بیرون از ارگ جایی در نظر گرفته شود.دوم آنکه از این مقوله در جایی حرف زده نشود.»**

**شاه فکورانه سر تکان داد و گفت:**

**«باشد,هر دو شرطش را قبول داریم,اما زحمت تهیه جا می افتد گردن خودت.ببین اگر می توانی در خیابان سفرا جایی دست و پا کنی ما را خبر کن.»**

**اتابک به علامت اطاعت دست بر روی چشم گذاشت .**

**«آن هم روی چشمم...در ضمن کاغذی را که علیا مخدره در آن امتیازات در خواستی را مرقوم کرده اند خدمت آورده ام.»**

**شاه در حالی که با حالت عجیبی به چشمان امین السلطان می نگریست دستش را پیش آورد و گفت:**

**«بده ببینم؟»**

**امین السلطان دست در ردا کرد و از جوف آن کاغذی بیرون کشید و با احترام آن را جلوی شاه گرفت.شاه آن را گرفت و آنچه را خانم باشی به پیشنهاد امین السلطان و زیر**

**نظر او نوشته بود را از نظر گذراند.با پوزخند گفت:**

**«گویا علیا مخدره خیلی دندان گرد تشریف دارند.درست نمی گویم؟»**

**و پی جواب به امین السلطان چشم دوخت.**

**امین السلطان که سنگینی نگاه شاه را به خوبی حس می کرد برای آنکه به نحوی از دادن پاسخ طفره برود با لحنی حق به جانب گفت:**

**«والله چه عرض کنم قربان,این غلام بر حَسَب اختیاراتی که به بنده تفویض فرمودید عمل کردم.»**

**شاه با بی حوصلی دست تکان داد و گفت:**

**«باشد...قبول است.اینهایی که در کاغذ مرقوم نموده به او خواهیم داد,فقط هر جه زودتر کار را تمام کند.»**

**اتابک که پیدا بود از شنیدن چنین توافقی با دمش گردو می شکند مطیعاته سر فرود آورد.**

**«اعلیحضرت اطمینان خاطر داشته باشند اوامر همایونی در اسرع وقت انجام خواهد پذیرفت.اگر اجازه فرمایید بنده مرخص شوم.»**

**شاه در حالی که از جا بر می خاست پاسخ داد:**

**«می توانی بروی.»**

**امین السلطان مثل آنکه از مخمصه ای خلاص شده باشد پس از تعظیمی از در خارج شد.**

**فصل 35**

**روز عید مبعث بود,اما انیس الدوله به واسطه شنیدن خبر ازدواج شاه با ماه رخسار حال خوشی نداشت و از اینکه شاه هنوز هم از عادت دیرینش دست بر نداشته و بی آنکه**

**نظر او را جویا شود دست به چنین اقدامی زده مکدر بود.این نخستین بار بود که انیس الدوله با شاه قهر بود بار قبل این شاه بود که با او قهر کرده بود.**

**مدتی پیش شاه بر خلاف عادت همیشگی برای صرف شام به عمارت انیس الدوله نرفت.انس الدوله چند شب صبر کرد.وقتی دید شاه پاک او را فراموش کرده و از آنجایی که حس**

**می کرد خاطر شاه از جهاتی از جانب او آزرده شده در صدد چاره برآمد و توسط یکی از پیشخدمتهای خاصه نامه ای با این مضمون برای شاه فرستاد.**

**"از امشب به بعد تا زمانی که نزد من نیایید نه می خوابم و نه غذا می خورد."**

**همان شب شاه که پیدا بود منتظر اقدامی از طرف انیس الدوله بوده به دیدارش آمد.انیس الدوله همین که چشمش به شاه افتاد پرسید:**

**«خاطر مبارک چرا آشفته است؟چه عمل غلطی از این کمینه سر زده؟»**

**شاه با لحنی که از آزردگی خاطرش حکایت داشت پاسخ داد:**

**«من از تو انتظار نداشتم کسی را که طرف غضب من است پناه بدهی.»**

**از این حرف شاه انیس الدوله به فراست دریافت که علت ناراحتی شاه امان دادن یکی از سران ایلات است.انیس الدوله بی آنکه خودش را آماده کرده باشد قتی علت را از**

**زبان شاه شنید با لحن بسیار ملایم و مهرانگیزی پاسخ داد:**

**«کسی که مورد غضب اعلیحضرت باشد به طبع مورد خشم من نیز هست,ولی دیدم اگر من او را پناه ندهم به یکی از سفارتخانه های روس یا انگلیس پناه خواهد برد و در آن**

**صورت خشم سرورم چندین برابر خواهد شد و کاری هم نمی شود کرد.»**

**شاه از پاسخ انیس الدوله قانع شد و دیگر حرفی نزد به عمد شب شام بیشتر خورد و آن شب را تاصبح در عمارت او به سر برد تا فراق شبهای گذشته خورد و آن شب را تا**

**صبح در عمارت او به سر برد تا فراق شبهای گذشته را جیران کند.**

**انیس الدوله همان طور که این خاطره را در ذهنش مرور می کرد و از پشت شیشه های رنگین تالار به دو قوی بسیار زیبا می نگریست که در آبنمای روبه رو سر گرم شنا بودند**

**می توانست با خود تصور کند شاه در آن وقت از روز در چه حال است.انیس الدوله در عالم خیال شاه را دید که حمام رفته,اصلاح کرده و پیراهن سفید و سرداری مخصوص ملیله**

**دوزی با سر دوشهای طلایی در بر دارد و چکمه های سیاه بلند گتر دار روس خود را به پا کرده و جواهر نادری بر کلاهش می درخشد.از عمارت اختصاصی بیرون آمده تا در**

**میان فوج خانمها که با لباسهای رنگارنگ پر زرق و برقشان در حال شادباش و تبریک گفتن شاه جون گویان از او طلب عیدی می کنند تا شاه خنده کنان به هر کدام یکی دو**

**سکه طلا و قرآنی عیدی دهد.**

**انیس الدوله همهن طور که غرق در این عوالم ایستاده بود و سپری شدن دقیقه ها را احساس نمی کرد از صدای در و بعد وارد شدن شاه که سرزده به آنجا وارد شده بود به**

**خودآمد.**

**"سلام انیس جان، عید شریف مبارک"**

**انیس الدوله بر خلاف چنین مواقعی که تا شاه را می دید برای استقبال پیش می دوید و تا می توانست برای او سر و زبان می ریخت، آن روز از ناراحتی که در دلش داشت**

**بدون آنکه همان طور که ایستاده بود پاسخ شاه را به سردی و با لحن رسمی داد.**

**" علیک سلام، عید شما هم مبارک."**

**شاه که از رفتار سرد انیس الدوله سخت جا خورده بود و از آنجایی که خود تا حدودی علت ار می دانست و ته دلش حق را به او می داد، خودش را به آن را زد و با تظاهر**

**به اینکه علت را نمی داند پسید: " چه خبر است؟ چرا دو سه روز است زیارتت نمی کنیم؟ امروز همه ی خانمها برای تبریک عید آمده اند جز شما."**

**شاه این را گفت و چون دید انیس الدوله با ناراحتی سکوت اختیار کرده لبهایش را به هم مالید و حالت تعجب به خود گرفت." ببینم، خدایی نا کرده کسالتی داری که نمی**

**توانی حرف بزنی؟"**

**انیس الدوله که پیدا بود نمی خواهد به چشم های شاه نگاه کند با ژست مخصوصی که نشانه ی دلخوری و قهر بود سرش را برگرداند و زیر لب زمزمه کرد:" شاید هم کسالت**

**دارم."**

**شاه که حالا دیگر اظمینان داشت انیس الدوله از شنیدن خبر عروسی او با ماه رخسار ناراحت است برای دلجویی نزدیک آمد و دستی به گیسوی انیس الدوله کشید که از زیر**

**چارقد بیرون آمد و به شکل حصیر بافته شده بود. گفت:" راستش را بگو. تمارض می کنی یا به راستی کسالت داری؟"**

**انیس الدوله که تا آن لحضه سخت جلوی خودش را گرفته بود بی اختیار چشمانش پر از اشک شد و با پرخاش پاسخ داد:" خدمتتان که عرض کردم، کسالت دارم. ان شاء الله هرچه**

**زودتر تصدق سر مبارک سقط شوم و از این زندگی که در آن سرورم به قدر پشیزی برای این کمینه ارزش قائل نیستند راحت شوم."**

**"این حرف ها کدام است. تو عزیزو نور چشم ما هستی. این خزعبلات چیست؟ که می گویی؟"**

**" خزعبلات نیست سرورم، حقیقت را هرچند تلخ باشد باید پذیرفت. باید به عرض مبارک برسانم تصمیم دارم ظرف همین هفته جل و پلاسم را جمع کنم و به زادگاهم، امامه،**

**برگردم و سالهای باقیمانده عمرم را در آنجا بگذرانم."**

**انیس الدوله طوری این حرف را زد که بر قلب شاه اثر کرد و با ناراحتی گفت:" مگر دیوانه شده ای؟ این حرف ها چیست؟"**

**انیس الدوله در حالی که قطره درشت اشمی را که از چشمانش سرازیر شده بود با دست پاک می کرد دوباره گفت:" باور بفرمایید تصمیم کنیزتان جدی است. حتی چمدانی را**

**که سرورم از سفر فرنگستان برایم سوغات آورده بودید بسته ام. دست مبارک را می بوسم همین هفته می روم امامه و مثل تمام خانم های فرنگی سیاه بخت تارک نیا می شوم."**

**شاه برای دلجویی از او پرسید:" امامه بروی که چه بشود؟"**

**انیس الدوله با بغض پاسخ داد:" هرچه باشد آنجا آسوده خاطرم. دست کم آنجا دیگر کسی عذابم نمی دهد؟ اگر هم قسمت شد عازم کربلا همانجا تا آخر عمر مجاور و معتکف**

**خواهم شد و به جان اقدس شهریاری دعا خواهم کرد."**

**شاه که دید انیس الدوله بدجور از دست او عصبانی است و فهمید از این طریق ره به آشتی نمی برد رویه خود را عوض کرد و پس از کشیدن آهی بلند گفت:" باشد، هرطور که**

**راحتی عمل کن...راستی، به عنوان عیدی یک انگشتری الماس که ملکه ویکتوریا به مناسبت جشن قرن به رسم هدیه فرستاده برایت در نظر گرفته بودم. ملکه ویکتوریا در نوشته**

**ای همراه این انگشتری فرستاده ضمن تبریک پنجاهمین سالگرد سلطنتمان سفارش موکد نموده که آن را به ملکه ایران تقدیم کنیم. با آنکه دلم می خواست آن انگشتر را تقدیم**

**تو کنم، اما چون عازم امامه هستی، طبق سفارش علیاحضرت ملکه ویکتوریا باید بدمش به منیرالسلطنه...یا شاید هم دادمش به غفت السلطنه....چه می گویی؟"**

**شاه این را گفت و دستی در جیب سرداری ترمه اش کردو قوطی مخمل زیبایی را بیرون آورد و در آن را گشود. برای آنکه انیس الدوله را وسوسه کند انگشتری برلین زیبایی**

**را که در میان آن می درخشید در معرض نگاه او قرار داد. انیس الدوله که تظاهر به بی اعتنایی می کرد ناگهان چشمش به انگشتر افتاد و با حیرت و اعجاب و تحسین به**

**انگشتر خیره شد. صدایش را بلند کرد و گفت:" غلط زیلدی کرده عفت السلطنه که صاحب این انگشتر شود...ملکه ایارن من هستم و حق به حق دار می رسد."**

**انیس الدوله این را گفت و با عجله کودکانه ای انگشتر ار از کف شاهربود. درحالی که با نگاه تحسین آمیزی به آن خیره شده بود آن را از جعبه در آورد. همین که خواست**

**آن را به انگشت خود کند شاه نیمه جدی و نیمه شوخی دست روی دست او گذاشت و خیلی صیمانه و خودمانی پرسید:" مگر نگفتی می خواهی مثل خانمهای ساه بخت فرنگی تارک**

**بخت شوی؟"**

**انیس الدوله که چجشمانش پر از شادی و شعف شده بود لبخند زد. "حالا که سرورم تا این حد به کمینه لطف و عنایت دارن و مرا قابل می دانند که عیدی خاص برایم در نظر**

**می گیرند دیگر لزوم ندارد تارک دنیا شوم."**

**این را گفت و با خوشحالی و شعف انگتر را در دستش کرد. باز نگاهی به آن انداخت و مثل آنکه دوباره به یاد علت ناراحتی اش افتاده باشد لبخند از ابش محو شد. دقیقه**

**ای به سکوت سپری شد که باز انیس الدوله آن را شکست. همان طور که به انگشتر می نگریست بار دیگر صدایش بلند شد. " می شود از سرورم سوالی بپرسم؟"**

**شاه از آشتی با انیس الدوله شاد به نظر می رسید. لبخند زنان گفت: " بگو انیس جان."**

**انیس الدوله با چهره ای که باز رنگ کدورت به خود گرفته بود پرسی: "آخر این ماه رخسار چیه تحفه آورده اید؟"**

**شاه که خود را برای شنیدن چنین پرسشی آماده کرده بود حاضر جواب گفت:" ازدواج با ماه رخسار از سر مصلحت است."**

**انیس الدوله با لحنی که رگه هایی از حسادت و ناراحتی در آن موج می زد به پاسخ شاه معترض شد." چه مصلحتی؟ ماه رخسار هنوز یک بچه است."**

**شاه در حالی که سعی داشت به نحوی رفتار خود را ماست مالی کند گفت: " می دانم، این ازدواج مورد لطف سرکار عالیه نیست، اما بدان ما این کار را کردیم تا روی باشی**

**را کم کنیم. این اواخر زیادی بی چشم و رو شده بود."**

**چون از نگته انیس الدوله دریافت که از توضیح او قانع نشده افزود :" از**

**چند تا از خانمها جدا جدا شنیدیم که در مجلسی که اعتمادالحرم قبل از ورودمان القاب ما را می خواند خام شیشکی محکمی بسته که اسباب خنده و قهقه همه شده.**

**پیش از آنکه انیس الدوله حررفی بزند صدای اعتمالحرم از پشت در بلند شد :ذات مقدس شهریاری به سلامت باشدطبق قرار قبلی نایب وزارت امور خارجه فرنگستان و وزیر**

**انطباعات خدمت رسیده اند.**

**شاه که در پی بهانه ای برای فرار از سوالهای سرزنش آمیز انیس الدوله بود گفت: بگو در تالار تشریفات منتظر باشند.وخطاب به انیس الدوله گفت:دستت را باز کن ببینم.**

**شاه این را گفت و دستی در جیب کرد و کیسه ترمه ای بیرون آورد سر کیسه را روی کف دستش گرفت و محتویات آن را که مشتی سکه دوقرانی طلا بود کف دست انیس الدوله خالی**

**کرد .این هم عیدی. و بی آنکه منتظر تشکر انیس الدوله باشد که مات و مبهوت ایستاده بود و حالت دو راهی تالار تشریفا شد.**

**شب از نیمه گذشته بود .رایحه دل انگیزی که از روی کوههای لواسان می گذشت با خود رایحه چوب داشت .اردوی سلطنتی آن شب را در لواسان اتراق کرده بود تا صبح روز**

**بعد به طرف مازندران حرکت کنند.**

**به دستور شاه به عمد چادر خانم باشی را طرف راست و چادر انیس الدوله را طرف چپ برپا داشته بودند .شاه سفارش کرده بود تا چادر امین السلطان را هم در جایی نزدیک**

**به چادر خودش بر پا سازند تا هرگاه ضرورتی پیش آمد بتواند به راحتی او را ملاقات کند.**

**انیس الدوله آن شب بی خوابی به سرش زده بود .هر باز که از لای درز چادر بیرون را نگاه می کرد شاه را می دید که جلوی چادر بزرگ سلطنتی ایستاده که از هدیه های**

**وزیرمختار جدید انگلیس بود . شاه به هاله روشن ماه خیره شده بود که چون الماس در آسمان می درخشید .انیس الدوله که خیلی خوب با روحیه شاه آشناسس داشت از آنچه**

**دید حدس زد که چیزی فکر شاه را به خود مشغول کرده است.**

**انیس الدوله تازه داشت چشمانش گرم می شد که احساس کرد کسی به آرامی مچ پایش را تکان می دهد.انیس الدوله در حالی که کم مانده بود از وحشت قالب تهی کند سراسیمه**

**چشانش را باز کرد و شاه را دید که سر و پا برهنه بالای سرش نشسته .انیس الدوله خواب آلود به او نگریست و فوری از جا برخاست .پرسید: اتفاقی افتاده سرورم؟**

**به نظر می رسید شاه حالت طبیعی ندارد .نفس نفس می زد و پریشان احوال بود .رو به انیس الدوله گفت: چند دقیقه پیش که جلوی چادر ایستاده بودم در سایه روشن مهتاب**

**سایه مردی را دیدم که از چادر باشی بیرون آمد و در تاریکی گم شد. خواستم دنبالش بیفتم اما حقیقتش ا بخواهی چون اسلحه نداشتم و هیچ کدام از نگهبانان هم دور و**

**بر نبودند ترسیدم.**

**انیس الدوله به همان حال گوش داد و پرسی:نتوانستید حدس بزنید که بود؟**

**صورتش را ندیدم ولی اندامش به نظرمان آشنا آمد .غلط نکنم خود صدراعظم بود .باید همان وقت که دیدم باشی پس از مذاکره ای کوتاه با او دهانش بسته شد و به طلاق**

**رضایت داد می فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه است.**

**انیس الدوله که دید شاه بدجوری غضبناک است سعی کرد به او آرامش بدهد .آرام باشید سرورم حرص و جوش برایتان خوب نیست.**

**شاه به مانند کوهی از آتشفشان که در شرف انفجار بود پاسخ داد:**

**چطور می توانیم آرام باشیم حالمان مثل است که دم خود را گاز گرفته .مگر می شود دست روی دست بگذریم و تماشا کنیم تا آنها هر غلطی که دلشان می خواهد بکنند.**

**انیس الدوله با صدای آهسته ای پاسخ داد : من کی چنین حرفی زدم اما اثبات این اظهارات مبارک مدرک می خواهد.**

**شاه که صبر و تحملش تمام شده بود عجولانه پی حرف را گرفت و گفت:یعنی چه؟ تا به حال می گفتی آنچه به گوشمان رسانده اند شایعات بی اساس است حالا هم می گویی مدرک....چشمان**

**ما که دروغ نمی گوید.در ضمن امروز ظهر را چه می گویی؟خودت که شاهد بودی موقع ناهار این مردک اتابک را می گویم آن قدر معطل کرد که باشی برسد.**

**انیس الدوله دید نزدیک است خون بر پا شود .با آنکه خودش آن روز متوجه این نکته شده بود و خانم باشی را سوار اسب با چتر گلی در حال قلیان کشیدن و سرگرم گفتگو**

**با جناب صدراعظم دیده بود اما باز هم برای آرام کردن شاه گفت:جسلرت است باید به عرض همایونی برسانم که سرورم متوجه مقصود این کمینه نشدند حرف من این است که**

**حالا در این موقعیت وقت مناسبی برای تنبیه خطاکاران نیست.ان شالله وقتی به پایتخت برگشتم پس از برگزاری جشن قرن و سر صبر در این رابطه خوب تحقیق بفرمایید و**

**اگر خدای نا کرده اطمینان خاطر حاصل کردید که حدستان درست بوده آن وقت سر مارهایی را که در آستین خود پرورانده اید به سنگ بکوبید .در حال حاضر به اعتمادلاحرم**

**بفرمایید تا اردو هر جا استقرار یافت چادر صدر اعشم را در جایی دورتر از سراپرده خانمهای اندرون برپا کنند. در ضمن عده نگهبانان مسلح دراطراف این قسمت را افزایش**

**دهید وبسپارید به طر نامحسوس سراپرده شما و خانم باشی و صدراعظم را زر نظر داشته باشند تا ببینیم چه پیش می آید.**

**به نظر می آمد شاه از شنیدن پیشنهاد انیس الدوله کمی آرام شد وفکورانه خطاب به انیس الدوله گفت: انیس تو فکر می کنی کوتاهی از جانب ما بوده؟**

**انیس الدوله که این را شنید دل به دریا زد و حرفی را که مدتها بود در دلش سنگینی می کدر بر زبان آورد :اگر جسارت تلقی نشود بله اما حالا دیگر هر چه بوده گذشته**

**.هیچ کدام از این دو -نه دختر باغبان باشی و نه این مردک امین السلطان-استحقاق این همه محبت را نداشتند .همان طور که گفتم بگذارید جشن قرن بگذرد آن وقت خانم**

**باشی را از منصب کلید داری عزل کنید همین طور هم امین السلطان را از منصب صدراعظمی.**

**شاه با قیافه ای درهم گفت:تو خیلی رقیق القلب هستی انیس جان این مجازات برای دو نفر کم است .زنی که اندیشه خیانت به سرش افتاده باشد دیگر لیلقت زنده ماندن ندارد**

**.این مردک الدنگ هم همین طور ...او نیز مستحق مرگ است .باید دستور دهم با قهوه قجری هر دو را از قید زندگی خلاص کنند.**

**انیس الدوله از آنچه شنید برخود لرزید شما حالاعصبانی هستید صحیح نیست عجله کنید و دست به کاری حساب نشده بزنید که خدای ناکرده بعد پشیمان شوید .بگذارید جشن**

**قرن بگذرد بعد جانشینی مناسب برای اتاتبک پیدا کنید تا خیال مبارکتان از بابت امور کشور راحت باشد آن وقت سر فرصت هر کاری که فکر می کنید به صلاح است انجام**

**دهید.**

**شاه بی آنکه دیگرچیزی بگوید به علامت موافقت سر تکان داد و به فکر فرو رفت .در چادر سکوت موج می زد که شاه آن را شکست.در حالی که در تاریک روشن مهتاب به چهره**

**خوابزده انیس الدوله خیره شده بود غرق در فکر گفت: می دانیم چه کنیم مگر نه اینکه بزرگ ترین آرزویشان این است که به هم برسند .برای آنکه تا مدتی مانع این مقصود**

**شویم از س مصلحت صیغه ماه رخسار را فسخ و بازباشی را عقد می کنیم.این طوری دیگر باشی در چنگ خودمان است .اگر این برنامه ادامه داشته باشد می توانیم سر به زنگاه**

**مچ هر دویشان را بگیریم.**

**شاه این را گفت و از جا برخاست اما به چادر خودش نرفت .باز هم بیرون چادر ایستاد و همان طور که در تاریکی شب به قرص ماه خیره شده بود به فکر فرو رفت. حال شاه**

**بد بود با آنکه چند دقیقه پیش خودش با انیس الدوله از کشتن خانم باشی حرف زده بود اما حالا در تنهایی خوب که می اندیشید می دید هنوز هم خانم باشی را در ته دلش**

**دوست دارد چرا که او تنها کسی بود که توانسته بود خلاءشدیدی را که پس از مرگ جیران در زندگی احساس می کرد پر کند و حتی این اندیشه که با دست خود او را از میان**

**ببرد سخت بود چه برسد که به آن عمل کند.خلئیکه پس از طلاق او و آمدن ماه رخسار به وجود آمده بود را خوب حس می کرد .ماه رخسار خوشگلی عروسکی داشت و بیشتر در**

**وجود او به دنبال محبتی پدرانه می گشت تا محبتی که خانم باشی به او داشت ا.از آنجایی که شاه یکبار چنین تصمیم عجولانه ای گرفته بود و فرمان قتل امیرکبیر را**

**صادر کرده بود و هنوز هم پس از سالها سنگینی این اقدام بر دجدانش سنگینی می کرد تصمیم گرفت همان طور که انیس الدوله به او نصیحت کرده بود این بار شتابزده عمل**

**نکند.**

**برای آنکه خود را تسلی دهد و از اندوهش بکاهد به آنچه با چشم خود دیده بود شک کرد و پس از کمی فکر خود را مجاب کرد که سایه ای که دیده ممکن است حاصل توهمات**

**خودش باشد.**

**از افکار آزار دهنده ای که به جانش افتاده بود آن شب را تا خود صبح نخوابید و به عادت دیرینش که امیرکبیر به او آموخته بود آنچه را در فکرش می گذشت در کتابچه**

**ای یادداشت کرد که همیشه آن را همراه داشت و در کیف چرمی فرنگی اش نگه می داشت .آن را نوشت تا سرفرصت راجع به این موضوع تصمیم بگیرد.**

**آفتاب پهن شده بود .شاه که تا صبح نخوابیده بود همین که از چادر خود خارج شد متوجه امین السلطان گشت که کم آن طرف تر از چادر مشغول صحبت با اعتمادالحرم بود**

**.شاه با آنکه سعی می کرد ظاهر خود را مثل روزهای دیگر حفظ کند اما وضعیت چهره اش به گونه ای بود که تا امین السلطان چشمش به او افتاد متوجه حالت غیر طبیعی او**

**شد .پرسید:حال مبارک خوب نیست؟**

**شاه برای آنک چیزی گفته باشد پاشخ داد: دیشب را نتوانستیم بخوابیم ...باز بی خوابی به سرمان زده بود.**

**امین اسلطان با لحنی چاپلوسانه گفت: از فکر و خیال قربان حتم دارم اعلیحصرت نگران برگزاری مراسم جشن قرن هستند.**

**شاه که نمی توانست حقیقت را بگوید سر تکان داد و گفت:شاید همین طور است که می گویی.**

**امین السلطان با چرب زبانی به خودش اشاره کرد و گفت:فدوی که نمرده است.**

**اگر هر زمان دیگر بود حرف امین السلطان بر دل شاه می نشست اما در آن شرایط به خاطر بدبینی که نسبت به او پیدا کرده بود بی آنکه پاسخش را بدهد به سر دسته نگهبانان**

**و چند نفری که چند چادر آن طرف تر جمع شده بودند اشاره کرد و پرسید: آنجا چه خبر است؟**

**امین السلطان در حالی که به مرد بدهیبتی که در فاصله نه چندان دوری بسته شده بود و شاه تا آن لحظه او را ندیده بود اشاره می کرد توضیح داد:دیشب ...نیمه های**

**شب این موجود بدهیبت را در این حوالی دستگیر کردند .او مشغول کنکاش در زباله ها بوده .به نظرم دیوانه می رسد.**

**شاه که از بی خوابی شب گذشته خسته به نظر می رسید به این بهنه ناراحتی خود را بروز داد: پس این نگهبانها چه غلطی می کنند؟ این را گفت و خطاب به رئیس نگهبان**

**با خشم گفت: دست و پای این جانو را بگرید و از اینجا دور کنید.**

**هنوز این حرف از دهان شاه خارج نشده بود که نگهبان بر سر مرد بدهیبت ریختند تا او را از آنجا ببرند. مرد که برا رهایی ازدست آنان تقلا می کرد صدایش به فریاد**

**بلند شد :ولم کنید با من چه کار دارید.**

**شاه همان طور که با عصبانیت به این صحنه می نگریست به یاد آنچه افتاد که شب پیش دیده بود .چرقه امیدی در دلش پیدا شد که شاید سایه ای که دیده سایه این همین**

**مرد بوده .برای آنکه مطمئن شود به نگهبان که مرد را باز کرده و با خود می برد اشاره کرد که مرد ژنده پوش را نزد او باورد.**

**همین که نگهبان مرد را کت بسته مقابل شاه آورد از او پرسید: مگر تو شغالی که زباله ها را وارسی می کنی؟**

**پیش از آنکه مرد حرفی بزند سر دسته نگهبانان که پشت سر او ایستاده بود سقلمه ای به او زد و گفت: در محضر قبله عالم درست بایست.**

**مرد که از شنیدن این تذکر متوجه شد در برابر شاه ایستاده با خوشحالی کودکانه ای خندید و گفت : قبله عالم به سلامت باشند من دنبال لقب می گشتم .و چون دید شاه**

**با تعجب به او خیره شده خودش توضیح داد : قربان شما به هر کس و ناکسی لقبی داده اید بدون آنکه استحقاقش را داشته باشد. این وسط فقط سر من یکی بی کلاه مانده**

**بود.**

**شاه که تا آن لحظه غضبناک ایستاده بود با نگاهی معنی دار به امین السلطان نگرست وبعد به خنده بلند شد گفت: با آنکه به دیوانگان می مانی اما این یکی را درست**

**گفتی.**

**امین السلطان خیلی خوب متوجه نگاه معنی دار شاه وآنچه می شنید بود کلی رنگ به رنگ شد.**

**مرد ژنده پوش که از خنده شاه و قضاوت او جسارت پیدا کرده بود لبخند زنان پرسید : پس با دادن لق به غلامتان موافقید؟**

**شاه با شنیدن توضیحات مرد و مقایسه هیکل او با امین السلطان که کم و بیش مثل هم بودند تا حدودی از واقعه شب گذشته خاطرش آسوده شد .به توافق سر تکان داد وگفت**

**: شغال الملک این لقب چطور است؟**

**مرد ژنده پوش ا آنچهشنید زوزه ای سر داد که باعث تعجب و خنده شد.**

**خیلی هم خوب است اما امر بفرمایید روی کاغذ بنویسند که لقب شغال الملک اختصاص به چاکردارد.**

**شاه بی حوصله دست تکان داد :فرمان شفاهی ما کافی است .**

**اما مرد سمج تر از آن بود که کوتاه بیاید .اما قربان لقب بی مواجب که معنا ندارد.**

**نگران مواجب نباش می سپارم که جیره ای به تو بدهند.**

**مرد ژنده پوش در حالی که از خوشحالی شنیدن چنین خبری پی در پی زوزه می کشید تعظیمی کرد و به دنبال سر دسته نکهبانان از آنجا دور شد.**

**آخرین روز ییلاق بود و خدمه در تکاپوی جمع آوری وسایل بودند .خانم باشی در چادرش سرگرم جمع آوری لباسهایش بود. آنها را داخل چمدان فرنگی می گذاشت که سوغات شاه**

**از فرنگستان بود .یک آن ز صدای امین السلطان که از پشت چادر او را صدا می زد به خود آمد .خانم باشی با شنیدن صدای او با نگرانی نگهی به اطراف انداخت و با عجله**

**خودش را به انتهای چادر رساند و از لای درز بیرون را نگاه کرد.**

**بیرون چادر امین السلطان پشت به او ایستاده بود و چنین وانمود می کرد که نگاهش به روبروست خانم باشی او را صدا زد.**

**جناب اتابک با من کاری داشتید؟**

**جز شما کسی در چادر نیست؟**

**خیر اتفاقی افتاده؟**

**صدای امین السلطان شنیده شد که پرسید : ظرف دیروز و امروز متوجه مسئله مشکوکی نشده اید؟**

**خانم باشی با تأمل آهسته پاسخ داد : خیر چطور؟**

**امین السلطان با صدایی که نگرانی و ترس در آن نهفته بود گفت:دیروز احساس کردم اعلیحضرت به رابطه م و شما مشکوک شده.**

**خانم باشی گفت: از کجا متوجه شدید؟**

**از گوشه و کنایه هایی که دیروز به بنده زدند .لازم است متذکر شوم که نسبت به گذشته باید بیشتر مراقب باشیم.**

**خانم باشی با دلواپسی گفت: می شود بیشتر توضیح دهید؟**

**بله همان طور که گفتم هر خبری را که می شنوید هر چند بی ارزش توسط نصرت و فاطمه به اطلاع بنده برسانید تا جایی که واقفم اعلیحضرت کتابچه یادداشتی دارند که مطالب**

**مهم و محرمانه شان را در آن می نویسند .**

**خانم باشی هیجانزده وسط حف این السلطان پرید و گفت : بله من این کتابچه را دیده ام .آن را در کیفی که همیشه همراه دارند می گذراند و درش را قفل می کنند.**

**امین السلطان از آنچه شنید با خوشحالی لبخند زد و آهسته گفت: پس شکر خدا کتابچه مورد نظر را دیده اید .اگر بتوانید به نحوی به آن دست یابید و از کم و کیف مطالب**

**آن با خبر شوید می تواند به هر دوی ما بی نهاین کمک کند.در شمن تا جایی که ممکن است باید دیداراهایمان را محدود کنیم.با آنکه تحمل دوری از شما سخت است اما به**

**ظاهر چاره ای جز این نداریم.**

**امین السلطان این را گفت و پس از خداحافظی با خانم باشی آنجا را ترک کرد .کمتر از ربع ساعت از رفتن امین السلطان نگذشته بود که بار دگر صدای پایی نزدیک چادر**

**بلند شد .خانم باشی به خیال آنکه باز هم امین السلطان است مطلبی را فراموش کرده با عجله جلوی چادر رفت .با کمال تعجب شه را دید که در آستانه چادر ایستاده است.خانم**

**باشی که به خاطر جریانات اخیر از شاه مکدر بود خیلی سرد با او برخورد کرد .شاه که نیروی مرموزی وادارش می کرد غرور شاهانه را کنار بگذارد با دیدن اخمهای خانم**

**باشی به نازکشی افتاد و گفت: باشی جان با من قهری؟**

**وقت دید خانم باشی نگاهش می کند ادامه داداگر به خاطر ماه رخساره است ناراحت نباش.از امروز باز هم خانم باشی خودم هستی.همین که به تهران برگردیم دستور می دهم**

**رخساره را به خانه پدرت برگردانند .خانم باشی از سر بی تفاوتی شانه بالا انداخت**

**(دیگر برایم فرقی نمی کند از قدیم گفته اند بدترین مصیبتهاهم پس از مدتی به صورت عادت بر می آیند..)**

**شاه به خانم باجی اجازه نداد بقیه جمله اش را تمام کندوگفت ((اگر تو هم عادت کرده باشی من عادت نکرده ام اگر دیدی این طور عمل کرده ام تقصیر خودت بود این اواخر**

**راه به راه به ما حرفهای تلخ می زدی حرفهایی هم که زن یک مسگر به شوهر خود هم نمیزند**

**والا تو محبوب ترین همسر من هستی برای اینکه این را به تو ثابت کنم از امروز تا جشن قرن را هر شببا خودمان باشی به شرط اینکه**

**گذشته ها را فراموش کنی حالا یک لبخند بزنکه دلم برای لبخند های نمکینت تنگ شده))**

**خانم باشی در وضعیتی قرار گرفته بود که هیچ پیش بینی نکرده بود اما از آنجا که نمی خواست دستش رو بشود بنا بر مصلحت کوتاه آمد سرش را بلند کردو پس از مدتها**

**بر روی شاه لبخند زد لبخندی که بر دل شاه نشست..**

**پنجمین روز ی بود که اردوی سلطنتی در باغ عشرت آباد اقامت داشت.طبقبرنامه می بایست از عشرت آباد عازم سلطنت آباد شود**

**اما چون بیشتر عمارتهای خانمها در سلطنت آباد تعمیر و نقاشی داشت**

**اقامت خانمها در عمارت و باغهای عشرت آباد طولانی شد و قرار بر این بود که دوسه هفته بعد به سلطنت آباد بروند**

**خانمها در اطراف استخر بزرگ با سرگرم کشیدن قلیان و خوردن هندوانه بودند که سرو کله دختر سالار با خبر های دسته اولی که همیشه برای گفتن داشت پیدا شد**

**هنز ننشسته شروع کرد((هیچ خبر داشتید آن خانم جوان خبر نگار فرنگی که پریروز آمد به اینجا و با تک تکتان مصاحبه کرد جاسوسه بود کلی عکس از همه تان انداخته))**

**قدرت السلطنه در حالی که قاچ بزرگ هندوانه را به دهان خود نزدیک می کرد با دهان پر پرسید ((جان من راست می گویی))**

**اما او که دستگاه عکسبر داری همراهش نبود؟**

**دختر سالار قری به سرو گردنش دادو گفت(( چرا بوده البته از آن دوربینهایی که شما دیده اید نبوده**

**دوربینش نه پایه داشت و نه جعبه دوربینش جعبه کوچکی بوده به صورت گردنبند از گردن حمایل بوده))**

**باز هم این قدرت السلطنه بود که پرسید(( اگر این طور است پس چرا اعلیحضرت به او اجازه ورود به این جا را دادند))**

**دختر سالار که سعی می کرد به حرف هایش لفت و لعاب بیشتری بدهد گفت(( خوب اعلیحضرت چه می دانستند که خانم جاسوسه تشریف دارند... مدتی قبل یک روز وزیر مختار انگلیس**

**اجازه شرفیابی گرفته و با عنوان این مطلب که برای پاسخ گویی به کنجکاوی مردم کشورش که فکر می کنند اعلیحضرت ما را به کوچکترین گناهی شکنجه می دهند اجازه گرفته**

**تا خبر نگاری به اندرون بیاید و با ما مصاحبه کند و حرفهایی که از ما می شنود در جراید معتبر لندن به چاپ برساند اعلیحضرت که می بینند خیلی خوب و منطقی صحبت**

**می کند قبول می کنند))**

**منیر السلطنه در حال قلیان کشیدن گوش می داد مثل آنکه متوجه نکته ای شده باشد توی صورتش کوبید و گفت ((خاک تو گور...**

**چقدر هم از همه عکس برداشته))این را گفت و لبش را گاز گرفت**

**پیش از اینکه کسی حرف بزند باز هم دختر سالار گفت(( نگران عکسها نباشید همه اشان معدوم شده است))**

**این را گفت و چون دید همه با کنجکاوی به او خیره مینگرند خودش توضیح داد(( پیش از آنکه موفق به چاپ عکسها شود**

**گویا انیس الدوله از اصراری که به خانمها برای برداشتن چارقد از سرشان می کرده مشکوک شده و اعلیحضرت را در جریان گذاشته**

**اعلیحضرت هم به توسط آدمهای امین خودشان دست به کار شدند))**

**بار دیگر صدای منیر السلطنه بلند شد(( باز هم گلی به جمال انیس الدوله اگر هوشمندی او نبود به محض اینکه عکسها به فرنگ می رسید از آن عکسها تماشاخانه راه می**

**انداختند وعکس نوامیس قبله عالم را که بی چارقد برداشته شده بود بزرگ کرده**

**و به دیوار می چسباندند و پس از آنکه همه خلایق فرنگ می دیدند عکسها را در جراید و مجلات چاپ می کردند و همه امان را مسخره دست فرنگی جماعت می ساختند و ما را**

**مو جوداتی معرفی می کردند که برای شنا آب نمی بینندوالا شناگران قابلی هستند**

**سکوت را شیرازی کوچیکه با لحجه شیرین خودش شکست و خطاب به جمع حاضر گفت(( راستی که خیلی تعجب دارد هنوز هم نمی توانم باور کنم خانمی به آن زیبایی و مودبی جاسوسه**

**باشد))**

**پیش از آنکه کسی حرف بزند عفت السلطنه با صدای بلندی گفت(( خدا پدرت را بیامرزد مگر به ظاهر است این را بدان که از ظاهر هیچ کس نمی شود او را شناخت باطن را**

**هم خدا خبر دارد))**

**عفت السلطنه این را گفت و با حالت مخصوصی به خانم باشی چشم دوخت که زیر سنگینی نگاه او معذب به نظر می رسید.**

**خانم باشی با وجود آنکه معنای نگاه و طعنه ی نهفته در کلام عفت السلطنه را حس می کرد اما ترجیح داد مهر سکوت بر لب بگذارد و فقط نگاه کند.**

**شب از نیمه گذشته بود و همه جا غرق در سکوت بود خانم باشی همانطور که در کنار شاه دراز کشیده بود بیار بود و فکر میکرد.**

**با آنکه در ظاهر به نظر می رسید کدورتی که بین شاه و خانم باشی فاصله انداخته بود از بین رفته ولی واقعیت چیز دیگری بود**

**خانم باشی با آن که به اجبار آشتی شاه را پذیرفته بود اما در باطن از آنچه پیش آمده بود مکدر بود و از ناراحتی اینکه چنین وضعیتی به او تحمیل شده بود خوابش**

**نمی برد**

**آن شب آسمان هم دلش مثل خانم باشی غصه دار بود و بارانی که از غروب آغاز شده بود بی وقفه می بارید**

**خانم باشی در بستر خود همان طور که به پهلو دراز کشیده بود و در تاریک و روشنایی تالار خوابگاه به چهره غرق در خواب شاه می نگریستخاطرات خودش را مرور کرد**

**از وقتی به عنوان همسر محبوب شاه به اندرون پا گذاشته بود جز توطعه و دسیسه چینی از اطرافیانو توهین و تحقیر از جانب شاه چیزی ندیده بود بخصوص پس از ماجرای**

**اخیر اطمینان یافته بود که شاه از او عروسکی ساخته تا با بازی دادن او روزهای خوش گذشته اش با فروغ السلطنه را تجدید کند**

**در این مدت پس از روابط نزدیکی که با امین السلطنه پیدا کرده بود طعم زندگی را چشیده بود که حالا به واسطه آنکه شاه از ماه رخساره خسته شده و باز میل به او**

**پیدا نموده از آن هم محروم شده بود**

**خانم باشی همانطور که با این افکار سیر می کرد نا خود آگاه دیدارهای کوتاهی را که با امین السلطنه داشت به یاد آورد**

**و از سر تاثر اشکش جاری شد. همان طور که اشکش جاری شد با صدای رعد و برقی که لحظه ای تالار را روشن ساخت یک آن از دیدن کیف چرمی که در کنار بستر شاه قرار داشت**

**و اکثر مواقع که آن را شاه با خود همراه داشت و امین السلطنه حرفش را زده بود به خود آمد خانم باشی همان طور که با چشمانی از اشک به آن مینگریست حس کنجکاویش**

**تحریک شد تا همانطور که امین السلطنه به او سفارش کرده بود در فرصتی که خواب بود کمال استفاده را بنماید و نگاهی به دفترچه داخل کیف بیندازد.**

**با این نیت در حالی که سعی می کرد شاه را بیدار نکند خیلی آهسته از جا برخاست . با نگرانی به شاه نگاه میکردو دلواپس آن بود که بیدار شود.مثل گربه ای که قصد**

**ربودن طعمه ای را دارد با احتیاط و بیصدا خودش را به کیف رساند و آن را برداشت.**

**از قضا ان شب شاه به دلیل خستگی فراموش کرده بود در آن را قفل کند . خانم باشیدر حالی که از باز بودن در کیف خوشحال بود با نگرانی خیلی بی سرو صدا در کیف را**

**گشود و دفترچه را بیرون آورد و ورق زد.در پرتو چراغی که در طاغچه می سوخت مشغول مطالعه شد.**

**امروز ما اراده نمودیم از مکفیات از کیف تریاک بهره بگیریم و اطلاعاتی حاصل نماییم به همین مناسبت....**

**این مطلبی نبود که نظر خانم باشی را به خود جلب کند. برای همین باز دفترچه را ورق زد و مشغول خواندن شد.**

**امروز فهرستهای تنظیمی مربوط به برنامه جشن را که صدر اعظم تنظیم کرده بود ملاحظه کردیم....**

**خانم باشی با خواندن یک سطر از ورقی که گشوده بود بار دیگر یک نگاهی به شاه انداخت و به ورق زدن صفحه های دیگر پرداخت**

**همانطور کهمطالبی را با چشان درشتش از نظر می گذراند . متوجه مطلب ریزی شد که در یکی از ورقهای پایانی کتابچه نوشته شده بود**

**اول مجازات امین السلطنه بعد از بر گزاری جشن پنجاهم دوم مصاره اموال محمد حسن امین الضرب و اعدامش و سوم صدر اعظم کردن اعتماد السلطنه چهارم باز کردن مدرسه**

**در همه جای ایران پنجم تصفیه اندرون....**

**خانم باشی مثل اینکه از خواندن این چند سطر متوجه مطلب مهمی شده باشد بار دیگر این قسمت را مرور کرد و در خاطر سپرد**

**بخصوص مطلبی که مربوط میشد به تصفیه اندرون....**

**به فکر فرو رفت و بعد با عجله کتاب را سر جای خود گذاشت و به بستر باز گشت**

**از هیجان اینکه این خبر را به امین السلطنه برساند تا صبح نخوابید.**

**امین السلطنه تازه به دفتر کارش رسیده بود و می خواست برنامه های جشن پنجاهمینسال سلطنت را پیش از آنکه به روییت شاه برساند بار دیگر مرور کند همان موقع دستنوشته**

**خانم باشی توسط آقا خان به دستش رسید خانم باشی آنجه از کتابچه شاه استنتاج نموده بود را خیلی مختصر و کوتاه برایش نوشته شد..**

**امین السلطنه پس از خواندن آنچه خانم باشی برایش نوشته بود بی قرار از جا برخاست. و مدتی را در دفتر کارش مشغول به قدم زدن شد با خودش فکر کرد تا پیش از آنکه**

**فرصت از دست برود باید برای نجات خود کاری کند اماچه کاری؟**

**تنها راهی که به نظرش می رسید پناهنده شدن به یکی از سفارتخانه های خارجی مثلا روس.اما زود به خودش گفت این راه درستی نیست چرا که خارج شدن من به عنوان صدر**

**اعظم از کشور مقدور نیست و این امکان وجود دارد که شاه پیش از آنکه**

**بتوانم از ایران خارج شوم بفهمد و اجرای تصمیمش را جلو بیندازد. در ضمن در شرایطی که از صفحه504 تا همه حتی سفارتهای خارجی خودشان رابرای شرکت در جشن قرن آماده**

**می کردند هچ بعید نیست مرا نپذیرند در آن صورت هیچ معلوم نیست شاه چه بلایی سرم بیاورد.**

**این السلطان که تمام درها را به روی خود بسته می دید کوشید دست کم علت اینکه چرا مورد غضب شاه قرار گرفته را پیدا کند برای همین چند بار کاغذ را از نظر گذراند**

**و از آن جا که در نوشته خانم باشی عزل خود و تصفیه اندرون را بی ربط به هم نمیدید به این نتیجه رسید که ممکن است خانم باشی بی احتیاطی کرده و در مراقبت از نامه**

**های عاشقانه ای که او برایش نوشته دقت لازم را انجام نداده و به طریقی بدست شاه رسیده که باعث شده شاه چنین تصمیمی بگیرد. با این فکر تشویش امین السلطان شدت**

**یافت همان طور که در دفتر کارش با بی قراری قدم میزد فکر کرد و تصمیم گرفت که در اولین فرصت دیداری با خانم باشی داشته باشد تا ببیند او اطلاعی از تصمیم شاه**

**دارد یا نه.**

**امین السلطان انقدر غرق در افکار بود که نفهمیدچه مدت گذشت از صدای منشی دفترش به خود آمد.**

**جناب صدر اعظم حاجی سیاح تشریف آورده اند و اصرار دارند شما را ببینند.**

**امین السلطان که بی حوصله دست تکان دادو گفت به ایشان بگویید با حضور رجال برای برگزاری جشن و برنامه ریزی مراسم جلسه مشورتی مهمی دارم که باید برم خواستند**

**فردا تشریف بیاورند**

**منشی امین السلطان بدون اینکه چیزی بگوید تعظیمیکرد اما بعد از ده دقیقه امین السلطان خودش را برای رفتن آماده میکرد دوباره برگشت**

**باید ببخشید جناب صدر اعظم که مصدع اوقات شریف می شوم از آنجا که جنابعالی فرصت ملاقات با حاجی سیاح را نداشتید ایشان مطالبی را که برای آن خدمت رسیده بود در**

**این کاغذ نوشتند تا خدمت شما بدهم خیلی تا کید داشتند**

**پس از مطالعه آنچه خدمتتان شرح داده اند آن را به عرض اعلیحضرت همایونی برسانند بعد کاغذ را که حاجی سیاح برای صدر اعظم نوشته بود با تعظیم روی میز منبت کاری**

**شده ی امین السلطان گذاشت و با تعظیمی از در خارج شد**

**امین السلطان کاغذی را که حاجی سیاح نوشته بود به طور اجمالی از نظر گزراند و به فکر فرو رفت.**

**حاجی سیاح یکی از دوستان شاه بود که پس از هجده سال سیاحت در قسمتهای مختلف آسیا اروپا آمریکاژاپن هم زمان با چهلمین سال سلطنت ناصرالین شاه به کشور برگشته**

**بود و توسط شاهزاده اعتضاد السلطنه که در آن زمان تصدی وزارت معارف را داشت به شاه معرفی شده بود.**

**از همان زمان شاه در اکثر مواقع در مورد مسایل مختلف با حاجی سیاح که مرد دنیا دیده ای بود به مشورت می پرداخت و سعی می کرد از تجربیات او در زمینه حکومت کشورهایی**

**که دیده بود استفاده کند از انجایی که حاجی سیاح با صدر اعظم نیز با واسطه نزدیکی به شاه روابط دوستانه ای پیدا کرده بود و از طرف دیگر چون با سید جمالدین اسد**

**آبادی بی ارتباط نبود میدانست که یکی از شاگردانش به نام میرزا رضای کرمانی به تهران آمده است برای همین که هشدارهای لازم را به شاه بدهد طی نامه ای خطاب به**

**امین السلطان آمدن میرزا را اطلاع داده و تاکید کرده بود از آنجا که میرزا رضا آدم دست از جان شسته ای است خوش خیال نیست و ممکن است برای نیتی به ایران آمده**

**باشد او را خوب زیر نظر داشته باشید.**

**از آنجایی که نه شخص شاه نه خطری که او را تهدید میکرد برای امین السلطان اهمیتی نداشت پس از لحظه ایفکر کردن کاغذ را تا کرده و در جیب خودش گذاشت.پریشان خاطر**

**به سوی خانه راه افتاد تا بعد به آنچه خبر داده بودند فکر کند بعد تصمیم بگیرد. هوا کم کم داشت رنگ عصر به خود میگرفت اما خانم باشی هنوز در فکر بود.**

**نصرت هم بر نگشته بود و خانم باشی نمیدانست کاغذ به دست امین السلطان رسیده است یاخیر**

**خانم باشی همین جور که در فکر بود از صدای خدمتکارش عصمت که همه اهلاندرون او را عصمت قالبی میشناختند به خود آمد..**

**آن روز عصمت از خانم باشی اجازه گرفته بود که به شاه عبدالعزیم برود و حالا برگشته بود همین که چشمش به خانم باشی افتاد گفت ((سلام خانم جان**

**جایتان خالی از طرف شما هم زیارت کردم))**

**خانم باشی که غرق در فکر بود جواب سلام او را داد و گفت(زیارت قبول باشد چرا اینقدر دیر کردی))**

**((حقیقتش را بخواهید یکی از اقوام را در صحن عبدالعزیم دیدم))**

**وقتی دید خانم باشی بیتفاوت نگاهش می کند ادامه داد خواهرش را باید بشناسید همان است که در اندرون کار میکند. 507--((درست یادم نمی آید خوب می گفتی))**

**عصمت نفسی تازه کرد و گفت بله اسمش میرزا رضا است**

**چند سالی ازش خبر نداشتم خیلی وقت بود گم و گور شده بود بی چاره نمیدانید چه وضع و حال خرابی داشت. نمیدانید شاهزادهکامران میرزا چه بلا ها سرش آورده بود**

**خانم باشی که به خاطر مشغولیتهای خودش چندان حوصله پر حرفیهای عصمت را نداشت بی حوصله پرسید(( شاهزاده کامران میرزا نایبالسلطنه را می گویی))**

**بله خانم جان مگر چند تا کامران میرزا داریم؟ عمت این را گفت و قبل از آن که به حرفش ادامه دهد نگاهی به چپ وراست کرد و در را که نیمه باز بود بست و نزدیکتر**

**آمد. با صدای آهسته ای که فقط خانم باشی میتوانست بشنود گفت(( بیچاره میرزا زضا در کرمان برای خودش کسی بود زن و بچه داشت و دست فروشی میکرد تا اینکه بر حسب**

**اتفاقسربند معامله ای که با آقاخان داشت بخاطر اینکه پول ترمه ای که به او فروخته بود را نمی داد سرو کارش با کامران میرزا افتاد...**

**خلاصه سرتان را درد نیاورم که سربند این قضیه چه بلاها که سرش نیاوردند خودش قسم می خورد که به دستور همین شاهزاده کامران میرزا دخترنوجوانش را درحضورش بی سیرت**

**کردند و**

**با پسر خردسالش عمل شنیع انجام دادند میگفت پس از چند سال حبس توانست به استانبول فرار کند**

**عصمت این را گفت و با لختی تامل در حالی که با نگاه نگران اطراف را می پایید در گوش خانم باشی نجوا کرد**

**حالا هم خوش خیال برنگشته امروز شنیدم به تلافی همه مصایبی که سرش آوردند تصمیم دارد که اعلیحضرت را بکشد.**

**خانم باشی که از شنیدن این حرف سخت جا خورده بود((خودش با صراحت گفت چنین قصدی دارد؟))**

**عصمت قالبی با صدایی که در آن هیجان موج میزد پاسخ داد ((آره خانم جان خودش گفت))**

**اگر کامران میرزا به او خیانت کرده چرا می خواهد قبله عالم را بکشد.**

**من هم همین را پرسیدم میدانید چه گفت((گفت برای رفع فساد باید ریشه آن قطع شود.))**

**خانم باشی همان طور که گوش میداد فکری از سرش گذشت شاید همین میرزا رضا که عصمت حرفش را میزد**

**می توانست برای خطری که هم او و هم مرد محبوبش امین سلطان**

**را تهدید میکرد موثر باشد با این فکر خانم باشی**

**برای اینکه اطلاعات بیشتری**

**در باره میرزا رضا پیدا کند پس از لختی تامل از عصمت پرسید ((چه جور آدمی است))**

**چه طور بگویم در حدود چهل ساله است گندمگون همیشه یک ته ریشی دارد...گونه هایش هم برجسته است**

**خانم جان گفته باشم این آدم از جان گذشته است. من شک ندارم به آنچه ادعا میکند عمل خواهد کرد**

**خانم باشی همان طور اندیشناک به عصمت خیره مانده بود پاسخ داد( نگران نباش او هیچ غلطی نمیتواند بکند ببینم جز من به کس دیگری حرف نزدی)**

**(نه خانم جان مگر سرم زیادی کرده... اما خودش گفت به اعتماد السلطنهدر نامه ای نوشته چه می خواهد کند)**

**با آمدن نام اعتمادالسلطنه چشمان خانم باشی برقی زد این شخص همان بود که شاه در یاد داشتهایش از انتصاب او به صدر اعظمی حرف زده بد خانم باشی مثل اینکه به نکته**

**تازه ای رسیده باشد گفت: اگر این طور باشد و اعتمادالسلطنه در جریان باشد دیگر تکلیفی به عهده من و تو نیست.اعتمادالسلطنه حواسش جمع است و چه بسا موضوع را تا**

**به حال به اطلاع قبله عالم رسانده باشد. حالا این حرفهایی که به من زدی اشکالی ندارد اما سفارش میکنم هیچ جای دیگر نگویی ممکن است هم برای خودت وهم برای آن**

**بیچاره دردسر درست شود.**

**عصمت معلوم بود از آنچه میشنود دست و پایش را گم کرده**

**پاسخ داد (( شما درست میگویید خانم جان از قدیم ندیم میگویند سری که درد نمی کنددستمال نمی بندند شما هم آنچه را از من شنیدید نشنیده بگیرید.**

**خانم باشی به او اطمینان داد اگر خودت حرفی نزنی من حرف نمیزنم حالا بلند شو قلیانی برایم چاق کن شاید سر دردم بهتر شود**

**چشم خانم جان عصمت این را گفت و از جایش بلند شد**

**روز بعد طرفهای غروب امین السلطان بی آنکه در فکر رفتن به خانه باشد**

**هنوز در دفتر کارش نشسته بود و با خود فکر می کرد که آغاخان با چه دست نوشته ای که نصرت از طرف خانم باشی به دستش رسانده بود از راه رسید**

**پیام خانم باشی با این عبارت شروع می شد**

**مردی پیدا شده که می خواهد رقیب ما را ازمیان بردارد**

**آمدن میرزا رضا را اطلاع داده و تأکید کرده بود از آنجایی که میرزا رضا آدم دست از جان شسته ای است خوش خیال نیست و ممکن است با نیتی به ایران آمده باشد، او**

**را خوب زیر نظر داشت هباشید.**

**از آنجایی که نه شخص شاه و نه خطری که او را تهدید می کرد برای امین السلطان دیگر اهمیتی نداشت، پس از لحظه ای فکر کردن کاغذ را تا کرد و در جیب خود گذاشت.**

**پریشان خاطر به سوی خانه راه افتاد تا بعد بتواند راجع به آنچه خبر داده بودند فکر کرده و تصمیم بگیرد.**

**هوا کم کم داشت رنگ عصر به خود می گرفت، اما خانم باشی هنوز در فکر بود. نصرت هم برنگشته بود و خانم باشی نمی دانست آیا کاغذی که برای امین السلطان نوشته به**

**دست او رسیده یا خیر.**

**خانم باشی همان طور که غرق در فکر بود از صدای خدمتکارش عصمت، که همه اهل اندرون او را به نام عصمت قالبی می شناختند به خود آمد.**

**آن روز عصمت از خانم باشی اجازه گرفته بود تا به زیارت حضرت عبدالعظیم برود و حالا برگشته بود. همین که چشمش به خانم باشی افتاد گفت: «سلام خانم جان، جایتان**

**خالی از طرف شما هم زیارت کردم.»**

**خانم باشی که غرق در فکر به او نگاه می کرد جواب سلام او را داد و گفت: «زیارتت قبول باشد، چرا این قدر دیر کردی؟»**

**«حقیقتش را بخواهید یکی از اقوام را به طور اتفاقی در صحن حضرت عبدالعظیم دیدم.»**

**وقتی دید خانم باشی بی تفاوت نگاهش می کند ادامه داد: «خواهرش را باید بشناسید، همان است که مدتی در اندرون کار می کرد.»**

**«درست یادم نمی آید، خوب می گفتی؟»**

**عصمت نفسی تازه کرد و گفت: «بله می گفتم... اسمش میرزا رضا است. چند سالی بود که ازش خبر نداشتم. خیلی وقت می شد گم و گور شده بود. بیچاره نمی دانید چه وضع**

**و حال خرابی داشت... آخر نمی دانید شاهزاده کامران میرزا چه بلاها سرش آورده.»**

**خانم باشی که به خاطر مشغولیتهای خودش چندان حوصله شنیدن پرحرفیهای عصمت را نداشت بی حوصله پرسید: «شاهزاده کامران میرزا؟ نایب السلطنه را می گویی؟»**

**«بله خانم جان، مگر چند تا کامران میرزا داریم؟» عصمت این را گفت و پیش از آنکه به حرفش ادامه دهد نگاهی به چپ و راست انداخت و در را که نیمه باز بود بست و**

**نزدیک تر آمد. با صدای بسیار آهسته ای که تنها خانم باشی می توانست بشنود ادامه داد: «بیچاره میرزا رضا در کرمان برای خودش کسی بود، زن و بچه داشت و دستفروشی**

**می کرد تا اینکه بر حسب اتفاق سربند معامله ای که با آقا بالاخان داشت به خاطر آنکه پول ترمه ای را که به او فروخته بود نمی داد سر و کارش با کامران میرزا افتاد...**

**خلاصه سرتان را درد نیاورم سربند این قضیه چه بلاهایی که سرش نیاوردند. خودش قسم می خورد که به دستور همین شازده کامران میرزا دختر نوجوانش را در حضورش بی سیرت**

**کرده و با پسر خردسالش عمل شنیع انجام دادند. می گفت پس از چند سال حبس توانست به استانبول فرار کند.»**

**عصمت این را گفت و پس از لختی تأمل در حالی که با نگاهی نگران اطراف را می پایید در گوش خانم باشی نجوا کرد. «حالا هم خوش خیال برنگشته، امروز از زبانش شنیدم**

**به تلافی همه مصائبی که سرش آوردند تصمیم دارد اعلیحضرت را بکشد.»**

**خانم باشی که از شنیدن چنین حرفی سخت جا خورده بود ناباورانه گفت: «خودش با صراحت گفت چنین قصدی دارد؟»**

**عصمت قالبی با صدایی که هیجان و ترس در آن موج می زد پاسخ داد: «آره خانم جان، خودش گفت.»**

**«اگر کامران میرزا به او ستم کرده برای چه می خواهد قبله عالم را بکشد.»**

**«من هم همین را پرسیدم، می دانید چه جوابی داد، گفت برای رفع فساد باید ریشه آن قطع شود.»**

**خانم باشی همان طور که گوش می داد یک لحظه فکری از سرش گذشت. شاید این مرد -همین میرزا رضا که عصمت حرفش را می زد- میت وانست برای رفع خطری که هم او و هم مرد**

**محبوبش امین السلطان را تهدید می کرد موثر باشد. با این فکر خانم باشی برای آنکه اطلاعات بیشتری درباره میرزا رضا پیدا کند پس از لختی تأمل از عصمت پرسید: «چه**

**جور آدمی است؟»**

**«چطور بگویم. حدود چهل ساله است. گندمگون، همیشه یک ته ریشی دارد... گونه هایش هم برجسته است. خانم جان گفته باشم، این آدم از جان گذشت هاست. من شک ندارم به**

**آنچه ادعا می کند عمل خواهد کرد.»**

**خانم باشی همان طور که اندیشناک به عصمت خیره مانده بود آهسته پاسخ داد: «نگران نباش، او هیچ غلطی نمی تواند بکند. ببینم جز من به کس دیگری که حرفی نزدی؟»**

**«نه خانم جان، مگر سرم زیاده کرده.... اما خودش گفت به اعتمادالسلطنه در نامه ای نوشته که می خواهد چه کند.»**

**با آمدن نام اعتمادالسلطنه چشمان خانم باشی برقی زد. این شخص همان کسی بود که شاه در یادداشتهایش از انتصاب او به صدراعظمی حرف زده بود. خانم باشی مثل آنکه**

**به نکته تازه ای رسیده باشد گفت: «اگر این طور باشد و اعتمادالسلطنه در جریان باشد دیگر تکلیفی به عهده من و تو نیست. اعتمادالسلطنه حواسش جمع است و چه بسا**

**تا به حال موضوع را به اطلاع قبله عالم رسانده. حالا این حرفهایی که به من زدی اشکالی ندارد، اما سفارش می کنم هیچ جای دیگر نگویی، ممکن است خدای ناکرده هم**

**برای خودت و هم آن بیچاره دردسر درست بشود.»**

**عصمت که پیدا بود از آنچه می شنود ترسیده و دست و پایش را گم کرده پاسخ داد: «شما درست می گویید خانم جان، از قدیم ندیم گفته اند سری را که درد نمی کند دستمال**

**نمی بندند. شما هم آنچه را از من شنیدید نشنیده بگیرید.»**

**خانم باشی به او اطمینان داد. «خاطرت جمع باشد، اگر خودت حرفی نزنی من حرف نمی زنم. حالا بلند شو قلیانی برایم چاق کن شاید سردردرم آرام شود.»**

**«چشم خانم جان.» عصمت این را گفت و از جا برخاست.**

**روز بعد طرفهای غروب امین السلطان بی آنکه در فکر رفتن به خانه باشد هنوز در دفتر کارش نشسته بود و با خود فکر می کرد که آغاخان با دست نوشته ای که نصرت از**

**طرف خانم باشی به دستش رسانده بود از راه رسید.**

**پیام خانم باشی با این عبارت شروع شده بود.**

**مردی پیدا شده که می خواهید رقیب را از میان بردارد.**

**امین السلطان چندین بار نوشته را خواند و چون چیزی دستگیرش نشد و از آنجایی که نمی توانست خود به دیدار خانم باشی برود از آغاخان خواست تا بی فوت وقت به بهانه**

**ای خودش را به خانم باشی رسانده و از او توضیح بیشتری در این باره بخواهد.**

**پاسی از شب گذشته بود که بار دیگر آغاخان با کاغذی که از خانم باشی گرفته بود برگشت.**

**خانم باشی در این کاغذ تمام اطلاعاتی را که از عصمت قالبی دریافت کرده بود به انضمام مشخصات میرزا رضا را در کاغذ برای او شرح داده بود.**

**امین السلطان پس از خواندن کاغذهای دیگری که از خانم باشی به دستش می رسید روی چراغ کوک سوزاند و به فکر فرو رفت.**

**حالا امین السلطان شک نداشت این میرزا رضا همان کسی است که حاجی سیاح نیز در برنامه اش خطر ورود او را متذکر شده بود و اینکه بهتر بود او را زیر نظر داشته باشند.**

**با این نتیجه گیری اندیشه تازه ای در ذهن صدراعظم جوان نقش بست.**

**اگر حاجی سیاح و اعتمادالسلطنه موفق نمی شدند شاه را در جریان بگذارند به طور حتم این مرد که در کمین نشسته و کمر به قتل شاه بسته می توانست تنها راه چاره برای**

**رهایی او از این مخمصه باشد.**

**چند ساعتی می شد که باران می بارید. خانم باشی کنار پنجره نشسته بود و با دقت موهای قشنگ و بلندش را که تا کمرش می رسید شانه می زد. او غرق در فکر بود که چه**

**پیش خواهد آمد که از صدای نصرت به خود آمد. «خانم جان، خبر داریر جناب اعتمادالسلطنه درگذشته؟»**

**خانم باشی از آنچه شنید حیرت کرد و زیرلب پرسید: «راست می گویی؟»**

**نصرت همان طور که پیش می آمد سر تکان داد. «بله، می گویند سکته کرده.»**

**خانم باشی درحالی که موهایش را به دست نصرت سپرده بود آهسته زمزمه کرد: «هیچ کس از فردای خودش خبر ندارد!»**

**نصرت درحالی که موهای خانم باشی را شانه می زد تا با دقت ببافد در تأیید آنچه می شنید پاسخ داد: «درست می گویید، شنیده ام بنده خدا یک ساعت پیش از مرگش با جناب**

**صدراعظم جلسه مشورتی داشته، همین که جلسه تمام شده ناغافل حالش به هم خورده و تمام کرده. می گویند او را چیزخور کرده اند و محال است به مرگ طبیعی مرده باشد.»**

**یک آن قلب خانم باشی از آنچه شنید به تپش افتاد و نفس در سینه اش حبس شد و به فکر فرو رفت. از آنجایی که امین السلطان می دانست اعتمادالسلطنه قرار است جانشین**

**او شود و از طرفی تنها کسی بود که احتمال داشت شاه را از قصد میرزا رضامطلع سازد. خانم باشی هیچ بعید نمی دانست که مرگ او بی ارتباط با این مسئله باشد. در این**

**افکار سیر می کرد که بار دیگر صدای نصرت او را به خود آورد. «خانم جان، شنیده ام در کاخ گلستان خیلی خبرهاست. همه خانمها آنجا جمع شده اند تا کار خیاطهای جهود**

**را تماشا کنند که مشغول دوختن لباس جشن قرن برای اعلیحضرت هستند... شما نمی روید؟»**

**خانم باشی درحالی که گل و گیله هایش را به دست نصرت می داد تا در انتهای گیس بافهایش ببندد پاسخ داد: «نه، حال و حوصله دیدن هیچ کدامشان را ندارم.»**

**نصرت همان طور که مشغول بافتن موی او بود سر تکان داد. «حق دارید خانم جان، همه در ظاهر قربان صدقه هم می روند، اما در باطن از پشت خنجر می زنند.» این را گفت**

**و از جا برخاست.**

**آن روز هم مثل روزهای گذشته در کاخ گلستان و لوله ای برپا بود. روی میز وسط تالار پارچه سفید بزرگی گسترده بودند که روی آن لباس جشن قرن قرار داشت و عده ای**

**خانم خیاط و زردوز کلیمی سرگرم کار روی سرداری ویژه شام بودند که از جنس ماهوت آسمانی رنگ دوخته شده بود. قسمت پیش سینه و یقه و سرآستینها همه مروارید دوزی**

**شده بود. خانمهای کلیمی هر یک گوشه ای از سرداری را به دست گرفته و با دقت و ظرافت سرگرم کار بودند. چند تن از خانمهای برجسته اندرون، از جمله انیس الدوله و**

**دختران شاه، منجمله ملکه ایران و عصمت الدوله و تاج السلطنه نیز به این بهانه دور هم جمع شده و حین نظارت بر جریان دوخته شدن لباس ویژه جشن با یکدیگر شوخی و**

**بگو و بخند می کردند.**

**انیس الدوله درحالی که غرق در بزک و جواهر روی سه پایه ای کنار عصمت الدوله نشسته بود جعبه جواهری که قرار بود برای تزیین لباس از آنها استفاده شود را روی شلیته**

**اش گذاشته بود. هر چه مدنظر خانمهای دوزنده بود را برداشت و به دست عصمت الدوله می داد تا به دست آنان دهد. همان طور که مشغول خنده و گفتگو بودند کلوخی از چهارچوب**

**پنجره نیمه باز با شدت روی سرداری پرت شد و بر اثر زمین خوردن خرد شد. خانمها که تا آن لحظه سرگرم بگو بخند بودند از دیدن این صحنه با تعجب به یکدیگر نگریستند.**

**انیس الدوله که کثیف شدن لباس شاه او را بیش از هر کس دیگری ناراحت کرده بود با حالتی عصبی از جا برخاست تا ببیند چه کسی مرتکب چنین کاری شده که ناگهان شاه**

**را دید در فاصله کمی پایین پنجره ایستاده است. انیس الدوله همانطور که با تعجب به شاه می نگریست خواست حرفی بزند که صدای عصمت الدوله را از پشت سرش شنید. «یعنی**

**کار شاه بابا بود؟»**

**پیش از آنکه انیس الدوله پاسخی بدهد صدای شاه به خنده بلند شد. مثل پسربچه ای که از ترساندن دیگران لذت می برد ذوق زده گفت: «دیدم سخت مشغول هستید کلوخی پرت**

**کردم تا جا بخورید.»**

**انیس الدوله مانده بود چه بگوید که عصمت الدوله حرفی را که حرف دل او نیز بود با گله مندی به پدرش گفت. «تا به حال ندیده ایم کسی با دست خودش بر روی لباسی که**

**قرار است در یک مراسم فرخنده به تن کند خاک بریزد. قبول بفرمایید چنین چیزی آدم را بددل می کند.»**

**شاه که از شنیدن این حرف و تعبیر چهره انیس الدوله منفعل شده بود گفت: «بیخود به دلت بد نیارعزیزم... ببینم لباس آماده است؟»**

**این بار هم عصمت الدوله گفت: «بله شاه بابا، می توانی برای امتحان آن را تن کنید.»**

**شاه که این را شنید با خوشحالی به طرف در راه افتاد. با ورود شاه به تالار خانمهای دوزنده که تا چند دقیقه پیش مشغول کار بودند دست کشیدند و به احترام شاه از**

**جا برخاستند و گوشه ای ایستادند تا شاه لباس را امتحان کند. شاه مثل بچه ای که از پوشیدن لباسی نو ذوق می کند هیجانزده سرداری مخصوص را پوشید، همین طور هم کلاهی**

**را که به تناسب سرداری دوخته شده و چند تکه الماس بر آن نصب شده بود را بر سر گذاشت. خود را جلو آینه قدی که در زاویه ای از تالار قرار داشت برانداز کرد و چون**

**عیب و ایرادی در لباس مشاهده نکرد با کمک انیس الدوله آن را از تنش بیرون آورد. برای قدردانی دستی در جیب کرد و به هر یک از خانمها که در دوختن لباس مساعدت**

**می کردند یک اشرافی طلا انعام داد و از عمارت گلستان بیرون آمد.**

**شاه هنوز از عمارت چند قدمی دور نشده بود که حضور عده ای کارگر بیل بر دوش توجه او را جلب کرد.**

**اعتمادالحرم که شاه را دید جلو آمد و تعظیم کرد.**

**شاه با استفهام به کارگران که کمی دورتر ایستاده بودند با حرکت ابرو اشاره کرد و پرسید: «خبری شده؟»**

**اعتمادالحرم پاسخ داد: «قربان خاک پایتان گردم. ساعتی قبل مجرای قنات ناصری که آب آن در حوضهای سلطنتی جریان دارد و به آب انبارها و حوضها می ریزد ریزش کرده**

**و مجرا دچار گرفتگی شده.»**

**شاه همان طور که گوش می داد با ناراحتی پرسید: «علت معلوم شده؟»**

**«هنوز خیر.» و بعد از این پاسخ درحالی که به دو نفر میان جمع کارگرها اشاره می کرد ادامه داد: «اوستا حسن و حسینعلی خان مقنی را برای همین خبر کردم تا ببینند**

**چه می شود کرد.»**

**شاه بی آنکه دیگر حرفی بزند سر تکان داد و راه افتاد. شاه کنار حوض بزرگ مرمری جلوی عمارت اختصاصی خود رسیده بود. آب آن حوض و فواره هایش هم از قنات ناصری تأمین**

**می شد آب فواره های مذکور نیز گل آلود است و رفته رفته قطع شد. شاه از دیدن این صحنه بددل شد. با حالتی مکدر و اندیشناک به عمارت خودش رفت.**

**پنجشنبه ناهار شاه به باغ ساعدالدوله در حوالی پل تجریش دعوت شده بود. سر راه بازگشتبه سرش زد در باغ سلطنتی عشرت آباد توقفی داشته باشد. خدمه باغ که از حضور**

**سرزده شاه غافلگیر شده بودند به تکاپو افتادند. به امر شاه قلیان آوردند. شاه ضمن کشیدن قلیان به صحرا نگاه می کرد و این شعر را که هرگاه دلش هوای جیران را**

**می کرد خواند.**

**«نیش خاری نیست کز خون شکاری رنگ نیست آفتی بود آن شکارافکن کزین صحرا گذشت.»**

**آن روز شاه پس از کشیدن قلیان و قدری استراحت تصمیم گرفت به پارک جناب صدراعظم سری بزند که بین درباریان به پارک اتابک موسوم بود. می خواست از نزدیک بر جریان**

**پیشرفت عملیات سفره خانه موقت که در قسمتی از باغ بنا شده و سقف آن آهن پوش شده بود دیدن نماید. این پارک زیبا در زرگنده واقع شده بود و امین السلطان شبها میان**

**یکی**

**از تالارهای بزرگ آن بیلیارد بازی می کرد. جناب صدر اعظم برای نشان دادن مراتب ارادت خود و خوش خدمتی خود این سفره خانه موقت را دایر گرده بود. انجا برای پذیرایی**

**از میهمانان فرنگی و ایرانی مهیا شده بود که پس از شام قریب پانصد نفر می شدند.**

**شاه پس از بازدید از این سفره خانه برای استراحت داخل یکی از دالانها روی نیمکت نشست تا ضمن کشیدن قلیان، بازی بیلیارد جناب اتابک را با یکی دو نفر دیگر تماشا**

**کند. جز شاه و درباریان و شاهزادگان دکتر احیاالملک پزشک مخصوص دربار نیز آنجا حضور داشتند. ضمن تماشا حساب بازی را داشتند و گاهی هم احسنت و آفرین می گفتند.**

**اما به نفع جناب صدر اعظم.شاه همان طور که مشغول کشیدن قلیان بود و تماشا می کرد با صدای بلندی که همه شنیدند گفت: « اگر قسمت باشد قصد داریم فردا صبح که جمعه**

**است به زیارت حضرت عبدالعظیم مشرف شویم.»**

**امین السلطان که مشغول بازی بود با آنکه در باطن از آنچه می شنید در دل خرسند بود ، اما از انجایی که می دانشت چنانچه شاه بخواهد به زیارت برود ناچار به همراهی**

**با اوست، برای آنکه پای خود را از واقعه ای که احتمال میداد در حرم عبدالعظیم رخ دهد کنار بکشد تا کسی به او بدگمان نشود که از این حادثه مطلع بوده، لحظه ای**

**دست از بازی کشید و با زیرکی گفت: « جسارت نباشد قربان ، اما فردا هزار کار داریم. اگر اجازه بفرمایید زیارت نیز در برنامه های جشن گنجانده شود و ترتیبی اتخاذ**

**گردد که یکی از روزها ضمن آنکه برای زیارت تشریف می برید در صحن مطهر نیز دیداری با مردم داشته باشید.»**

**شاه در پاسخ آنچه می شنید بی تأمل و اندکی تغییر گفت: « دیدار با مردم به جای خود. اگر فکر می کنید چنین کاری لازم است ترتیبش را بدهید. ولی فردا را مایلیم**

**به شکرانه اینکه خداوند متعال موهبت پنجاه سال سلطنت توأم با کامرانی به ما ارزانی داشته به زیارت اختصاص بدهیم و مثل یک ادم معمولی زیارت کنیم. »**

**امین السلطان با تظاهر به اینکه باز پایش درد گرفته ناگهان چهره اش در هم رفت و خطاب به شاه گفت: « پس چاکر ر امعاف کنید...در شمن این پادرد لعنتی امالنم را**

**بریده است.»**

**امین السلطان این را گفت و نگاه معنی داری به دکتر احیاءالملک انداخت. او که طبیب مخصوص صدراعظم هم بود و می دانشت وی هر وقت مایل نباشد همراه شاه به جایی برود**

**پادرد را بهانه می کند ، سرش را به علامت تأیید تکان داد و خواست حرفی بزند که دوباره صدای شاه بلند شد. در حالیکه با عصای مرصعی که به دست می گرفت به دکتر**

**احیاء الملک اشاره می کرد خطاب به امین السلطان گفت : « پس این دکتر چه کاره است؟! »**

**بگو تا فردا برای پایت کاری کند. شما به هر حال صدر اعظم مملکت هستی و لازم است همه جا همراه ما باشی...در ضمن صحن و حرم شاهزاده عبدالعظیم هم نباید قرق باشد.**

**ناهار را هن در باغ نواب علیه هستیم. چلوکباب بایستی حاضر باشد.»**

**این را گفت و بی آنکه منتظر پاسخ اتلبک شود مشغول خوردن خوراکیهایی شد که روی میز عسلی پیش رویش چیده شده بودند. جناب صدراعظم که دیگر زبانش بسته شده بود از**

**زیر چشم به شاه نگریست. چوب بیلیارد را روی میز گذاشت و خطاب به ظهیرالدوله ، داماد شاه ، با صدای بسیار آهسته ای که تنها او می شنید گفت: « ببین ... ماشاالله**

**پدر زنت حرف به گوشش نمی رود. وقتی فکری به سرش می زند مراعات هیچ کس را نمی کند. »**

**ظهیرالدوله همان طور که گوش می داد اهسته گفت : « از بنده می شنوید با وجود پادرد سعی کنید در التزام رکاب باشید. من بهتر از جنابعالی با اخلاق اعلیحضرت آشنایی**

**دارم. می دانم روی این مسئله خیلی حساسند.حتی اگر پادرد هم داشته باشیدباورشان نمی شود و توصر می کنند تمارض کرده اید و به دل می گیرند.»**

**پیش از آنکه امین السلطان حرفی بزند شاه فندق درشتی را که در دهان گذاشته بود جوید و خطاب به او پرسید: « عاقبت کار اعضای هیئت برنامه ریزی تمام شد یا نه ؟**

**»**

**امین السطان با اعتماد به نفس و بدون تأمل پاسخ داد : « بله قربان ، طبق برنامه ریزی انجام شده قرار است مراسم از روز بیست و دوم ذیقعده یک هزار و سیصد و سیزده**

**قمری شروع و تا مدت هفت شب ادامه داشته باشد.اعضای هیئت برای تمامی این هفت شب برنامه هایی که قرار است انجام شودمراسم آتشبازی است. باب همایون برای آتش بازی**

**که در روز اول قرار است انجام شده و مقرر گردیده از شب بیست و دوم تا شب بیست و چهارم در تمام کاروانسراها و سر در الماسیه در شمس العماره ، تخت مرمر ، سبزه**

**میدان ، میدان توپخانه و پارک این حقیر و عمارت امیریه انجام شود.»**

**شاه همان طور که خیره به امین السلطان می نگریست پرسید: « برای مراسم افتتاحیه چه وقت در نظر گرفته شده است؟ »**

**« باید به عرض مبارک برسانم قرار است مراسم افتتاحیه در ساعت یک بعدازظهر روز بیست و دوم ذیقعده برگزار شود. طی آن ابتدا اعضای عالی رتبه سفارتخانه های خارجی**

**برای عرض شادباش اعلیحضرت را ملاقات می کنند، سپس در تالار مرمر سلام عام برگزار و پس از آن هنگام غروب آفتاب ، همزمان با مراسم آتش بازی پنجاه توپ به نشانه**

**پنجاهمین سال سلطنت حضرتعالی شلیک خواهد شدو اما روز دوم...»**

**شاه بی حوصله کلام امین السلطان را قطع کرد و گفت: « تفضیل مراسم را که قرار است اجرا شود کتبی گزارش کنید تا سر فرصت مطالعه کنیم.»**

**امین السلطان که تا آن لحظه برنامه های جشن را با آب و تاب شرح می داد از این برخورد شاه بدجوری توی ذوقش خورد و با دلخوری گفت: » هرطور رأی مبارک است.»**

**شاه بی آنکه حرفی بزند از جا برخاست تا پیش از غروب آفتاب در طهران باشد.**

**با آنکه پاسی از شب می گذشت ، اما شاه خیال استراحت نداشت و با سوگلیهای محبوبش مشغول بگو و بخند بود. برخلاف شبهای گذشته که پس از شام فوری به خوابگاه می رفت**

**آن شب بی آنکه احساس خستگی کند روحیه خوبی داشت و مرتب سخنان شیرینی بر زبان می آورد و سربه سر خانمها ، بخصوص خانم باشی و انیس الدوله می گذاشت.**

**شاه پیش از آنکه عازم خوابگاه شود در چهارچوب در ایستاد و به جمع خانمهای حاضر در تالار که آن شب شام را با او صرف کرده بودند، با صدایی که همه بشنوند گفت:**

**« فردا صبح اگر قسمت باشدقصد زیارت حضرت عبدالعظیم را داریم. هر کس مایل است بیاید صبح زود آماده عزیمت باشد.»**

**انیس الدوله که از سر شب توی خودش بود تنها کسی بود که به آنچه شنید معترض شد و در حالی که نگران به نظر می رسید گفت : « قربان خاک پایت شوم، جسارت نباشد...**

**اگر امکان دارد از زیارت فردا صرف نظر کنید...فردا روز مناسبی برای رفتن به زیارت نیست. به دلم برات شده که خدای ناکرده ممکن است در چنین ایام مبارکی اتفاق**

**ناخوشایندی بیفتد.»**

**شاه با مهربانی به انیس الدوله نگریست و گفت : « نگرانی ات بیخود است انیس جان. چرا که من پادشاه بدی نبوده ام و در تمام دوران سلطنتم یک نفر را نکشته ام...**

**با دوَل همجوار نزاع کوچکی نداشته ام و همیشه رفاه ملت را بر رفاه و آیودگی خود ترجیح داده ام. پول ملت را به مصارف بی فایده صرف نکرده ام و امروز در خزانه**

**میلیونها و در صندوقخانه صندوقهای جوهار موجود است... در ضمن اگر قرار بود اتفاقی بفتد باید امروز یا دیروز می افتاد.سالها پیش ، زمانی که خیلی جوان بودم میرزا**

**عبدالغفهار منجم پیش بینی اتفاقی در این دو روز را کرده بود.»**

**شاه این را گفت و پس از مکث کوتاهی ، مثل آنکه به خود اطمینان دهد ادامه داد: « چون امروز مقارن با پنجاهمینسال شروع سلطنت ما بود و به یاری خداوند خطر مورد**

**ادعای میرزا عبدالغفار از سرمان گذشته دیگر جای هیچ نگرانی نیست.»**

**انیس الدوله از دلشوره ای که داشت باز هم حرف خودش را تکرار کرد. « انشاالله همین طور است سرورم اما ... باز هم این کمینه استدعای عاجزانه دارم که فردا از رفتن**

**به حضرت عبدالعظیم صرفه نظر کنید. زبانم لال اگر یک مو از سر مبارک...»**

**بغضی که تا ان لحظه گلوی انیس الدوله را می فشرد دیگر به او اجازه نداد بیش از این اصرار کند و بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. شاه با مهربانی گونه هایش**

**را نوازش کرد و گفت : « به دلت بد راه نده عزیزم، خاطر جمع باش که هیچ اتفاقی نمی افتد. انشاالله سالم می رویم و سالم بر می گردیم. شما هم بهتر است به جای این**

**حرف ها در فکر آماده شدن برای**

**زیارت باشید. همین طور به خانمهای غایب نیز خبر دهید اگر مایلندفردا همراه ما باشند صبح زود آماده باشند.»**

**شاه این را گفت و به طرف خوابگاهش راه افتاد. با رفتن شاه از تالار خانمها هم متفرق شدند.**

**خانم باشی پس از رسیدن به عمارت خود احساسی متفاوت با دیگر خانمها داشت و اندیشه هایی در سرش می گذشت که نمی دانست آن را چگونه با عصمت قالبی در میان بگذارد.از**

**آنجایی که امین السلطان طی دستخطی که توسط نصرت برایش فرستاده بود از او کمک خواسته بود از وجود عصمت برای نیل به مقصود استفاده کند پس از کمی فکر کردن و کلنجار**

**رفتن با خودش دل را به دریا زد و در حالی که سعی می کرد حال و هوای طبیعی داشته باشد خدمتکارش را صدا زد.**

**لحظه ای بعد عصمت در چهارچوب در ظاهر شد و پرسید: « کاری داشتید خانم جان؟ »**

**خانم باشی به عمد قصد داشت عصمت را غیر مستقیم در جریان رفتن شاه برای زیارت فردا بگذارد تا شاید توسط او این خبر به گوش میرزا رضا برسد.« اعلیحضرت فردا صبح**

**زود قصد زیارت به حرم حضرت عبدالعظیم را دارند. اگر قسمت باشد من هم قصد رفتن دارم. صبح که برای نماز بلند شدی مرا هم صدا بزن.»**

**عصمت غافل از آنکه در نقشه ای که ریخته شده چه نقشی قرار است ایفا نماید بی خبر از همه جا وبا ساده دلی گفت: « خوش به سعادتتان خانم جان، اگر رفتید این کنیز**

**هم التماس دعا دارد.»**

**خانم باشی که در پی فرصت مناسبی بود تا حرفش را بزند فوری این حرف او را بهانه کرد و گفت : « خب اگر تو هم دلت می خواهد فردا برای زیارت بیایی بیا. تا جایی**

**که خبر دارم فردا قرقی در کار نیست. امشب اعلیحضرت فرمودند می خواهند فردا مثل یک فرد معمولی برای زیارت بروند. به همین خاطر فردا ملازمان رکاب همایونی زیاد**

**خواهند بود و احتمال می دهم با امدن مستخدمان موافقت نکنند. برای همین هم اگر قصد آمدن داری فردا صبح زود پیش از حرکت ما راه بیفت و آنجا منتطر بمان. برای برگشتنت**

**هم نگران نباش. خودم وسیله ای برای برگشتنت فراهم می کنم. اگر هم دوست داشتی فاطمه و نصرت را هم بیاور که تنها نباشی.بگذار آن بیچاره ها هم یک بادی به دلشان**

**بخورد.»**

**عصمت بی آنکه بداند در ذهن خانم باشی چه می گذرد با خوشحالی لبخند زد. « باشد خانم جان، همین کار را می کنم. »**

**پیش از آنکه عصمت از آنجا برود خانم باشی در ذهن خود به دنبال وازگانی گشت تا غیر مستقیم منطور مورد نظر خود را به او القا کند. دوباره گفت: « راستی عسمت ،**

**اگر زودتر از ما به آنجا رسیدی و فامیلت را که وصفش را برایم گفتی دیدی، فاطمه یا نصرت را ، طوری که جلب توجه کسی نشود بفرست تا به هوای استخاره جلو بروند و**

**به گوشش برسانند که حضورش در آنجا ممکن است اسباب دردسر شود. بیچاره با این همه مصائبی که سرش آمده گناه دارد باز هم در مخمصه ای بیفتد.»**

**عصمت بی آنکه بداند در آنچه پیش خواهد آمد چه نقشی دارد و چه مأموریتی به او محول شده با ساده دلی لبخند زد. « باشد خانم جان ، اگر دیدمش همین کار را می کنم**

**.»**

**عصمت این را گفت و از آنجا رفت و خانم باشی را در دنیایی از فکر و خیال و ترس تنها گذاشت.**

**با آنکه پاسی از شب می گذشت اما شاه هنوز بیدار بود و ناخواسته به حرفهای انیس الدوله که برای نرفتن به زیارت فردا اصرار کرده بود ، همین طور دستنوشته دخترش**

**عصمت الدوله که همان اواخر شب به دستش رسیده بود فکر می کرد. عصمت الدوله در نامه ای برای او نوشته بود:**

**" پدر تاجدارم را می بوسم و سلامتی را از خداوند آرزومندم. اکنون که معیر به خانه بازگشت به نقل از ظهیرالدوله که گفت شما در پارک اتابک فرمودید فردا صبح قصد**

**عزیمت به حرم حضرت عبدالعظیم را دارید، خواستم عاجزانه استدعا کنم برنامه تان را تغییر دهید چرا که هنوز هم آنچه امروز پیش از ظهر در تالار برلیان اتفاق افتاد**

**از نظرم دور نمی شود. مرا ببخشید، نمی خواهمنفوس بد بزنم ولی دلم گواهی می دهد خدای ناکرده اتفاق ناگواری می افتد و این کمینه خاک بر سر می شود..."**

**شاه همان طور که در بستر خود دراز کشیده بود در این افکار سیر می کرد کم کم خواب چشمانش را ربود . یک ساعتی نگذشته بود که سراسیمه از خواب پرید و وحشتزده اعتمادالحرم**

**را صدا زد. اعتماد الحرم مثل آنکه پشت در ایستاده باشد با شنیدن صدای شاه فوری در را گشود. چشمش به او افتاد که سر و صورتش خیس عرق شده و دست روی قلبش گذاشته**

**است. اعتماد الخرم که از دیدن این صحنه دست و پایش را گم کرده بود نگران پرسید: « طوری شده سرورم؟ »**

**چون شاه حرف نزد دوباره گفت: « می خواهید دکتر احیاء الملک را خبر کنم؟ »**

**لحظه ای سکوت خوابگاه را فرا گرفت که شاه آن را شکست. با حالتی هیجانزده و صدایی که رگه هایی از وحشت در آن نهفته بود ، بی آنکه پاسخ اعتمادالحرم را بدهد و**

**مثل آنکه با خود نجوا کند گفت: « خواب دیدم در حرم عبدالعظیم هستم...ناگهان حضرت امیرالمؤمنین را دیدم که از در وارد شدند... عین همین خواب را پیش از این هم**

**دیده بودم...بر خلاف دفعه پیش که ان بزرگوار شمشیر را بر کمرم بستنداین بار دیدم که شمشیر را از کمرم باز کردند... وحشتزده از خواب پریدم.»**

**اعتماد الحرم که نمی دانست چه بگوید پرسید: « شربت بید مشک و شربت بهار نارنج هر دو برای تمدد اعصاب مفید است. هر کدام که میل مبارک باشد بفرمایید تا اماده**

**کنم.»**

**شاه بی حوصله دست تکان داد. « هر کدام خواستی بیاور. فرقی نمی کند. »**

**اعتماد الحرم به علامت اطاعت دست بر چشم گذاشت و پس از تعظیم از در خارج شد. با رفتن او شاه که هنوز فکرش مشغول بود زیر لب با خود زمزمه کرد: « خدا لعنت کند**

**این زنها را ... از بس آدم را بد دل می کنند، حتی وقت خواب هم آرام و قرار نداریم.. از بس فکرمان مشغول است دچار کابوس شدیم.»**

**شاه این را گفت و از جا برخاست. برای آنکه از آن حال و هوا بیرون بیاید در تالار خوابگاهش شروع به قدم زدن کرد.**

**شاه آن شب دیگر نتوانست بخوابد. برای همین هم دمادم سحر بار دیگر اعتماد الحرم را صدا زد و به او گفت که قصد حمام دارد.**

**نیم ساعت بعد در گرمابه اختصاصی ، در حالی که زیر دست حیدرخان خاصه نشسته بود و او سر و زلفش را صفا می داد مثل همیشه از مشت و مالهای پلنگ خان ، مردی که تنها**

**وظیفه اش در دربار همین بود ، لذت می برد.**

**نخستین اشعه خورشید در افق نمایان شده بود که جنب و جوش محسوسی در محوطه کاخ گلستان و خیابان رو به روی در اصلی شروع شد. اهالی اندرون خود را برای رفتن به حضرت**

**عبدالعظیم آماده می کردند. جلوی در بزرگ کاخ کالسکه های متعددی منظم به صف توقف کرده بودند. کالسکه شش اسبی مجللی که مخصوص شاه بود جلوتر از بقیه کالسکه ها**

**به چشم می آمد.**

**عده زیادی از خواجه ها و کنیزها در جنب و جوش بوذند و بقچه حاوی ملزومات خانمهای خود را می اوردند و در کالسکه مورد نظر می گذاشتند که برای سوار شدن آن خانم**

**مشخص شده بود. هر چند دقیقه یک بار خانمی رو بند دار کا از ظاهر و چادر گرانقیمت و ارسی و دستکش سفیدش پیدا بود از همسران شاه است از چهار چوب در بزرگ آبی رنگ**

**اندرون همراه کلفتها و چند خواجه خارج می شد تا با راهنمایی آنان بر کالسکه ای که برایش مشخص بود سوار شود.**

**امین السلطان که از صبح سحر در کاخ حاضربود بر چگونگی جریان نظارت داشت همان طور که به این صحنه می نگریست از صدای نصرالسلطنه، یکی از صمیمی ترین دوستان شاه**

**و حاجی سیاح به خود آمد.**

**« سلام عرض کردم جناب اتابک .»**

**امین السلطان برگشت. از حالت چهره اش پیدا بود که از دیدن نصر السلطنه جا خورده است. به او نگریست و گفت: « سلام از بنده استو شما هم قصد**

**دارید در التزام رکاب همایونی باشید؟! »**

**نصرالسلطنه که از چشمانش پیدا بود شب گذشته را درست نخوابیده بی تامل پاسخ داد : « خیر، بنده از طرف حاجی سیاح مامورم پیغامی را به اعلیحضرت برسانم و برگردم.**

**»**

**امین السلطان از شنیدن نام حاجی سیاح بی اختیار خشکش زد. به فراست دریافت که نصرالسلطنه قصد دارد مفاد نام ای را که حاجی سیاح نوشته بود برای اطمینان بار دیگر**

**شفاهی به شاه خاطر نشان سازد. از آنجایی که امین السلطان به خاطر اندیشه هایی که در سر می پروراند نامه حاجی سیاح را پنهان کرده بود و برای آنکه نصرالسلطنه**

**را دست به سر کند گفت : « هر پیغامی دارید باشد برای بعد ... ملاحظه می کنید که اعلیحضرت قصد عزیمت دارند. »**

**نصرالسلطنه سمج تر از آن بود که کوتاه بیاید. « باید به عرض مبارکتان برسانم عرایضی هم که بنده می خواهم خدمت اعلیحضرت عرض کنم در همین رابطه است. مطالبی هست**

**که ایشان باید پیش از عزیمت به حرم شریف از آن مطلع باشند. »**

**وقتی دید امین السلطان غرق در فکر به او خیره مانده توضیح داد : « خودتان که در جریان هستید ... چاکر می خواهم برای اطمینان خاطر بار دیگر مفاد نامه ای را که**

**حاجی سیاح خدمت شما داده به اعلیحضرت خاطر نشان کنم. »**

**امین السلطان متوجه شد حدسش درست است. با آنکه نامه را خوانده بود و در جریان مفاد آن قرار داشت، اما در آن موقعیت مصلحت حکم می کرد خودش را به آن راه بزند،**

**برای همین هم گفت : « حقیقتش را بخواهید این روزها بنده به خاطر تنظیم و تدارک برنامه های جشن آن قدر گرفتار بودم که هنوز فرصت خواندن آن نامه را پیدا نکردم.**

**اگر مطالبی که باید به عرض همایونی می رسید این قدر حائز اهمیت حیاتی است چرا زودتر نیامدید؟! »**

**نصرالسلطنه پاسخ داد : « واقعیتش این است که بنده همین دیشب با خبر شدم که قبله عالم امروز قصد زیارت دارند. همان دیشب برای دیدار با شما و صحبت در این رابطه**

**خدمت رسیدم، اما تشریف نداشتید ... نه یک بار، بلکه چندبار آمدم ... می توانید صحت ادعای بنده را از اهل بیت سوال بفرمایید. »**

**امین السلطان برخلاف آنچه وانمود می کرد مردی عیاش و خوشگذران بود. شب گذشته را نیز خارج از منزل سر کرده بود. برای آنکه بهانه ای آورده باشد با قیافه ای حق**

**به جانب گفت : « حقیقتش این روزها بنده به خاطر تنظیم برنامه های جشن خیلی گرفتارم، گاهی بعضی شبها ضرورت ایجاد می کند در دفتر کارم بمانم. حالا بفرمایید مفاد**

**نامه چه بود؟ »**

**نصرالسلطنه که احساس می کرد جناب صدر اعظم برای رفتن عجله دارد پاسخ داد : « تفصیلش زیاد است و در این فرصت محدود وقت بازگو کردن همه مطالب نیست. خلاصه عرض**

**می کنم جنابعالی باید اعلیحضرت را پیش از عزیمت به شهر ری از این کار منصرف کنید. »**

**صدراعظم که نگرانی عمین را داشت دلواپس گفت : « عجب فرمایشی می فرمایید! بنده در مقامی نیستم که برای اعلیحضرت تعیین تکلیف کنم. »**

**نصرالسلطنه باز اصرار کرد. « می دانم، اما تلاش خودتان را بکنید ... نامه را نشانشان دهید ... حتی اگر لازم است بفرمایید حاجی سیاح را برای صحبت با اعلیحضرت**

**خبر کنم. »**

**از آنجایی که امین السلطان با اخلاق شاه آشنایی داشت و می دانست چه بسا بعد از خواندن نامه و صحبت با حاجی سیاح یا حتی گفتگو نصرالسلطنه ناگهان از عزیمت به**

**شهر ری منصرف می شود برای آنکه به نحوی شر او را از سرش باز کند مصلحت را در این دید که ظاهر را حفظ کند، برای همین سر تکان داد و گفت :« بسیار خب ... تا جایی**

**که مقدور باشد سعی خود را می کنم تا اعلیحضرت را از رفتن منصرف سازم. »**

**امین السلطان طوری با اطمینان خاطر این حرف را زد که نصرالسلطنه خیالش راحت شد و دیگر حرفی نزد و پس از بوسیدن دست اتابک راهش را کشید و رفت.**

**شاید هنوز پنج دقیقه از رفتن نصرالسلطنه نگذشته بود که سر و کله شاه برای سوار شدن به کالسکه مخصوص پیدا شد. چند دقیقه بعد با حرکت کالسکه شاه، کالسکه های دیگری**

**که به ردیف صف بسته بودند نیز به حرکت در آمدند.**

**صدای اذان از گلدسته های حرم عبدالعظیم در فضا طنین انداخته بود که کالسکه مجلل شاهی که شش اسب قوی هیکل آن را می کشیدند پیشاپیش کالسکه های زیادی که عقب آن**

**حرکت می کرد به شهر ری رسید. روز پیش شاه اعلام کرده بود قصد دارد ناهار را در باغ مادرش در شهر ری صرف کند. برای همین هم از نیمه شب گذشته بود که عده بیشماری**

**از خدمه آشپزخانه به آنجا رفته بودند تا سور و سات ناهار را آماده کنند. معین التولیه حضرت عبدالعظیم که تازه ساعتی پیش در جریان آمدن شاه قرار گرفته بود، به**

**اتفاق جمعی از خدمه آستانه در مقابل صحن در انتظار ایستاده بودند. با رسیدن کالسکه شاه همگی به احترام صف کشیدند. همین که یکی از چند خدمتکار توپوز به دستی**

**که همیشه جلوی کالسکه شاه می دوید در کالسکه را گشود و شاه از پله های آن پایین آمد و نایب التولیه پیش دوید و ضمن گفتن خیر مقدم گفت : « از آنجایی که فدوی**

**ساعتی پیش در جریان آمدن معظم له قرار گرفته ام فرصت نشد ترتیبات استقبال رسمی داده شود. اگر اجازه دهید هم الساعه ترتیب قرق داده شود. »**

**شاه که پیدا بود برای رفتن به زیارت عجله دارد بی حوصله پاسخ داد : « خیر، لازم نیست ... خودمان این طور خواستیم. امروز قصد داریم مثل تمام زوار عادی زیارت**

**کنیم. »**

**شاه این را گفت و با حرکت چشم به پیرمرد زیارت خوانی که کنارش ایستاده بود با اشاره فهماند که حرکت کند. به دنبال شاه خانمها نیز یکی یکی از کالسکه ها پیاده**

**شدند و به طرف صحن راه افتادند.**

**شاه پیش از آنکه وارد صحن شود مثل همیشه که مقابل مقبره جیران می رسید، نیروی مرموزی او را به آن سمت می کشاند. از حرکت باز ایستاد و با حسرت نگاهی به آن سو**

**انداخت، اما مثل آنکه از دیدن خیل جمعیتی که به دنبالش بود به خود آمد و از رفتن به آن سو منصرف شد. به طرف حوض بزرگی که در مرکز صحن قرار داشت رفت و چند دقیقه**

**آنجا ایستاد و وضو گرفت. از میان خیل جمعیت که به تماشا ایستاده بودند گذشت.**

**با رسیدن شاه به ایوان حرم پیرمرد زیارتنامه خوان با صدایی حزین مشغول خواندن شد. پس از تمام شدن زیارتنامه شاه در گوشه ای از ایوان سجاده ای گسترد تا نماز**

**ظهر و عصرش را بخواند. پس از نماز تصمیم گرفت از دست راست حرم به سمت در جنوبی برود که به سوی مرقد امامزاده حمزه (ع)، برادر حضرت رضا، راه داشت. می خواست پیش**

**از هر کاری چند دقیقه ای را در کنار تربت محبوبه از دست رفته اش، جیران، بگذارند. مردم عادی از آن روز به طور ناگهانی به شاه روهب رو شده بودنددر حالی که سراپا**

**چشم شده بودند تا او را از نزدیک ببینند به اشاره فراشها راه را برای حرکت او باز کردند. در آستانه ی مقبره ی جیران پیر زنی خواست عریضه ای به دست شاه بدهد**

**که امین السلطان آن را گرفت و با دست او را پس زد. چند قدم جلوتر، درست مقابل در مقبره جیران، مردی که شال بخارایی به سر و لباده سفید مندرسی به تن داشت کنار**

**دیوار ایستاده بود و و سرش رلا پایی انداخته بود. او از صبح آن روز انتظار شاه را می کشید. با دیدن او پیش از آنکه فرصت از دست برود دستش را به یقه لبلسش برد**

**وششلول دسته بلندی را بیرون آورد که در جوف لباده اش پنهان کرده بود.آن را به طرف شاه نشانه گرفت.**

**مهدی قلی خان خوانسالار که پشت سر شاه ایستاده بود متوجه او شد و به طرفش حمله کرد تا اسلحه را از دستش بگیرد، اما پیش از آنکه موفق شود مرد که همان میرزا کرمانی**

**بود ماشه را چکاند و صدای گلوله زیر رواق پیچید.**

**در ظاهر پیدا نبود که شاه مورد اصابت گلوله قرار گرفته. فقط به نظر می آمد که کمی ترسیده. سه چهار قدیم نا نتعادل به جلو رفت و در حالی که با دست شورت خود را**

**گرفته بود هیکلش را روی امین السلطان انداخت که کنار او ایستاده بود به سختی نالید:" مرا به مقبره ولیهدی برسان."**

**پیش از آنکه میرزا رضا موفق به فرار شود، صدای ماهنوش خانم، به فریاد بلند شد:" این مرد تپانچه به شاه در کرد."**

**متعاقب این صدا جمعیتی از خانمها که تا چند لحظه پیش به دنبال شاه در حرکت بودند به سمت میرزا رضا هجوم آوردند و او را احاطه کردند. همان دم دو تن از ملا زمان**

**خود را به او رساندند. یکی از آن دو کارد کمری خود را از غلاف بیرون کشید و گوش او را برید و دیگری لو را زیر ضربه های مشت و لگد گرفت.**

**امین السلطان که در باطن از تحقق چنین پیشامدی خرسند بود با تحمل سنگینی وزن شاه کشان کشان او را به داخل مقبره برد. عینکش که بر اثر هجوم جمعیت از چشمش افتاده**

**و شکسته بود را در دست داشت. با ظاهری پریشان مراقب بود شاه نیفتد. فریاد کشید:" مواظب این ملعون باشید فرار نکند تا قبله عالم خودشان درباره مجازات او دستور**

**صادر کنند."**

**پیش از آنکه میرزا رضا زیر ضربات مشت و لگدی جماعتی که او را در محاصره گرفته بودند تکه تکه شود چند تن از همراهان شاه، منجمله میرزا عبدالله خان، پسر بزرگ**

**صدراعظم پیش دویدند و او را از زیر دست خانم های اندرون بیرون کشیدند و به طرف یکی از قهوه خانه های مقابر نزدیک بردند.**

**جناب صدر اعظم در حالی که وانمود می کرد رعایت احتیاط را می نماید شاه را داخل وقبره ولیعهدی کشاند که جیران و پسرانش در آن آرمیده بودند. شاه لحظه به لحظه**

**رنگ چهره اش بر اثر خونریزی زردتر می شد و دیگر رمقی برایش نمانده بود. امین السلطان شاه را بر روی سنگ مرمرین مزار جیران خواباند و با صدای بلند به خوانسالار**

**پر تحکمفرمان داد:" فوری بگو کسی را پی دکتر طلوزان به شهر بفرستند. سفارش کن در اسرع وقت خودش ار با وسایل جراحی به اینجا برساند."**

**جناب صدراعظم این را گفت و متوجه شاه شد که آخرین نفسهایش را می کشید. در آن لحظه او با محبوبه اش که کنار پسرانش آرمیده بود، در حالی که خون از دهانش جاری**

**بود، زمزمه می کرد:" مژده وصل تو کز سر جان برخیزم..."**

**امین السلطان با آنکه خود از خدا همین را می خواست، اما مثل آنکه طاقت دیدن چنین صحنه ای را نداشته باشد بی آنکه بداند چه می کند رویش را برگرداند و شاه را**

**برای لحظه ای تنها گذاشت.**

**امین السلطان همین که پا از مقبره بیرون گذاشت چشمش به دکتر احیاالملک افتاد که سراسیمه پیش می آمد. دکتر آن روز جزو ملازمان آمده بود و و گوشه ای مشغول زیارت**

**بود، با شنیدن صدای گلوله خودش را آنجا رسانده بود تا ببیند چه کاری از دستش برمی آید.**

**امین السلطان تا چشمش به او افتاد تشر زد و گفت:" پس کجایی دکتر؟"**

**دکتر بی آنکه به امین السلطان پاسخ دهد بدون تامل وارد مبره شد و کنار شاه نشست که دیگر نفس نمی کشید. دو زانو روی زمین نشست و مشغول وارسی محل اصابت گلوله**

**شد، از آنجایی که خونریزی شدید بود تا روی جوراب سفیدی که شاه به پا داشت رسیده بود. دکتر احیاالملک به گمان آنکه گلوله به پای شاه اصابت کرده قصد داشت بند**

**شلوار او را بگشاید که ناگهان ضربه سیلی محکم خوانسالار بر صورتش نشست و صدایش چون رعد بر سرش بلند شد.**

**"مردک، خجالت نمیکشی... دیگر کارت به جایی رسیده که بند شلوار قبله عالم را باز کنی!"دکتر احیاالملک گیج و منگ خواست از جا بلند شود تا در دفاع از خود حرکتی**

**بکند که امین السلطان با دست ضربه ای محکمی به سینه خوانسالار زد و او را از آنجا دور کرد و مشغول دلجویی از دکتر شد.**

**" جواب این گستاخی برای بعد... الان فقط حواست به معاینه باشد...هر کاری از دستت بر می آید بکن."**

**دکتر که از سیلی خوانسالار هنوز منگ بود رد خونی را که از شاه جاری بود تعقیب کرد و بین دنده های سمت چپ انگشتش به داخل حفره ای فرورفت که در اثر گلوله ایجاد**

**شده بود. دکتر احیاالملک به تانی انگشتش را به درون حفره فرو برد و از آن نقطه قلب را لمس کرد. مطمئن شد که دیگر کار از کار گذشته. با ناامیدی از جا برخاست**

**و با صدایی آهسته رو به صدراعظم که بلاتکلیف به او می نگریست گفت:" قربان... دیگر کاری از دست بنده ساخته نیست. قلب از حرکت ایستاده..."**

**هنوز این حرف از دهان دکتر بیرون نیامده بود که بار دیگر سیلی محکمی، این بار از طرف امین السلطان بر صورت او نشست. امین السلطان مثل اینکه بخواهد ضمن این حرکت**

**غیر مستقیم چیزی را به او تفهیم کند با صدای بلند فریاد کشید تا عده ای از مردم که سرشان برای تماشا درد می کرد و در وقبره ازدحام کرده بودند نیز بشنوند." اینکه**

**ماتم ندارد....مگر نمی گویی تیر به پای مبارک اصابت کرده است، پس جای نگرانی نیست. با یک عمل جراحی ساده مشکل رفع می شود. بی حالی اعلیحضرت از ضعف است."**

**دکنر احیاالملک که از برخورد خشن امین السلطان به فراست دریافته بود صدر اعظم از او چه انتظاری دارد و می خواهد چه مطلبی را به او تفهیم کند متوجه شد چگونه**

**باید رفتار کند. فوری دست به کار شد برای آنکه در ظاهر نشان دهد شاه هنوز زنده است و او مشغول معالجه است کنار شاه نشست و سرگرم مالش دادن پاها و شاه شد، گفت"**

**خون دارد به جریان می افتد ...به حمدالله خطر از سر مبارک گذشته."**

**امین السلطان با دیدن این صحنه خیالش از همکاری دکتر راحت شد. با صدای بلند که اطرافیان، به خصوص انیس الدوله بشنود خودش را به آنجا رسانده بود و برای دیدن**

**شاه بی تابی می کرد خطاب به اعتماد حضرت ابدارچی خاصه شاه گفت**

**-خوشبختانه حال اعلیحضرت جا آمده و قلیان میخواهد . زود قلیانی آماده کن و خدمتشون بیاور**

**پیش از ان که اعتماد حضرت راه بیفتد بار دیگر صدای امین السلطان خطاب به او بلند شد .**

**-قلیان لازم نیست . اعلیحضرت نظرشان عوض شد فرمودند احتیاج به استراحت دارند فوری پسرهای کریم خان و امین خاقان را صدا بزن و بگو به این جا بیایند**

**پس از انکه پسرهای کریم خان و امین خاقان از راه رسیدند امین السلطان فرمان داد یک صندلی و تخت چوبی پهن به فوریت برایش فراهم کنند**

**با امدن امین خاقان پدر عزیز السلطان جناب صدراعظم پنهانی به او گفت که چه اتفاقی افتاده . ان گاه به او که مردی ریز نقش و کوچک اندام بود تکلیف کرد بر روی**

**صندلی بنشیند . سرداری شاه را از پشت یقه تا پایین با کاردی که همراه داشت پاره کرد و جسد را به روی زانوی امین خاقان نشاند . و به او سفارش های لازم را کرد**

**-خوب گوشهایت را باز کن ببین چه میگویم دستانت را داخل استین لباس اعلیحضرت کن ...همین که بیرون رسیدیم گاهی آنها را حرکت بده باید خیلی مراقب باشی که سر مبارک**

**به این طرف و ان طرف خم نشود**

**مشخص بود امین خاقان از نشاندن جسد خونین شاه روی زانوی خود وحشت کرده و زبانش بنده آمده پس به علامت اطاعت سر تکان نداد .پیش از انکه پسران کریم خان جسد شاه**

**را که در ظاهر روی صندلی نشسته بود از مقبره ولیعهدی خارج کنند امین سلطان عینک آفتابی شاه را که شیشه هایش از جنس یاقوت کبود بود از جیب وی بیرون آورد و ان**

**را بر چشم جنازه زد تا کسی از حالت چشمان او متوجه مرگش نشود**

**زمانی که کالسکه از راه رسید به دستور امین السلطان صندلی را روی همان تختی پهنی که فراهم شده بود گذاشتند و پارچه کتانی راه راهی که برآمدگی سر امین خاقان**

**از زیر ان تا حدی قابل تشخیص بود روی ان انداختند . چند نفر به عمد در اطرافش حرکت می کردند تا کسی درست نتواند شاه را ببیند او را به داخل کالسکه که به صحن**

**آورده بودند انتقال دادند از آنجایی که به حرمت حرم شریف به کالسکه اسب بسته نشده بود فراشان ان را با هل دادن از در جنوبی باغ جیران به بیرون از صحن کشاندند**

**آنجا اسبها را به کالسکه بستند . پیش از انکه امین السلطان سوار کالسکه شود بار دیگر سر در گوش احیا لملک گذاشت و سفارش کرد**

**-باز هم تاکید می کنم برای حفظ امنیت هیچ کس نباید بداند اعلیحضرت فوت کرده ....اگر کسی در این مورد از شما پرسید بگویید گلوله مختصری قوزک پای مبارک را خراش**

**داده که ان را پانسمان کرده اید**

**امین السلطان این را گفت و خواست سوار کالسکه شود که غلام حسین خان جنرال را دید که کنار سردار حشمت کالسکه چی شاد ایستاده بود**

**غلام حسین خان در برقراری امنیت در پایتخت نقش مهمی را بر عهده داشت امین السلطان با اشاره او را به گوشه ای کشید و آهسته در گوشش گفت**

**-الحمد الله خطر از سر مبارک گذشت ولی احتمال دارد بدخواهان و مخالفان سلطنت پیش از رسیدن ما به شهر دست به اقداماتی بزنند که باعث بروز مشکلاتی شود ....بنابراین**

**پیش از انکه خبر به طیران برسد شما خودت را به ریاست قزاق خانه کلنل کاساکوفسکی برسان و به ایشان سفارش کن تا زمان رسیدن اعلیحضرت برای جلوگیری از هرج و مرج**

**تدابیر لازم را بیندیشد**

**امین السلطان پس از گفتن این مطلب خود سوار کالسکه شد و کنار شاه نشست .چند دقیقه بعد کالسکه به طرف طهران راه افتاد**

**انیس الدوله همان طور که در کالسکه نشسته بود از شدت نگرانی بر زانو و صورتش کوبید و ملکه ایران که کنار او نشسته بود و حال خودش دست کمی از او نداشت دلداری**

**اش می داد**

**-خودتان که شنیدید جناب اتابک چه گفت شاه بابا حالش خوب است فقط خراش مختصری بوده**

**اما انیس الدوله دل نگران تر از ان بود که بتواند آرام بگیرد و مدام زیر لب دعا می خواند . در طول راه امین السلطان برای انکه نشان دهد شاه زنده است چند بار**

**پرده کالسکه را پس کشید و با دستمال شاه را باد زد**

**کالسکه پس از ورود به طهران چنان به حالت عادی از میدان ارگ عبور کرد که شیپورچیان مستقر در آنجا با دیدن کالسکه سلطنتی شروع به نواختن مارشی موسوم به سلام**

**سلطانی کردند . کالسکه شاه همین که به تکیه دولت رسید به دستور امین السلطان کالسکه دستی شاه را در حیاط تخت مرمر حاضر کردند این کالسکه متعلق به مرحوم معتمد**

**الدوله بود و به جای اسب ادم ان را می کشید . جسد شام را به داخل ان انتقال دادند و از حیاط تک وارد کاخ گلستان شدند و تا جلوی عمارت اختصاصی ان را بردند و**

**با استفاده از یک صندلی چرخدار جسد شاه را به داخل تالار برلیان انتقال دادند**

**هم زمان به رسیدن شاه به تالار بر لبان دکتر طلوزان نیز همراه سردار حشمت که کیف دکتر را حمل می کرد از راه رسیدند**

**امین السلطان تا چشمش به سردار حشمت افتاد متغیر شد و طوری به او نگریست که خودش متوجه شد نباید بی کسب اجازه وارد می شد برا ی همین سرش را پایین انداخت تا**

**از در بیرون برود که صدای جناب اتابک صدراعظم او را بر جا میخکوب کرد**

**-بیرون باش کارت دارم**

**سردار حشمت بی انکه حرفی بزند از تالار خارج شد و دم در منتظر ایستاد . انتظار او چندان طول نکشید . امین السلطان خیلی زود از تالار بیرون آمد و با اشاره به**

**ان با لحن قاطع و محکمی گفت**

**-به حق این قران قسم می خوردم که اگر کلمه ای از آنچه در تالار دیدی به پدر . همسر و کسان دیگرت بگویی روده هایت را دور گردنت می پیچم و به تو و کسانت رحم نمیکنم**

**سردار حشمت از آنچه شنیده به فراست دریافت شاه کارش تمام است . باوجود این بی انکه کلمه ای بر زبان بیاورد تعظیم کرد و از عمارت برلیان بیرون رفت و تأثر به**

**کالسکه هایی چشم دوخت که یکی پس از دیگری از راه می رسیدند . از ترس انکه با کسی رو به رو شود سرش را پایین انداخت و همان دم راهی خانه اش شد**

**ان روز سردار حشمت هنوز از کاخ گلستان خارج نشده بود که کالسکه انیس الدوله نیز از راه رسید سردار حشمت از وحشت رو به رو شدن با او و سوالهای احتمالی اش با**

**عجله خودش را به خیابان سر در الماسیه رسانید و در یکی از کوچه پس کوچه های ان از نظر ناپدید شد**

**انیس الدوله که در طول راه مدام دعا می کرد شاه صحیح و سالم باشد**

**به قدری بر اثر گریه و بی تابی گیج و منگ شده بود که موقع پیاده شدن از کالسکه پیشانی اش محکم به در خورد و درد وجودش را مچاله کرد اما اهمیتی به آن نداد و**

**عجولانه خودش را به در حیاط صندوقخانه رساند که حیاط کوچکی بود بین حیاط تخت مرمر و باغ گلستان. جلوی در شاهزادگان و داماد های شاه و خانمهای اندرون ازدحام**

**کرده بودند و غلغله ای بود. با داد و فریاد خواست وارد شود اما از آنجایی که امین السلطان به محافظان این قسمت درباره راه ندادن هیچ کس حتی انیس الدوله سفارش**

**های لازم را نموده بود از ورود او و عدهای از خانمها که به دنبال او ریسه شده بودند ممانعت شد.**

**انیس الدوله که از واکنش این عده تا حدودی متوجه ماجرا شده بود وقتی دید محافظان که همیشه گوش به فرمانش بودند به خواهشهای او ترتیب اثر نمیدهند با ظاهری آشفته**

**و در حالی که عرق سردی بر بدنش بود گوشهای روی پله جلوی یکی از عمارتها چمپاته زد و سرش را به دیوار تکیه داد.**

**چند دقیقهه چنین گذشت که ناگهان در گشوده و امین السلطان ظاهر شد. انیس الدوله که تا آن لحظه برای دیدن شاه بی تابی میکرد با مشاهده او شتابزده از جا برخاست.**

**پیش از آنکه کسی حرفی بزند امین السلطان با صدای بلند که همه بشنوند گفت:«اعلیحضرت از اظهار لطف شما تشکر کردند و فرمودند چون امروز حالشان مساعد نیست کسی را**

**نمی پذیرند ولی فردا سلام عام خواهند داشت و چشم همهتان روشن خواهد شد.»**

**انیس الدوله که نمیخواست دست روی دست بگذراد و به انتظار فردا بماند با عجله خودش را به جناب صدراعظم رساند و باز هم برای لحظهای دیدار با شاه التماس و اصرار**

**کرد اما بیفایده بود.**

**خانمهای دیگر که این صحنه را دیدند متوجه شدند اگر آنها هم برای دیدن شاه اصرار کنند بیفایده است برای همین به تدریح پراکنده شدند. با رفتن خانمها دامادهای**

**شاه و شاهزاده ها و آقایانی که برای احوالپرسی آمده بودند به تدریج پراکنده شدند. جناب صدراعظم مراقب اطراف بود. از دور جناب ظهیر الدوله داماد شاه را صدا زد**

**و آهسته در گوش او زمزمه کرد:«امر مهمی پیش آمده...طوری که جلب نظر کسی نشود وزرا و شاهزادگان را برگردانید تا با آنان در مقابل عمارت ابیض نشستی داشته باشیم.»**

**ظهیرالدوله که متوجه شد باید ماجرا جدیتر از آن باشد که تصور میکرده برای همین طبق خواهش صدراعظم فوری دست به کار شد. یک ساعت بعد همه افرادی که مورد نظر جناب**

**صدراعظم بودند در عمارت گلستان جمع شدند. همگی در انتظار ایستاده بودند جز کامران میرزا پسر شاه و نایب السلطنه کشور که با وجود اطلاع از این پیشامد از ترس**

**جانش به بهانه سر درد به کاخ خودش در امیریه رفته بود.**

**انتظار آن عده چندان طول نکشید و خیلی زود سر و کله جناب صدراعظم پیدا شد.**

**همه به احترام او از جا برخاستند. امین السلطان در حالی که با اشاره سر جواب عرض ارادت آنان را میداد کنارر صاحب دیوان نشست که پیرمرد محاسن سفیدی بود که از**

**دیگر وزرا محترم تر و مسن تر بود. پیش از آنکه حقیقت مرگ شاه را بیان نماید از شدت اضطراب چشمانش را بست بعد با صدای بلند که حاضران بشنوند در حالی که به چشمان**

**صاحب دیوان و دیگران می نگریست گفت:«پاک ترین دل اهل این مملکت را که دل شاه باشد نا پاک ترین شخص این مملکت که میرزا رضای کرمانی باشد به ضرب گلوله خون کرد.»**

**این را گفت و در حالی که با دست راستش به پیشانی میزد شروع به گریه نمود.**

**وزرا و شاهزادگانی که این صحنه را دیدند شروع به گریه کردند. چند دقیقهای این وضع ادامه داشت تا اینکه یکی از حاضران درحالی که با چشمانی خیس از اشک به اطراف**

**می نگریست با استفهام پرسید:«جناب کامران میرزا نایب السلطنه تشریف ندارند؟!»**

**پیش از آنکه کسی به این پرسش پاسخ دهد امین السلطان درحالی که اشکهایش را با دستمالش پاک میکرد پاسخ داد:«خیر ایشان تشریف بردهاند امیریه.»**

**همان دم زمزمه گنگی از پشت سر امین السلطان بلند شد.**

**«خاک بر سر اینجور اولاد کند.»**

**امین السلطان خوب احساس میکرد جو متشنج است و برای آنکه زودتر به نتیجه دلخواه برسد ظهیر الدوله و دیگر دامادها و برادران شاه را از میان جمع کناری کشید و نظر**

**آنان را درمورد اجرای هرچه زودتر مراسم غسل و تدفین شاه جویا دش. هیچ کدام از آنان با این کار مخالفتی نداشتند. برای همین هم امین السلطان همان دم این تصمیم**

**را به اطلاع رساند. از برادران و دامادهای شاه خواست همراه او به داخل عمارت برلیان بروند و از آنجا جسد شاه را به عمارت نارنجستان انتقال دهند.**

**چند دقیقه بعد جسد شاه درحالی که روی قالیچه ای قرار داشت و هر سر آن را یکی از سران ایل قاجار و شاهزادگان و وزرا گرفته بودند لا اله الا الله گویان به حیاط**

**نارنجستان آوردند و بالای پله های بین ستون مرمر گذاشتند.**

**پیش از آنکه مراسم تغسیل شروع شود اول سقاها سنگفرش بین حوض و پله ها را که کفش کن عامه بود را با چند دو لچه آب شستند.**

**صندوقدار شاه سرداری ماهوتی سیاه الماس دوزی را که با هزاران آرزو برای پوشیدن در مراسم مهمانیها و چشنها دوخته شده بود و پیراهن سفید زیر آنکه غرق در خون بود**

**را از تن جسد بیرون آورد. حاجی حیدر خاصه تراش همان کسی که صبح آن روز صورت شاه را اصلاح کرده بود کار خود را شروع کرد.**

**پس از درآوردن لباسهای شاه اول چیزی که به چشم میآمد جای گلوله ای بود که بر قلبش نشسته بود. دیدن این زخم که سرخ و خونی بود در بدن سفید خوب مشخص بود. لحظهای**

**بعد حیدر خان خاصه اشک ریزان کار تغسیل را شروع کرد. سقاها هم به او کمک می کردند. سقاهایی که صبح آن روز حتی در راهی که شاه عبور میکرد اجازه ایستادن نداشتند**

**حالا در جایی نزدیک به سر شاه با کفش ایستاده بودند. محض احتیاط از ترس ترشح آب لباده و رختهایشان را زیر بغل زده بودند و با احتیاط آب می ریختند. حیدر خان**

**خاصه جس را به ترتیب غسل داد. صدای او در فضا طنین انداخته بود.**

**«به نیت طرف راست.»**

**جسد را به سمت راست می غلتاندند.**

**«به نیت طرف چپ.»**

**جسد را به سمت چپ می غلتاندند.**

**پس از آنکه کار تغسیل تمام شد اطرافیان به یاد آوردند اسباب تکفین مهیا نیست. عضد الملک بزرگ ایل قاجار که در تمام مدت مراسم می گریست کسی را به منزلش فرستاد**

**تا اسباب کفنی را بیاورد که برای خود از کربلای معلی آورده بود. پس از آنکه جسد شاه را در کفن پیچیدند**

**سوزنی ترمه ای را که موقع خواب همیشه روی تشک خود پهن ی کرد روی جنازه انداختند.**

**امین السلطان که در تمام این مدت سعی می کرد خود را از بقیه حتی برادران شاه داغدار تر نشانبدهد با پایان یافتن مراسم خود را روی شاه انداخت و بار دیگر با صدای**

**بلند شروع به گریه کرد.**

**عضد الملک در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت او را بلند کرد و به شاهزاده بهمن مییرزا اشاره کرد تا نماز میت را شروع کند.پس از پایان نماز امین السلطان**

**همان طور که می گریست خطاب به حاضران گفت: ((آقایان تشریف ببرند تا مخدرات بذای زیارت جنازه و فاتحه خوانی بیایند.))**

**هنوز جمعیت آقایان از حیاط نارنجستان خارج نشده بودند که در بزرگ آبی رنگ درون که خانمها پشت آن ازدحام کرده بودند گشوده بوددند.خانمها که نیم ساعت می شد از**

**ماجرا خبر دار شده بودند شیون کنان به آنجا ریختند.در حالی که بر سر و روی خود می زنند و گیسوان خود را می کندند دور جسد جسد جمع شدند و عزاداری و مویه را شروع**

**کردند.**

**در میان این دو نفر دست خانم باشی را که به سر و صورت خود چنگ می زند و از ته دل شیون می کرد گرفته بودند.خانم باشی که از ته دل زار می زد گویی قصد دارد خود**

**را از همه خانم ها ،ختی ملکه ایران و عصمت الدوله و دیگران دختران شاه سوگوار تر نشان دهد.**

**در این میان کسی که به راستی از سوز دل عزادار بود همسر با وفای شاه ،انیس الدوله بود که گنار جسد روی زمین نشسته بود و بر سرش می کوفت و می نالید.به قدری گریسته**

**بود که چشم هایش ورم کرده و دیگر صدایش در نمی آمد. چند تن از خانمها که دیدند انیس الدوله کم مانده از نفس بیفتد در حالی که همپای او می گریستند سعی داشتند**

**به نحوی او را راضی کرده و به عمارت خودش ببرند که ناگهان صدای جگر خراش تاج السلطنه همه را متوجه صورت غرق در خون خود کرد.**

**خانم باشی که مثل بقیه با تعجبی آمیخته به ناراحتی مانده بود برای تاج السلطنه چه اتفاقی افتاده که همان دم صدای مادرش بلند شد.**

**((آخر امروز روزی بود که تو صورت خود را با دوا سیاه کنی؟آن هم به این قسم.))**

**تاج السلطنه همان طور که اشک می ریخت با فریاد پاسخ داد:((مگر من از پیش اطلاع داشتم امروز چه خاکی بر سرم می شود.گذشته از این خودت گفتی ابرو هایت را با دوا**

**سیاه کن،تقصیر من چیست؟))**

**هنوز این حرف از دهان تاج السلطنه بیرون نیامده بود که مادرش به او حمله کرد تا جواب گستاخی اش را بدهد.پیش از آنکه دستش به او برسد چند تا از خانمها مانعش**

**شدند.همان دم صدای انیس الدوله بلند شد.با صدای دو رگه ای که به زحمت از حنجره اش خارج می شد با معنا به خانم باشی نگریست و خطاب به هوویش مادر تاج السلطنه**

**گفت:((خوب این طفلک از کجا خبر داشته...خدا باعث و بانی این بد بختی را لعنت کند که چنین خاکی بر سرمان ریخت.))**

**خانم باشی خیلی خوب طعنه نهفته در پس کلام انیس الدوله را درک کرد.از آنچه شنید عرق سردی بر تنش نشست.هر طور بود بر رفتارش مسلط ماند و با ظاهری عزادار به همراه**

**دیگر خانمها به طرف عمارت انیس الدوله رفت که قرار بود مراسم عزاداری آنجا بر قرار شود.**

**با رفتن خانمها از حیاط نارنجستان بار دیگر آقایان برگشتند و در حالی که مرتب عبارت لااله الاالله را تکرار می کردند جسد را روی قالیچه ای گذاشتند و به همان**

**نحوی که آورده بودند ،بار دیگر به تالار برلیان انتقال دادند تا روز بعد طی مراسم رسمی در تکیه دولی به امانت به خاک سپرده شود.**

**پیش از آنکه جمعیت شاهزادگان و وزرا متفرق شوند جناب صدر اعظم از همه خواست تا جلوی عمارت ابیض جمع شوند.نیم ساعت بعد همه برروی زمین جلوی عمارت ابیض در انتظار**

**نشسته بودند.آنجا را فرش کرده بودند و چراغ های زیادی فضای آنجا را روشن می کرد.انتظارشان با آمدن صدر اعظم به زمزمه ای گنگ مبدل گردید.جناب صدر اعضم مثل دیگران**

**روی فرش نشست و پس از لحظه ای سکوت خطاب به جمعیتی که به او چشم دوخته بودند با صدای بلندی گفت:((آقایان، تا چند ساعت پیش من صدر اعظم بودم...اینک با شما هم**

**قطارم.باید بدانید هر کاری وقتی دارد...در حال حاضر وقت گریه و زاری نیست.شاه به رحمت ایزدی رفته و اکنون اختیار با شماست.هر چه را برای مملکت مناسب و صحیح**

**می دانید و بر آن اتفاق دارید بگویید...بنده مطیع آرای شما هستم.))**

**پیش از آنکه کسی حرفی بزند شاهزاده یمین السلطان از جا بر خاست و با هیجان گفت:((چنانچه شما تا چند ساعت پیش صدر اعظم و صاحب اختیار بودید،و تمام شاهزادگان**

**و جماعت نوکر عرض می کنیم هنوز هم صدر اعظم و صاحب اختیار و آقای ما شما هستید.هر چه را برای مملکت و جمعیت صلاح بدانید اطاعت می کنیم...رای خود را بفرمایید.**

**امین السلطان که پیدا بود از آنچه می شنود خرسند است با صدای بلند پاسخ داد:((عقیده بنده این است که الساعه از همین جا تلگرافی به ولیعهد در تبریز بزنیم.برای**

**سلطنت استدعا کنیم هر چه زود تر به طهران تشریف بیاورند.کسی مخالفتی دارد؟))**

**صدا از جمعیت بر نخواست.**

**امین السلطان که در دل از خدا همین را می خواست با صدای بلند کاغذ و قلم خواست و چند دقیقه بعد شرئع به نوشتن کرد.آنچه را باید تلگراف می شد را برای همه خواند.**

**چرا خون بگیریم،چرا خوش نخندیم که در فرو رفت و گوهر بر آمد**

**شاهنشاه مبرور اتالله برهانه که پادشاه سالخورده ای بود را حق تعالی در کف مرحمت خود برد و از فیض و احسان خویش بر خوردار ساخت.بحمد الله تعالی عنایت خداوندی**

**شامل حال مسلمانان شد و شاهتشاه مشفق جوانی به ایرانیان ارزانی فرمود که امیدواریم در سایه ی ذات مقدسش ایران و ایرانیان سر بلند ومملکت آباد و خلق آسوده خاطر**

**و دعا گو باشند.**

**حکم آنچه تو فرمایی ما بنده فرمانیم.**

**چاکران این دولت روز افزون تمامی چشمشان به راه و گوششان بر در چون گوش روزه دار بر الله اکبر است.**

**امین السلطان پس از خواندن تلگراف از جا بر خواست.با بلند شدن او نیز جمعیت از جا بر خاسته و رفته رفته پراکنده شدند.**

**دیکر شب نزدیک بود،ولی هنوز نه از فاطمه و نصرت خبری بود و نه از عصمت قالبی که قرار بود مراقب آن دو باشد.خانم باشی با سر درد بدی انتظارشان را می کشید.آتش**

**در درمنش بر پا شده بود که باعث عذاب وجدان و نگرانی اش می شد،به علاوه نیش و کنایه هایی که در طول آن روز از این و آن شنیده بود با تاریک شدن آسمان در دلش**

**ترس انداخته بود.فکر می کرد مبادا کسی به او مظنون شده باشد.همانطور که با کلافگی در تالار قدم می زد و با خودش فکر می کرد احساس کرد دست هایش دیگر تحمل انگشتریها**

**و دستبندها و النگو هایش را ندارد برای همین هر چه را که دستش کرده بود درآورد و بی حوصله روی جعبه آینه انداخت.برای وقت گذراتی کنار پنجره رفت و نگاهی به بیرون**

**انداخت.با آنکه هوا رو به تاریکی داشت ،اما هنوز هم رفت و آمد به کاخ ادامه داشش. در پرتو چراغ های گاز هر چند دقیقه یکبار سر و کله ی عده ای از خانمها پیدا**

**می شد که برای گفتن تسلیت و سر سلامتی به عمارت انیس الدوله می رفتند.**

**خانم باشی با آنکه در جمع نبود،اما می دانست آنجا چه خبر است. می دانست انیس الدوله در حالی که اشک چشم هایش خشک شده در صدر مجلس کنار تواب علیه نشسته و هووهایش**

**سر و سینه زنان در اطراف او زبان گرفته اند.**

**خانم باشی در این افکار سیر می کرد که از صدای عصمت قالبی که وحشت زده از راه رسیده بود به خود آمد.عصمت قالبی بی آنکه در فکر سلام و یا اجازه ورود باشد سراسیمه**

**وارد شد و همین که چشمش به خانم باشی افتاد زد زیر گریه و گفت:((خانم جان دستم به دامنتان...به دادم برسید.))**

**خانم باشی که از شنیدن این جمله از ترس خشکش زده بود وحشت زده به او نگریست و پرسید:(( چه خبر شده؟چرا دیر کردید؟))عصمت قالبی نفس زنان با گریه گفت:((خانم جان**

**خبر ندارید...ای کاش امروز پای من و نصرت و فاطمه می شکست و نمی آمدیم.))**

**خانم باشی کلافه و پریشان پرسید:((حرف بزن ببینم چه شده!))**

**((می خواستید چه شود شمس الدوله...))**

**عصمت این را گفت و باز شروع به گریستن کرد.**

**((شمس الدوله چه شده...جانت بالا بیاید حرف بزن.))**

**عصمت همانطور که اشک می ریخت با گریه گفت:((امروز صبح زود وقتی نصرت و فاطمه داشتند به هوای استخاره به میرزا رضا سفارش می کردند حرم را ترک کند شمس الدوله،خواهر**

**عین الدوله،نصرت و ف6اطمه را دیده و به همه گفته.))**

**خانم باشی با عصبانیت غرید:((خاک بر سر همه تان کند...مگر نگفتم احتیاط کنید.حالا بگو ببینم نصرت و فاطمه کجا هستند؟))**

**عصمت با گریه گفت:((توی حبس همه بر سرشان ریخته بودند و داشتند زیر مشت و لگد تکه تکه شان می کردند که خانم انیس الدوله به فریاذشان رسیده و مانع شده.به همه**

**گفته بر فرض هم که این ها گناه کار باشند عجالتا باید دست نگه داشت تا از هر دو استنشاق شود اگر ثابت شد تقصیر داشته اند کشتنشان سهل است...بیچاره ها الکی الکی**

**توی بد مخصمه ای افتاده اند...وای خانم جان،اگر سراغ من بیایند چه کنم؟))**

**خانم باشی غرق در فکر پرسید:((مگر کسی تو را هم دیده؟))**

**عصمت گریه کنان یر تکان داد و گفت:((مرجان خانم،هوویتان مرا دیده.))**

**خانم باشی در حالی که ازعصبانیت چهره اش بر افروخته شده بود پرسید:((با هم حرف زدید؟))**

**((نه))**

**((اگر کسی پرسید صبح در حرم بوده ای انگار کن.))**

**((باشد خانم جان اگر کسی چیزی پرسید می گویم دیشب خبر آوردند که خانه ام آتش گرفته و از اندرون خارج شده ام...چه طور است؟))**

**پیش از آنکه خانم باشی حرفی بزند صدای تلنگر در و بعد صدای مغرور خان خواجه بلند شد.**

**((علیا مخدره،جناب صدر اعظم اتابک تشریف آورده اند و می خواهند حضرت علیه راببینند.))**

**خانم باشی از شنیدن این خبر مثل آنکه فرشته نجاتش از راه رسیده باشد شادمان شد.دستپاچه با اشاره به عصمت فهماند از آنجا برودد.بعد با صدای بلند خطاب به مغرور**

**خان گفت:((به جناب صدر اعظم بگویید تشریف بیاورند داخل.))**

**تا مغرور خان صدر اعظم را به داخل راهنمایی کند خانم باشی از فرصتی که داشت سود جست و با عجله خودش را به آیینه ی قدی کنج تالار رساند و سر و وضعش را مرتب کرد**

**لحظه ای بعد امین السلطان در معیت مغرور خان در آستانه در ظاهر شد.همین که امین السلطان وارد شد مغرور خان از آنجا رفت.**

**امین السلطان تا چشمش به خانم باشی افتاد مثل همیشه در سلام پیشدستی کرد و گفت:((علیا مخدره،تسلیت عرض می کنم.))**

**خانم باشی در عین پریشانی و ناراحتی از انچه شنید خنده اش گرفت.خیلی زود سعی کرد لبخندی که کنج لبش نشسته بود را مهار کند.خیلی آهسته زمزمه کرد:((ممنونم جناب**

**اتابک.))**

**لظه ای سکوت حکم فرما شد که امین السلطان آن را شکست.همانطور که حواسش معطوف به خانم باشی بود با نیم نگاهی به اطراف پرسید:((تنها هستید؟))**

**خانم باشی با چهره ای مکدر با ناراحتی پاسخ داد:((بله.)) و پس از مکثی کوتاه پرسید:((از خدمتکاران بیچاره من چه خبر دارید؟))**

**امین السلطان مثل آنکه در جریان ماجرا باشد لبخند زد.((از بابت آنان خاطرتان آسوده باشد.))وقتی دید خانم باشی با استفهامی آمیخته به تعجب به او خیره شده خودش**

**توضیح داد.**

**((به محض اطلاع از این مسئله برای خانم انیس الدوله پیغام فرستادم چون کار رسمی و دولتی است باید آن دو را برای استنطاق بیرون بفرستند.))**

**خانم باشی از آنچه شنید جان تازه ای گرفت و با خوشحالی پرسید:((پس نزد خودتان هستند؟))**

**((بله گفتم که نگران نباشید.مدتی که گذشت وآب ها از آسیاب فتاد هر دو را به خانه ی دوستانم می فرستم تا به عنوان خدمتکار مشغول شوند.))**

**خانم باشی همانطور که گوش می داد متوجه خراشهای روی دست جناب صدر اعظم شد و از او پرسید:((دستتان چه شده؟))**

**امین السلطان به خرشهای روی دستش نگریست و پوزخند زد.((جای خراش ناخن خانمها ست.حتی عینک بنده را هم شکستند.))**

**امین السلطان این را گفت و چون دید خانم باشی با تعجب به او می نگرد گفـت: ((اگر اهتمام نکرده بودمم خانمها میرزا رضا را تکه تکه می کردند.))**

**خانم باشی باز پرسید: ((حالا کجاست؟))**

**((در یکی از اتاقهای قراولخانه دربار بی هوش و گوش افتاده،خانمها لباس هایش را پاره پاره کرده بودند،گفتم به او لباس بپوشانند.))**

**خانم باشی با کنجکاوی پرسید: ((از کار خودش پشیمان نشده؟))**

**امین السلطان با معنا پوز خند زد: ((پشیمان؟خیر...خیلی هم خرسند است،پیش از غزوب صاحب جمع برادرم را می گویم،به آنجا فرستادم تا قدری برایش نان و پنیر ببرد.صاحب**

**جمع می گفت وقتی چشمش به نان و پنیر افتاد با تنفر شانه بالا انداخته و گفته چه سفاهتی...شما باید بهترین غذایی را که در مملکت یافت می شود برای من بیاورید.من**

**مرد بزرگی هستم.تاریخ نام مرا جاوید خواهد کرد،آن هم به عنوان کسی که بیست و پنج کرور مردم را از ظلم و استبداد که نیم قرن ملت را شکنجه نموده نجات بخشیده!زندگی**

**بی دوام دنیا چه ارزشی دارد.پنج سال بیشتر یا کمتر زنده بودن را چه ارجی است؟من به حیاط ابدی رسیده ام و نامم در تاریخ ماندگار شده.))**

**خانم باشی متعجب زمزمه کرد: ((برایم خیلی عجیب است.ای کاش می توانستم او را از نزدیک ببینم.))**

**جناب صدر اعظم از آنچه شنید جا خورد.((دیگر چی؟حرفش را هم نزنید.آقا سیاه خواجه با آن هیکل دیلاقش برای دیدن این جانور رفته بود که با دست خود حرکتی می کند**

**و با دهن خود صدای تپانچه را طوری طبیعی ایجاد می کند که بیچاره از ترسش پس افتاده.نگاهش به مانند مرتاضان هندی در حالت خلسه است.))**

**حرفای امین السلطان به اینجا که رسید لحظه ای سکوت بر قرار شد.کمی بعد امین السلطان گفت: ((سر کار علیه...خدمتتان رسیدم تا بگویم به این زودیها دیگر مقدور نیست**

**به دیدنتان بیایم.))**

**خانم باشی از شنیدن چنین حرفی که مصیبت بار تر از هر خبری بود ناگهان چهره اش در هم رفت.**

**امین اسلطان که خیلی خوب متوجه حالت روحی او بود وقتی دید خانم باشی حرفی نمی زند خودش گفت: (( می دانم برایتان سخت است...برای بنده نیز سخت است، اما باید واقعیتها**

**را در نظر بگیریم.ما همینطوری هم در معرض اتهام هستیم...))**

**وقتی دید چشمان خانم باشی غرق در اشک شده ادامه داد: ((خیال می کنید دوری از شما با این علاقه بی شائبه ای که نسبت به شما دارم برای ینده آسان است...اما تا**

**مدتی که وضع به حالت عادی برگردد هم بنده و هم شما ناچاریم تحمل کنیم...به طور حتم وضع بر این منوال نمی ماند.با آمدن ولیعهد از تبریز تغییراتی حاصل می شود.))**

**خانم باشی در حالی که با پشت دست قطره درشت اشگی را که از گوشه چشمش سرازیر شده بود را از روی گونه پاک می کرد آهسته پرسید: ((فکر می کنید اوضاع چگونه پیش برود؟))**

**((تا آنجایی که می دانم قرار است پس از آمدن ولیعهد تنها خانمهای اندرون که صاحب فرزند هستند بمانند و بقیه اینجا را ترک کنند."**

**امین السلطان این را گفت و وقتی دید خانم باشی ماتم زده به گوشه ای خیره شده افزود: "این چه قیافه ی مصیبت زده ای است که به خود گرفته اید؟شما که به شکر خدا**

**وضعتان از سایرین بهتر است.غم و غصه مال کسانی است که مثل سرکار علیه سر و سامان درستی ندارند.فقط سفارش میکنم تا فرصت هست هر چه اشیای قیمتی در اینجا دارید**

**در جای مطمئنی دور از چشم پنهان کنید و حرفش را با کسی نزنید.حالا اگر اجازه ی رخصت بفرمایید بنده بروم."**

**پیش از ان که امین السلطان خداحافظی کند خانم باشی در حالی که صدا در گلویش حبس شده بود با لحن التماس گونه ای پرسید: "فکر میکنید کی میتوانید به من سر بزنید؟**

**"**

**امین السلطان فکورانه پاسخ داد : "درست نمیدانم اما در نخستین فرصت که بتوانم به شما سر میزنم...شاید پس از برگزاری مراسم چهلم."**

**امین السلطان این را گفت و پس از خداحافظی با خانم باشی او را تنها گذاشت.**

**با رفتن او خانم باشی که کمی ارامش پیدا کرده بود با هم دستی عصمت فوری دست به کار شد.از انجایی که خانم باشی میدانست امین السلطان دانای رموز است و از زیر**

**و بم وقایع اینده خبر دارد ان شب در عرض یکی دو ساعت که تا مراسم شام غریبان باقی بود کلیه ی اشیای قیمتی اش را جمع اوری کرد.لاله ها و جارهای بارفتن و قدیمی**

**و ظروف نقره اش را در پارچه پیچید و به دست عصمت سپرد تا در صندوقخانه ی عمارت در جای امنی از دید پنهان سازد.جواهرات و قباله املاکی را که در این مدت امین**

**السلطان برایش از شاه مطالبه کرده بود را در صندوقچه ای گذاشت و در ان را قفل کرد و در جایی که حتی عصمت هم نمیتوانست حدس بزند مخفی کرد.ان گاه پیش از ان که**

**غیبتش باعث حرف شود لباس مشکی پوشید و برای شرکت در مراسم عزاداری که در عمارت انیس الدوله برقرار بود به انجا رفت.**

**کم کم غروب از راه میرسید.خانم باشی همان طور که زیر نور چراغ نشسته بود وگلدوزی میکرد گاهی سرش را بالا میاورد و با چشمهای درشت و خمارش به باغ نگاهی می انداخت**

**که در ان وقت روز چون تابلویی زیبا به نظر می امد.ان روز سرگرم گلدوزی بود.**

**خانه ی جدیدی که خانم باشی به ان نقل مکان کرده بود با ان که عظمت و شکوه کاخ گلستان را نداشت اما در نوع خود بی نظیر بود.این خانه ی اعیانی در یکی از محله**

**های نزدیک به ارگ در خیابان سفرا واقع شده بود و امین السلطان ان را در زمان حیات شاه برای شاه مهیا کرده بود.خانه را از یک فرنگی با تمام اسباب و اثاثیه مجللی**

**که در ان بود خریداری کرده بود.خانم باشی با دو تن از خدمتکاران وفادارش عصمت قالبی و خواجه اش مغرور خان در انجا زندگی میکرد.**

**خانم باشی انتظار بازگشت عصمت را داشت.از انجایی که نزدیک به سه ماه از ماجرای قتل شاه میگذشت هنوز از امین السلطان خبری نشده بود.ان روز خانم باشی عصمت را**

**با پیغامی سراغ او فرستاده بود.**

**خانم باشی همان طور که سرش پایین بود و ساقه گلی را که نقشه ی ان را روی پارچه طراحی کرده بود ساقه دوزی میکرد از صدای عصمت به خود امد.**

**" سلام خانم جان.من برگشتم."**

**خانم باشی با دیدن عصمت کارگاه گلدوزی اش را روی میز کنار دستش گذاشت و با خوشحالی پرسید: "خوب چه کردی؟توانستی جناب اتابک را ببینی یا نه؟ "**

**عصمت در حالی که خستگی از سر و رویش میبارید و نفس نفس میزد خنده کنان سر تکان داد و گفت: "خانم جان مگر میشود از کنیزتان کاری بخواهید و برایتان انجام ندهد."**

**عصمت این را گفت و بی انکه منتظر پرسش خانم باشی بماند توضیح داد: "شکر خدا توانستم جناب اتابک را ببینم."**

**خانم باشی از خبری که شنید برق شادی در چشمانش درخشید.پرسید: "خوب چه شد؟پیغام مرا رساندی؟به جناب اتابک گفتی مایلم ملاقاتش کنم؟ "**

**" بله همان طور که یادم داده بودید به هوای دادن عریضه ان قدر ایستادم تا موفق شدم."**

**" خوب نتیجه چه شد؟**

**" حقیقتش جناب اتابک اظهار داشتند که سلام مرا به علیا مخدره که خانم خودم باشید برسانم.گفتند در حال حاضروضعیت زندگی شان به شدت اشفته است گفتند در زمان شاه**

**شهید با عنایتی که به بنده می شده دستشان در امور مالی باز بوده و اگر اه هم در بساط نداشتم به دلیل اعتبارم میتوانستم هر طور که دلم میخواهد پول خرج کنم....اما**

**از وقتی اعلیحضرت مظفرالدین شاهزمام امور را به دست گرفته با وجودی که هنوزم عهده دار مسند صدارت هستم از هر حیث دست و بالم بسته است.به همین دلیل کسانی که**

**از بنده مطالباتی داشته اندفشار اورده اند تا طلبشان را وصول کنند.به همین جهت این روزها سخت در گیر رفع و رجوع مشکلات مالی خودم هستم.اگرچه امیدوار نیستم به**

**این زودی از این مشکلات خلاص شوم اما قول میدهم در نخستین فرصتی که دست دهد به ملاقات خانم بیایم."**

**خانم باشی که در زمان حیات شاه هم شیفته ی قامت بلند و چشمان گیرا جذاب و شانه های مردانه ی امین السلطان بود با شنیدن پاسخ او به فکر فرو رفت بت خود اندیشید**

**وقتی مظفرالدین شاه با زنان بی پناه پدرش که تا دیروز در کمال ناز و نعمت زندگی میکردند چنین رفتار کرده و همه را در به در کرده این خیلی طبیعی است که با ادمی**

**مثل امین السلطان رفتار بدتری نداشته باشد.از انجا که خانم باشی جز علاقه ی شخصی به امین السلطان به خاطر امتیازاتی که او واسطه گرفتنش از شاه بود و خود را**

**مدیون او میدانست تصمیم گرفت برای جبران محبت های او هم که شده گره ای از کارش باز کند و به او نشان دهد علاقه ای که به امین السلطان داشته واقعی بوده برای**

**همین پیش از ان که عصمت از تالار خارج شود او را صدا زد و گفت: "میدانم خسته ای اما میتوانی یک بار دیگر به دیدار جناب اتابک بروی؟ "**

**عصمت تمام خستگی اش را در چشمانش ریخت اما لبخند زنان گفت: " با انکه خیلی خسته ام اما اگر شما امر کنید میروم."**

**خانم باشی سر تکان داد و از جا برخاست و بی درنگ گردنبند زمرد نشانی را که به گردنش بود و بی نهایت گرانبها بود از گردنش باز کرد.**

**ان را به دست عصمت داد و گفت: " این گردنبند را از طرف من میبری و به جناب اتابک می رسانی ...فقط به دست خودش میدهی.سلام مرا میرسانی و از قول من به ایشان میگویی**

**امیدوارم با وجه این گردنبند هر چه زودتر مشکلات مالی ایشان حل شود."**

**عصمت در حالی که مات و مبهوت به نگین های درشت الماس و زمرد گردنبند شگفتزده مینگریست که در پرتو چلچراغ سقف جلوه ی غریبی داشت گفت: "اما خانم جان این گردنبند**

**کلی قیمت دارد....باور کنید با وجه ان میشود چند ده شش دانگ را خرید!"**

**خانم باشی در تایید انچه میشنید سر تکان داد و گفت : "میدانم....اما این کار لازم است.وقتی گردنبند را به دست جناب اتابک دادی سعی کن یک وقت ملاقات در همین**

**چند روز اتی مشخص کنی.اگر احساس کردی جناب اتابک میخواهد طفره برود از جانب من قرص و محکم به ایشان میگویی اگر ظرف همین فردا یا پس فردا به ملاقاتم نیاید هیچ**

**وقت دیگر مرا نخواهد دید."**

**عصمت همان طور که با دقت گوش می داد امرانه سر تکان داد "متوجه شدم.دیگر امری ندارید خانم جان؟ "**

**" نه میتوانی بروی."**

**هوا تاریک شده بود و نسیم خنکی به داخل میوزید پرده های تور را با خودش به این طرف و ان طرف میبرد.خانم باشی در انتظار بازگشت عصمت بود.صدای در و بعد صدای عصمت**

**را که شنید جان تازه ای گرفت.**

**"سلام خانم جان."**

**" سلام عصمت چه کردی؟ "**

**" جناب اتابک را دیدم و امانتی شما را خدمتش دادم.باور نمیکنید وقتی گردنبند را دید چشمانش از خوشحالی برق زد.همان طور که شما سفارش کرده بودید گردنبند را که**

**دادم پیغام شما را رساندم."**

**"خوب چه شد ؟چه گفت؟ "**

**"حقیقتش وقتی پیغام شما را شنید از لحن تند و تهدید امیز من کمی جا خورد.اما برایش شکی نماند که شما با کسی شوخی ندارید.این بود که برای پس فردا بعد از ظهر**

**در باغ طوطی قرار گذاشت.خیلی هم سفارش کرد که با درشکه کرایه ای انجا بروید تا جلب نظر نکند."**

**خانم باشی با شنیدن این خبر گل لبخند بر لبش شکفت."دستت درد نکند.حالا برو قدری استراحت کن."**

**بعد از رفتن عصمت خانم باشی به طرف پیانو رفت.ان پیانو جز اسباب و اثاثیه منزل خریداری شده بود.خانم باشی پس از مدتها همان اهنگی که مادام حاج عباس به او اموخته**

**بود را نواخت.**

**باغ طوطی در سکوت بعد از ظهر فرو رفته بود که خانم باشی از راه رسید.در ان وقت روز جز یکی دو پسر بچه با لباس های مندرس و چرک کسی در باغ پرسه نمیزد.پیرمرد**

**گدایی هم دم در نشسته بود که زخم بدهیبتی روی گونه اش دیده میشد.**

**خانم باشی همان طور که از پشت رو بنده با چشمان درشت و مخمورش دنبال امین السلطان میگشت از دیدن هیکل بلند بالا و چهار شانه اش که با لباس مردم عادی برای فاتحه**

**خوانی سر مزاری نشسته بود نفسش بند امد.**

**جناب اتابک برای انکه مبادا کسی او را بشناسد و خبر ملاقاتش با بیوه شاه سابق را به اطلاع شاه جدید برساند به عمد ان گونه لباس پوشیده بود.**

**امین السلطان سرش را که بلند کرد از سر و وضع خانم باشی که مثل همیشه چادری قیمتی سر کرده و دستکش حریر سفیدی به دست داشت متوجه او شد.نگاه پر هراسی به اطراف**

**انداخت و با حرکت سر به او که مردد ایستاده بود اشاره کرد.**

**خانم باشی با دیدن اشاره ی دست او دیگر تردیدی برایش نماند که خود جناب اتابک است.همان دم با قدمهای ارام و با تانی را افتاد تا انکه بالای سر امین السلطان**

**رسید.اهسته کنار او نشست.**

**امین السلطان در حالی که از زیر ابروهای پهنش زیر چشمی به او مینگریست مثل همیشه در سلام پیشدستی کرد و گفت: "باید ببخشید که بابت حفظ ظاهر مراتب احترام را**

**به جا نیاوردم."**

**خانم باشی همان طور که رو بنده اش رت بالا میزد با تبسمی دلگرم کننده پاسخ داد: "هیچ اشکالی ندارد."**

**امین السلطان لحظه ای سرش را بلند کرد و گفت: "اما برای من مهم است."و در حالی که به چشمان زیبای خانم باشی خیره شده بود گفت: "امروز حکم کسی را دارم که تازه**

**متولد شده....اگر بگویم چقدر انتظار فرا رسیدن چنین روزی را داشتم باور نمیکنید."**

**انچه به گوش خانم باشی رسید بر دلش نشست.با اخمی ظریف لبخند زنان پرسید: "پس به چه جهت به دیدنم نیامدید؟ "**

**امین السلطان که پیدا بود خود را برای شنیدن چنین پرسشی اماده کرده با قیافه ای حق به جانب گفت: "خودتان بهتر میدانید....با توجه به موقعیتی که پیش امده همه**

**چهار چشمی مراقبم هستند.از خدا خواهیشان است که مستمسکی از بنده به دستشان بیاید تا مرا از مسند خود خلع کنند...شکر خدا دشمن هم کم ندارم.متاسفانه منزل شما**

**در تیررس نگاه همه است.مطمئن بودم اگر به دیدارتان بیایم فلفور به شاه گزارش میشود و ان وقت اسباب دردسر هم برای خودم و هم شما میشود."**

**خانم باشی از شنیدن پاسخ امین السلطان قانع شد.غرق در فکر پرسید: "پس میگویید چه کنیم؟ "**

**امین السلطان تاملی کرد و گفت: " بنده در این باره خیلی فکر کردم.به این نتیجه رسیده ام که باید در فکر خانه ی مشترکی باشیم تا بی هیچ دغدغه ای بتوانیم همدیگر**

**را ملاقات کنیم."**

**خانم باشی که داشتن خانه ای را که امین السلطان از ان حرف میزد نخستین قدم برای زندگی مشترک میدانست با خوشحالی گفت: "درست است...خوب پی چرا اقدام نمیکنید؟**

**"**

**"مطلب همین جاست سرکار علیه.خرید خانه وجه نقد میخواهد و بنده در حال حاضر وضعیت مالی اشفته ای دارم....چنین امکانی در اختیارم نیست وگرنه خیلی وقت پیش ترتیبش**

**را میدادم."**

**خانم باشی که خیلی خوب متوجه مقصود امین السلطان بود با لبخندی غمگین گفت: "اینکه مشکلی نیست.شما خانه ی مناسب را پیدا کنید پرداخت وجه ان با من."**

**امین السلطان که از خدا همین را میخواست غرق در فکر به چهره ی زیبای خانم باشی نگریست و فکری در ذهنش درخشید.**

**امین السلطان در یکی از محله های خارج تهران خانه ای داشت که مدتها برای فروش گذاشته بود اما نتوانسته بود ان را به قیمت مورد نظرش اب کند.با شنیدن پیشنهاد**

**خانم باشی به نظرش رسید فرصت مناسبی دست داده تا ان خانه را با قیمت مورد نظرش به وجه نقد تبدیل کند.پس از لختی تامل سر تکان داد و گفت: "اتفاقا" در حال حاضر**

**یک خانه ی خوب سراغ دارم که مال یکی از دوستانم است.اگر شما مایل به خرید باشید سعی میکنم از فروشنده تخفیف بگیرم.فقط نمیخواهید پیش از معامله انجا را ببینید؟**

**"**

**خانم باشی با بلند طبعی لبخند زد."اگر شما ان را مناسب بدانید خیر.همان طور که خودتان گفتید همیشه چشمهایی مراقب ما هستند به خصوص من.از شما ممنونم اگر ترتیب**

**خرید خانه و اثاثیه ان را بدهید."**

**"چشم.هر طور میل سرکار علیه است.بنده همین امروز تا شب ترتیب این کار را میدهم.ملک ارزنده ایست.اطمینان داشته باشید از خرید ان ضرر نمیکنید.به خصوص در شرایط**

**حاضر که اوضاع اقتصادی بسیار نابسامان است و ملک تنها چیزی است که قیمت ان نه تنها کاستی ندارد بلکه روز به روز بالاتر میرود."**

**"ممنونم جناب اتابک.هر وقت با صاحب ملک به نتیجه رسیدید کسی را از طرف خودتان بفرستید تا وجه معامله را به او تحویل دهم."**

**"فکر پسندیده ای است.تا چند روز دیگر اغاخان را دنبالتان میفرستم.همان روز میتوانید با او ملک مورد نظر را ببینید و اگر هم خواستید همان جا دیداری با بنده داشته**

**بتشید."**

**خانم باشی که پیدا بود از انچه میشنود اسمانها را سیر میکند با لبخندی نمکین پاسخ داد: "خیلی خوب است."این را گفت و چون از حالت نگاه امین السلطان احساس می**

**کرد از حضور در انجا نگران و معذب است گفت: "تا توجه کسی به ما جلب نشده بهتر است من از اینجا بروم.کاری ندارید؟ "**

**" خیر خدا نگهدارتان باشد."**

**خانم باشی با ان که دلش نمیخواست به این زودی مصاحبت مرد محبوبش را از دست بدهد از جا برخاست و با دلی پر از امید به طرف کالسکه کرایه ای رفت که بیرون در باغ**

**طوطی انتظارش را میکشید.**

**ماه سوم پاییز شروع شده بود و هوا حسابی سرد بود.در این مئت امین السلطان هفته ای دو روز ان هم حدود ظهر برای دیدن خانم باشی می امد.ان دو در عمارتی که تازه**

**خریداری شده بود یکدیگر را ملاقات میکردند تا از فضولی و کنجکاوی چشم و گوشهایی که احتمال میدادند مراقبشان هستند در امان باشند.همین ملاقات های کوتاه شور و**

**هیجانی در دل خانم باشی برانگیخته بود که گویی همه ی غم های عالم را از دلش میسترد.ایا امین السلطنه نیز به او همین احساس را داشت؟به طور حتم.اگر نداشت که با**

**وجود همسر و فرزند ان طور با شور و حرارت به دیدارش نمی امد.همین افکار باعث شده بود خانم باشی ادم دیگری شود.مثل ماههای اخیر ان خانم باشی ناامید و پریشان**

**نبود.میگفت و میخندید و گاهی با عصمت شوخی میکرد.گاهی خودش هم برای خرید در معیت انان به کوچه و بازار می رفت.به مغازه الوارز می رفت و انجا برای خودش خرید**

**میکرد.لباس یا گوشواره عطر و پودرهای فرنگی میخرید.همه هم برای همان دو روز بودکه با قلبی پر از امید به دیدار مرد محبوبش به خانه ی تازه خریداری شده میرفت.**

**بدین ترتیب دو سال گذشت.تا ان روز که خانم باشی با امین السلطان قرار داشت.**

**هوا سرد بود و برف ریزی شروع به باریدن کرده بود.سماور قل قل میجوشید و بخار مطبوعی در فضا می پراکند.خانم باشی همان طور که انتظار میکشید هر از گاهی کنار پنجره**

**میرفت و از پشت شیشه های رنگی ان نگاهی به بیرون می انداخت.مغرور خان خواجه بیرون مشغول پاک کردن برف بود.خانم باشی غرق در فکر به او خیره مانده بود که دید**

**خواجه اش پارو را انداخت و با عجله به سوی در رفت و ان را گشود.همان دم هیکل مردانه ی امین السلطان در حالی که پوستین عثمانی به تن داشت در چهارچوب در نمایان**

**شد.**

**خانم باشی همان طور که از دور به او مینگریست که سرگرم صحبت با مغرور خان پیش می امد با عجله خودش را به اینه رساند و پیش از ورود او بار دیگر خودش را برانداز**

**کرد.**

**ان روز خانم باشی پیراهن زیبایی از جنس اطلس به تن داشت که ان را از مغازه ی الوارز خریداری کرده بود.پیراهن بسیار زیبایی که یقه اش باز بود و چند دکمه صدفی**

**ستاره مانند روی پیش سینه ان به چشم میخورد.خانم باشی گردن بند زیبایی به گردن داشت که یاقوت درشتی وسط ان اویزان بود که میان سینه های برجسته اش قرار میگرفت.**

**خانم باشی هنوز از جلوی اینه کنار نیامده بود که امین السلطان با سلام وارد شد.در حالی که با ناز جواب سلام او را میداد کلاه و سرداری و پوستین عثمانی اش را**

**که از تن در اورده بود از دستش گرفت و به رخت اویز اویخت که به شکل شاخ قوچ می مانست و پشت در کوبیده شده بود.تا امین السلطان خود را در کنار بخاری هیزمی تالار**

**کمی گرم کند خانم باشی مثل برق رفت و با یک سینی که دو انگاره نقره چای در ان بود برگشت.سینی را روی میز عسلی گذاشت و خودش روی صندلی نشست که رو به روی امین**

**السلطان قرار داشت.تعارف کرد.**

**" چای سرد شد بفرمایید."**

**امین السلطان با دست موهای سیاه و براقش را مرتب کرد و با نگاهی به اطراف پرسید: "چرا خودتان زحمت کشیدید؟مگر خدمه نیستند؟ "**

**خانم باشی با ناز لبخند زد: "چرا هستند ولی این طور بهتر نیست؟دوتایی....تنها."**

**جناب صدراعظم انگاره ی چای را با طمانینه برداشت و با معنا ابرو بالا برد و لبخند زنان سر تکان داد." بله.البته.خیلی بهتر است."این را گفت و پس از مکثی کوتاه**

**با نگاهی پر از شور و شوق لبخندی به همان گرمی به لب اورد و گفت: " دلم خیلی برای شما تنگ شده بود."**

**خانم باشی با لحنی لوس و نیمه کودکانه پرسید: "اگر این طور است پس چرا زود زود سر نمیزنید؟"و با چشمانی خندان به او چشم دوخت.**

**امین السلطان جرعه ای از چای را نوشید و پاسخ داد: "خودتان هم میدانید که نمیشود...نمیخواهید که همه چیز خراب شود؟ "**

**خانم باشی که خودش را برای شنیدن چنین جوابی اماده کرده بود حاضر جواب گفت: "چرا چنین فکر میکنید.مگر ما کار خلاف شرع میکنیم.الان مدتهاست در عقد شما هستم و**

**هر وقت اظهار دلتنگی میکنم از شما همین را میشنوم...چرا به طور رسمی عقدم نمیکنید؟ "**

**حرف خانم باشی مثل خنجری بود که بر پشت امین السلطان نشست.**

**همانطور که مشغول نوشیدن چای بود به سرفه افتاد. کمی بعد گفت:«خودتان هم میدانید که در این وضعیت نمی شود.»**

**خانم باشی دست بردار نبود.«چرا نمی شود؟مگر شما اولین مردی هستید که با وجود همسر و فرزند به فکر تجدید فراش افتاده اید؟»**

**جناب صدراعظم باز هم عذر و بهانه آورد.«خیر اما بنده یک فکر معمولی نیستم. اگر علیحضرت بفهمند همسر سابق پدرش را به همسری گرفتهام زیر سؤال می روم.»**

**امین السلطان این را گفت و برای آنکه ذهن خانم باشی را از دنبال کردن این موضوع منحرف سازد حرف توی حرف آورد.**

**«راستی از خانم انیس الدوله خبر دراید؟»**

**خانم باشی بیآنکه متوجه این ترفند جناب صدراعظم پاسخ داد:**

**«خیر چطور؟»**

**امین السلطان در حالی که نقل بادام درشتی را از جقلی روی میز عسلی پیش رویش برمیداشت گفت:«بند خدا سخت بیمار است. آن طور که شنیدم پس از تقسیم اموال یک صندوقچه**

**اسکناس برای خانم انیس الدوله آوردهاند که روی اسکناسهای آن عکس شاه شهید بود. خانم انیس الدوله تا چشمشان به عکس میافتد از خود بی خود میشود و آنقدر بی تابی**

**میکنند تا از هوش می روند. از آن روز هنوز هم از جان بلند نشده اند.»**

**صحبتهای امین السلطان ناخواسته خانم باشی را به فکر واداشت. پرسید:«از دیرگان هم خبر دارید؟»**

**امین السلطان که فرصت را مناسب دید مثل آنکه بخواهد غیر مستقیم مطلبی را به خانم بشای تفهیم نماید گفت:«کمابیش بله...اغلب خانمها پس از شاه شهید بدبخت و بیچاره**

**شده اند. حضرت علیه به خودتا نگاه نکنید شما پیش از آنکه اوضاع به هم بریزد آبرومندانه اندرون را ترک کردید و سر زندگی خودتان خانمی می کنید. اگر روز ششم محرم**

**که همه خانمها را از اندرون بیرون کردند آنجا بودید متوجه می شدید چقدر بخت و اقبال با شما همران بوده. خیلی وضعیت بد و اسفناکی بود... اول بنا نبود تا انقضای**

**مدت معلوم شده خانمها را بیرون روند اما بعد که دستور آمد همه باید اندرون را ترک کنند بیچاره خانمها با الاغ کرایه و تراموا و بعضی پیاده و بعضی با کالسکه**

**بیرون رفتند. مردم دسته دسته در خیابان ایستاده بودند این صحنه را تماشا میکردند. خانمهایی که تا دیروز سایه انان را آسمان نمیدید به وضعیتی بیرون شدند که دل**

**مردم به حال آنان سوخت. تا جایی که بنده واقفم خیلیها که جا و مکانی از خود نداشتهاند به خانههای دختران شاه شهید و اقوام دور خود پناه برده اند. کسانی هم که**

**کسی را نداشتهاند در خانه خانمهایی مثل منیرالسلطنه زندگی می کنند.»**

**خانم باشی همانطور که گوش میداد با کنجکاوی پرسید:«مگر منیرالسلطنه دیگر در کاخ زندگی نمی کند؟!»**

**امین السلطان به علامت منفی سر تکان داد«خیر با آنکه به حکم آنکه مادر نایب السلطنه کامران میرزا بود میتوانست بماند اما عمارت سروستان را از او گرفتند اینک**

**به اجبار در امیریه با کامران میرزا زندگی می کند.»**

**امین السلطان این را گفت و در بی تأثیر کلامش به چهره خانم باشی چشم دوخت که به نقطه نامعلومی خیره شده بود. لبخند زنان به انگاره چای او اشاره کرد که هنوز**

**دست نخورده پیش روی بود.**

**«این یکی که سرد شده اگر یک چای دیگر بریزید با هم می خوریم.»**

**خانم باشی بیآنکه حرفی بزند غرق در فکر از برخاست تا برای خودش و صدراعظم چای بیاورد.**

**پاسی از شب می گذشت اما خانم باشی هنوز هم بیدار بود و کنار چراغ رومیزی خاموش در تاریکی غرق در فکر نشسته بود. به درخواستی میاندیشید که آن روز از جناب امین**

**السلطان کرد و پاسخی که شنیده بود.**

**«خانم جان چرا توی تاریکی نشسته اید؟»**

**این صدایی بود که خانم باشی را از عالم خودش بیرون آورد و مثل خواب زده ها به عصمت زل زد که بی سر و صدا وارد شده بود.**

**عصمت که دید خانم باشی حرفی نمیزند پرسید:«شام نمی خورید؟»**

**از این پرسش عصمت که رنگی از محبت و دلسوزی در آن موج میزد بیاختیار بغضی که تا آن لحظه گلوی خانم باشی را گاز میگرفت ترکید. به جای دادن جواب اشکش جاری شد.**

**عصمت که از یددن اشکهای خانم باشی غافلگیر شده بود دستپاچه شد. «خانم جان برای چه گریه می کنید؟»**

**اگر هر زمان دیگری بود شاید هرگز خانم باشی عصمت را در مرتبهای نمیدید که بخواهد به این پرسش او پاسخی بدهد اما در آن وقت که بیش تر از همیشه احساس تنهایی و**

**بی کسی میکرد در جستجوی کسی بود که قدری بر آلامش مرهم بگذارد. برای همین با گریه گفت:«از این تقدیر شوم دلم تنگ است.»**

**خانم باشی این را گفت و صدای هق هق گریهاش بلند شد. عصمت درحالی که با دلسوزی به او می نگریست سرزنشش کرد. «این چه حرفیست خانم جان به خدا دارید ناشکری می کنید.»**

**و چون دید گریه خانم باشی شدت گرفته مثل آنکه خودش میدانست دلیل غم و غصه و ناراحتی او چیست ادامه داد:«جسارت کنیزتان را ببخشید خانم جان اما خدا را به سر شاهد**

**مقصر خودتان هستید... آخر این زندگی پنهانی به چه دردتان می خورد؟»**

**این حرف عصمت سبب شد ناگهان گریه خانم باشی قطع شود. پیدا بود از آنچه شنیده سخت جا خورده. به او نگریست و با تعجب پرسید:«چه میخواهی بگویی عصمت؟»**

**عصمت که پیدا بود ناخواسته این حرف از دهانش پریده دستپاچه شد.«خانم جان من نماز میخوانم و از قهر و غضب خدا و پیغمبر می ترسم. خوب نیست خبرچینی کنم.»**

**خانم باشی که احساس میکرد عصمت حرفهایی برای گفتن دارد اصرار کرد.«یعنی چه؟ چرا رمزی حرف می زنی... خوب اگر چیزی میدانی بگو.»**

**عصمت مثل آنکه از چیزی واهمه داشته باشد باز هم از دادن پاسخ صریح طفره رفت.**

**«خانم جان تو را به خدا اصرار نکنید. همین قدر که سربسته گفتم قبول کنید.»**

**خانم باشی که متوجه بود عصمت میترسد به او قوت قلب داد.**

**«مطمئن باش هرچه بگویی همین جا می ماند.»**

**وقتی دید عصمت هنوز تصمیم به حرف زدن ندارد با کلافگی گفت:«اگر تو حرف نزنی و من بفهمم حقیقتی را کتمان کردهای دیگر نه من و نه تو.»**

**عصمت از شنیدن لحن کلام تهدید آمیز خانم باشی نرگان شد. نگاهش را از او دزدید. مثل آنکه بخواهد یکباره خود را خلاص کند بیآنکه هیچ مقدمه چینی کند یکراست رفت**

**سر اصل مطلب و گفت:«حقیقتش خانم جان مدتی میشد میخواستم به شما بگویم...»**

**«بگویی که چه؟»**

**«که این جناب اتابک آن مردی نیست که شما فکر می کنید...غیبتش نباشد خیلی آدم شارلاتانی است.»**

**پیش از آنکه عصمت حرف خود را تمام کند خانم باشی خیره به او نگریست و اجازه نداد حرفش را ادامه دهد. با تغیر گفت:«حرف دهنت را بفهم هیچ میفهمی چه می گویی؟»**

**عصمت با ناراحتی سر تکان داد.«بله خانم می فهمم. اما به همین قبله حاجات دلم برای شما می سوزد آخر خیلی ساده هستید. این جناب اتابک صد تا صنم دارد که شما یکی**

**توی آنها گمید. در ظاهر برای آنکه نشان دهد مردی پایبند به اخلاق و خانواده است یک همسر دارد اما در باطن فقط خدا خبر دارد چند تا چند تا زیر سر دارد.»**

**عصمت این را گفت و چون از حالت نگاه خانم باشی ترسید که یکباره از کوره در برود فوری گفت:«لابد فکر میکنید من این حرفها را از خودم درآورده ام اما به جان خودم**

**دروغ نمیگویم اگر باور نمیکنید بهتان ثابت می کنم.»**

**پیدا بود خانم باشی از شنیدن این مطالب از دهان عصمت خیلی جا خورده. با لحنی آمیخته به خشم و کنجکاوی در حالی که سعی داشت از کوره در نرود پرسید:«می شود بگویی**

**این حرفها را از کجا شنیده ای؟»**

**عصمت پوزخند زد.«از هیچ کس... خودم از نزدیک شاهد بوده ام. انگاری یادتان رفته که من از نه سالگی در خانهاش خدمتکاری می کردم.»**

**خانم باشی باز هم سر حرف خودش بود.«اگر اینطور باشد مرا میخواهد چه کند؟»**

**عصمت با معنی لبخند زد و با لحن آمرانه پاسخ داد:«اینکه خیلی مشخص است...برایش نفع دارید...تا به حال کم از کنارتان نبریده.»**

**وقتی دید خانم باشی با نگاهی عجیب به او خیره مانده پس از لختی سکوت افزود:«برای آنکه حقیقت آنچه را گفتم برایتان روشن کنم یک چیزی برایتان تعریف می کنم. اما**

**باید قول بدهید آنچه میگویم هرگز بروز نمی دهید.»**

**خانم باشی که پیدا بود کلافه شده با کنجکاوی و با بی حوصلگی گفت:«باشد قبول است خاطرت جمع باشد. من به کسی حرفی نمی زنم.»**

**عصمت درحالی که به دور و برش اشاره میکرد خطاب به خانم باشی گفت:«اثبات حرف من همین خانه ییلاقی است که آن را برای شما به عنوان خانه یکی از دوستانش خریده...**

**میدانید این خانه در اصل متعلق به خودش بوده اما به عمد اینطور نزد شما عنوان کرد که خانه یکی از دوستانش است تا بتواند چند برابر قیمت واقعی آن را به شما بفروشد.**

**اگر باورتان نمیشود میتوانید از چند آدم خبره بخواهید خانه را قیمت بگذارند.»**

**خانم باشی که پیدا بود از ساده لوحی خود به فکر فرو رفته آهسته و زیر لب زمزمه کرد:«نمی توانم باور کنم!»**

**«می دانم باورش برایتان آسان نیست... اما باید باور کنید. تازه من گوشهای از آنچه میدانستم گفتم. خیلی چیزهای دیگر هست که اگر بشنوید از تعجب خشکتان خواهد زد!»**

**خانم باشی که هنوز هم در بهت بود با کنجکاوی پرسید:«مثلا چه چیزهایی؟»**

**«هیچ میدانید همین عزیز خان خواجه که در زمان شاه شهید واسطه شما و اتابک بود چرا حالا جزو متولان و ملاکان تراز اول شده...بهترین عمارتها و عالی ترین فرشها**

**و اثاثیه را دارد و صاحب چندین عمارت عالی و پارک وسیع است؟»**

**خانم باشی بیآنکه بداند عصمت از این پرسش چه مقصودی دارد خیلی آهسته زمزمه کرد:«خیر.»**

**«چون تمام کارها چه در زمان شاه شهید و چه حالا که جناب اتابک لقب حضرت اشرف را کسب کرده تمرکز پیدا کرده در شخص او. این عزیز خانم طرف محبت و توجه وزیر است.»**

**خانم باشی بیآنکه از آنچه میشنود سر درآورد گیج و منگ پاسخ داد:«مقصودت چیست؟ چه میخواهی بگویی؟»**

**«می بخشید خانم جان که بی پرده حرف می زنم...چطور متوجه نشدید! او در میان درباریان به عنوان معشوق جناب اتابک شهرت یافته. عزیز خان آنقدر برای اتابک عزیز بود**

**که حتی در سفر سوم فرنگ هم او را با خودش به اروپا برد و شبها در اتاق او می خوابید...والا عزیز خان پیش از این خدمتکار سادهای بود که به عایشه خانم هوویتان**

**خدمت می کرد.»**

**خانم باشی که پیدا بود هنوز هم آنچه را میشنود باور ندارد گفت:«مردم همیشه عادت دارند پشت سر آدمهای متشخص حرف دربیاورند این چیزها که دلیل نمی شود.»**

**«بله این چیزها دلیل نمیشود اما خیلی چیزها هست که من یکی به چشم خودم دیده ام. نمونهاش مجالس شبانه او در قیطریه است. میدانم باور نمیکنید اما در این شبها**

**جناب اتابک همیشه پست ترین بدکاره های تهران را دعوت می کرد...یک شب از همان شبها خودم شاهد بودم که کارش با آنها به زد و خورد و فحاشی کشید.»**

**خانم باشی ناراحت و کلافه دست تکان داد و گفت:«دیگر کافیست حوصله شنیدن ندارم.»**

**«باشد خانم جان حالا که دیگر نمیخواهید بشنوید من خفه میشوم اما این را بدانید که واقعیت را نمیشود کتمان کرد.»عصمت این را گفت و سرش را پایین انداخت تا بیرون**

**برود. هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که صدای خانم باشی بلند شد.**

**«یک لحظه صبر کن.»**

**عصمت با دلخوری برگشت و به او نگاه کرد:«امر بفرمایید خانم جان.»**

**«می توانی حرفهایی را که به من زدی ثابت کنی؟»**

**عصمت به تلخی لبخد زد و گفت:«اگر هم بتوانم تا خودتان نخواهید واقعیت را بپذیرید فایده ندارد. در ضمن دلیلی ندارد بخواهم شما را فریب دهم.»**

**عصمت این را گفت و چون دید خانم باشی بهت زده به او خیره مانده ادامه داد:«اصلا همه حرفهایی را که از من شنیدید فراموش کنید...فقط به شما یک پیشنهاد می دهم.»**

**«چه پیشنهادی؟»**

**«برای اینکه متوجه شوید جناب اتابک قصد بازی دادن شما را دارد یا خیر او را امتحان کنید.»**

**خانم باشی از سر تعجب یک آبروی خود را بالا برد.**

**گفت:«امتحان؟متوجه نمی شوم.»**

**«برای امتحان میتوانید به دروغ به او بگویید از او باردار هستید. آن وقت ببینید چه می کند. به یقین از دیدن واکنش او خیلی چیزها دستگیرتان میشود و به نتیجه**

**می رسید.»**

**عصمت این را گفت و پیش از آنکه خانم باشی حرفی بزند از در خارج شد.**

**هوا دیگر تاریک شده بود اما هنوز از امین السلطان که آن روز عصر را برای دیدار با خانم باشی معین کرده بود خبری نبود. خانم باشی کم کم داشت خودش را برای بازگشت**

**به خانهاش در شهر آماده میکرد که صدای در و بعد صدای امین السلطان را شنید. او که تازه از راه رسیده بود داشت با مغرور خان گفتگو می کرد.**

**لحه ای بعد امین السلطان که از باخت کلان آن روز پکر بود در حالی که سعی داشت خستگی را در چهره اش نمایش بدهد از در وارد شد. تا چشمش خانم باشی را دید سلام**

**کرد و لبخد زد. بیآنکه در انتظار پرسش او درباره تأخیر خود شود گفت:«عزیزم باید ببخشی که دیر شد. نمیدانید امروز چفدر سرم شلوغ بود. چندبار خواستم عزیز خان**

**را بفرستم خدمتتان خبر بدهد به دلیل مشغله زیاد نمیتوانم بیایم اما حقیقتش دلم نیامد.»**

**خانم باشی که چند ساعتی را به انتظار گذرانده بود و خودش را آماده کرده بود تا طبق نقشه ای که عصمت به او پیشنهاد کرده بود عمل کند غرق در فکر جلو آمد. سرداری**

**امین السلطان را مثل همیشه از تنش بیرون آورد و در سکوت سرگرم ریختن چای شد.**

**امین السلطان که از نحوه استقبال سرد خانم باشی و سکوت او فهمید به خاطر تأخیر پکر است باز هم شروع کرد به توضیح دادن.**

**«باز صد رحمت به زمان شاه شهید آن زمان آدم تکلیف خودش را بهتر می دانست.»**

**امین السلطان همانطور که حرف میزد متوجه خانم باشی شد که بی توجه به صحبتهای او به گوشهای خیره شده است. برای آنکه سر از احوال او درآورد پرسید:«انگاری حواستان**

**به عرایض بنده نیست.»**

**وقتی دید خانم باشی باز هم ساکت است پرسید:«نکند از تأخیر بنده مکدرید...یا علت چیز دیگری است؟»**

**خانم باشی خواست چیزی بگوید اما بیاختیار صدایش به لرزه افتاد و از ناراحتی تأخیر امین السلطان اشکش جاری شد.**

**امین السلطان در حالی که از سر تعجب به او می نگریست پرسید:«اتفاقی افتاده؟»**

**خانم باشی قریب ده روز بود به آنچه عصمت یادش داده بود فکر کرده بود. به همین دلیل لحظهای صدا را در گلویش حبس کرد و بیآنکه حرفی بر زبان آورد سر تکان داد.**

**جاب اتابک که پیدا بود نگران شده با کنجکاوی پرسید:«چه خبر شده؟»**

**لحظهای سکوت حکمفرما شد که خانم باشی آن را شکست. با آنکه بیان حرفی که واقعیت نداشت برای خانم باشی سخت به نظر میرسید اما برای آنکه تکلیف خود را بداند برای**

**امتحان امین السلطان گفت:«من باردار هستم.»**

**حرف خانم باشی مثل دیگ مذابی بود که سر امین السلطان ریخته باشد. مثل آنکه تحمل و انتظار شنیدن چنین خبری را نداشته باشد با دست صورتش را که یکباره برافروخته**

**شده بود پوشاند و از جا برخاست. طول و عرض اتاق را قدم زد و برگشت اما ننشست. همه جا ساکت بود. امین السلطان خیلی زود سکوت را شکست. همانطور که ایستاده بود**

**با لحن محکم و قاطعی خطاب به خانم باشی گفت:«تا دیر نشده باید از بین برود.»**

**آنچه امین السلطان بر زبان آور چون خنجری بود که بر قلب خانم باشی نشست. با بغضی در گلو گفت:«آخر برای چه؟»**

**امین السلطان به همان حالتی که ایستاده بود و دستهایش را به پشت صندلی اش تکیه داده بود با عصبانیت پاسخ داد:«برای آنکه درحال حاضر بنده موقعیتش را ندارم.»**

**خانم باشی که چنین واکنشی را از او انتظار نداشت حرفی را که مدتها بود بر دلش سنگینی میکرد بر زبان آورد و با لحن جدی گفت:«برای چی؟ نکند نمیخواهید خودتان را**

**پایبند کنید!»**

**امین السلطان کلافه دست تکان داد و گفت:«نقل این حرفها نیست خانم.»**

**خانم باشی باز هم حرف خودش را به نحو دیگری تکرار کرد.«چرا هست.»**

**امین السلطان بیآنکه دیگر به آنچه میشنود پاسخ دهد با قاطعیت و خیلی جدی گفت:«همان که گفتم.» این را گفت و با عصبانیت در را به هم کوبید و رفت.**

**هنوز پای امین السلطان به باغ نرسیده بود که صدای هق هق گریه خانم باشی تالار را پر کرد. حالا دیگر اطمینان داشت آنچه از عصمت شنیده واقعیت دارد.**

**شب بود. عصمت خانه نبود. برای کمک به مهمانی ملودی خوانی در خانه شیرازی کوچیکه رفته بود. او حالا در کوچه عربها برای خودش خانهای خریده بود. خانم باشی تنها**

**نشسته بود و با خودش فکر میکرد از صدای در و بعد صدای عصمت به خود آمد.**

**«سلام خانم جان من برگشتم.»**

**عصمت این را گفت و همان جا بیرون تالار همانطور که مشغول باز کردن چادر کمری اش بود مثل همیشه که خبر داغی را شنیده بود با آب و تاب شروع به تعریف کرد.**

**«خانم جان برایتان از حاجیه قدمشاد بگویم.»**

**خانم باشی همانطور که نشسته بود بیآنکه عصمت را نگاه کند پرسید:«حاجیه قدمشاد خدمتکار سیاه نواب علیه را می گویی؟»**

**صدای عصمت از اتاق مجاور تالار شنیده شد که گفت:«بله گویا بعد از مرگ نواب علیه با یک دسته ساز زن و رقاصه و آواز خوان که زیر نظر او بودند در خیابان اسماعیل**

**بزاز دم و دستگاهی به هم زده. برای اسماعیل حیاط جداگانه ای مثل بیرونی درست کرده بود و برای خودش اندرونی ساخته بوده. خیلی از رقاضه ها و آوازه خوانها را در**

**اندرون جمع کرده بود... آن طور که شنیدم چند تا از خانمها که دشمنی با مظفرالدین شاه داشتهاند تصنیفی ساخته و با دادن پول زیادی از او میخواهند روزی که خانمها**

**و شاهزاده خانمها برای مهمانی به خانه حاجیه قدمشاد میآیند هم خودش و هم شاگردهایش تصنیف را بخوانند او هم قبول می کند. تصنیف این بوده:**

**«برگ چغندر اومده**

**شازده مظفر اومده**

**چادر و چاقچور کنید**

**از شهر بیرونش کنید.»**

**«فردای همان روز این خبر در شهر پخش میشود و همه میفهمند که این تصنیف از خانه او بیرون آمده است. به خانهاش می ریزند و او را سر و پا برهنه میبرند به میدان**

**ارگ و توی سرش میزنند تا همان تصنیف را بخواند. بیچاره قدمشاد به ناچار تصنیف را تمام و کمال می خواند. بعد که از زبان خودش می شنوند دستور میدهند نعلبند باشی**

**بیاید و او مثل قاطر نعل کند... حالا شاگردهایش از ترسشان رفتهاند حرم عبدالعظیم و آنجا بسط نشسته اند.»**

**تعریفهای عصمت به اینجا رسید که وارد تالار شد و چشمش به خانم باشی افتاد که پکر و بغض کرده به گوشهای زل زده بود. عصمت مثل آنکه از حال و هوای او متوجه شده**

**باشد چه اتفاقی افتاده پرسید:«خانم جان چیزی شده؟»**

**خانم باشی خواست حرفی بزند اما بغضی که در گلویش نشسته بود ترکید و زد زیر گریه. عصمت در حالی که با تأثر به او می نگریست خودش متوجه علت شد و با دلسوزی پرسید:«پس**

**درست میگفتم. نه خانم جان؟!»**

**خانم باشی درحالی که اشک میریخت با گریه گفت:«این بار اگر آمد راهش نمیدهی و میگویی نمیخواهم ببینمش.»**

**خان مباشی این را گفت و دوباره صدای هق هق گریهاش بلند شد.**

**عصمت با دلسوزی به صورت خیس از اشک خانم باشی نگریست و با لحن صمیمانه گفت:«حالا برای چی گریه می کنید؟»**

**خانم باشی درمیان گریه گفت:«برای اینکه تازه فهمیده ام چه آدم خوش باوری هستم. آنقدر ساده که از سادگی خودم هم حالم به هم می خورد... راستی که برای خودم متأسفم.»**

**«تأسف چرا؟ شما باید خوشحال باشید که متوجه همه چیز شده اید. اگر راست میگوید من بعد قدر خودتان را بدانید. آخر شما چه چیزتان از بقیه کمتر است. نمونهاش همین**

**خجسته خانم مادر شازده عصمت الدوله هووی سابقتان. هیچ خبر دارید شوهر کرده آن هم سه بار.»**

**خانم باشی همانطور که اشکهایش را پاک میکرد با تعجب پرسید:«راست می گویی؟» و با طرح کمرنگی از لبخند و با تعجب ادامه داد:«او که جای مادر من است؟»**

**عصمت بیاختیار خندید و گفت:«بله تازه آن طور که امروز شنیدم این سومین شوهری است که بعد از شاه شهید کرده... این بار به محتشم دیوان رشتی شوهر کرده. آن وقت**

**شما اینجا نشسته اید و باری اینطور آدمی خودتان را اذیت می کنید!آخر شما چی تان از بقیه کمتر است. جوان نیستید که هستید. خوشگل نیستید که هستید. هزار ماشاالله**

**مال و مکنت ندارید که دارید... شکر خدا این همه که خواستگار پر و پا قرص دارید. نمونهاش همین قهرمان خان حاجب الدوله که چندین و چندبار پیغام داده و میخواهد**

**بیاید خواستگاری و شما روی خوش نشان ندادید. خیال میکنید باری خودش کم شخصیتی است. به چشم برادری اگر از جناب اتابک سر نباشد کمتر نیست. تازه هم ده سالی از**

**او کوچکتر است و هم نه همسری دارد و نه بچه ای. خاطر خواهتان هم که هست. همین امروز پیش از ظهر که شما نبودید خواهرش را فرستاده بود اینجا تا از شما وقت بگیرد...**

**خب چه می گویید؟»**

**خانم باشی که کم کم گریهاش فروکش کرده بود پس از لختی تأمل پاسخ داد:«باید فکر کنم.»**

**عصمت بی حوصله دست تکان داد.«باشد فکر کنید... اما این را هم از کنیزتان داشته باشد که فرصتها مثل ابر بهاری می گذرند.»**

**خانم باشی که پیدا بود در تصمیم گیری برای سرنوشت تازه اش به نتیجه رسیده بیآنکه حرفی بزند با لبخند اشک آلودی برخاست و پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد.**

**عصمت همانطور که ایستاده بود و با لبخند به او می نگریست از آهنگ شادی که می نواخت میتوانست حدس بزند چه تصمیمی دارد.**

**خانم باشی که دید امین السلطان خوشگذران حاضر نیست به طور رسمی او را عقد نماید و از طرفی کنار آمدن با بی بند و باریهاش برایش جذابیت ندشات از او جدا شد و**

**با قهرمان حان حاجب الدوله ازدواج کرد و برای وی دو فرزند پسر به دنیا آورد.**

**مدتی بعد با عزل امین السلطان امین الدوله به صدارت رسید. امین السلطان با اندوخته زیادی که در طول صدارت خود کسب نموده بود عازم اروپا گردید.**

**چند سال بعد با روی کار آمد محمد علی شاه بار دیگر اتابک امین السلطان به دعوت شاه برای برانداختن مشروطه به ایران آمد. اما این بار صدر اعظمی ایران به او وفا**

**نکرد و در سال ۱۳۲۵ هجری قمری به ضرب گلوله عباس آقا صراف آذربایجانی در بهارستان به قتل رسید.**

**با اطلاعاتی که در دست است خانم باشی نیز تا حدود دهه سی هجری شمسی در قید حیاط بوده است.**

**پایان**